رمز ماندگاری

نسل سرفراز در آزمایش قتل عام 67

خاطرات حسن ظریف ناظریان

آبان ۱۳۹۹

رمز ماندگاری

نسل سرفراز در آزمایش قتل عام۶۷

خاطرات حسن ظریف ناظریان

انتشارات : بنیاد رضائی ها

چاپ اول: آبان ۱۳۹۹

شابک: ۹۷۸-۲-۹۱۶۵۳۱-۱۵-۹

بهاء: ۱۵یورو

ISBAN: 987-2-916531-15-9

Bonyad Rezaiha Association

فهرست

سرآغاز **۱۳**

فصل اول -دستگیری **۲۱**
فاز سیاسی، آشنایی با جریانات سیاسی ۲۶
بازجوئی در کمیته ۲۸
زندان جمشیدیه و سرنوشت سربازان ۲۹
بازجویی در دادسرای ارتش ۳۲
دادگاه ۳۳
اوین ۳۴
بازی خمینی با زندگی آدم‌ها - دیداری آشنا ۳۵
لحظه انتخاب و بذری که رویید و شکفت ۴۰

فصل دوم-قزل حصار **۴۵**
بند مجرد ۸ ..... ۴۷
تلخ و شیرین دیالکتیک مبارزه ۵۴

فصل سوم - بند عمومی **۵۷**
وقتی جویبارها به هم می رسند ۶۲
انعکاسی از ۳۰ خرداد ۶۳
شکل‌گیری مناسبات جدید و شب‌های فرهنگی ۶۵

بذرهای آگاهی ٦٦
فشار روی خانواده‌ها ٦٧
تماس‌ها و جمع‌آوری اخبار ٦٨
«سفره مشترک» پرچم مناسبات جمعی ٦٩
مبارزه یک علم است ٧١
شوق یک دیدار ٧٣
زندگی زندانی و کشف قوانین انطباق ٧٤
سینه های پر از راز و دریچه های کوچک ٧٧
حکم هر مجاهد ٨٣

فصل چهارم- تجدید بازجویی ٨٧
شعبه ٧ ..... ٩٠
شقاوتی ناشناخته ٩٢
دختر ایران ٩٤
افسانه یا واقعیت؟ ٩٩

فصل پنجم - کوکلس کلان ها ١٠١
اتاق مسجد ١٠٨
کوکلس کلانها ١٠٩
کابل زدن، شکنجه نیست!! ١١٢
شعر رهایی ١١٣

فصل ششم- تغییر فصل ١١٧
تبعیدی‌ها ١٢٢
ترافیک جنازه‌های جنگ ١٢٤
علی خلیلی ١٢٧
صنفی مشترک، ممنوع! ١٢٩

فصل هفتم-پخش مصاحبه ها ١٣٣
مصاحبه طاهر احمدزاده ١٣٦
حکم اصلی هر مجاهد ١٤٠
تمرین مورس ١٤١

فصل هشتم- دوران دربسته ۱۴۵
ایست ورزی ۱۴۹
سال نو، مراسم عید با حضور حافظ ۱۵۰
هدیهٔ نوروزی ۱۵۲
دانش‌آموزان و میدان‌های مین ۱۵۳
ضربه ۱۵۴
کوکلس‌ها و شماره‌یی‌ها ۱۵۹
پیشرفت صنعت شکنجه ۱۶۱
قبر، قفس، تابوت ۱۶۳
انگیزاسیون ـ واحد مسکونی ۱۶۶

فصل نهم - پایان دربسته و تنبیه خائنین ۱۶۹
هیأت منتظری ۱۷۲
تکمیل چارت تشکیلاتی ۱۷۴
لاجوردی و حاج داوود رفتند ۱۷۵
توده‌یی‌ها ۱۷۸
حفظ مرز سرخ در زندان ۱۷۹
تنبیه یک خائن ۱۸۰
دعوت به بحث آزاد ۱۸۰

فصل دهم - تغییر رئیس زندان و آمدن میثم ۱۸۳
نمایشگاه کتاب ۱۸۷
یک خبر عالی ۱۸۸
روزنامه دیواری ۱۹۰
گاودانی ۱۹۲
شقه شدن بند، تجربه‌ای دردناک ۱۹۳
تخلیهٔ قزل‌حصار ۱۹۶

فصل یازدهم -اوین مناسباتی جدید ۱۹۹
قانون اساسی بند ۲۰۳
کابینه ۲۰۵
پایه‌ریزی مناسباتی نوین ۲۰۸
جدال باندهای رژیم ۲۱۱

سالن۳ ـ اولین اعتصاب غذا ۲۱٤
ورود خائن به بند ممنوع! ۲۱۵
مدال افتخار ۲۲۰
تدارک عید نوروز۶۶ ۲۲۲

فصل دوازدهم-شکست میثم و آمدن مرتضوی ۲۲۵
کلمه مجاهدین ۷۵ضربه کابل داره! ۲۲۹
یادتون باشه اتهام من مجاهدینه! ۲۳۰
مراسم ۴ خرداد ۶۶ ۲۳۰
هویت ۲۳٤
آن سوی دیوارهای مرگ! ۲۳۷
جمع بندی همه‌جانبه شرایط جدید ۲۳۹
جوشش افکار نو! ۲٤۱
رادیو مجاهد تنها نقطه امید ۲٤٦
کتاب‌ها و ارتقاء تئوریک ۲٤۹

فصل سیزدهم- پیک ها و پرتوهای انقلاب ۲۵۳
هماهنگ با ارتش بهار ۲۵۷
ورزش جمعی ممنوع! ۲٦۱
کبوتر انقلاب و شاهین آزادی ۲٦٤
لوله سلاح‌ها ۲٦۷
ورزش‌جمعی، سنگر مقاومت ۲٦۹
ارزیابی موقعیت ۲۷۲

فصل چهاردهم-اعتصاب غذا ۲۷۷
سکوت شب‌های اوین ۲۸۰
پرسش‌نامه ۲۸۳
الگو برداری مضحک وزارت اطلاعات از ساواک ۲۸٤
درآمدن جزّ رئیس زندان ۲۹۱
دنبال سر نخ ۲۹۷

فصل پانزدهم- بازجویی و انفرادی ۳۰۱
جهنمِ زندگی ۳۰٦

فروشگاه یا رادیو مجاهد؟ ۳۱۱
چه کسی خط اعتصاب را داد؟ ۳۱٤
تصمیم نهایی! ۳۱۹
دلاوری از لرستان ۳۲۳
نسل بی‌قرار فدا ۳۲۷

فصل شانزدهم- بلوغ انگیزه ها ۳۳۱
کمیته مشترک ۳۳٦
از شرح آن می گذرم ... ۳۳۸
منطقه آزاد شده ۳۳۹
نسیم منطقه و پرتو انقلاب ۳٤٤
فصل جدید مقاومت ۳٤۷
مراسم ۱۹بهمن۶۶ ۳۵۱
عفو منتظری ۳۵٤

فصل هفدهم- میراث لاجوردی ۳۵۷
توطئهٔ وزارت اطلاعات ۳۵۹
به شکوفه‌ها، به باران، برسان سلام ما را ... ۳٦۱
میراث لاجوردی ۳٦٦
محمدرضا سرادار و شکنجهٔ آپولو ۳۷۱

فصل هجدهم - هیأت مرگ ۳۷۷
تعیین تکلیف ۳۸۰
بی خبر از تصمیم جلّاد ۳۸۲
تجربه سلول دو نفره ۳۸۹

فصل نوزدهم- بندهای خالی ۳۹۱
پیام‌های آخرین ۳۹٤
نوشته‌یی خونین ۳۹۵
چرا اتاق جنگ این‌جا؟ ۳۹٦
در و دیوار و نشانی‌های یاران ۳۹۹
سربازان جبهه در اوین ٤۰۱

فصل بیستم - بازماندگان ۴۰۳
آخرین پیام‌ها ٤٠٩
انفجار در اوین...سربازان جبهه ٤١٢
اعدام‌های صحرایی سربازان ٤١٥

فصل بیست و یکم - چه کسی ماند؟ ۴۱۷
زندان همدان ٤٢١
زندان سنندج ٤٢٢
زندان بابل ٤٢٢
زندان کرمان ٤٢٣
زندان اصفهان ٤٢٣
زندان قزوین ٤٢٤
زندان سمنان ٤٢٤
زندان رشت ٤٢٥
دیدار با حنیف ٤٢٥
تاثیر اعدام‌ها روی زندگی جمعی ٤٢٧
قتل‌عام در گوهردشت ٤٢٨
سوله و راهرو مرگ ٤٣٠
برکناری منتظری و ادامهٔ تهدیدها ٤٣٣
از بین بردن پرونده‌ها ٤٣٣
چه زمانی تصمیم قتل‌عام زندانیان گرفته شد؟ ٤٣٦
زمینه‌سازی‌های قتل‌عام ٤٣٦
جمع‌آوری مدارک برای قتل‌عام ٤٣٧
تشکیل نمایشگاه اقلام قتاله! ٤٣٨
کدهای مشترک ٤٣٨
پیشینهٔ قتل عام ٤٣٩

فصل بیست و دوم - مرگ خمینی، دیدار با گالیندوپل ۴۴۳
مرگ خمینی ٤٤٦
اعدام یا آزادی ٤٤٨
دیدار اول گالیندوپل از اوین ٤٥٠
انگشت‌نگاری ٤٥٣

بند آزادگان ۴۵۳
آوردن زندانیان عادی ۴۵۵
بینه‌های سیاست باز رفسنجانی! ۴۵۸

فصل بیست و سوم – دنبال لیست قتل عام شدگان ۴۶۱
دیدار دوم گالیندوپل ۴۶۴
تهیه لیست شهدا ۴۶۴
گورهای جمعی ۴۶۷
دیدار سوم گالیندوپل ۴۶۹
متن تایپ شده سند لیست انواع شکنجه ۴۷۲
متن تایپ شده سند اسامی زندانیان قتل عام شده ۴۸۷
چرا خمینی فتوا و فرمان قتل عام را صادر کرد؟ ۵۰۱
نفی یک هویت با جایگزینی امنیت ۵۰۲
تور جدید وزارت اطلاعات ۵۰۳
قطعی مرخصی ها ۵۰۶

فصل بیست وچهارم – آزادی از زندان ۵۰۹
دیدار یاران خاموش ۵۱۲
روسری سفیدها ۵۱۳
تلاش های بی فرجام ۵۱۵
تغییر ارزش ها ۵۱۶
بلاتکلیفی و هجوم ظلمت تردیدها ۵۱۹
لحظه های سخت تصمیم ۵۲۱
عبور و آخرین پیام رو به میهن ۵۲۲
اندک اندک جمع مستان می رسند ۵۲۳
تعهد وفای مجاهدی ۵۲۴
پوشیدن لباس شرف ۵۲۴
تعهد مبارزه تا آخرین نفس ۵۲۵

سخن آخر ۵۲۷

عکس های یادگاری ۵۳۳

سرآغاز

«من این حروف نوشتم چنان که غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی»
(حافظ)

شاید اگر زودتر قلم دست می‌گرفتم یا دست بر کیبرد می‌بردم، خاطراتی همه‌جانبه‌تر را از سال‌های سلول و زنجیر و کشاکش مرگ و زندگی یک نسل گواهی می‌دادم. نسلی با خصوصیات و سجایای ویژه ـ شاید کم‌نظیر ـ که نوع خاصی از زندگی میان جبر و اختیار یا بی‌تفاوتی و انتخاب را، با اختیار و انتخاب عاشقانه مشق نوشت. نسلی که در انتهای سلسله انتخاب‌هایش در «نه» به دیکتاتور و «آری» به آزادی، شکوهمندترین برگ اراده و اختیار و آگاهی آدمی را با شکست دادن فتوای خمینی رقم زد. مطالب ذکر شده در این کتاب، وصف دیده‌ها و شنیده‌هایم از آن هر چند ناقص را خواهید خواند. عظمت و شکوه انسانهایی که آن صحنه‌های فراموش ناشدنی و تاریخی را خلق کردند بحدی بود که کمتر کسی قادر به توصیف آنست.
با این حال این کتاب یک کنکاش در لایه‌های تو در توی یادهایم و گوشه‌هایی از خاطراتم از ۱۲سال زندان‌های خمینی است. شاید بسیاری از این فاکت‌ها را درخاطرات سایر همبندان و هم‌زنجیرانم خوانده باشید. به گفته شاعر:
یک قصه بیش نیست غم عشق و وین عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است
از این رو تلاش کردم جزئیات بیشتری از نوعی زندگی را گردآوری کنم. روی «نوعی

از زندگی» اصرار دارم؛ چرا که در فاصلهٔ ۱۳۶۰ تا اواخر دههٔ ۷۰ که هنوز قیام‌های اجتماعی سربرنیاورده بودند، در ایران دو نوع زندگی جریان داشت؛ در یک طرف زندگی به‌ظاهر متعارف مردم که زیر موج رعب و درنده‌خویی دیکتاتوری ضدبشری خمینی، سکوت و سکون را نمایش می‌داد؛ در طرف دیگر یک رزم بی امان توسط سازمان مجاهدین و ارتش آزادیبخش در سراسر کشور که موجودیت فاشیسم دینی را به چالش کشیده بود. مقاومت مجاهدین درزندان ها بویژه پایداری حماسی زندانیان در قتل عام سال ۱۳۶۷ یک جزء اساسی از این نبرد بی امان بود که من تلاش می‌کنم روایتگر بخش کوچکی از آن باشم.

من ۱۵ سال حکم زندان داشتم که بعد ۳ سال کم کردند و به ۱۲ سال تبدیل شد. سالی که از زندان آزاد شدم، به فکر نوشتن خاطرات زندان نبودم. تمام فکر و تلاشم، رساندن خودم به سازمان مجاهدین در عراق و منطقه مرزی و ادامه مبارزه برای سرنگونی رژیم آخوندی بود. اما پس از استقرار در قرارگاههای ارتش آزادیبخش، همواره در یک کشاکش درونی بودم که دانسته ها وخاطراتم از زندان بویژه قتل‌عام را بنویسم. اما خود را شایسته نمی‌دیدم در مورد کسانی بنویسم که لیاقت همسفری با آنها را نداشتم. هر چند من به تصادف در مقابل هیات مرگ قرار نگرفتم و با این آزمایش مواجه نشدم. زیرا در آن زمان، همانطور که در متن کتاب توضیح داده‌ام در انفرادی بودم. ولی بعداً شنیدم که دو بار اسم من را برای رفتن به هیأت مرگ در بند خوانده بودند که حضور نداشتم.

من هم چنین مجاهدان والامقامی چون مجید طالقانی، مجتبی غنیمتی و غلامرضا کیاکجوری را از نزدیک می‌شناختم و شنیدم که چگونه سر از پا نشناختند و برای دفاع از آرمان مجاهدین، با اصرار خودشان دوباره به نزد هیات مرگ رفتند و روانه چوبه‌های دار شدند. پس باید به نگارش این سطور که توصیف و پیام سربداران است می‌پرداختم.

در این رابطه در خلوت خود با خدای خودم، فکر کردم که من برای جان بدربردن از کشور خارج نشدم. قبل از هر چیز، من آمدم دین خود را که در قتل عام ادا نکرده بودم به‌جا بیاورم. قصدم جان به‌دربردن و زندگی راحت بورژوایی با دعوی مبارزه، اما در گوشه عافیت نبود. بلکه با تمامی ضعف‌ها و قصورهایم که در دوران ۱۲سال زندان خود داشته‌ام، همواره آرزو و هدفم آزادی مردم ایران از شر دیکتاتوری مذهبی خمینی بوده و هست .

اما اولین نکته در سرآغاز، برای پاکسازی اندیشه و قلم از هر ریبه‌ای، یادآوری و خاطر نشان کردن منطق صدق تمام عیاری بود که مجاهدین بویژه ما زندانیان آزاد شده در پرتو انقلاب خواهر مریم آموختیم.

عملکرد صداقت مجاهدی را برادر مسعود با زیباترین و نافذترین کلمات در سال ۱۳۸۸ در مورد ما زندانیان آزاد شده بیان کرده است. سخنانی که همان‌گونه که برخی از همبندانم، پیش از این گفته‌اند، برای همه ما زندانیان احیا کننده و پرتاب به جلو بود:

«... برای اینکه حساب همه‌چیز برای مردم ایران روشن باشد بگویم که وقتی از زندانیان سیاسی مجاهدین صحبت می‌کنیم، به‌خصوص آنان که در اشرف هستند، چه آنان که مقاومت کرده‌اند، چه آنان که به‌تصادف جان به‌در برده‌اند و چه شماری که کم و کسری داشته و در زیر شکنجه یا در برابر جوخه اعدام، نقطه‌ضعف داشته‌اند، هم در بدو ورود و هم در نشست‌های انتقادی و "عملیات جاری" بی‌محابا صداقت پیشه می‌کنند و هر آنچه را که حتی از ترس یا تشویش در برابر مرگ در ذهنشان هم گذشته، برای هم‌رزمانشان، در جمع، بر روی دایره می‌ریزند.

فراتر از بزرگداشت قهرمانان و یاران مقاوم، هدف از این صداقت بی‌منتها، تجدیدعهد با خلق اسیر و در زنجیر برای جبران‌کردن کمی‌ها و کاستی‌ها و ضعف‌هاست. روبه‌جلو است، نه روبه‌عقب. بالاکشیدن و فرارفتن و رستن از بندهای روحی و روانی است که از زندان خمینی و خاطرات دردناکش، بر دست‌وپایشان پیچیده است، و نه صرفاً یک انتقاد ازخود صوری و سطحی. شاخص این است که در تشعشع این صداقت شگفت و بیکران در جمع یاران، شنوندگان نه‌فقط سر تعظیم و تکریم فرود می‌آورند، بلکه راه مقابله و درهم‌شکستن کابوس خمینی و راه غلبه و مسخرکردن آثار او را، هم در گره‌های کوری که دژخیمان خمینی در اعماق ذهن و ضمیر ایجاد کرده‌اند، می‌آموزند» (پایان نقل‌قول از برادر).

بله، من کرده و ناکرده، ضعف و تقصیرات، و تزلزل و لغزش‌هایم را با سازمان محبوبم در میان گذاشته‌ام و مانند هم زنجیران دیگر، در پرتو تشعشع صداقت مجاهدین است که می‌توانم قلم بدست بگیرم. در غیر این صورت، آنچه باقی می‌ماند خواه و ناخواه، و فهمیده و نافهمیده نوعی «خرج کردن» کرسی و سابقهٔ زندانی سیاسی، برای «دریافت کردن» است. به همین خاطر، قبل از انتشار کتاب و تکمیل مقدمهٔ حاضر، بار دیگر هر آنچه را بعد از حضور و شرکت در اولین نشست انقلاب درونی مجاهدین در اسفند ۱۳۷۵ در قرارگاه اشرف به فرمانده یکان (خواهر معصومه) گفته بودم،

مکتوب کردم که شامل بازجویی و سؤال و جوابهای کتبی و شفاهی در دورهٔ انفرادی در اوایل ۱۳۶۷ و همچنین زمان آزاد شدنم در سال ۱۳۷۲ است.
یک لحظه و خاطرهٔ ماندگار هم از نشستهای برادر مسعود بگویم که همه مجاهدین شنیده‌اند. می‌گفت برای حل و فصل عقده‌ها و گره‌های کوری که خمینی ایجاد کرده و برای باز کردن زنجیرهای فکری و فرهنگی از دست و پای مردم به ویژه نسل جوان، مجاهدین وقتی به ایران بروند، باید در «نازی‌آباد و جوادیه» در جنوب شهر تهران نشست بگذارند و اول از خودشان و نکرده‌ها و کمبودها و ضعف و تقصیرات خودشان بگویند تا راه بقیه باز شود....

من مدت کوتاهی پس از دستگیری را در زندان جمشیدیه تهران گذراندم. حدود ۴سال در زندان قزل‌حصار و ۸سال در زندان اوین بودم. این کتاب حاصل تجربه‌یی طولانی همراه با دیده‌ها و شنیده‌هایم از این دو زندان است.
دادستانی، اطلاعات سپاه، وزارت اطلاعات و دستگاه قضائی رژیم، در برخورد با زندانیان سیاسی ـ به‌خصوص با هواداران مجاهدین خلق ـ در همهٔ زندان‌های کشور سیاست یکسانی را پیش می‌برد. آن‌هم اعمال بیشترین شکنجه و فشار برای تواب‌سازی بود. وقتی هم که تواب‌سازی نتیجه نمی‌داد، کشتار مجاهدین بود. سیاستی که تا به امروز ادامه دارد. این سیاست‌ها ابتدا در سه زندان اوین و قزل‌حصار و گوهردشت تجربه شده و سپس به زندان‌های سراسر کشور تعمیم داده می‌شد.
امیدوارم این کتاب، بخشی از ادای دین به نسلی شیفتهٔ آزادی با زندگی‌یی به‌خون نشسته باشد. نسلی که اراده کرد با تکیه بر آگاهی و شناختش از مهیب‌ترین نیروی ارتجاعی تاریخ ایران، همه چیز خود را فدا کند تا راهگشای نسل‌های بعد از خود باشد. نسلی که با وفای مطلق به عهد با خلق و سازمان و رهبری، در مقابل ایلغار پلشت خمینی تمام‌قامت و استوار ایستاد و در آستان خلق محبوبش تا ابد سرفراز است و برای همیشه به عنوان یک نمونه مثال‌زدنی از مقاومت و پایداری برای جهانیان خواهد ماند.
نسلی که افتخار ابدی‌اش این است که از بدو انقلاب ضد سلطنتی ماهیت ارتجاعی خمینی و افکار قرون وسطایی آن و ایدئولوژی منحط آخوندی را شناخت.
نسلی که هرگز به خمینی و ارتجاع مذهبی و سیاسی‌اش در بیرون و درون زندان «آری» نگفت. آنها بدرستی نشان دادند که شایسته نام "نسل مسعود" هستند.

در نوشتن خاطراتم از این نسل، برای اولین بار همواره احساس می‌کردم که نویسنده بایدآینه باشد. باید بتواند آنها را همان‌طور که بودند بدون دخل و تصرف تصویر کند و نشان دهد. باید با کلماتش تصویرگر رنج‌ها و فراغ‌ها، اندوه‌ها و شادی‌ها و عشق‌های این نسل باشد. باید بتواند خواننده را بی‌آن‌که او را در کوچه و پس‌کوچه‌های زمان و حوادث گم کند، با این نسل و ارزش‌های انسانی و مبارزاتی و فرهنگی‌اش آشنا کند. هنگامی که آن چهره‌های آشنای سلول‌های تو در توی سالیان در اوین و قزل‌حصار در ذهنم مجسم می‌شدند، در تصویر کردن و نوشتن‌شان احساس عجز می‌کردم. قلمم کُند می‌شد و گاه می‌ایستاد. به‌خود می‌گفتم از کدام‌یک از آن‌ها می‌توانم بگذرم؟ چگونه ممکن است یادی از آن‌ها در این نوشته نباشد؟ مگر هر کدام‌شان شاهدی از مقاومت و پایداری صدها و هزاران نفری نیستند که در گوشه‌گوشهٔ این مملکت آخوندزده پرپر شده‌اند؟

در تمام مدتی که کلمه به کلمه و عبارت به عبارت این نوشته به هم پیوستند و به این‌جا رسیدند، بارها احساس کردم امانت‌دار خوبی نبودم؛ چرا که نمی‌توانم امانت آن‌چه را دیده و شنیده‌ام، به‌صاحبان و وارثان‌شان و به مردم‌مان برگردانم.

بارها افسوس خوردم که:

چرا در آن ماه‌ها و سال‌ها از بچه‌هایی که با هم بودیم، بیشتر سؤال نکردم؟

چرا از دوران بازجویی‌ها و شکنجه آن‌ها نپرسیدم؟

چرا از وضعیت زندان‌های دیگر نپرسیدم؟

چرا...چرا...و...

بگذریم که تواضع انقلابی مجاهدانی که بعدا سربدار شدند مانع از آن می‌شد که از مقاومت و ایستادگی خودشان در برابر شکنجه‌های وحشیانه و پایداری سترگ خودشان بگویند.

در نوشتن این خاطرات گاه قلبم آنچنان فشرده می‌شد و اشک هایم سرازیر می‌شد که قلم از حرکت باز می‌ایستاد. فقط با یادآوری مسؤلیت و ضرورت حفظ ارزش‌های آن مقاومت‌ها و پایداری‌ها، و روبه‌رو قراردادن چهره‌های شاخص و مقاوم آن دوران توانستم به نوشتن ادامه دهم؛ تا یاد و راه و خاطر و آرمان و آرزوی آن نسل شیفتهٔ آزادی را در حد وسعم به تصویر کشم و ادامه دهم. بارها به خود نهیب زده‌ام که تو مسؤل هستی! کافیست هر چه را دیدی و شنیدی، بنویسی!

بنویس که چگونه مجاهدین با شجاعتی تاریخی و بی‌نظیر با دو ایدئولوژی فردیت

و جنسیت که غالب ذهنی زمانه است درافتادند. با تکیه بر همین عروه الوثقی با شقی‌ترین فرعون زمانه جنگیدند دجالیت هزار و چهار صد ساله آخوندی را پودر کرده و خمینی را از ماه به چاه کشیدند.
از سوخته شدن‌ها و ساخته شدن‌ها بنویس. اینکه چگونه آن یک‌گرم مجاهدی درون هریک از ما صیقل خورد و باغبان چگونه مزرعه‌اش را با خون جگر آب داد. از پروازهای ققنوس‌واری که هر مجاهدی پس از سوزاندن ضد ارزش های دنیای پلید مردسالاری، دوباره از خاکستر خود زنده شد و به پرواز درآمد. پروازی بر فراز همه ارزش های شناخته شده رسمی زمانه، تا رسیدن به قله ارزش‌های نوینی که خالق تک به تک آنها خواهر مریم است، تا تشکیلات پولادین برادران و شورای مرکزی که در هزار زن انقلابی مجاهد خلق متبلور است.

بخش عمدهٔ این کتاب در سال هایی که در اشرف و لیبرتی بودیم نوشته شده است. برای تکمیل و ارائه نهایی آن، وقت و زمان زیادی لازم بود.کمبودها و نواقصی را احساس می‌کردم که باید با یاری از حافظه بعضی از هم زنجیران آن را کامل می‌کردم. اما در دوران پایداری با شکوه و بخاطر حملات مرگبار رژیم و مزدوران عراقی‌اش فرصت پرداختن به آن نبود. بعد از هجرت بزرگ به آلبانی، فرصت دیگری پدید آمد که این تعهد ناتمام خود را به پایان برسانم.
در این جا از همه خواهران و برادران و دوستانی که در تکمیل و تدقیق این خاطرات و تهیه نام‌ها و عکس ها به من کمک کردند صمیمانه تشکر و سپاسگزاری می‌کنم.

حسن ظریف ناظریان- مهر ۱۳۹۹

فصل اول

۱

دستگیری

اواخر بهمن ۱۳۶۰ نزدیک ساعت۲ بعدازظهر با عجله لباس فرم نظامی را در پادگان عوض کردم و با لباس شخصی از پادگان خارج شدم.
گروهبان وظیفه بودم. ۱۷ماه از خدمتم گذشته بود. پادگان‌مان در چهارراه باقرخان، کمی بالاتر از میدان توحید تهران بود. باید خودم را زودتر سرِ قرار خیابان طالقانی می‌رساندم. حجت ـ مسؤلم ـ ساعت۲/۵ از چهارراه تخت جمشید می‌آمد. من باید در مسیر به او می‌پیوستم.
سر زمان‌بندی به سر قرار با حجت رسیدم. او پس از پیگیری بعضی کارها گفت: «باید هرچه زودتر توی خونهٔ تیمی مستقر شیم. سعی کن مقداری وسایل خونه هم تهیه کنی».
قرارمان کوتاه و سریع بود؛ آن روزها سپاه، تورهای خیابانی زیادی پهن می‌کرد. به هر کس مشکوک می‌شدند، دستگیرش می‌کردند و با مینی‌بوس به اوین می‌بردند. هفته قبل با منصور ـ از هواداران مجاهدین که در پادگان با هم بودیم ـ اتاقی را در خانهٔ کوچکی در خیابان ایران‌مهر، نزدیک میدان امام‌حسین کرایه کردیم. به صاحب‌خانه گفتیم سرباز هستیم که از شهرستان آمده‌ایم. از چهرهٔ منصور پیدا بود اهل شمال است.
تا شب باید برای اجرای دو قرار دیگر می‌رفتم؛ اساس کارمان در این روزها بعضی شناسایی‌ها از مزدوران بود. باید محل‌های کار یا زندگی و مسیر رفت و آمدشان را درمی‌آوردیم. بعد از مدتی کارهای ایذایی هم به مسؤلیت‌های تیم‌مان افزوده شد. لذا باید مقداری وسیله برای کارهایمان تهیه می‌کردم.

چند وقتی بود به خانه‌مان نمی‌رفتم. شب‌ها در پادگان می‌خوابیدم. بین افسرهای پادگان چند نفر را می‌شناختم که هوادار مجاهدین بودند، اما به‌طور علنی حرفی نمی‌زدند و رعایت می‌کردند. شب‌هایی که آن‌ها افسر نگهبان بودند، فرصت خوبی برای پخش اعلامیه‌های سازمان بود. اعلامیه‌ها را با خیال راحت در آسایشگاه همهٔ گروهان‌ها پخش می‌کردم. تازگی یک واحد سیاسی ــ عقیدتی هم راه افتاده بود که افسر مسؤل آن منفور و مورد دشنام همه سربازان و افسران بود. با شروع کار این واحد، فعالیت در پادگان مقداری سخت‌تر شد.

صاحب‌خانه‌مان آدم بالنسبه فقیری بود. یکی از اتاق‌ها را برای کمک خرج‌شان به ما اجاره داد. آقا مجتبی صاحب خانه‌مان در بازار شهرستانی میوه‌فروشی می‌کرد. خیلی دوست داشت شب‌ها با ما بنشیند و صحبت کند. منصور هم برایش از کشاورزی و کشت برنج و این‌چیزها می‌گفت. نمی‌خواستم چنین نشست و برخاست‌هایی زیاد باشد. سعی می‌کردم به بهانهٔ خستگی و زودبیدار شدن فردا صبح، کوتاهش کنم.

نیمه اسفند شده بود. مثل روزهای قبل، ساعت یک‌ونیم لباس شهر پوشیدم و با اجازه دوستی که در دژبانی داشتم، زودتر از پادگان زدم بیرون. باید خودم را به قراری با حجت در حومهٔ خیابان اتابک می‌رساندم. او را که دیدم گفت: «خط اومده دیگه توی قهوه‌خانه‌ها و جاهای سطح پایین قرار نذاریم. توی محله‌های عمومی شهر نباشه. این محل‌ها سوختن. از این به بعد قهوه‌خانه رفتن و آش‌رشته‌یی نداریم. باید لباس‌های مرتب بپوشیم. توی جاهای موند بالاتر قرار بزاریم. یه‌مقدار پول هم داده شده که برای خودمون لباس خوب بخریم و تیپ بزنیم». با خنده گفتم: «پس از این به بعد تو تیپ بزن، منم با لباس درجه‌داری میام»!

تصمیم گرفتم سری به خانه بزنم و مقداری اسباب و اثاثیه تهیه کنم. با تاریک شدن هوا رفتم شهر ری. از کوچه پس کوچه‌ها خودم را به خانه رساندم. همین‌که وارد شدم، مادرم مضطرب و سراسیمه دوید جلو و گفت: «اقدس دستگیر شده، بردنش کمیته۱۴. تا حالا دنبال کار او بودم. ساعتی پیش برگشتم خونه». پاسداران به مادرم گفته بودند چند سؤال از خواهرم دارند و او را بر می‌گردانند.

لباس فرم نظامی را سریع پوشیدم و مشغول پاکسازی خانه شدم. البته قبل از این همهٔ کتاب‌ها و نشریات مجاهدین و گروه‌ها را از خانه خارج کرده بودم. عکس‌هایی را هم که با بچه‌ها در سفرها و کوه‌پیمایی‌ها گرفته بودیم، از بین برده بودم. نیم ساعتی نگذشته بودکه پدرم آمد طبقه دوم و صدایم کرد. از اتاق که آمدم بیرون، دیدم دو

پاسدار یوزی به‌دست، پشت سرش ایستاده‌اند. یکی از آنها «درخشان» بود؛ بقالِ محلهٔ قبلی‌مان که رئیس کمیته شده بود. دومی هم از بچه‌های محلهٔ هاشم‌آباد شهرری بود. هرسه همدیگر را شناختیم. گفتند باید با آنها به کمیته بروم. بابا و مادرم شروع کردند به پرخاش و دعوا با پاسداران که: «چرا بچه‌های ما را دستگیر می‌کنید؟ و...». صحنهٔ شلوغ و پرتنشی شد. درخشان هم می‌گفت: «فقط دو ـ سه تا سؤال داریم. زود برش می‌گردونیم».

همین که از درِ خانه خارج شدیم، متوجه سه ماشین کمیته شدم که سر و ته کوچه را هم بسته بودند. چندتایی از همسایه‌ها هم جلوی خانه‌های‌شان ایستاده بودند و ماجرای خانهٔ ما را دنبال می‌کردند. همسایه‌ها هنوز خاطره حمله‌ای را که به خانهٔ آقا رسول فراهانی شده بود به یاد داشتند. آن شب هنوز چند روزی به ۳۰خرداد ۶۰ مانده بود.

از ساعت ۱۲شب صدای تیراندازی‌ها، همهٔ محله را بیدار کرد و به خیابان کشاند. داوود فراهانی از افراد فعال مجاهدین بود. خانه‌شان هم یکی از پایگاه‌های مخفی سازمان شده بود. آن شب تیراندازی‌ها خیلی طول کشید. بعد معلوم شد داوود فراهانی داشته با تیراندازی، وقت می‌خریده تا افرادی که در خانه‌شان جمع شده بودند، از راه پشت‌بام فرار کنند. با صدای کم‌شدن تیراندازی‌ها معلوم شد مهمات داوود تمام شده است. پاسدارها کم‌کم به خانه نزدیک شدند. در نهایت پدر و مادر داوود و سه تا خواهر او ــ خدیجه، جمیله و سومی که فکر کنم اسمش فاطمه بود ــ را دستگیر کردند و بردند. یکی از خواهران داوود ــ که نفهمیدم کدام‌شان بود ــ با پاسدارها درگیر شد. پاسداران او را هم زخمی و خونین، کشان‌کشان از خانه آوردند بیرون، سوار یک پاترول کردند و به کمیته بردند. معلوم شد کل اعضای خانواده را دستگیر کرده‌اند. این شد که مدتی هم درب خانه‌شان بسته ماند.

چندی پیش هم حمله به خانهٔ آقای شهبازی در محله مجاورمان اتّفاق افتاد. ابراهیم شهبازی ــ پسر بزرگ خانه ــ از هواداران فعال مجاهدین بود. او خانه دوم‌شان را پایگاه مخفی تیم‌های مجاهدین کرد. در حمله به این خانه که ابراهیم با چند تن از مجاهدین دیگر دستگیر شد، تمام محله تحت تأثیر قرار گرفته بود.

چند دقیقه‌ای در خودرو جلوی خانه‌مان منتظر ماندیم. دیدم افراد کمیته با کارتنی از کتاب‌ها و آلبوم عکس و وسایل کوهنوردی‌ام از خانه آمدند بیرون و کارتن را در صندوق عقب ماشین گذاشتند. من را به کمیته۱۴ در پارکینگ نزدیک حرم بردند.

در حیاط کمیته، چند هم کلاسی سابق و بچه محل‌های قدیمی را دیدم. همان‌ها که روزگاری هم کلاس و هم بازی بودیم، اما بعد از انقلاب پاسدار کمیته شده بودند. آن شب کسی سراغم نیامد. روز بعد، در بازجویی اولیه فهمیدم علت دستگیری من و خواهرم، وجود یک اعلامیهٔ تازه تکثیر شدهٔ سازمان است. اعلامیه را هم از دوستان خواهرم به دست آورده بودند.

اقدس ـ خواهر کوچکم ـ هوادار سازمان بود. در دبیرستان‌شان با یک تیم مجاهدین فعالیت می کرد. آن‌ها هفت نفر بودند و سرتیم‌شان مهرماه دستگیر شده بود.[1] او می دانست من با سازمان رابطه دارم. از من خواست به سازمان برسانم که آن‌ها قطع شده اند و نیاز به رابط و مسؤل دارند. آن موقع مسؤل من حسین. ع بود. وقتی موضوع را گفتم، دو سه روز بعد گفت: «جواب دادن که موقتاً آنها را به خودت وصل کن تا یه رابط خواهر برای‌شان پیدا کنن. با باز شدن مدارس، تعداد زیادی هوادار و تیم های مجاهدین دستگیر شده ان و فعلاً کسی نیست».

در همین روزها، چنین وضعیتی برای معصومه ــ یکی از فامیل‌های‌مان ــ پیش آمد. من و معصومه نامزد بودیم و قرار بود بعد از سربازی و پیدا کردن کار او هم درسش را تمام کند و ازدواج کنیم. او و دوستانش در دبیرستان، یک تیم پنج نفره بودند. سرتیم‌شان دستگیر شده بود و به‌طور موقت به من وصل شدند. کار این دو تیم، تکثیر و پخش اطلاعیه های سازمان و تهیه امکانات و تدارکات بود. کارهایی مثل تهیه دارو و امکانات پزشکی، پیدا کردن خانه های مناسب اجاره یی، جا دادن امکاناتی مثل دستگاه های تایپ و تکثیر و جابه‌جایی بعضی وسایل مورد نیاز در سطح شهر. من از طریق اقدس و معصومه کارهای این دو تیم را دنبال می کردم. از آن‌جا که معصومه و هم‌تیم‌هایش در فاز سیاسی فعالیت علنی در دبیرستان داشتند و از هواداران شناخته شدهٔ مجاهدین بودند، زودتر شناسایی و دستگیر شدند.

فاز سیاسی، آشنایی با جریانات سیاسی

منظور از «**فاز سیاسی**» دوران فعالیت‌های نیمه‌آزاد گروه‌های سیاسی بعد از انقلاب ضدسلطنتی تا ۳۰خرداد سال ۱۳۶۰ است. در این مدت ۲/۵ساله، چندین گروه و حزب سیاسی اعم از به اصطلاح ملی، مذهبی و مارکسیستی فعالیت داشتند. از روی

۱–با فرا رسیدن مهر سال ۶۰ و شروع سال تحصیلی، پاسداران و کمیته چی ها مینی بوس راه انداختند، به دبیرستان ها هجوم بردند و بسیاری از دانش آموزان را که در فاز سیاسی فعالیت علنی داشتند، دستگیر کردند.

نشریات و مجلات، می‌شد فهمید تعداد این گروه‌ها و جریانات خیلی زیاد است. البته همه‌شان به‌طور کامل شناخته شده نبودند. جریانات شناخته شده و فعال شامل سازمان مجاهدین خلق، سازمان چریک‌های فدایی، حزب توده و گروه‌های تازه تأسیس پیرو خط شریعتی بودند.

من پیش از انقلاب با دکتر شریعتی آشنا شدم. در مقابل افکار ارتجاعی و سنّتی که معرف اسلام بودند، افکار شریعتی را می‌پسندیدم. قبل و بعد انقلاب، فکر کنم همهٔ کتاب‌های او را خواندم.

سال ۱۳۵۷ که در کنکور قبول شدم و به دانشگاه رفتم، محیط دانشگاه برایم خیلی مهم و جذاب بود؛ چون هرچه بیشتر با افکار معترض و مخالف حکومت شاه آشنا می‌شدم.

در انستیتوی تکنولوژی سمنان پذیرفته شدم. شروع ترم تحصیلی، با تحصن‌های دانشجویی و حرکت‌های اعتراضی همراه بود. وقایعی که در تهران و به‌طور خاص در اطراف دانشگاه تهران می‌گذشت، عاملی بود که باعث می‌شد بیشتر در تهران باشم و وقایع را دنبال کنم.

بعد از سرنگونی شاه و آمدن دولت بازرگان، کم‌کم شرایط اداری کشور به روال عادی برگشت. دانشگاه‌ها هم باز شدند؛ اما محیط دانشگاه‌ها بیش از آن‌که بوی تحصیل علم بدهد، رایحهٔ سیاسی در آن موج می‌زد و به مشام می‌خورد.

حزب جمهوری اسلامی با تأیید شخص خمینی چماقداری راه انداخته بود و پیش می‌برد، اول به ستاد مجاهدین در شهرهای مختلف حمله شد و نهایتاً ستادهای گروه‌های سیاسی مخالف رژیم بسته شدند. بعد از بسته‌شدن ستاد مجاهدین در سراسر کشور، کیوسک‌ها و دکه‌های خیابانی هواداران مجاهدین مورد تهاجم قرار گرفت و اغلب آن‌ها را سوزاندند. نشریه‌فروشی و کتاب‌فروشی هواداران سازمان سر چهارراه‌ها و میادین شهرها مدام در معرض حملهٔ چماقداران بود. حتی فروش نشریه در خیابان‌های فرعی هم از طرف خمینی تحمل نشد و هر روز مورد تاخت‌وتاز چماقداران و حزب‌اللهی‌ها واقع می‌شد. نتیجهٔ این سرکوب‌ها که با سکوت و تأیید شخص خمینی پیش برده می‌شد، هزاران مجروح و بیش از ۱۵۰۰دستگیری و حدود ۵۴شهید تا قبل از ۳۰خرداد۶۰ بود.

هرچند دوران «فاز سیاسی» کوتاه بود، اما هر روزش، هر جلسه سخنرانی و متینگش و هر کوه‌پیمایی جمعی که می‌رفتیم، برایم درس‌های بزرگی داشتند. حس می‌کردم همهٔ شهر و خانه‌هایش محلی برای برخورد آراء و نقد و بررسی مسائل سیاسی و

اجتماعی و فرهنگی ایران شده است.
پدرم با دیدی مشکوک به حکومتی با سردمداری آخوندها نگاه می‌کرد. هر وقت من با دوستانم به خانه‌مان می‌رفتیم، بلافاصله دیدارمان تبدیل به جلسهٔ بحث و بررسی مسائل روز می‌شد. پدر و مادرم و گاهی خواهر بزرگم هم در این گفت‌وگوها وارد شده و اظهار نظر می‌کردند. فضای روشنگرانه توأم با افشاگرانه در کشور موج می‌زد. به‌همین دلیل هم خمینی که ظرفیت محیط آزاد و دمکراتیک را نداشت، طاقت نیاورد و تصمیم گرفت با دمیدن در شیپور دخالت در عراق، جنگ را راه بیاندازد و در پوش آن، رقبا و نیروهای سیاسی را از صحنه حذف کند.

بازجوئی در کمیته

کل بازجویی‌ام در کمیته حول این بود که این اطلاعیه چطوری به دست من رسیده است؟ از این‌که هیچ سؤالی راجع به دوستانم، در مورد پادگان محل خدمتم و دیگر رابطه‌هایم مطرح نشد، احساس راحتی کردم. خاطرجمع شدم چیزی از من ندارند. درخشان، اطلاعیه سازمان را در دست داشت و از من می‌پرسید: «این اطلاعیه را چطوری به‌دست آوردی؟ از کی گرفتی؟».
اطلاعیه، فراخوان جدیدی بود از طرف فرمانده موسی خیابانی. موسی فرمان تشکیل هسته‌های مقاومت را داده بود. این اطلاعیه را من دو هفته قبل به خواهرم اقدس داده بودم که با تیم‌شان آن را تکثیر و پخش کنند. معمولاً اقدس را در مسیر دبیرستان‌شان پیدا می‌کردم و هرکاری داشتم با او در میان می‌گذاشتم. در اطلاعیه آمده بود که باید از این پس هسته‌های مقاومت را در همهٔ مدارس، دانشگاه‌ها، کارخانجات، ادارات، ارتش و همهٔ شهرها و روستاها تشکیل داد.
پاسخ من به درخشان رئیس کمیته۱۴ این بود: «من اصلاً نمی‌دونم این چیه. من اینو توی پادگان روی تختم پیدا کردم. هنوز هم نخوندم و خبر ندارم چی هست. از این اعلامیه‌ها و اطلاعیه‌ها توی پادگان زیاد پخش می‌شه. موقع خاموشی بود، خواستم که بخوابم، دیدم زیر پتوست. اونو تو جیبم گذاشتم و خوابیدم. یادم رفت دور بندازم. توی خونه هم وقتی خواستم لباسام رو بشورم، جیباشو خالی کردم. اینو هم انداختم یه گوشه‌ای».
خودم را بیگانه با چنین فعالیت‌هایی نشان دادم. اما دائم به فکر این بودم که علت دستگیری خودم را بفهمم. آیا از دوستان دوران دانشگاه کسی چیزی گفته و حرفی

زده؟ آیا از دوستان هم‌محلی که با آن‌ها فعالیت داشتم اطلاعاتی گیر آورده‌اند؟ نکند از پادگانی که در آن هستم و سربازانی که با خیلی‌های‌شان صحبت‌هایی کرده‌ام چیزی درز کرده!
درخشان من را دو باره برای بازجویی به اتاقش برد. نگو در همین فاصله، خواهرم اقدس و هم تیم‌هایش هم در یکی از اتاق‌های همین کمیته هستند. اقدس رفت و آمد من را از پنجرهٔ اتاق زیر نظر داشت. در فاصله‌یی که توی حیاط منتظر رفتن پیش درخشان بودم، او و یکی از دوستانش به بهانه رفتن به دستشویی، از اتاق آمدند بیرون. حین برگشت به اتاق‌شان، اقدس طوری که نگهبان متوجه نشود، یک دستمال کاغذی مچاله را به من نشان داد و فوری آن را انداخت توی اتاقی که من بودم.
درخشان دوباره پرسید: «از هواداران مجاهدین در شهرری، کی‌ها را می‌شناسی؟».
از این پرسش هم چیزی دستش نیامد و به‌جایی نرسید. جواب دادم: «بعد از پیروزی انقلاب، من تهران نبودم و سمنان بودم. کسی را هم نمی‌شناسم. الآن هم که تمام‌وقت سربازی هستم».
بازجویی‌های درخشان که تمام شد، برگشتم اتاق. دستمال کاغذی مچاله را برداشتم و باز کردم. خواهرم نوشته بود: «داداش نگران نباش. هیچ‌چی از تو نگفتیم».
همین یک جملهٔ خواهرم، تا حدی خیالم را راحت کرد. متوجه شدم فقط دنبال این بودند که این اطلاعیه چگونه به‌دست این دختران دبیرستانی رسیده است.
فردای آن روز من را به دادسرای ارتش بردند و تحویل زندان جمشیدیه دادند. زندان جمشیدیه مخصوص پرسنل نظامی بود. من را فرستادند به بند درجه‌داران و کارمندان ارتش. همان ساعات اولیه متوجه شدم که نصف بیشترشان جرم‌های عادی دارند، بقیه هم به خاطر فعالیت های سیاسی دستگیر شده‌اند. بیشتر دستگیرشدگان هم از هواداران مجاهدین بودند.

زندان جمشیدیه و سرنوشت سربازان

عزیز پلنگیان[۲] جوانی خوشرو و خوش‌صحبت بود. زودتر از بقیه به من نزدیک شد و صحبتش گرم گرفت. او از تکاوران نیروی دریایی و هوادار مجاهدین بود. گویا در محل خدمتش در بندرعباس، عملیاتی انجام شده و او را به‌خاطر آن دستگیر کرده

۲-مجاهد شهید عزیز پلنگیان دراثر شکنجه زیربازجویی جراحت های زیادی برداشت و در سال ۶۱ او را اعدام کردند.

بودند. عزیز می گفت چندین بار به بازجویی رفته و منتظر دادگاه است. پاها و کمرش هنوز مجروح بود و آثار درد در چهره‌اش دیده می‌شد؛ اما لبخند و نگاه مهربانش لحظه‌یی متوقف نمی‌شد. متهم به همکاری با تیم‌های عملیاتی سازمان در ارتش بود. می گفت قاضی دادگاهش ریشهری است و به احتمال قوی به او حکم اعدام می دهد. روحیه بالایی داشت و در چهره و رفتارش آدمی در انتظار اعدام را نمی دیدم. خیلی شوخ و سرحال به‌نظر می‌آمد.

آن‌هایی که دور و برم را گرفته بودند، برایم از شرایط زندان و دادگاه‌ها می‌گفتند. مثل این‌که: «ریشهری برای جرم‌های خیلی سبکتر از این‌ها، حکم‌های اعدام داده است». روزهای بعد با هر زندانی هواداری که آشنا می‌شدم، شرایط بیرون را از من می‌پرسید. سؤالات‌شان متنوع بود و تمامی هم نداشت. برایم از شرایط زندان جمشیدیه می‌گفتند، از وضعیت بازجویی ها و دادگاه ها، نفرات دوست و هوادار را یکی‌یکی نشان می‌دادند و غیرخودی ها را معرفی می کردند.

از صحبت‌ها فهمیدم تا هفته گذشته، بند سربازان آن‌قدر شلوغ بوده که علاوه بر پربودن تخت‌های سه طبقه، بسیاری حتی در راهرو و هال و جلوی توالت می خوابیدند. هر روز ساعت۸ صبح هر سه بند برای دستور صبحگاهی در حیاط زندان به‌خط می‌شدیم. اسامی نفرات برای رفتن به دادگاه یا بازجویی یا انتقالی خوانده می‌شد. در طول روز اجازه داشتیم به بندهای همدیگر رفت‌وآمد داشته باشیم. صبح روز بعد اسامی تعدادی را برای شعبه‌ها و اسم دو نفر را هم برای انتقالی خواندند. زندان جمشیدیه فقط حکم بازداشتگاه را داشت. اگر کسی حکم می‌گرفت، به زندان قزلحصار منتقل می‌شد.

بعد از دستور، عده‌یی وسط حیاط کوچک بند با یک توپ پلاستیکی فوتبال بازی می‌کردند. چند نفر هم کنار دیوار مشغول نرمش بودند. من هم سعی کردم با رفتن به بند سربازها، از اصغر غلامی رد و نشانی پیدا کنم. اصغر غلامی اهل قائمشهر و از هواداران فعال سازمان بود. در پادگان با او آشنا شدم. حدود آذر سال ۶۰ خدمتش تمام شد و منتظر ترخیص بود. او را برای دادن برگهٔ پایان خدمت به اتاق فرمانده پادگان صدا زدند، همان‌جا هم دستگیرش کرده و بردند. هرچه گشتم، او را در بند سربازان ندیدم.

با تعدادی از زندانیانی که به من معرفی شدند، رابطه برقرار کردم. از اوضاع بند و نفراتش پرسیدم. می‌گفتند بیشتر این‌ها را در جبهه دستگیر کرده‌اند. تا به‌حال

تعداد زیادی را هم اعدام کرده‌اند. گفته می‌شد هفته قبل حدود ۸۰ نفر را بردند که بیشترشان اعدامی بودند. تعداد کمی هم که حکم گرفتند، به قزلحصار منتقل شدند. وقتی از عزیز سراغ اصغر غلامی را گرفتم، گفت او را خیلی خوب می شناسد. از او تعریف ها کرد. گفت: «اصغر از بچه‌های خیلی خوب و قرص و محکم بود. سر نترسی داشت. همیشه دنبال تهیه اخبار سازمان و عملیات‌ها بود. با ریزنویسی، یک بولتن داخلی برای بند درست کرد. هر هفته اخبار و اطلاعیه های سازمان را به بقیه می رساند».

علی اصغر غلامی

وضعیت اصغر غلامی برایم مهم بود، چون در پادگان با او رابطه داشتم. در بعضی از فعالیت‌های داخل پادگان با هم کار کرده بودیم. آن‌چه عزیز از روحیات اصغر تعریف می‌کرد، برایم آشنا و قابل فهم بود. اما موضوع بولتن داخلی بند را نمی‌توانستم فهم کنم. از او پرسیدم موضوع بولتن چیه؟ مرا کنار تختش برد و از لای بالش، دفترچه کوچکی را در آورد و دور از چشم بقیه، به من داد. بعد هم اشاره کرد که برو در توالت بخوان! باور نمی کردم در زندان، چنین چیزهایی هم باشد. خبرهای مختلفی در آن جمع آوری شده بود. اخبار تیم‌های عملیاتی در سطح شهر، اطلاعیه های سازمان، دستگیری‌های مختلف در جبهه ها و پادگان‌ها، خبرهایی از اوین، قزلحصار و غیره. بولتن را خیلی تند و سرسری نگاه کردم. گویی هیچ کدام آن خبرها، مسألهٔ آن موقع من نبود. خودم بیشتر از آن را می‌دانستم. ولی یک خبر توجهم را جلب کرد؛ خبری مربوط به بچه های انفرادی زندان جمشیدیه. یکی از آنها درجه دار وظیفه یی، بهنام محمدی بود. او را «قپانی» کرده بودند. به خاطر کابل هایی که خورده بود، نمی توانست روی پاهایش راه برود.

در قسمت شمال زندان، سلول‌های انفرادی قرار داشت. روزانه دو بازجو از اوین می‌آمدند و همان‌جا از زندانیان بازجویی می کردند. گفته می شد عمدهٔ کسانی که در انفرادی هستند، از بچه های عملیاتی سازمان‌اند. از آن‌جا که نظامی بودند و دادستانی ارتش دستگیرشان کرده بود، دادستانی انقلاب بازجویی های ارتش را قبول نداشت و خودشان از آن‌ها بازجویی می کردند. شنیدم در طبقهٔ بالا بعضی سرهنگ‌ها و

سرتیپ‌های ارتش هستند که به جرم سیاسی دستگیر شده‌اند. با دوست جدیدی به‌نام سهراب، سری به طبقهٔ بالا زدیم. سهراب، سرهنگ امیری را که از فرماندهان نیروی هوایی بود، نشانم داد. سرهنگ امیری در ارتباط با واقعهٔ طبس دستگیر شده بود. در ماجرای صحرای طبس چند هلی‌کوپتر آمریکایی جا مانده بود که توسط ارتش ایران منهدم شدند.

بازجویی در دادسرای ارتش

هفتهٔ اول سال ۶۱ بود. روزهای نوروز. مرا برای بازجویی به محل دادسرای ارتش در خیابان شریعتی بردند. بازجو فردی به‌نام سرهنگ مرصوصی بود. درطول بازجویی تمام سعی‌ام بر این بود که نشان دهم هیچ ارتباطی با سازمان ندارم و اعلامیه را هم در پادگان روی تختم پیدا کرده‌ام. می‌دانستم از این موارد در پادگان‌ها زیاد بود. حتی اصغر غلامی که سربازی قدیمی در پادگان‌مان بود، برایم تعریف کرده بود که تا سال قبل، خودشان در پادگان فعالیت علنی به نفع سازمان داشتند؛ نشریات و کتاب‌های مجاهدین را علنی بین سربازان توزیع می‌کردند.

در بند شنیده بودم مرصوصی درجه سرهنگی دارد. موقع بازجویی اما دیدم با لباس شخصی تردد می‌کند. چهره‌یی سفید با ریشی متوسط داشت. به‌نظر می‌رسید تا حدودی باسواد است. همین که دید من اصرار دارم که اعلامیه را روی تختم پیدا کردم و رابطه‌یی هم با مجاهدین نداشتم، سعی کرد با سؤالاتی مثل وضعیت کشور و جریانات مختلف، تمایلات سیاسی‌ام را دربیاورد. من هم فرصت را مناسب دیدم و گفتم: «بعد از انقلاب فقط چندتایی از کتاب‌های شریعتی را خواندم. به هیچ گروهی هم وابسته نیستم». پرسید: «نشریه مجاهد و کتاب‌های آن‌ها را هم خوانده‌یی؟». گفتم: «نشریات و کتاب‌های زیادی از طرف گروه‌ها چاپ می‌شد. در کیوسک روزنامه‌فروشی‌ها هم بود. مال آن‌ها را هم گاهی می‌خواندم».

تصورم این بود که وقتی خودم را نسبت به همهٔ جریانات بی‌تفاوت نشان دهم، یعنی وابستگی به آن‌ها ندارم. نگو اشتباهم این بود که هنوز نفهمیده بودم این رژیم و مأمورانش با هرگونه روشنفکری مخالف‌اند؛ حالا می‌خواهد یک گروه باشد یا یک فرد. به‌خصوص که طرف، سابقهٔ دانشجویی و دانشگاهی هم داشته باشد. برای خمینی و رژیمش فقط یک تیپ از افراد از هرگونه اتهامی مبرا بودند؛ آن‌هم وابستگان به حزب جمهوری و انجمن‌های اسلامی.با تمام شدن آخرین جلسه بازجویی، مرصوصی گفت:

«منتظر دادگاه باش تا صدایت کنند».
وقتی شرح بازجویی‌ها را برای دوستانم تعریف کردم، هر کدام بنا به تجربه‌شان، حکمی را برایم در نظر می‌گرفتند. اما حرف آخر همه‌شان این بود: «حکم‌ها حساب و کتاب نداره».
طی مدتی که به ساختمان دادسرای ارتش می‌رفتم، بازجویی و محاکمهٔ متهمان کودتای نوژه هم در جریان بود. همراهانم آن‌ها را می‌شناختند و در رفت و آمدها به من نشان می‌دادند. دنبال این بودم قطب‌زاده را هم بین‌شان ببینم. آخرش ندیدم.
بین زندانیان درجه‌دار، سیدحسین قاسمی از همه معروف‌تر بود. یک کادر ۲۰سالهٔ ارتش بود و ۷ بار به‌خاطر سرقت، به زندان افتاده بود. زندان شده بود خانه دومش. همین هم مانع ارتقاء درجه‌اش می‌شد. سیدحسین با هواداران مجاهدین خیلی چفت بود. هوای آن‌ها را داشت. بعدها فهمیدم برادر کوچکش سیدحسن هم به جرم هواداری مجاهدین، حکم گرفته و به قزلحصار منتقل شده است. سیدحسین با من هم مثل داداش کوچکش رفتار می‌کرد. سعی می‌کرد هرطور شده هوایم را داشته باشد.
دوست جدیدم سهراب هم از همافرهای نیروی هوایی بود. تازه ازدواج کرده بود. آدم خیلی عاطفی و پرمحبت بود. می‌گفت بیشتر همافرهای ارتش، هوادار مجاهدین بودند. بعد از پرواز از پایگاه یکم شکاری تهران که خلبان معزی، مسعود رجوی و بنی‌صدر را از کشور خارج کرد، خیلی از همافرها را گرفتند. سهراب هم یکی از آن‌ها بود.

دادگاه

هفته آخر فروردین۶۱ فرا رسید. صبح در حیاط زندان به‌خط شدیم. افسر زندان، بعد از خواندن اسم چند نفر، اسم مرا هم خواند. گفت امروز برای دادگاه شماره ۱ می‌روم. قاضی دادگاه شماره ۱ ریشهری بود؛ معروف به دادن حکم‌های سنگین و «اعدام با دست‌باز»! برایم خیلی مهم نبود که چند سال حکم برایم ببرند. پیش خودم حساب می‌کردم این رژیم با چنین اوضاعی که دارد، چندان دوام نخواهد آورد.
به محل دادسرا رفتم. بعد از معطّلی همیشگی در این‌جور مواقع، به اتاقی صدایم زدند. دیدم خود ریشهری نیست. آخوندی نشسته بود که بعد از دادگاه فهمیدم اسمش حافظی است. توی دادگاه ۴نفر بودیم: آخوند حافظی، یک نفر کاتب، مرصوصی ــ که این‌جا حکم دادستان را داشت ــ و من. چندین اتهام دال بر همکاری‌ام با سازمان مجاهدین پشت‌سر هم خوانده شد. آخوند حافظی یک چیزی روی پرونده‌یی که زیر

دستش بود نوشت و گفت: «نفر بعدی را بیاورید!». اول متوجه نشدم دادگاه من تمام شد یا نه. فکر کردم باید صبر کنم تا دفعهٔ بعد صدایم کنند. اما اشتباه می‌کردم؛ سر و ته دادگاه همین چند دقیقه بود!

آخوند حافظی جایگزین ریشهری بود. هر زمان ریشهری کاری داشت و نمی‌آمد، دادگاهش را او اداره می‌کرد. هر حکمی هم برای متهم می‌نوشت، باید به امضای ریشهری می‌رسید. در حکمی که برایم بریده شد، به ۱۵سال حبس تعزیری محکوم شدم. چند ماه بعد در قزلحصار شنیدیم قاضی حافظی به‌جرم اختلاس، دستگیر و به ۲۰ سال زندان محکوم شده است!

نزدیک ظهر با مینی‌بوس از دادگاه برگشتم. افسر زندان گفت: «وسایلت را جمع کن! انتقالی هستی. می‌ری قزلحصار». کل وسایلم توی یک کیسهٔ پلاستیکی کوچک بود. سریع آماده شدم. بچه‌های بند دورم را گرفتند و ول نمی‌کردند. سهراب مرا می‌بوسید و به‌آرامی اشک می‌ریخت. مقابل این احساسات عمیق انسانی، خودم را خیلی کوچک می‌دیدم. سیدحسین نزدیکم شد، یک بسته‌یی به اندازهٔ گردو دستش بود. گفت: «اینو داشته باش! لازمت می‌شه». پرسیدم چیه؟ گفت: «هر وقت ناراحت شدی یه‌ذرهٔ اونو با چایی بخور». گفتم: «فکرش رو نکن. اصلاً ناراحت این حکم‌ها نیستم». اصرار داشت هرطور شده آن بسته رو بگیرم. هنوز نفهمیده بودم چیه. می‌گفت: «الان تو گرمی و حالیت نیست. شب که بشه می‌فهمی ۱۵سال حکم یعنی چی».

سهراب کمک کرد بفهمم اون بسته تریاکه. بسته را از سیدحسین نگرفتم. با او روبوسی کردم و بابت همهٔ محبت‌هایی که داشت، تشکر گرمی کردم. به طرف در خروجی راه افتادم.

اوین

اواخر فروردین۶۱ من را با خودروی مخصوص جابه‌جایی زندانیان ـ که دور آن با ورق‌های فلزی پوشیده شده بود ـ همراه با چند نفر دیگر به اوین بردند. پس از رد شدن از در ورودی، به همه‌مان چشمبند زدند. یک دست‌مان را روی شانهٔ نفر جلویی گذاشتیم و راه افتادیم. در مسیر، این فکر ذهنم را گرفته بود: «چقدر مفت دستگیر شدم. نکنه اینجا کسی شناساییم کنه! سرنوشت خواهرم و بقیه خونواده چی میشه؟ خوب شد حکم گرفتم، این حکم‌ها را کی کشیده؟ مگه این رژیم می‌تونه چند سال سر کار باشه و...».

بین راه شنیدم دارند ما را به ساختمان گروه ضربت می برند. کمی هراس داشتم که چه خواهد شد؟ خودم را آماده کردم تا آنجا ما را فوتبال کنند.[۳] اما وقتی رسیدیم، فقط مشخصات ما را در دفتری ثبت کردند و برگرداندند.
من را با نفر دیگری به قسمت ۳۲۵ قدیم بردند. ما را تحویل بند۵ دادند. این بند و بند کناری‌اش بند ۶، در شیب تپه بودند. هر دو ساختمان، قدیمی بودند. سلول‌های‌شان هم بالاتر از حیاط بود؛ حیاطی پردرخت. بعدها فهمیدم اولین بار که زندانی به‌نام «اوین» ساخته شد، موجودی‌اش همین دو ساختمان مسکونی بود. بعدها چند سلول انفرادی هم نزدیک همین دو ساختمان بنا کردند. هر ساختمان حدود ۷ اتاق کوچک و بزرگ داشت. از سمت جنوب این بندها می‌شد نیمهٔ بالایی هتل اوین را واضح دید. این دو بند تشکیل شده بود از افراد مسن، سلطنت طلب‌ها، استادان دانشگاه، هنرمندان رشته های سینما و موسیقی در زمان شاه، سران ارتش شاه، پیروان بهائیت، شخصیت‌های مختلف سیاسی، بازاریان و... . افراد انتقالی را که نمی خواستند مستقیم وارد بندهای اصلی اوین کنند، چند روزی در این بندها نگه می‌داشتند. در همان بدو ورود، تفاوت زیادی بین اوین و زندان جمشیدیه به چشم می خورد: فشردگی جمعیت، وضعیت بد غذایی، نامناسب بودن وضعیت بهداشتی و از همه بدتر اختناق حاکم بر بند. اما تفاوت اصلی اوین با جمشیدیه، دیدن افرادی با بدن‌های مجروح و شکنجه شده بود.

بازی خمینی با زندگی آدم‌ها

دیداری آشنا

پس از ورود به بند، هر دو نفرمان را فرستادند به اتاق۴. حاج جلیل ضابطی، عموی محمد ضابطی را آن‌جا دیدم. محمد ضابطی از فرماندهان بخش اجتماعی مجاهدین بود. حاج جلیل و پدر محمد را هم همراه با چند نفر از جوان‌های خانواده‌شان، به‌خاطر او دستگیر کرده بودند. خیلی زود با حاج جلیل دوست شدم. حاج جلیل شرایط آنجا را برایم گفت و مرا هم سفرهٔ خودش کرد. این آشنایی موجب احساس آرامشی درونی برایم شد. وقتی با هم به هواخوری رفتیم، جوانی تقریباً ۲۰ساله با

۳- از زندانیان شنیده بودم که در محلی به نام «ضربت»، پاسداران دور تا دور اتاقی می ایستند و زندانی را با زدن، به طرف دیگری پرت می کنند، به هم دیگر پاس می دهند و اسم آن را اتاق فوتبال گذاشته اند.

یک توپ پلاستیکی به حیاط آمد. لاغر اندام بود، خوش چهره و خیلی شلوغ. با پیر و جوان و با همه شوخی می کرد.
از حاج جلیل پرسیدم: این جوون کیه؟
گفت: «اسمش سیروسه. بی خودی گرفتنش. بیچاره اصلاً سیاسی نبوده؛ ولی پدرش رو درآوردن. توی آپارتمانی که زندگی می کرده، یک طبقه اش خانهٔ تیمی بوده. پاسدارا وقتی به آپارتمان حمله کردن که افراد خانه تیمی را بگیرن، اون رو هم دستگیر میکنن. اونقدر زدنش تا قبول کرده که عضو تیمهای عملیاتی بوده! بعد اونقدر شکنجه اش میکنن تا قبول می کنه ترور هم داشته!»
یک روز دیدم سیروس روی پله های حیاط نشسته. رفتم پیش او و مشغول صحبت شدیم. اول کمی از ورزش و درس و کلاس صحبت کردیم. آدم خونگرمی بود. حرفش را راحت می زد. دور هر دو مچ دست هایش، حلقهٔ گوشتی کبودرنگ بود. هنوز زخم های آن خوب نشده بود؛ جای دستبندهایی بود که او را قپانی کرده بودند.
پرسیدم: «سیروس! چرا تو را این جوری کردن؟»
گفت: «آخه فلان فلان شده ها حرفم رو قبول نمی‌کردن. هرچی می‌گفتم من اصلاً این گروه ها رو نمی شناسم، قبول نمی‌کردن و بیشتر می‌زدن. می‌گفتن تو در تیم عملیاتی بودی. زیر کابل قبول کردم که بودم. گفتن ترور داشتی، اول قبول کردم که یه پاسدار کشتم. اما اونقدر زدن تا قبول کردم چهار تا ترور داشتم! وقتی برای دادگاه پیش گیلانی رفتم، گفتم من اصلاً هوادار نبودم و ترورها را زیر کابل قبول کردم. اگه می گفتن صدتا ترور هم داشتی، قبول می‌کردم تا دیگه کابل نزنن. بعد قرار شد برن تحقیقات محلی کنن. وقتی به خانه مان رفتن، گیتار و وسایل موزیک پیدا کردن. از تحقیقات محلی هم معلوم شد من اصلاً سیاسی نبودم و دنبال ساز و آواز بودم. الآن هم اینجا بلاتکلیفم».
حیاط بند دوطبقه بود. علتش این بود که در شیب تپه قرار داشت. با آن درختان چنار قدیمی و بزرگ، سایه‌سار خوبی هم داشت.
روز بعد از ورودم، با حاج‌جلیل رفتیم هواخوری. لب سکویی نشستیم. نسیم صبح هنوز تازگی داشت. حاجی هم آدم‌ها را یکی‌یکی به من نشان می‌داد و معرفی می‌کرد:
ــ اون پیرمرد کت شلواری که می‌بینی، دکتر منزویه. استاد دانشگاه بیروت بود. به‌خاطر نوشتن کتاب ۲۳ سال دستگیر شده.
ــ این یکی میثاقیه. کارگردان فیلم محلّل. نفر کناریش هم نصرت کریمیه که توی

اون فیلم بازی کرده. این دوتا رو به‌خاطر فیلم محلّل گرفتن. نفر سوم که جوون‌تره، اسمش شهرامه. خواننده است. جرمش اینه که توی مراسمای دربار می‌خونده.
ــ اون بابا که موکت بسته به درخت و داره بوکس تمرین می‌کنه، ادوارده. مسیحیه. می‌گن به‌خاطر صلیب‌دزدی گرفتنش.
ــ اون دو نفر هم از شازده‌های درباری‌ان.
ــ اون که داره با گل‌ها ور می‌ره، طلا فروشه. اسمش حاج احمدِ. پسرش از مجاهدین بوده. جرمش اینه که به سازمان کمک مالی کرده.
پرسیدم: حاج احمد صادقی؟
گفت: آره، صادقی.
سریع رفتم پایین و نزدیک حاج احمد ایستادم. خواستم خوب نگاهش کنم که اشتباه نکرده باشم. حاج احمد برگشت نگاهی به من کرد. یک آن خشکش زد: حسن تویی؟ سریع همدیگر را بغل کردیم و روبوسی کردیم. حاج احمد اشک توی چشماش جمع شد. من را به‌گرمی گرفت توی بغلش. کمی که آرام شد، دوتا دستش را گذاشت روی شانه‌هایم و پرسید:
«از محمود چه خبر؟ اونو ندیدی؟ خبری از اون نداری؟».
احساس می‌کردم همهٔ آدم‌های توی هواخوری دارند ما را نگاه می‌کنند. با حاج احمد رفتیم گوشه‌یی روی سکو نشستیم و سر صحبت‌مان وا شد.
من از زمان هنرستان با پسرش محمود همکلاس بودم. رفت و آمد خانوادگی هم داشتیم. محمود قبولی دانشگاه شیراز بود. کم‌کم یکی از هواداران فعال مجاهدین شده بود. با شدت گرفتن فعالیت‌های سیاسی سازمان در فاز سیاسی، او به‌ندرت به شیراز می‌رفت. بیشتر در پایگاه سازمان در شهرری بود. با «پویندگان راه حنیف» کار می‌کرد. فکر کنم معاون اول محمد اعتضاد مسؤل پایگاه بود. روزی بعد از ۳۰خرداد ۶۰ که به خانه رفتم، مادرم گفت: «محمود آمده بود سراغت. دنبالت می‌گشت. بهش گفتم پادگانه. شب میاد خونه».
هنوز شام نخورده بودیم که زنگ خانه به‌صدا در آمد. محمود با نفر دیگری آمد. سه‌تایی رفتیم طبقه دوم خانه. خواستم شام بیاورم که احساس کردم محمود سعی می‌کند چیزی به من بگوید. یواش پرسید: «اگه دو سه نفر دیگه هم باشن، می‌تونن امشب این‌جا بخوابن؟»
گفتم: «چرا که نه. اونا کجان؟». گفت: «سر کوچه قدم می‌زنن. منتظرن من برم بشون جواب بدم».

نشانی را پرسیدم و سریع رفتم بیرون. به خانه که آمدیم، همگی رفتیم پشت‌بام. همان‌جا شام خوردیم، جا انداختیم و خوابیدیم. با محمود آن‌قدر از هر دری صحبت کردیم که نفهمیدم کی خواب‌مان برد.

این بچه‌ها از تیم‌های عملیاتی سازمان بودند. پایگاه‌های‌شان سوخته بود و آواره شده بودند. آمدن محمود به خانه‌مان چند بار دیگر هم اتفاق افتاد. هر بار با نفری جدید می‌آمد. چند بار هم با من جلوی بلوار پادگان‌مان، بالای میدان توحید قرار گذاشت. از آن‌جا که من لباس فرم نظامی داشتم، تحرکم در شهر کمتر حساسیت برمی‌انگیخت. به‌همین خاطر هم محمود از من می‌خواست ساک‌هایی را برای‌شان در شهر جابه‌جا کنم.

محمود پسر بزرگ حاج احمد صادقی بود. حاجی را هم به‌خاطر محمود دستگیر کرده بودند. البته اتهامش کمک مالی به سازمان هم بود. به او گفته بودند اگر جای محمود را نشان بدهد، آزاد می‌شود. حاجی خیلی به محمود علاقه داشت. پدر و پسر با هم مثل دوتا رفیق بودند. رابطه‌های این دو را که با رابطهٔ پدرم با خودم قیاس می‌کردم، حسودیم می‌شد! حاج احمد از من می‌خواست هرچند بار که محمود را دیده‌ام، از وضعیت سلامتی‌اش، از این‌که پول داشت یا نداشت و از لباس و سر و وضعش و از همهٔ جزئیات برایش بگویم. به من می‌گفت: «احساس می‌کنم محمود را پیش خودم دارم».[۴]

در یکی از اتاق های کوچک بند، هفت نفر بهایی بودند. دو نفرشان خیلی متشخّص به نظر می آمدند. چند روز بعد با یکی از آنها صحبت کردم. می گفت در زمان شاه، مدیر قسمتی در وزارت آموزش و پرورش بود؛ هیچ فعالیت سیاسی هم نداشته و فقط به جرم بهایی بودن دستگیرش کرده اند. همگی منتظر روزی بودند که آنها را برای اعدام ببرند.

محمد، نام یکی دیگر از زندانیان بود. به خاطر شدت شکنجه، پاهایش تا زانو باندپیچی شده بود و آثار قپانی روی دستانش دیده می‌شد. کمتر به هواخوری می آمد. بیشتر وقت ها گوشهٔ اتاق‌شان بود. شایع بود او روانی شده و تعادل ندارد. دکتر منزوی داشت توی هواخوری تنهایی قدم می‌زد. فرصت را مناسب دیدم با او از نزدیک آشنا شوم.

۴- مجاهد شهید محمود صادقی، اهل شهرری و دانشجوی رشتهٔ مکانیک دانشگاه شیراز بود. او در یکی از درگیری‌های مسلحانه خیابانی زخمی و دستگیر شده و به اوین منتقل می‌شود. هیچ اسم و آدرسی به بازجویان نداده بود و گمنام شهید می‌شود. اما من بعدها از افرادی که آن‌ها را در امداد و شعبه‌های اوین دیده بودم، از جریان محمود باخبر شدم. بعد از ۱۲سال که از زندان آزاد شدم و سراغ پدرش رفتم، او هنوز هیچ خبری از پسرش نداشت.

اما بیشتر کنجکاو موضوع کتاب «۲۳ سال» بودم. کمی که صحبت کردیم، موضوع کتاب را پرسیدم. گفت: «ولش کن. موضوع قابل بحثی نیست».

شیر مادرت حلالت باشه

سه چهار روز بعد حاج رضا سرپاسدار بند صدایم کرد. پشت درِ بند، شروع کرد به زدن. حرفش این بود که چرا با این و آن صحبت می کنم: «فکر نکنی حالا که حکم گرفتی، می تونی هر غلطی بکنی!»

برگشتم بند. حاج جلیل گفت: «این حرومزاده خیلی وحشیه. هر روز میره جوخه و بچه ها رو اعدام می کنه. مواظب باش بهونه دستش ندی».

روز ۱۲اردیبهشت۶۱ تازه شام خورده بودیم و کنار حاج جلیل نشسته بودم. او داشت برایم چیزهایی تعریف می‌کرد. تلویزیون هم روشن بود. اخبار شروع شد، و خبر یک حملهٔ گسترده به چندین پایگاه مجاهدین در تهران اعلام شد. گوینده شروع به خواندن اسامی شهدای درگیری کرد. اسم محمد ضابطی را که خواند، دوربین رفت روی پیکر محمد. حاج جلیل در سکوت داشت صحنه را به‌دقت دنبال می‌کرد. وقتی اسم محمد آمد و تصویرش نشان داده شد، آرام زد روی پای من و گفت: «خودشه. پسرا! شیر مادرت حلالت باشه!».

مانده بودم در چنین لحظه‌یی چه واکنشی مقابل حاج جلیل داشته باشم. هیچ‌چی نگفتم و تلویزیون را دنبال می‌کردم. انگار پتکی به سرم خورده بود و گیج شده بودم. بعد از شهادت موسی و اشرف در ۱۹بهمن، حالا هم ضربهٔ ضابطی با چندین پایگاه در سراسر تهران. با این حال این رضایت را در ضمیرم حس می‌کردم آن‌هایی که تا پای جان مقاومت کردند و شهید شدند، حتماً آخرین گلوله را هم برای خودشان نگه داشته بودند.

چند شب بعد، تازه خاموشی شده و آماده خوابیدن بودیم. من و حاج جلیل هم کنار هم دراز کشیده بودیم که صدای صفیری ناهنجار در تپه و قلعهٔ اوین پیچید. رگباری بلند و دو رگبار کوتاه. درجای خود تکان خوردم و خواستم بفهمم جریان چیست. حاج جلیل با دست اشاره کرد که در جایم بمانم. گفت چیزی نیست. سربازی حتماً سایه‌ای دیده و شلیک کرده. بعد با حالتی پر از افسوس گفت:

«روز ۵مهر اینجا نبودی که ببینی توی اوین چه جهنمی براه انداختند. از غروب ۵ مهر، بچه‌ها را در دسته‌های ۳۰نفره، ۴۰نفره، حتی ۵۰نفره پشت سرهم اعدام می‌کردند.

پشت همین بندهای ۳۲۵بود. یکسره تا نیمه‌شب صدای رگبار بود و تک‌تیر»
از حاجی پرسیدم آن شب چند نفر را اعدام کردند؟
گفت: «خیلی. از هزار تا هم بیشتر بود. هر بیست دقیقه تا نیم ساعت یک سری را اعدام می‌کردند و از روی تک تیرها می‌شد فهمید چند تا بوده. آنقدر سری به سری بردند که دیگه از شمردن تک‌تیرها خسته شده بودیم. فقط سری‌هایی رو که می‌بردند می‌شمردیم. اون شب از هزارتا هم بیشتر اعدام کردند»

لحظهٔ انتخاب و بذری که رویید و شکفت

در لحظاتی که حاجی از اعدام‌های روز ۵مهر۶۰ می‌گفت، تصویر اصغر فیروزان جلوی چشمانم مجسم می‌شد. او را هم بعد از ۳۰خرداد همین‌طور اعدام کرده بودند. اصغر از بچه‌های محل‌مان بود. بعد از انقلاب، در یکی از روستاهای نزدیک شهرری معلم دبستان شده بود. با جنبش معلمین سازمان کار می‌کرد. دیگر او را کمتر می‌دیدم. خیلی به او علاقه داشتم. برایم حکم معلم را داشت. اصغر بود که من را از وادی سرگشتگی بین جریانات سیاسی آن زمان خارج کرد و راه نشانم داد. تا اوایل سال۵۹ من هنوز گروه مشخصی را انتخاب نکرده بودم. نشریات همه گروه‌های مذهبی و غیرمذهبی و مارکسیست را هم می‌خواندم. البته خواندن آن نشریات و کتاب‌ها برای بالابردن شناخت خودم بود. خوب هم بود. می‌خواستم از مواضع سیاسی آن‌ها سر در بیارم. اما تحت تأثیر خواندن کتاب‌های شریعتی، فکر می‌کردم مشی سیاسی درست، کارهای فرهنگی است. باید توده‌ها را به «خودآگاهی» رساند. در همهٔ متینگ‌های مجاهدین شرکت می‌کردم. همهٔ کتاب‌ها و نشریات مجاهد، نسل انقلاب و بازوی انقلاب را می‌خواندم. اما با جریاناتی که خود را پیروان خط‌شریعتی می‌دانستند هم رابطه داشتم؛ مثل آرمان مستضعفین و پیروان راه شریعتی. بین هواداران امت(حبیب‌الله پیمان) و جاما(دکتر سامی) و امثال آن‌ها هم دوستانی داشتم. سعی می‌کردم بفهمم در نهایت ته حرف هر جریانی چی هست؟ یا راه‌حلی که برای اوضاع سیاسی کشور می‌دهند چقدر واقعی است؟
عصر یکی از روزهای تابستان سال ۵۹ اصغر فیروزان را در محل دیدم. دو سه ساعتی با هم کنار ریل قطار قدم می‌زدیم و صحبت می‌کردیم. با راه انداختن «انقلاب فرهنگی» که به دستور خمینی بود، دانشگاه‌ها تعطیل بود و آیندهٔ ما و ادامهٔ دانشگاه در ابهام.

صحبت‌مان حول سخنرانی مسعود در امجدیه بود. سخنرانی «چه باید کرد؟». در این سخنرانی حضور داشتم. شاهد بودم چگونه پاسدارها و فالانژها وسط مراسمی که قانونی هم بود، شلیک می‌کردند و گاز اشک‌آور می‌زدند. دیده بودم در پایان سخنرانی چه اوضاعی درست کردند. هنوز دست‌های زنجیر شده میلیشیا به‌هم قلاب بود و در چند ردیف، دیوار گوشتی درست کرده بودند. سینه سپر کرده و جلوی هر تهاجمی ایستاده بودند. فالانژها موتورهای بچه‌ها را که در خیابان کناری ورودی ورزشگاه پارک شده بود، تخریب می‌کردند و می‌سوزاند. آن روز من و دوستم به‌خاطر بسته بودن مسیر جنوب، مجبور شدیم امجدیه را دور بزنیم. دیدم شیشه‌ها و آینه‌های همهٔ ماشین‌های پارک شده در خیابان‌های مجاور امجدیه، خرد شده‌اند. فالانژها لاستیک ماشین‌ها را هم با چاقو پاره می‌کردند.

در ادامه صحبت‌مان با اصغر، همین که دید من روی کار فرهنگی ایستاده‌ام و دارم از «خودآگاهی توده‌ها» حرف می‌زنم، با همان آرامش همیشگی و بیانی معلمانه گفت: «خودت می‌دونی که من قبل از انقلاب دنبال کتاب‌های شریعتی بودم. همه را هم خوندم. برای شریعتی هم احترام زیادی قائلم. می‌دونم چه چیزهایی گفته و حرفش هم خیلی درسته. اما اگه خمینی و چماقداراش نذارن آگاهی‌بخشی بشه، هر روز با چوب و چماق به جان دکه‌ها و بساط‌های ما بیفتن، هر روز به بچه‌های نشریه‌فروش حمله کنن و نذارن این آگاهی‌بخشی انجام بشه، چه کار باید کرد؟ دشمن اصلی آزادی و آگاهی‌بخشی به مردم، همین جریان چماقداریه. اول باید با این جریان مقابله بشه».

دیدم حرف‌هایش به‌طور کامل درست و منطقی است. مجاهدین هم دارند همین کار را می‌کنند. خودم هم بارها در صحنه‌های مختلف و متینگ‌ها در مقابله با فالانژها و چماقداران شرکت داشتم. بارها از نزدیک شاهد حملهٔ فالانژها به دختران میلیشا بودم که نشریه مجاهد می‌فروختند. صحنه‌یی جلوی پارک لاله که چماقدارها به دو دختر نشریه‌فروش حمله کردند، یادم هست. فالانژها با کاردی بزرگ، بازو و پهلوی یکی از دختران میلیشیا را دریده بودند. صحنهٔ خونینی که هنوز در ذهنم زنده مانده است. با حرف‌ها و استدلال‌های اصغر، گم‌کردهٔ خود را پیدا کردم. فهمیدم تنها راه ممکن برای حفاظت از آزادی، راه مجاهدین است.

همان آزادی که نتیجه و محصول انقلاب ۵۷ بود. در ادامهٔ صحبت‌های‌مان، یک گره دیگر هم که ذهنم را مشغول می‌کرد، مطرح کردم: داستان لیبرال ــ ارتجاع. بحثی

که آن روزها مشغلهٔ ذهنی و موضوع نقد و تحلیل همهٔ جریانات سیاسی و از بحث‌های داغ جلوی دانشگاه بود. من هم ابهاماتی داشتم. موضوع را که مطرح کردم، اصغر با بیانی خیلی ساده و خودمانی گفت:
«همهٔ این تئوری‌بافی‌ها حرف مفته. کلیشه‌برداری‌های بچه‌گانه و عامیانهٔ مارکسیستیه. تضاد اصلی جامعه ما نه آمریکاست و نه لیبرال‌ها. مسأله اصلی جامعه بحث آزادیه. ارتجاع خمینی هم می‌خواد جلوی آزادی‌ها رو بگیره. باید حول این موضوع ارتجاع رو افشا کنیم. بعضی گروه‌های مارکسیستی می‌خوان ثابت کنن بهشتی سرمایه‌داره و موضوع اصلی جامعه هم لیبرالیسمه نه ارتجاع.
اصغر در ادامه با مثال‌های مختلف توضیح داد که برخورد صوری با مفاهیم ایدئولوژیک یعنی چی. این‌که کپی‌برداری از جنبش‌های دیگه اشتباهه. یک جمله که هنوز در خاطرم مانده، این بود: «فرمول فهم این مسائل اینه: تحلیل مشخص از شرایط مشخص». بعد تأکید کرد: «اگه با این فرمول عمل نکنیم، سر مبارزه می‌ره توی گل». بعد مثال‌هایی از مواضع و رفتار گروه‌ها در ماه‌های اول انقلاب زد؛ مثل آن‌چه در ترکمن‌صحرا و بعد هم در کردستان اتّفاق افتاد. این‌که چون منطبق با شرایط نبوده، منجر به اختلاف و انشعاب در جریان فدایی‌ها شد.
دیگر برایم مسلّم شد که گمشده‌ام را پیدا کرده‌ام. به ضمیرم که مراجعه می‌کردم، می‌دیدم من در همان سخنرانی «چه باید کرد» مسعود در امجدیه، با یک جمله‌اش کاملاً منقلب شدم. استاد و راهنمای اصلی، بذر اولیه را در وجودم کاشته بود. بارها این جمله را با خودم و بچه‌های دیگر تکرار کرده و از آن انگیزه گرفته بودیم.
اصغر کمک کرد این بذر بشکفد. موانع ذهنی را کنار زد. مثل معلمی دلسوز الفبای مبارزه را هجی و تکرار کرد. آن بذر همان بود که مسعود فریاد کشید و گفت:
«ستارگان ما بر آنند تا در فلک اجتماعی و سیاسی این میهن طرحی نو در اندازند؛ طرحی عاری از طبقات، عاری از بهره‌کشی، عاری از جهل و نادانی و اختناق و زنجیر».
جمله‌یی که با همهٔ کوتاهی‌اش معرف مسیر سیاسی، ایدئولوژیک و استراتژیک مجاهدین بود. جمله‌یی که می‌توانستم با آن تصویری از آن جامعهٔ آرمانی که با عنوان «بی‌طبقه توحیدی» معرفی شده بود را فهم کنم.
به نقطه انتخاب رسیدم. از بین این همه خط و خطوط و گروه سیاسی و حرف‌های مختلف و سرگیجه‌آور، فهمیدم که با چه کسانی و چه جریانی باید ادامه دهم.

تمام تابستان را بیشتر با دوستان و هواداران مجاهدین گذراندم. دانشگاه‌ها تعطیل و ادامه وضعیت سیاسی جامعه هم در ابهام بود. خانواده فشار می‌آوردند به کاری مشغول شوم. من هم با یکی از دوستان دوران هنرستان یک مغازه کوچک تراشکاری را تدارک دیدم. از طرفی با «طرح موافقت اصولی» که چندی قبل داده بودم موافقت شد. طرحم تأسیس یک کارگاه ساخت شیرهای هیدرولیک بود. در مرحله بستن قرارداد آن بودم. اما مشکل، رفتن به سربازی و داشتن برگه پایان خدمت بود.
آخر شهریور۵۹ جنگ با عراق شروع شد. متولدین۱۳۳۸ را هم به‌خدمت فرا خواندند. همه‌جور مشغلهٔ ذهنی سر راهم بود. مانده بودم چه‌کار کنم. پیش خودم حساب کردم هرجا که بروم مجاهدین آن‌جا هستند و می‌شود ادامه داد. اما اگر برگهٔ پایان خدمت نداشته باشم، برای ادامهٔ کارهای بعدی مانع جدی است. اصلاً این تصور را نداشتم که کار ما با خمینی به بحث سرنگونی و مبارزات چریکی و مسلحانه کشیده می‌شود. به‌همین دلیل برای خدمت سربازی اعزام شدم. از قضا در گروهانی بودم که حدود ۲۰نفرشان از هواداران مجاهدین بودند. خیلی زود با هم چفت و صمیمی شدیم. به همدیگرکتاب و نشریه می‌رساندیم.
اصغر فیروزان همان اوایل تیر سال۶۰ دستگیر شد و خیلی زود با حدود ۷۰ نفر دیگر اعدام شد. رژیم خمینی که از این کشت‌وکشتارها و اعدام‌ها هیچ ابایی نداشت، اسامی اعدام شدگان را در روزنامه‌های رسمی کشور منتشر می‌کرد. یکی از روزهای اوایل تیر۶۰، روزنامه اطلاعات را خریدم و نگاهی به آن انداختم. به لیست بلندی از اعدام‌شدگان شب قبل در اوین برخوردم. اسم اصغر و فرشاد را بین اسامی شهدا دیدم. فرشاد از دوستان دانشگاهی‌ام بود که با ستاد سازمان در خزانه کار می‌کرد.

۲

فصل دوم

قزل حصار

اواسط اردیبهشت۶۱ از اوین به قزلحصار منتقل شدم. با گرفتن ۱۵سال حکم، تصورم این بود که رژیم هرگز این‌قدر عمر نخواهد کرد، اما باید برای مدتی در حبس ماند. با ورود به زندان قزلحصار، ما را به واحد ۱ بردند. در هال ورودی ــ که به آن زیرهشت می‌گفتندــ برای اولین‌بار حاج داوود رحمانی را دیدم. همان‌طور که شنیده بودم چاق، قدبلند و خیلی هم بددهن بود. حدود ۱۵ نفر از اوین منتقل شده بودیم. سخنرانی اولیه حاج داوود، خط‌ونشان کشیدن بود تا دست از پا خطا نکنیم. همین برایم کافی بود بدانم و بشناسم که او چقدر لمپن است و نسبت به مجاهدین کینه‌یی. خودش رفت. ما را به پاسداری سپرد تا وسایل‌مان را بگردد و به بند بفرستد. او هم با بهانه‌گیری، با مشت به شکم و سیلی از ما خوش‌آمدگویی مختصری کرد. بعد من را به بندی در ته راهرو بلند آن‌جا برد. بین راه، بعد از این‌که فهمید از جمشیدیه آمدم، گفت:

«حالا می‌ری جایی که بفهمی این‌جا کجاست، تا بعد سرت رو بندازی پایین و مثل بچه آدم حبست رو بکشی».

بند مجرد ۸

وارد بند که شدم، لاغراندامی با چشمانی گشاده و رنگی پریده، جلو آمد. پاسدار به او گفت:

«اسحاق! مهمون دارین. ازش خوب پذیرایی کنین!»

او من را برد جلوی یک سلول. در را باز کرد و آمرانه گفت: «برو تو!».
تا لحظاتی نفهمیدم اینجا یک سلول انفرادی است. فکر کردم راهرویی است که همه پشت میله های ورودی اش جمع شده‌اند. جایی برای پا گذاشتن و داخل شدن نبود. پاسدار که دید معطل کرده‌ام، من را با زور فشار داد به داخل و در را بست.
تصور کن از در و دیوار سلول آدم آویزان است. یک تخت فلزی سه طبقه توی سلول بود. طبقه اول تخت را برداشته بودند و زندانیان زیر آن می‌نشستند. نیمی از افراد هم باید خودشان را روی دو طبقه بالایی جا می‌کردند. همگی کیپ هم نشسته روی زمین و جایی برای دراز کردن پاها نبود. من پشت در ِمیله ای سلول ایستاده بودم. نمی توانستم حتی یک قدم جلو بردارم. همه داشتند بِر و بِر نگاهم می کردند. یکی از بچه‌ها کمک کرد تا بقیه کمی جابه‌جا شوند که بتوانم همان‌جا فرود بیایم. کیسه وسایلم را دست به‌دست به نفری در طبقه سوم رساندند تا مثل وسایل بقیه به گوشه‌یی آویزانش کند.
از پشت میله های سلول، داخل بند را نگاه کردم. دیدم در بقیه سلول‌ها هم آدم‌ها را کمپرس کرده‌اند؛ به همین فشردگی. سکوت سنگینی بر فضای بند حاکم بود. دو سه نفر ــ که بعد فهمیدم از نفرات بریده و خائن هستند ــ دائم وسط بند قدم می زدند و سلول‌ها را می پاییدند. اصلاً نمی توانستم باور کنم باید صبح تا شب پاها را توی سینه‌ام جمع کنیم و همین طور بمانیم. بعد فهمیدم در همین سلول انفرادی، ۲۳نفریم. اسم این بند هم «مجرد۸» است. ابعاد سلول ۱/۶۰ × ۲/۸۰متر.

بهروز بهنام زاده

اولین کسی که تحویلم گرفت، کناردستی‌ام بهروز بهنام زاده[۵] بود. آرام بود و مهربان. آثار شکنجه های دوران بازجویی هنوز روی پاهایش بود. با لحنی دوستانه پرسید: «از کجا اومدی؟ حکم گرفتی یا نه؟»
دیدم توجه بقیه هم به سمت ماست. همین سؤال را در چهره بقیه هم خواندم. خیلی راحت و کمی بلند تعریف کردم که بقیه هم بشنوند. اما بهروز هوشیارم کرد آرام‌تر صحبت کنم. و هوشیارم کرد که نیاز نیست از همه‌چیز حرف بزنم.

۵- مجاهد شهید بهروز بهنام زاده دانشجوی سال سوم دانشگاه علم و صنعت بود که در قتل عام سال۶۷ در زندان گوهردشت به شهادت رسید.

زندانیِ دیگر مجید رضایی بود که وقتی شنید از جمشیدیه آمده‌ام، با طعنه و لبخند گفت: «پس تا به حال توی هتل بودی! این‌جا وضعش کمی فرق داره».
با چیزهایی که در مدت کم اقامتم در اوین دیده و شنیده بودم، منظورش را فهمیدم. روزهای بعد که با بقیه صحبت کردم، بیشتر نسبت به جنایاتی که روزانه در اوین صورت می گیرد آگاه شدم.
بهروز کم‌کم با اوضاع و احوال محیط آشنایم کرد. فهمیدم در واحد ۱ زندان قزلحصار هستیم. واحدی که ۴ بند عمومی دارد و ۴ بند انفرادی. به بندهای انفرادی هم بند «مجردی» می گویند. دجالیت رژیم سبب شده بود اسم زندان را بگذارد آموزشگاه و سلول انفرادی را هم به بند مجرد تغییر نام دهد.
روزانه سه نوبت می توانستیم برای رفتن به توالت، وضو گرفتن و نماز خواندن از سلول بیرون بیاییم. غذا را باید در سلول و با همان وضعیت می خوردیم. اما نهار و شام خیلی مختصر بود، خوردن‌شان مشکل نبود: یک تکه نان و کمی پنیر. بعضی وقت ها هم یک خیار و نان با چند خرما یا یک سیب زمینی آب پز. به محض گرفتن غذا، یک لقمه می شد و تمام!
هر سلولی برای رفتن به توالت ۱۰دقیقه وقت داشت. اگر نفرات سلولی به‌جای ۱۰دقیقه، ۱۱دقیقه وقت می‌گرفتند، از نوبت بعدی محروم می شدند. نفرات سلول‌ها که برای رفتن به سرویس توی راهرو به‌خط می‌شدند، فرصت خوبی برای دیدن تک‌تک نفرات داشتند. دنبال این بودم بفهمم که آیا از دوست و آشناها کسی در این بند هست؟ آیا اصغر غلامی را که زودتر از من به قزلحصار منتقل شده می‌توانم پیدا کنم؟ شناخت افراد آشنا از این جهت اهمیت داشت که ممکن بود در بازجویی‌های‌شان اسامی یا موضوعاتی گفته باشند که روی پرونده دیگری تأثیر جدی داشته باشد. اما در طول دو سه روز، هرچه نگاه کردم فرد آشنایی ندیدم. همین برایم موجب خوشحالی بود.
صف توالت را بریده‌ها کنترل می‌کردند. با این حال فرصت خوبی برای آشنایی و صحبت در سکوت و اشاره با سلول های کناری بود. تا دو سه روز بعد با همه نفرات سلول آشنا شدم. سعی می‌کردم هر بار جایم را عوض کنم و کنار نفر دیگری بنشینم.
مجید رضایی ۱۰سال حکم گرفته بود. در کتاب‌فروشی خیابان بهارستان تهران کار می‌کرد. از فعالین «کانون توحیدی اصناف» بود. روزهای اول ورودم، من را

می‌نشاند پیش خودش و از خبرهای بیرون می پرسید. خودش هم از شرایط آن‌جا و اوین برایم می‌گفت.
در ورودی بند یک هال بود. به آن «زیرهشت» می‌گفتند. دو اتاق و یک در هم برای ورود به حیاط داشت. دو اتاق زیرهشت در اختیار مسؤل بند و توابین همکارش بود. این هال با دیوارهٔ میله‌یی از قسمت بندها جدا می‌شد. در ادامه، ۶ سلول وجود داشت که باز یک دیوارهٔ میله‌یی آن را از ۶ سلول انتهایی جدا می‌کرد. حدود ۲۵۰ نفر بودیم که در همین ۱۲سلول، کنسروی چیده شده بودیم.
مدام از گرمای هوا و فشردگیِ جمعیت سلول، عرق می‌ریختیم. از بهداشت هم خبری نبود. طولی نکشید که چند نفر پوست‌شان قارچ زد. دو نفر هم گال گرفتند. آخر سر یکی از اتاق‌های زیرهشت را خالی کردند و بیماران پوستی از بقیه جدا شدند.
وسط این شرایط، آب هم قطع شد. پاسدارها می‌گفتند پمپ چاه سوخته و درست شدنش طول می‌کشد. روزی دو سه بار با دیگ‌های آشپزخانه آب به بند می‌رساندند. به هر نفر یک لیوان آب می‌رسید. با یک لیوان، هم باید به توالت می‌رفتیم، هم وضو می گرفتیم.
خلاقیت‌ها گل کرد. صنعت کیهانکس رو شد. تعدادی کتاب و مقداری روزنامه توی سلول‌ها بود. زندانیان آن‌ها را از بند۳ عمومی آورده بودند. کتابی هم بود با عنوان «کارنامه سیاه». این کتاب‌ها چاپ دادستانی بود و چندتایی را در بند داشتیم. کتاب‌ها را ورق ورق کردیم، هر ورق را هم نصف کردیم. به هر نفر یک نصفه برگ رسید که برای توالت استفاده کنند.
این ابتکار به‌خاطر این بود که باید در مصرف آب صرفه‌جویی می‌شد. نفری که مسؤل توزیع این برگه‌ها بود، اسمش شد مسؤل کیهانکس. کم‌کم متوجه شدم در این فشردگی و شرایط کنسروی که قرار داریم، باز هم تقسیم‌کارها و تقسیم مسؤلیت‌هایی وجود دارد. یکی مسؤل خواب بود که جاها را تنظیم و تقسیم می‌کرد. یکی مسؤل صنفی، یکی مسؤل اتاق، یکی مسؤل امنیت که نزدیک شدن خائنین به سلول را خبر می‌داد. از همه جالب‌تر، یکی هم مسؤل روحیه و رفاه بود. یعنی باید در طول روز با حرف‌ها و نکات طنز، بچه‌ها را بخنداند تا فشارهای روزانه باعث آثار منفی در روحیه افراد نشود. یکی از دانشجوها به‌نام مرتضی عمرانی استاد این کار بود. مرتضی هر موضوع معمولی و ساده‌ای را سوژهٔ خنده می‌کرد.

تابستان هنوز نرسیده بود، اما از گرما و تنگی جا دائم خیس عرق بودیم. مثل ماهی کنسرو به هم چسبیده بودیم. بعضی‌ها را که دچار مشکل تنفسی می شدند، می‌فرستادیم تخت طبقهٔ سوم. آن‌جا جلوی پنجره کوچک سلول، می‌شد کمی نفس تازه کرد.

موقع خاموشی، هر کی روی شانهٔ دیگری می‌افتاد و خوابش می‌برد. ۵نفری که روی تخت دوم و ۶نفری که روی تخت سوم بودند، در عرض تخت دراز کشیده و پاها را تکیه می‌دادند به دیوار. یکی از نفراتی که روی تخت سوم بود، پاهایش را از لای میله‌های بند می‌داد بیرون. بقیه هم مثل طبقه دوم با پاهای تکیه داده به دیوار می‌خوابیدند. اما چه خوابی! می‌گفتیم خواب گرگی با یک چشم باز. هر آن ممکن بود پای یکی از دیوار سر بخورد و از بالا بیفتد روی سر پایینی‌ها. برای احتیاط چند تا لنگ را به‌هم گره زدیم و طنابی برای زیر پاها درست کردیم. طناب لنگی را از پنجرهٔ سلول تا در ورودی کشیدیم. اگر پای کسی از دیوار سر می‌خورد، این بند مانع بود که نفر بیفتد پایین.

بعد از دو سه هفته اجازه دادند تعدادی شب‌ها در راهرو وسط بند بخوابند. با این‌که خیلی فشرده کنار هم دراز می‌کشیدیم، باز برای همه جا نبود. هنوز باید نیمی از بچه‌ها توی سلول می‌خوابیدند. هر روز هم وقت خواندن نماز، ماجرایی به‌پا می‌شد. چون بعضی‌ها سجده را کش می‌دادند و چرتی می‌زدند! اما اگر توابی خائن متوجه می‌شد، یا دعوا راه می‌انداخت یا گزارش می‌کرد. این گزارشات هم باعث وحشی‌گری‌های حاج داوود و پاسدارهایش و کتک خوردن ما می‌شد.

در همهٔ دنیا مرسوم است که اگر زندانی در بند عمومی خطایی مرتکب شود، او را برای مدتی به سلول انفرادی می فرستند. اما در زندان های خمینی، همان طور که دستگیری ها و محاکمه‌اش بی‌حساب و کتاب است، سلول انفرادی‌اش هم شرایط ضدانسانی خاص خودش را دارد. زندانی را اول به انفرادی می فرستند، تحت انواع فشارها و سختی ها قرار می دهند و زهر چشم می‌گیرند تا در بند عمومی خطایی از او سر نزند.

طبق گفتهٔ باسابقه‌ترها اسحاق که او را مسؤل بند گذاشته بودند، از ساواکی‌های زمان شاه بود. اسحاق به خدمت زندانبان های خمینی درآمده بود. او در طول روز

و شب با دو بریده خائن دیگر تقسیم کار کرده بود؛ طوری که ضربدری در بند قدم می زدند و سلول‌ها را می‌پاییدند. برای همه خط و نشان می کشیدند تا کسی به زعم آن‌ها خلافی نکند. ما هم باید صبح تا شب زانو در بغل و کیپ یکدیگر می نشستیم. از نظر آن‌ها بلند صحبت کردن، خندیدن، نگاه کردن به سلول‌های دیگر و هر قانون من درآوردی دیگر جرم محسوب می شد! روزانه ۶-۵ نفر را با بهانه های مختلف از سلول‌ها می‌کشیدند بیرون و می‌بردند زیرهشت. همان‌جا چشم‌بند می‌زدند و سرپا نگه می‌داشتند. وقتی هم حاج داوود یا پاسداران به بند سرکشی می کردند، اسحاق به آن‌ها گزارش می داد. آن‌ها هم با کتک مفصلی به جان زندانیانی می‌افتادند که خندیده بودند، صحبت کرده بودند و یا چشمکی به‌هم زده بودند.

با آشنایی‌های بیشتر متوجه شدم از همهٔ بخش‌های سازمان مثل دانش‌آموزی، دانشجویی، کارگری، کارمندان، محلات و نظامیان بین ما هستند. اما تعداد دستگیرشدگان بخش دانش‌آموزی بیشتر بود. تعدادی هم بودند که اصلاً تشکیلاتی نبودند. یعنی صرفاً به‌خاطر کمک مالی یا اجاره دادن خانه‌شان به تیم‌های مجاهدین و کارهایی شبیه این، دستگیر شده بودند. برایم روشن شد که نصف بیشتر افراد این بند، قبلاً در بند۳ عمومی بودند که به جرم راه انداختن تشکیلات، به بند مجرد آورده شده‌اند.

برایم داشتن تشکیلات در بند، وسوسه‌انگیز بود. آیا واقعاً در بند عمومی همین‌طور بود؟ با مناسباتی که در زندان جمشیدیه دیده بودم و بولتن‌هایی که تولید می‌شد، سؤالات و تصوراتی در ذهنم شکل گرفت؛ مثل این چیزها: اصلاً تشکیلات درون زندان چه موضوعی است؟ طرح فرار جمعی چه موضوعی بود؟ آیا اصلاً چنین کارهایی امکان‌پذیر است؟

ضمن صحبت بیشتر با دیگران، فهمیدم قضیه اصلاً آن‌طور که فکر می کردم نیست. طرح فرار هم که به این‌ها نسبت داده شده، حرف پوشالی بیش نبود. بهانهٔ آوردن زندانیان بند۳ به مجردی، گم شدن یک انبردست بود. کل ماجرا از این قرار بود که کارگر تعمیرکاری برای تعمیرات سرویس، به بند ۳ می‌رود و انبردستش گم می‌شود. به افراد این بند اتهام می‌زنند که با بلندکردن انبردست، قصد و طرح فرار داشتند!

آن‌چه از مناسبات و روابط بین زندانیان به‌چشم می‌خورد، صمیمتی بود که بین‌شان

رایج بود؛ و این برای زندانبان اصلاً پذیرفتنی نبود. قابل فهم بود که رژیم از سال۵۸ به بعد، ضربات زیادی از تشکیلات سازمان خورده است. از طرفی می ترسید مانند زندان زمان شاه، این‌جا هم تشکیلات پا بگیرد و بندهای هر زندان، محل کادرسازی جدید برای سازمان شود.

فشارهای مختلف، هر روز در جریان بود: کم‌غذایی، بی‌آبی، بی‌خوابی،گرمای شدید، حضور وقت و بی وقت حاج داوود با پاسدارهایش، کتک زدن‌های جمعی وتکی که بلاوقفه ادامه داشت. بعضی‌ها را مثل عبدالرضا بوئینی، مرتضی عمرانی، صابر، یعقوب و... به زیرهشت واحد بردند. سه شبانه‌روز چشم‌بند زده و سرپا نگه‌شان داشتند. جرم‌شان این بود که با اشاره با سلول‌های دیگر حرف زده‌اند.

یک روز حاج داوود همراه دو پاسدار نره غولش ـ عباس شمر و مصطفی ـ آمد و وسط بند ایستاد و اسحاق شروع کرد به گزارش دادن:

«حاج آقا! همهٔ اینها منافقن. هنوز تشکیلات دارن. به هم خط میدن. آفتابه‌ها رو سوراخ می کنن، شیر روشویی رو خراب کرده‌ان. از غذاها و نانی که داده می شه، ایراد می گیرن. بلندبلند می خندن تا به هم روحیه بدن».

حاج داوود گفت: «همه رو بکش بیرون!»

اسحاق اسم هر کسی را که با او دقدلی داشت و جلویش ایستاده بود، بلندبلند خواند:

«سیروس، سیامک، مجید طالقانی، نِرسی، اکبر، محمد جنگ‌زاده، حبیب، رضا هفت‌برادران، شهرام و ...»

محمد جنگ‌زاده

حاج داوود همان وسط بند، شروع به زدن سیروس کرد. ده دقیقه یی با او گلاویز بود. سعی می کرد هر جور شده او را نقش زمین کند تا بعد با پوتین به جانش بیفتد. سیروس هم سخت مقاومت می‌کرد و سریع بلند می‌شد. هیولا به هن‌وهن افتاده بود. از این‌که خوشحالی را در چهره بچه ها می دید، نعره‌اش بلند شد و داد زد: « همه را بکشید بیرون، ببرین زیرهشت واحد!».

همه‌مان را سلول به‌سلول بیرون کشیدند و بردند به راهروی اصلی بند. پشت درِ بند، صفی از پاسداران

وحشی ایستاده بودند. هر کس که خارج می‌شد، پاسداران او را با چوب، شلنگ، کابل، میله و هر چه دم دست‌شان بود کتک مفصلی می‌زدند. عاقبت با چند سر و دست شکسته و بینی و دهان پر از خون برگشتیم به بند. چند نفر را هم وارد بند نکردند و بردند زیرهشت واحد. بعضی از آن‌ها را دو سه روز و بعضی را تا یک هفته زیرهشت واحد سرپا نگه داشتند.

تلخ و شیرین دیالکتیک مبارزه

با برگشت به بند هر چند بدن ها مجروح، سرها شکسته و صورت ها پر از خون بود، اما مقاومت همیشه شیرین است و پیروزی ناشی از مقاومت در چشمان و چهره‌های خندان برق انداخته بود. هدف جلّاد از این ضرب و شتم ها و وحشی گری ها، براندن و به توبه کشاندن زندانی بود. حداکثر فشار را می آورد تا کسی دست بالا کند و از هدف و آرمانش رو برگرداند. اما همگی بدون ذره یی سستی و ضعف و با سر بلند به سلول برگشتند.

توی سلول، تعریف صحنه های تلخ و شیرین در هم آمیخته بود. تلخ، به خاطر بدن های مجروح و خونین؛ شیرین، به خاطر روحیهٔ مقاوم. بعد هم شادمان و با شوخی و خنده، صحنه های کتک خوردن و برخورد با پاسداران را برای هم تعریف کردیم.

گاهی اوقات حاج داوود به بند می‌آمد و با ظاهری آرام منتظر می‌ماند. انتظار داشت کسانی از شدت فشار روی بند مجرد، خسته و وامانده و بریده باشند. تصور می‌کرد افرادی سراغش بروند، مشکلی طرح کنند تا همین موضوع را بهانه کند و آن‌ها را به طرف خودش بکشاند. یک‌بار که چنین صحنه‌ای درست شده بود، کسی توجهی به حاج داوود نکرد. اصلاً به او نگاه هم نمی‌کردیم. حاجی که دید کسی محل سگ به او نمی‌گذارد، با صدای بلند گفت: «کسی کاری نداره؟ کسی دندونش درد نمی‌کنه؟» هیچ‌کس جوابی نداد. او هم عصبانی و وحشی شد: «معلومه که این‌جا به‌تون خوش می‌گذره. باشه! ما هم سعی می‌کنیم کاری کنیم که بیشتر خوش بگذره»! بعد دمش را گذاشت روی کولش و رفت.

اواخر تیر حدود ۲ماه می‌شد که در مجرد۸ بودیم. روزی درب بند باز شد و پاسداری وارد شد. بلند بلند اعلام کرد که همه وسایل‌مان را جمع کنیم و برای انتقال حاضر شویم.

لحظهٔ پیروزی بود. لحظه‌های پس از غلبه بر رنج و شکنج‌ها، ایستادن، شکیبایی کردن و شهد موفقیت را چشیدن. می‌شد لحظه پیروزی را در چشمان و سیمای همه مشاهده کرد. همه لبخندزنان و شوخی‌کنان وسط راهرو بند مجرد ایستاده و منتظر خروج بودیم. جالب بود با همین یک جمله و در عرض ۵دقیقه، تمام آن قوانین ظالمانه و سرکوبگرانه فرو ریخت. میان‌مان همهمه بود و شوخی و انتظار...

۳

فصل سوم

بند عمومی

«بیچاره شب‌پرستان
تیغ به کف
هلهله‌زن
با سلالهٔ خورشید و با نسل ایمان چه خواهند کرد؟»

همگی در راهرو بلند واحد، کنار دیوار به‌خط شدیم. قرار بود وارد بند۲ عمومی شویم. لبخند پیروزی بر چهره‌ها نقش بسته بود. حاج داوود و لاجوردی، زندانیان بند۳ را با بهانه‌های پوشالی بیش از سه‌ماه آزگار تحت فشار بی‌امان گذاشته بودند. مثلاً می‌خواستند از آنها تشکیلات درآورند. اما در واقع می‌خواستند نفرات را ببراند و به‌توبه بکشانند. حاصل این‌که دیدند در این مدت حتی یک نفر هم دست بالا نکرد و از مواضعش کوتاه نیامد.
حاجی احمق بی‌سواد این را نفهمیده بود که هر چه بیشتر با چکش بر سر میخ بکوبند، میخ بیشتر در جایش فرو می‌رود و در موضعش محکم‌تر می‌شود.
با آمدن به بند عمومی، باخبر شدم چنین وضعیتی در «بندهای مجرد» دیگر ـ مثل مجرد۶ و ۷ ـ هم وجود داشته و در بعضی موارد سرکوب شدیدتری هم صورت گرفته است.
حدود ۲۳۰نفر وارد بند۲عمومی شدیم. اسامی را زیرهشت خواندند. همان‌جا بین اتاق‌ها تقسیم شدیم. در وهلهٔ اول، درازی راهرو و بزرگی سلولها چشمم را گرفت. برداشتن فشار دیوارها را حس می‌کردم. تنگی جا، کوچکی بند مجرد و روی هم

چیدن‌مان آن قدر تأثیر گذاشته بود که حالا احساس گشایش می‌کردم.
این بند هم مثل بندهای مجرد، پس از ورود، زیرهشت بود که با دیوارهٔ میله‌یی از سلولها جدا شده بود. این قسمت دو اتاق کار و یک سالن داشت که اتاق تلویزیون بود. دری هم به هواخوری باز می‌شد.
راهرویی حدود ۵۰ متر وسط بود و سلول ها طرفین اش. اینجا هم مثل بند مجرد، دیوارهٔ جلویی سلول ها میله های عمودی و افقی داشت و داخل سلول ها پیدا بود. ۱۶سلول اول کوچکتر بودند (حدودا ۲/۶۰×۴/۵متر). بعد از سلول‌های کوچک، ۸سلول بزرگ بود که اندازه شان دو برابر سلول های کوچک بود. در انتهای راهرو هم ظرفشویی، توالت ها و حمام قرار داشت. در سلول‌های کوچک ۱۲ تا ۱۵نفر را جا می‌دادند. با وجود دو تخت فلزی سه‌طبقه، همه می‌توانستند راحت روی تخت و روی زمین بخوابند.

مرتضی یزدی

زندانیان کم سن و سال را در دو سلول اول جا دادند. سلول‌هایی که به صَغَری ها معروف شدند. با این جداسازی می خواستند آنها از دیگران تأثیر نپذیرند. آن‌ها میلیشیاهای نوجوانی بودندکه یک ماه نشده، به حاج داوود نشان دادند که اتفاقاً خیلی پرشور و خیلی هم باانگیزه هستند. نتیجه این شد که پس از مدت کوتاهی، مجبور شدند آن‌ها را در بقیه سلول‌ها تقسیم کنند. میلیشیاهایی مثل ابراهیم آبسالان[۶]، مجتبی موسوی[۷]، امیر، مرتضی یزدی[۸]، عادل کتبی[۹] و...
اسمم را با ۱۱ نفر دیگر خواندند. به سلول۱۴ رفتیم. هیچ کدام از هم اتاقی‌هایم را از نزدیک نمی‌شناختم. اما در دوست داشتن همه‌شان هیچ تفاوتی با قبلی‌ها نداشتند. مدتها بود در رنج و هدف

۶- مجاهد خلق ابراهیم آبسالان پس از آزادی از زندان، به ارتش آزادیبخش پیوست و در عملیات فروغ جاویدان به شهادت رسید.
۷- مجاهد خلق مجتبی موسوی پس از آزادی از زندان به ارتش آزادیبخش پیوست و در عملیات چلچراغ به شهادت رسید.
۸- مجاهد خلق مرتضی یزدی در قتل عام سال۶۷ در زندان گوهردشت به شهادت رسید.
۹- مجاهد خلق عادل کتبی پس از آزادی از زندان به ارتش آزادیبخش پیوست و در عملیات فروغ جاویدان به شهادت رسید

مشترک‌مان، روابط انسانی و مجاهدیشان در چشمم فرو رفته بود. هم سلولی هایم قنبر نعمتی، قدرت نوری، حسین مجدالحسینی، فرهاد.م، عبدالرضا بوئینی، عادل نوری، علیرضا نورمحمدی نوری، علی باطنی، اصغر برفجین، محسن، محمدتقی و یک نفر دیگر بودند که اسمش یادم نمانده است.

هیچ کدام اسباب و اثاثیهٔ چندانی نداشتیم. دارایی هرکدام‌مان یک کیسه لباس بود. وسایل‌مان را گذاشتیم توی سلول و رفتیم هواخوری. تقریباً همه به حیاط آمدند. دو به دو قدم می زدند و با هم صحبت می کردند. از ظاهرشان پیدا بود همه از این جابجایی خوشحال اند و احساس پیروزی داشتند.

ساعتی نگذشت که راهرو بند شلوغ شد. همه داشتند سلول ها را نظافت می کردند. یک بشور و بساب اساسی راه افتاد. واحد ۱ قزلحصار متعلق به شهربانی بود. وقتی دستگیری‌های سیاسی زیاد شد، دادستانی این واحد را از شهربانی تحویل گرفت. این بند را هم شهربانی تازه خالی کرده و تحویل داده بود. پیش از ما، زندانیان عادی در این بند بودند. پس نیاز به یک رسیدگی بهداشتی اساسی داشت.

هر سلول کوچک، دو تخت سه طبقه و یک تکه زیلو داشت. همه با روحیه یی سرشار و شاد، مشغول کار شدیم. چشم به هر طرف که می چرخاندی، انگاری دارند خانه خودشان را با جان و دل آب و جارو و تمیز می کنند.

موقع نهار شد. اولین مشکل بیرون زد. نه ظرفی برای گرفتن غذا داشتیم و نه بشقاب و قاشقی. دیگ غذا ساعتی زیرهشت ماند. بعد از ساعتی پاسداری آمد و تعدادی بشقاب و قاشق رویی آورد. هرچه گفتیم این‌ها به ۵۰نفر نمی‌رسد، گفت: «چکار کنم؟ دیگه نیست. با هم شریکی بخورین»!

در یک آن جرقه‌یی به ذهنم زد که یک طوری مشکل را حل کنم. رفتم حیاط. در گوشه‌یی که زباله‌ها و وسایل اضافه و پاکسازی شده را ریخته بودند، یک قوطی مایع ظرفشویی پیدا کردم. آن را با یک مکافاتی با حلبی درب سطل پنیر بریدم. چیزی شبیه قاشق درست کردم. سه‌تا آماده شد. آن‌ها را که شستم و بردم سلول، گویی نیوتن قانون جاذبه را کشف کرده است! همه تشویقم کردند. دیگران هم با کیسه‌های پلاستیکی غذایی بار زده و بردند. نهار را که خوردیم، کف سلول و روی تخت‌ها دراز کشیدیم و خواب‌مان برد.

عصر، گرمای هوا فروکش کرد. بیشتر نفرات رفتند هواخوری. همگی سخت مشغول

گفت‌وگوهای دونفره و قدم زدن دور حیاط بودند. قنبر نعمتی آمد سراغم. شروع کردیم به قدم زدن. با ته‌خنده‌یی گفت: «برای قاشق ابتکار خوبی زدی». فکر کردم دارد دستم می‌اندازد. تا اندازه‌ای هم بهش حق می‌دادم. ادامه داد: «اتفاقاً دارم جدی می‌گم. ما همیشه باید پرنسیپ‌های انسانی و اجتماعی خودمون رو رعایت کنیم. اگه هر مشکلی هم هست باید یه راه جایگزین براش پیدا کنیم. حتی شده موقت. این‌که خوب نیست غذای سلول رو بریم با کیسه نایلکس بگیریم. باید تا زمانی که این مشکل حل نشده یه راهی براش پیدا کنیم».

منطق پشت حرف‌هایش توجهم را جلب کرد. باید همیشه در هر شرایطی پرنسیپ‌های خودمان رو حفظ کنیم!

به خودم گفتم هرطور شده باید مشکل ظرف برای گرفتن غذا را هم حل کنم. یادم آمد بین وسایل اضافی دور ریخته‌شدهٔ گوشهٔ حیاط، چندتا پیت پنیر خالی هست. یکی را برداشتم و یک قابلمهٔ چهارگوش به اندازهٔ نصف پیت درست کردم. همین‌که آن را بردم ظرفشویی و داشتم می‌شستم، شنیدم چندتای باقی‌مانده را هم دیگران برداشته و دارند همین کار را می‌کنند.

وقتی جویبارها به هم می رسند

روزهای بعد دسته دسته زندانیان را از بندهای مجرد۶، مجرد۷، اوین و جاهای دیگر آوردند. حدود ۳۷۰نفر شدیم. سعی کردم از هر فرصتی برای ایجاد رابطه و آشنایی با دیگران استفاده کنم. بعد از ۳۰خرداد، رد و نشان خیلی از دوستانم را که هوادار سازمان بودند، گم کرده بودم. از بعضی شان که در مقاطعی با هم تیم بودیم، بی اطلاع بودم. اصلاً نمی دانستم دستگیر شده اند، زنده اند یا شهید شده اند. در این پرس‌وجوها و گشت‌وگذارها با چند نفر آشنا شدم؛ همشهری هایی بودند که از قبل نمی شناختم. رحیم صفت‌بقا، احمد.ش، یدالله.آ، رضا ص بیشتر جمعیت بند از هواداران مجاهدین بودند، تعدادی هم از فعالان گروه های دیگر. هوادارانی از چریک های فدایی، اتحادیه کمونیست‌ها، کومله، سهند، پیکار، فرقان، حزب توده، آرمان مستضعفین، امتی، جریانات خط شریعتی و غیره. از هر جریانی یک یا دو سه نفری بود.

یکی از هم اتاقی های جدیدم قدرت نوری بود. اهل خزانه بخارایی در جنوب تهران. مثل خودم دورهٔ سربازی را می گذراند که دستگیر شد. همان ساعات اول احساس کردم با

آدمی بسیار سرحال و مقاوم و پرجرأت طرفم. با هم به هواخوری رفتیم. قدری از سابقهٔ دستگیری‌مان به‌هم گفتیم. هر چند قدرت از گفتن شکنجه‌هایی که بر او رفته ابا داشت، ولی هنوز زخم و آثار کابل‌ها روی پاهایش خوب نشده بود. زیر چشم راستش هم یک بریدگی داشت که خوب شده بود.کتفش آسیب دیده بود و اذیتش می‌کرد.

انعکاسی از ۳۰ خرداد

فرهاد م دانش‌آموز یکی از دبیرستان‌های مرکز تهران بود. در فاز سیاسی به‌خاطر فروش نشریهٔ مجاهد دستگیر شده بود. حین صحبت با او فهمیدم چندی قبل، برادر کوچک‌ترش را در اوین اعدام کرده‌اند. از فرهاد خواستم قدری از فضای آن زمان زندان ــ قبل از ۳۰خرداد ــ برایم بگوید. سراپا گوش بودم و به کلمات فرهاد توجه داشتم. صحنه‌های زیادی از آن دوران را برایم تصویر کرد. ولی آنچه بیشتر توجهم را جلب کرد ـ که از آن هیچ‌چی نمی‌دانستم و بی‌اطلاع بودم ـ برخوردها و رفتار شخص لاجوردی پلید در فردای روز ۳۰ خرداد بود.

فرهاد گفت: «به‌خاطر پیگیری‌های پدرم و اینکه در پرونده‌ام چیزی جز فروش نشریه نبود، درست روز ۳۰خرداد قرار بود آزاد بشم. همراه چند نفر دیگر از دفتر مرکزی زندان سوار مینی‌بوس شدیم. داشتیم به طرف در خروجی می‌رفتیم تا آزادمون کنن. اما حدود یک ساعت مینی‌بوس رو در پارکینگ زندان نگه داشتن. ماشین حرکتی نکرد و دوباره ما رو برگردوندن به بند. موقع توقف توی پارکینگ، دیدیم در اصلی زندان چند بار باز و بسته شد و مینی‌بوس‌هایی پر از آدم وارد زندان می‌شن. از شعارها و فریادهایی که گاهی از مینی‌بوس‌ها به‌گوش می‌رسید، معلوم بود تعداد زیادی دستگیر شدن. ما که هیچ خبری از اتفاقات بیرون زندان نداشتیم، برامون عجیب بود که در یه روز، این همه دستگیری باشه».

فرهاد ادامه داد: «اون موقع توی بند۴، از بندهای ۳۲۵ بودم. یه روز تازه نهار خورده بودیم که لاجوردی با چند پاسدار وارد بند شد. همان زیرهشت، میز و صندلی چیدن. ما رو اتاق به اتاق صدا می‌کردن و می‌بردن پیش لاجوردی. لاجوردی یه دستهٔ کلفت کاغذ ـ که بعد فهمیدیم حکم‌های اعدامه ـ گذاشته بود روی میز. بچه‌ها در طول راهرو بند، به صف ایستاده بودن. پاسداری اسم‌ها رو یک‌به‌یک می‌خوند و می‌برد پیش لاجوردی. لاجوردی از هر کس سه سؤال می‌پرسید. با جواب زندانی، به او حکم

اعدام یا برگشت به بند را می داد.
سؤال اول دربارهٔ برگه یی بود که اون رو نشون می داد و می گفت: «سازمان با این اطلاعیه، اعلام جنگ مسلحانه کرده. آیا این اطلاعیه را قبول داری یا خیر؟».
سؤال بعدی این بود: «هرگونه فعالیت نظامی علیه نظام جمهوری اسلامی را محکوم می کنی یا خیر؟».
سؤال آخرش هم از زندانی این بود: «آیا حاضری برای مقابله با این حرکت سازمان، با مقامات زندان همکاری کنی یا خیر؟»
فرهاد پیش لاجوردی می رود. در جواب به او می گوید: «من چندین ماه است دستگیر شده ام. از بیرون هیچ اطلاعی ندارم. نه می تونم چیزی رو تأیید کنم و نه تکذیب. اما این رو قبول دارم که سازمان هر کاری کرده، درسته و موضع من هم هست».
لاجوردی با شنیدن جواب فرهاد، اسمش را روی یکی از برگه های اعدام می نویسد و او را می فرستد پیش نفراتی که به آن‌ها حکم اعدام داده است.
تکان دهنده ترین قسمت حرف فرهاد این بود: «در چهره و حرکات همهٔ اعدامی ها که یک‌جا جمع شده بودیم، ترس و نگرانی وجود نداشت. برای اینکه به لاجوردی خبیث هم نشون بدیم از این حکم هایی که می ده هیچ ترسی نداریم، تصمیم گرفتیم همانجا جلوی چشم جلّاد و پاسدارانش، نماز جماعت برگزار کنیم. چون این‌کار از نظر آن‌ها ممنوع بود».
فرهاد ادامه داد: «لاجوردی برای دادن حکم، خیلی عجله داشت. هرازگاهی هم دادی می‌زد و فحش‌هایی می‌داد. از حرف هاش متوجه شدیم از اول صبح، دادن حکم های اعدام رو از بند یک شروع کرده و حالا نزدیک ظهر به ما رسیده. با بددهنی و فحاشی می گفت: بعد از این اعلامیهٔ سازمان، دیگه زندان، جای هیچ منافقی نیست. همه رو از بین می بریم. از صبح تا ظهر هم به صدها نفر حکم اعدام دادیم. به کسی هم رحم نمی شه».
فرهاد: «در همین بین، پاسداری وارد بند شد و لاجوردی را صدا کرد. او هم رفت بیرون و دقایقی بعد برگشت. رو کرد به ما و گفت: همه تون برگردید داخل بند. دعا به جان امام کنیدکه به دادتون رسید. بعد برگه های احکام صادر شده رو هم پاره کرد و از بند رفت بیرون».
با شنیدن خاطرات فرهاد، یاد اعدامی های روزها و ماه های بعد از ۳۰خرداد افتادم. همان روزها که زندانیان را بی هیچ حساب و کتابی در اوین کشتار کردند. با وقاحت

تمام هم اسامی‌شان را در روزنامه‌های کثیرالانتشار کشور چاپ می‌کردند. این کشتارها در وحشت از روزی بود که رژیم مرگ خودش را به‌چشم دیده بود؛ همان روزی که با شروع تظاهرات ۳۰خرداد، خمینی خودش مستقیم پشت خط آمد و به همهٔ عواملش دستور تیر و کشتار تظاهرات مسالمت‌آمیز را داد.

شکل‌گیری مناسبات جدید و شب‌های فرهنگی

هر روز در بند موضوع جدیدی می‌دیدم. روابط و مناسبات جدیدی در حال شکل‌گیری و رشد و ظاهرشدن بود. برای هر سلولی دو نفر انتخاب شدند. یکی مسؤل صنفی و یکی هم مسؤل سلول. من‌هم شدم مسؤل صنفی سلول‌مان. مسؤل سلول‌ها باهم جمع شدند و برای کارهای عمومی بند برنامه‌ریزی کردند. دو نفر هم برای نظافت و بهداشت بند معرفی شدند. این دو نفر نظافت مجموعه‌های حمام، توالت، حیاط و راهرو را برنامه‌ریزی کردند و نوبتی بین سلول‌ها می‌چرخاندند. قدرت نوری که مسؤل سلول‌مان شده بود، یک روز سر شام با همان بیان شوخ و ساده‌اش گفت: «پنج‌شنبه شبا، شب فرهنگیه. هرکی برنامه باحال و بامزه‌یی داره خودشو آماده کنه». یعنی قرار بود در این شب بعد شام، دور هم جمع شویم و برنامه‌هایی مثل شعرخوانی، خاطره‌گویی و از این چیزها داشته باشیم.

از حسین مجد پرسیدم: «جریان شب فرهنگی چیه؟».

گفت: «زندان محلی‌یه که اگه در راستای مبارزه با اون برخورد نکنیم، آدم رو می‌پوسونه. یعنی علاوه بر زندان جسم، زندان روح آدم هم می‌شه. دشمن ما که خمینی و رژیمش باشن، تصمیم گرفتن سازمان و همه مجاهدین رو نابود کنن. ما هم نباید بذاریم به هدفش برسه. جنگ ما هم جنگیه نابرابر که باید در هر زمان با شیوه مناسب خودش، از آرمانمون دفاع کنیم. با این‌کارها پیوند و همبستگی خودمونو حفظ می‌کنیم. ما با این شبای فرهنگی، می‌خوایم روحیهٔ جمعی خودمونو حفظ کنیم. نمی‌خوایم سنگینی فضای زندون و بازجویی‌ها، روی روحیه‌مون تأثیر منفی بذاره».

برایم جالب و انگیزاننده و جدید بود. تازه پی بردم چه کار واجب و مهمی است. هنوز نمی‌دانستم این تصمیمات چگونه و از طرف چه کسانی گرفته می‌شود. ولی به این باور رسیدم که کاری است درست و لازم.

بذرهای آگاهی

با صحبت‌ها و آشنایی‌ها، کم‌کم با موقعیت کلی بند آشنا شدم. شاخه‌های دانش‌آموزی و دانشجویی، ارتباطات بیشتری با هم داشتند. فهمیدم چه کسانی از شاخهٔ کارگری و اصناف هستند. قدرت اکیپ‌های دیگری را هم به من معرفی کرد؛ مثل بچه‌های ۹۰نفره که به «نودی‌ها» معروف بودند؛ یا بچه‌های پارک لاله، بچه‌های فوتبالیست و غیره...

هم‌اتاقی دیگرم، قنبر نعمتی بود. زود با هم آشنا و چفت شدیم. همین که فهمید مدتی دانشجو بودم، گفت: «هر وقت پاسدارهای بند و یا کسی زیرهشت، ازت پرسید چه کاره بودی، اسم دانشجو رو نیار. بگو سرباز بودم. حواست باشه این فالانژهای الاغ، خیلی نسبت به دانشجوها حساسن».

هفته دوم ورودمان به بند بود که حسین مجدالحسینی در هواخوری آمد سراغم. مشغول قدم زدن و صحبت شدیم. شنیده بودم از دانشجویان دانشگاه صنعتی شریف بوده، در بازجویی هم خیلی شکنجه شده است. حسین حکم ابد گرفته بود. با رفتار و فرهنگ و رابطه‌اش، حس احترامم را نسبت به خودش برانگیخت. احساس کردم دارم با یک مجاهد والامقام صحبت می‌کنم. همه چیزش سازمانش، آرمانش و خلقش بود. همین که خواست به سابقه و دستگیری‌ام اشاره‌ای کنم، با خیال راحت هر چه را لازم بود بداند، گفتم. بعد از آشنایی‌مان، پرسید:

«مایلی بعضی کتاب‌ها یا جزوه‌های آموزشی سازمان رو بخونی؟»

با تعجب پرسیدم: «اینجا؟ مگه چنین چیزایی پیدا می‌شه؟».

گفت: «هست، ولی نه اون‌طور که تو فکر می‌کنی. این کتابها و جزوه‌ها رو خیلی از بچه‌ها بیرون که بودن، خوندن. مطالب کلی اونا رو داریم. می‌شه با جمع‌آوری به هم منتقل کنیم».

شنیده بودم کادرهای سازمان در زندان شاه هم برنامه‌های آموزشی داشتند. به خودم گفتم چی از این بهتر؟ باید از تجربهٔ زمان شاه استفاده کرد. نباید زندان را عاطل و باطل گذراند.

همین چیزها را به حسین گفتم. حرف‌هایم را تأیید کرد. او هم سر تفاوت زندان شاه با زندان خمینی توضیحاتی داد. در پایان هم گفت: «از همین امروز شروع می‌کنیم». اولین موضوع آموزشی، جزوه ۲۸سؤال[۱۰] بود. از تعریف واژه‌های محفل، سازمان و

۱۰-یکی از جزوات آموزشی سازمان مجاهدین که در زمان شاه و در فاز سیاسی آموزش داده می‌شد .

حزب ... شروع کرد. دور حیاط قدم می‌زدیم و او موضوع به موضوع جلو می‌رفت. هر قسمتی را که می‌گفت، من باید تکرار می‌کردم تا مطمئن می‌شد درست گرفتم.
زمان ناهار شد و آمدیم توی سلول. بقیه‌اش ماند برای جلسه بعد.
افکار و احساس جدیدی را تجربه می کردم. نمی‌دانم چه بود؛ ولی احساس می‌کردم وجود دیگری پیدا کردم که برایم خیلی هم خوش‌آیند بود. قدم‌زدن‌های دونفره و رابطه‌هایی را که می‌دیدم، معنی دیگری برام پیدا کرده بود. گویی کلاس‌های دانشگاه باز شده و همه دارند از صبح درس‌های‌شان را دنبال می‌کنند. کلاس‌ها دو نفره بود و در حیاط، راهرو، گوشهٔ سلول‌ها و بالای تخت‌ها برگزار می‌شد. احساس می‌کردم دارد بذرهایی پاشیده می‌شود که حتماً روزی ثمر خواهد داد.
موضوعات آموزشی متنوع شدند. یکی از موضوعاتی که داشت روی آن بحث می‌شد، کتاب تکامل بود. به این بحث تا اندازه‌یی اشراف داشتم و از آن خوشم می‌آمد. سعی کردم با کمک بقیه بچه‌ها آن‌را آماده کنیم.

فشار روی خانواده‌ها

چنان در گیرودار گرفتن مطالب آموزشی و انتقال آن‌ها بودم که گذر روزها را حس نمی‌کردم. ملاقات با خانواده‌ها هم تازه راه افتاده بود. هرکس می‌توانست ماهی یک‌بار فقط با پدر و مادرش ملاقات کند. به خواهر و برادر زندانی اجازه ملاقات نمی‌دادند. در اولین ملاقات پی بردیم حاج داوود میان جمع خانواده‌ها رفته و با آن‌ها صحبت کرده است. از آن‌ها خواسته بود روی ما فشار بیاورند تا دست از موضع‌مان برداریم و توبه کنیم. بعضی از مادران هم به او پرخاش کرده بودند که «اصلاً چرا بچه‌هامان را زندان کرده‌اید و آزاد نمی‌کنید؟»
این کش و واکش‌ها با خانواده‌ها چند بار دیگر هم اتفاق افتاد. در نهایت هم به مشاجره بین خانواده‌ها و حاج داوود کشیده شد. او هم با پاسداران وحشی‌اش به خانواده‌ها حمله و هجوم کرده بود؛ طوری که در یکی از همین نزاع‌ها، خواهر یکی از بچه‌ها ـ بهنام ـ لای درِ آهنی ماند و آسیب سختی دید و به فوتش منجر شد.
پدرم این اوباشان تازه به‌دوران رسیده را خوب می‌شناخت. اصلاً به این حرف‌ها توجهی نداشت. به من می‌گفت:
«می‌دونم چرا این راه رو انتخاب کردی. حرفی سر اون ندارم. ولی وضع زندگی‌مون خیلی سخت شده. به‌خاطر تو برای بقیه خواهر و برادرات، سر مدرسه و دانشگاه

رفتن‌شان مشکل ایجاد می‌کنن. سهمیه‌های مغازه‌ام را هم قطع کردن و...».
پدرم را خوب درک می‌کردم. از رنجی که می‌کشید ناراحت می‌شدم؛ اما با دیدن پدران و مادرانی که با وجود کهولت سن، به زندان افتاده بودند، زجرها دیده و شکنجه‌ها شده بودند، به خودم نهیب می‌زدم که این‌ها بهایی است که خلق ما باید برای رهایی از دست این سفّاکان دین‌فروش و ضدبشر بپردازد.
حاج امیر پدر محمد ضابطی شهید توی بند جلوی چشم‌مان بود. حاج جلیل و حاج احمد صادقی را هم دیده بودم. پدر بعدی هم، پدر فرزانه‌سا بود که توی بند در سلول۲۲ بود. بعد از حمله پاسداران به خانهٔ پدر فرزانه‌سا، پسرش علیرضا را دستگیر می‌کنند و برای درآوردن جاسازی اسلحه، چند جای دیوار خانه و درها را شکافته و خراب کرده بودند. پدر فرزانه‌سا بیشتر اوقات نهج‌البلاغه دستش بود. کم حرف بود. اما وقتی چیزی می‌گفت خیلی عمیق و با معنا بود. مدتی بعد او را از بند ما بردند و نفهمیدیم کجا بردند.

تماس‌ها و جمع‌آوری اخبار

مسؤل بند ما بریده‌یی به اسم ابراهیم بود. علت دستگیری‌اش هواداری از گروه های دیگر بود. او را از واحد۳ به آن‌جا آوردند. اوکه به مبارزه پشت کرده و در آغوش دشمن غلتیده بود، هدف و مسأله‌اش، آزادی خودش بود. کمتر بچه‌ها را اذیت می‌کرد. بیشتر در اتاق زیرهشت بود. ولی هر چه هم می‌دید، به زیرهشت گزارش می‌کرد.
در این شرایط اخبار و تحلیل‌هایی به دست‌مان می‌رسید که سریع به همه رسانده می‌شد. آن‌هایی که باید با بندهای مجاور تماس می‌گرفتند، می‌رفتند طبقه سوم تخت. سلول‌های یک طرف بند به حیاط بند کناری دید و اشراف داشت. از آن‌جا تماس‌ها گرفته می‌شد و خبرها رد و بدل. چند نفر هم بودند که صبح‌ها زودتر می‌رفتند اتاق تلویزیون و از پنجرهٔ آن‌جا با بند ۱ تماس می‌گرفتند. به موازات آن، زندانیان جدیدی که به بند اضافه می‌شدند، منبع خوبی برای کسب خبر از اوین و زندان‌های دیگر بودند. اخبار و مطالبی که از آن‌ها گرفته می‌شد سریع به اطلاع همه می‌رسید.
تیم‌های مختلفی شکل گرفت. هر تیمی مثل بیرون زندان، به‌طور روزانه کار و وظیفه‌اش را دنبال می‌کرد. تیمی مسؤل جمع‌آوری اخبار از نفرات قدیمی و تازه واردها بود. تیمی کارش تماس با بندهای مجاور بود. تیمی باید مطالب آموزشی را جمع‌آوری و آماده می‌کرد. همهٔ این کارها باید با عادی‌سازی کامل و در خفا انجام

می‌شد. چند نفری مسؤلیت داشتند هنگام تماس با بندهای دیگر، کشیک بدهند تا اگر موردی پیش آمد، تماس گیرنده‌ها را مطلع کنند. این تیم‌بندی‌ها و تقسیم کارها هیچ‌وقت نمی‌توانست خودبخودی صورت بگیرد. نفراتی هم سازمان‌دهنده و خط‌دهنده بودند. هنوز شناختی نسبت به آن‌ها نداشتم. بعدها جریانات و حوادثی اتفاق افتاد و چیزهایی برایم روشن شد.

«سفره مشترک» پرچم مناسبات جمعی

مناسبات‌مان به‌سرعت شکل و قوام گرفت. احساس می‌کردم حالا که در زندان هستم، بیشتر با سازمان و آرمانم جوش خورده‌ام. هر روز دارم چیزی جدید از علم مبارزه و پیچیدگی‌های مسیری که در آن قرار گرفته‌ام یاد می‌گیرم. جدای از آموزش‌ها و جمع‌آوری اخبار و تحلیل‌ها و انتقال‌شان به بقیه، مناسبات جاری صنفی‌مان هم به‌طور کامل تغییر کرد.

در هر سلولی، صندوقی درست شد. پولی که خانواده می‌دادند، یک‌راست می‌رفت توی صندوق. مهم نبود کی ملاقات داشته یا نداشته یا کی پول داده یا نداده است. از موجودی صندوق برای کل نفرات سلول خرید می‌شد. لباس و وسایلی هم که خانواده‌ها می‌آوردند، سرجمع می‌شد. هرکس هر چی نیاز داشت، از آن بر می‌داشت. شاخص مناسبات جدیدی که داشت شکل می‌گرفت، «سفره مشترک» بود. با صندوق مشترک، دیگرکسی برای خودش جیب جداگانه‌یی نداشت. همه خریدها از طریق مسؤل صنفی اتاق انجام می‌شد. اما نمود این زندگی جمعی، خودش را در این سفره مشترک نشان می‌داد. به همین دلیل کسانی که نمی‌خواستند در این مناسبات جمعی باشند، سفرهٔ جدا داشتند.

به غیر از سه وعده غذایی که زندانبان می‌داد، خودمان دهی و پنجی را هم اضافه کرده بودیم. صبحانه زندان تکّه کوچکی پنیر و یک لیوان چای بود. با ورزش و تحرکاتی که داشتیم، بچه‌ها گرسنه می‌شدند. میان‌وعدهٔ دهی مکمل لازمی برای صبحانه بود. اجناسی که فروشگاه زندان می‌آورد، محدود بود. اما انجیر خشک را بیشتر می‌خریدیم. انجیرهای خشک را شب قبل آب‌انداخته و برای صبحانه و دهی استفاده می‌کردیم. انجیرهای سالم را به شکل کوبیده، ژله یا مخلوط با خرما و مربای هویج زندان توزیع می‌کردیم که صبحانه‌ها یکنواخت و تکراری نباشد. شیرخشک هم از طرف خانواده‌ها می‌رسید که کمک‌غذایی به‌موقعی بود.

به افراد سیگاری هفته‌یی یک پاکت سیگار زر یا شیراز فروخته می‌شد. روزی سه نخ، سیگاری‌ها را راضی نمی‌کرد. برای این‌که سیگار بیشتری گرفته شود، چندتایی از بچه‌ها هم خودشان را سیگاری جا زدند و سهمیه می‌گرفتند. گهگاهی هم جلو بریده‌ها سیگار می‌کشیدند تا گزارش نکنند که این‌ها سیگاری نیستند. پول سیگار را هم صندوق سلول می‌پرداخت. دفعات ملاقاتی بعضی از سلول‌ها کم بود و پول کافی در صندوق‌شان جمع نمی‌شد. صنفی سلول‌های همسایه کمک‌شان می‌کرد.
سفره مشترک علاوه بر آن‌که پرچم و نمادی از زندگی و مناسبت مشترک‌مان شده بود، به‌طور محتوایی هم فاصله‌های طبقاتی و قومی را که در بیرون زندان وجود دارد، از بین برده بود. مهم نبود خانواده هر زندانی فقیر است یا ثروتمند، روستایی است یا شهری، باسواد است یا بی‌سواد.
صبح‌ها و بعدازظهرها هواخوری باز بود. ورزشِ جمعی راه افتاد. قبل از صبحانه، اول همگی در دو ستون بلند، دور حیاط می‌دویدیم. گویی رژه میلیشیاست. بعد، نرمش‌ها شروع می‌شد. خائنین، چهار- پنج نفر بیشتر نبودند. بسیار هم گوشه‌گیر بودند. بیشتر سعی می‌کردند دورادور، افراد را زیر نظر بگیرند و برای خوش‌خدمتی، به زیرهشت گزارش بدهند.
طیف‌های گوناگونی در بند بودند. پیر و جوان، شهری و روستایی، باسواد و بی‌سواد. با هرکس صحبت می‌کردم، گرهی از ذهنیت قبلی‌ام نسبت به مبارزه و شیوهٔ صحیح آن باز می‌شد. طیف دانش‌آموزی بیشترین تأثیر را روی من داشتند. علتش این بود که در رابطه‌های‌شان خیلی زلال بودند. راحت حرف‌شان را می‌زدند و شیله پیله در کارشان نبود. جسارت هم توی وجودشان موج می‌زد. بیشترشان از افراد فقیر و طبقهٔ پایین جامعه بودند. خمینی و رژیمش را فقط در لابه‌لای کتاب‌ها نشناخته بودند؛ توی خیابان‌ها در مقابله با چماقدارها، در متینگ‌ها، در حملاتی که به ستادها می‌شد، در نشریه فروشی‌ها و ضربات کارد و پنجه‌بکس که می‌خوردند، زیر و بم ایدئولوژی و ماهیت ارتجاع را تجربه کرده و شناخته بودند. به همین دلیل هم اگرچه در بازجویی‌ها به‌سختی شکنجه می‌شدند، اما تسلیم نه. هنوز آثار تازهٔ کابل و شکنجه روی بدن‌شان بود. اما تازه‌تر از آن، روحیهٔ دلیرانه‌شان بود؛ شاداب و سر زنده‌تر از بیرون زندان.
هر هفته تعدادی را صدا می‌زدند و با کلیه وسایل‌شان از بند می‌بردند. دلایل بردن هر کدام‌شان متفاوت بود. از طرفی زندانیان جدید وارد بند می‌شدند. در همین

نقل و انتقالات، خبرهای زیادی از زندان به زندان و بند به بند منتقل می‌شد. مهمترین آن‌ها، اشراف به وضعیت هم‌پرونده‌ها و هم‌تیم‌هایی بود که دستگیر شده یا نشده بودند.
کاردستی و ساختن اشیای مختلف رواج پیدا کرد. چیزهایی مثل درست کردن تسبیح با هسته خرما، سنگ‌سابی و ساختن گردن‌بند، بافتنی و گلدوزی و امثال آن. بخشی از این کارها، پوشی بود که بشود تماس‌ها و قرارها و مسؤلیت‌هایی را در سطح بند دنبال کرد.
من کمی نقاشی بلد بودم. همین باعث شد خیلی‌ها برای طرح اولیه کاردستی‌شان به سراغم بیایند. برای مدتی مراجعات آن‌قدر زیاد شد که بیشتر اوقات روزم را پر می‌کرد. این کار محمل خوبی هم برای تماس‌ها و قرارهایم شد. حین کشیدن طرح‌ها و نقاشی‌ها، خبرها و آموزش‌ها هم منتقل می‌شد. بچه‌ها اسمم را گذاشته بودند «پیکاسو»!

مبارزه یک علم است

در هواخوری قدم می‌زدم که حسین مجد آمد سراغم. آن روز از ضرورت «برخورد حرفه‌یی با زندان» و انطباق با آن گفت. تا آن زمان، برداشتی سطحی از تفاوت مبارزهٔ حرفه‌یی با مبارزهٔ آماتوری داشتم. او پس از اشاره‌یی کوتاه به وضعیت فعلی سازمان و رژیم، به موضوع «مبارزه چیست» و «بحث زندان» پرداخت.
گفت: «مبارزه یه علمه. مثل همه علوم دیگه. باید الفبای اون رو یاد گرفت. باید اونو مشق کرد و امتحان داد. کلاس‌های مختلفی داره».
پرسیدم: «کلاس‌هاش چیه؟ امتحانش چطوریه؟».
با همان بیان قوی و لهجه خفیف اصفهانی، مفصّل این موضوع را باز کرد؛ با توضیحات مقدماتی، بعد مثال‌ها و نمونه‌ها. برایم خوب جا افتاد که زندان ادامهٔ همان مبارزه‌مان در بیرون زندان است. دوتا موضوع نیستند. این تلقّی که فقط باید در بیرون زندان بود و با رژیم مبارزه کرد، غلط است.
حسین ادامه داد: «آن‌چه مهم و راه‌گشاست، رساندن پیام و نشان دادن راه به مردمه. پیشگام راه باز می‌کنه و راه نشون می‌ده. توده‌ها هم یاد می‌گیرن و پشت‌سرش راه می‌افتن. در کل، مجاهد یک مشعل داره، مشعلی برای روشن کردن مسیر. صحنه امتحان هم سرخم نکردن در مقابل سختی‌ها و مشکلات مسیره. زندان داره، شکنجه و انفرادی داره، ترک تحصیل و از دست دادن امکانات شغلی هم داره».

برای این‌که موضوع برایم خوب جا بیفتد، مثال‌های متفاوتی از مبارزان فلسطینی، تجربیات سازمان در زندان‌های شاه، جملاتی از بنیانگذاران سازمان، از ابو ایاد، ابوجهاد، یاسر عرفات و نکاتی از کتاب «اخلاقیات الفتح» را نقل و یادآوری می‌کرد.
هر شب که می‌خواستم بخوابم، آموخته‌های روزم را مرور می‌کردم. احساس می‌کردم روزانه بیشتر از حجم درسی دانشگاه یاد می‌گیرم.
هنوز چند ماهی از دستگیری‌ام نگذشته بود. احساس می‌کردم سال‌هاست این افراد را می‌شناسم. با خیلی‌ها دوست شدم. با رهنمودهایی که در بند جاری می‌شد، طی روز وقتم به‌طور کامل پر می‌شد. گذر روزها را حس نمی‌کردم. چون مسؤل صنفی سلول‌مان هم شده بودم، برای هماهنگی‌های صنفی، تقریباً به همهٔ سلول‌ها رفت وآمد داشتم. این‌طوری با نفرات مختلف رابطه پیدا می‌کردم.
قنبر نعمتی همیشه به من هوشیاری می‌داد که در رابطه‌هایم با دیگران هوشیار باشم. اهل طالقان بود و کارمند هلی‌کوپترسازی بل. با شخصیت بود و بسیار محترم و تحسین‌برانگیز. حواس‌جمعی و حساسیت خاصی به نظم در کوچک‌ترین موارد داشت. وقتی صحبتی را شروع می‌کرد، احساس می‌کردم پای سخنرانی یک کادر برجسته سازمان نشسته‌ام. با توجه به سطح آگاهی‌اش در زمینه‌های تئوریک و تجربیات عملی‌اش، فکر می‌کردم از کادرهای بالای سازمان است. با این حال کمتر از خودش و آن‌چه در بازجویی‌ها بر او رفته بود، حرف می‌زد. گاهی که از او در این زمینه می‌پرسیدم، با لبخندی می‌گفت:
« معلومه که در شعبه‌ها چه کارهایی با زندانی می‌کنن؛ شلاق است و شکنجه. شاید تو در زندون جمشیدیه بودی و کمتر از این چیزها دیده باشی، اما در شعبه‌های اوین، هر روز صبح تا شب این بساط پهنه». از خودش نمی‌گفت؛ اما در مورد دیگران که دیده بود و اطلاع داشت، تعریف‌ها می‌کرد.
فهمیدم که این رسم و آیینی بین همهٔ مجاهدین شده است؛ شاید هم یک ارزش است تا از آن‌چه بر سر خودشان رفته، حرفی نزنند. این برداشت را داشتم که همهٔ این‌ها جان‌شان را برای این راه گذاشته‌اند. برای خودشان زندان و شکنجه و اعدام و تیرباران را بریده‌اند. حالا هم که در معرض آزمایشات آن قرار گرفته‌اند، آن‌چه را که بر سرشان آمده، بهای مبارزه‌یی می‌دانند که قدم در مسیر آن گذاشته‌اند.

یک دژخیم: علی شاه‌عبدالعظیمی

ابراهیم یکی از نفرات سلول۲۰ بود. به‌نظر بیمار می‌رسید. کمتر در هواخوری دیده می‌شد. از رضا.ف پرسیدم: «کی‌یه؟ مشکلش چی‌یه؟». گفت: «اسمش ابراهیم غیور نجف آبادی‌یه. از مجرد ۷ اومده، از علت بیماری و آن‌چه در مجرد۷ بر سرش آمده، این‌طوری گفت: «زمانی آب زندان قطع شده بود. ما مجرد۷ بودیم. حدود یه هفته، روزانه فقط ۵- ۶ سطل آب آشامیدنی به کل بند می‌دادن. به هر کس روزانه کمتر از یه لیوان آب می‌رسید. توی اون گرما، تشنگی یه طرف، نبود آب برای ظرفشویی و توالت و غیره یه طرف. به‌خاطر همین هم هر روز اعتراض می‌کردیم که آب بیشتری بدن. به‌خاطر اعتراض ما، یه روز پاسدار علی شاه‌عبدالعظیمی اومد به بند ما. وسط بند ایستاد و یک‌سره خط و نشان کشید: «همهٔ شما منافقین و حقتون فقط گلوله‌س. اگر هم کسی از این به بعد سر آب جیکش در بیاد، با من طرفه». بعد پرسید: «حالا کی آب می‌خواد؟». ابراهیم رفت جلو و گفت: «شما باید به همه آب بدین . اگه موتور چاه هم خراب شده، باید با تانکر بیارین»».

علی‌شاه‌عبدالعظیمی از جرأت و جسارت ابراهیم یکه خورد. مثل یک گرگ وحشی به او حمله کرد و شروع کرد به زدنش. یک ملاقهٔ مسی بزرگ را که زیرهشت بود، برداشت و با آن شروع به زدن ابراهیم کرد: «خیلی زبونت درازه». و فحش‌های در خور خودشان را به او داد.آن‌قدر با ملاقه به سر ابراهیم زد که ملاقهٔ مسی، داشت مثل کفگیر می‌شد. به‌خاطر همین ضربه‌ها، ابراهیم مدتی دچار فراموشی شد. بعد از ابراهیم، اصغر برفجین را صدا زد. با زور او را به زیرهشت کشید. با هرچه دستش می‌رسید، اصغر را زد. چندین چوبِ تـی را روی سرش خرد کرد. وقتی اصغر به زمین افتاد، یک دسته تیِ شکسته را توی دهانش کرد و می‌چرخاند. اصغر از آن روز تا مدت‌ها نمی‌توانست غذا بخورد. گلویش پاره پاره شده بود.

نمونه‌های مشابه این وحشی‌گری‌ها را خودمان در مجرد۸ دیده بودیم. همه‌اش برایم قابل فهم بود.

شوق یک دیدار

درِ بند باز شد. دو نفر با وسایل‌شان آمدند تو. نزدیک زیرهشت شدم ببینم کی آمده. با دیدن اصغر غلامی خشکم زد. خدایا درست می‌بینم؟ خودشه؟ دل‌دل می‌کردم زودتر

کارش تمام شود و بیاید توی بند و بغلش کنم و ببوسم. او هم من را بین بچه‌هایی که پشت میله‌های زیرهشت ایستاده بودیم، دید و شناخت. سرش رو با آن لبخندی که خدا توی صورتش مهر کرده، برایم تکان داد. از دیدن اصغر و این‌که هنوز زنده است، بی‌اندازه خوشحال شدم. در پادگان که بودیم، امورات مربوط به سازمان را با او دنبال می‌کردم. او سرباز قدیمی بود. از سرباز تا افسران و فرماندهان، به‌خوبی می‌دانستند او از هواداران جدی مجاهدین است. با این‌که ماه‌ها بود اصغر هیچ فعالیتی در پادگان نداشت، افسری که به تازگی به سمت سیاسی ـ عقیدتی منصوب شده بود، از او خیلی کینه به‌دل داشت. همین خودفروخته هم باعث دستگیری‌اش شد.

اصغر با حمید ستارنژاد در بند۴ بود. می‌گفت به‌خاطر ارتباطاتش در بند جابه‌جایش کرده‌اند. او و حمید چند روزی زیرهشت واحد در قرنطینه بودند. حالا به بند۲ فرستاده شده‌اند.

با هم به هواخوری رفتیم. کمی از خودش و دستگیری و دادگاهش گفت، واین که در پرونده‌اش هیچ اسمی و موضوعی که به من ربط داشته باشد نیست. از بند۲ پرسید. توضیحاتی کلی دادم که در جریان باشد. در آخر از من پرسید: «رهنمودهای جدید به شما رسیده؟»

نمی‌دانستم از چه صحبت می‌کند. همین‌که متوجه شد نمی‌دانم، گفت: «باشه، میام سراغت. بیشتر با هم صحبت می‌کنیم».

زندگی زندانی و کشف قوانین انطباق

دو سه روز بعد، حسین مجد صدایم کرد.گفت: «یک‌سری رهنمود از طرف بچه‌های اوین رسیده؛ شامل وظایف زندانی در مقابل زندان». تأکید داشت به آن‌ها خوب گوش کنم و به‌خاطر بسپرم. خیلی مایل بودم بدانم این خط و خطوط و رهنمودها از طرف چه کسانی داده می‌شود. اما بر اساس اصل مهم «حداکثر ضرورت و حداقل اطلاعات»، اصلاً دنبال این نبودم که سر این موضوع حتی سؤال کنم.

همان‌طور که در هواخوری قدم می‌زدیم، حسین شروع کرد به انتقال رهنمودها. اول آیاتی از سوره محمد را خواند که در آن اشاره به راه خدا و پیمودن آن راه شده بود؛ راهی که توسط رسولش محمد به ما نشان داده شده است. برای آیه‌یی که خواند، تفسیری شورانگیز و انگیزاننده کرد. چکیده حرفش این بود که: «راه خدا جز راه مردم نیست. مبارزه ما هم برای آزادی مردم و رفاه و سلامت آن‌هاست. رسیدن

به یک جامعه عاری از استثمار هم که ما آن‌را «جامعه بی‌طبقه توحیدی» می‌گوییم، از مسیر همین مبارزات آزادی‌بخش می‌گذره. امروز هم ارتجاع حاکم و سمبل آن خمینی، اصلی‌ترین سد پیشرفت جامعه و تکامل اجتماعی است. به همین دلیل هم مسعود از روز اول گفت تضاد اصلی جامعه ما نه لیبرال ها بلکه تضاد اصلی ارتجاع در برابر آزادی است».

همان‌طور که حسین داشت این چیزها را برایم می‌گفت، احساس می‌کردم یواش یواش به یکسری ابهامات که هنوز در گوشه‌های ذهنم جاخوش کرده‌اند، جواب داده می‌شود. حین توضیحات حسین به یادم آمد که مسعود رجوی همیشه سخنرانی‌اش را با «به‌نام خدا و به‌نام خلق قهرمان ایران» شروع می‌کند. این خیلی هم شورانگیز بود. اما یک‌جایی از مطهری مطلبی خواندم که گفته بود این شعار شرک‌آمیزه. وقتی کلمه «به‌نام خلق» کنار «به‌نام خدا» آورده می‌شود، شرک است. البته می‌دانستم که این اشکال‌تراشی‌ها برای خراب کردن مرام مجاهدین است؛ اما پاسخ تئوریک و منسجمی برای آن نداشتم. حالا فهمیدم که بدون راه خلق و مردم، بدون تلاش برای آزادی و سرفرازی مردم، دم از راه خدا زدن، صوفی‌گری و فرار از مبارزه و تلاش برای تغییر جامعه است.

حسین در ادامهٔ آیهٔ فوق، یک آیهٔ دیگر هم خواند:

« *وَمَا مُحَمَّدٌ إِلاَّ رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِن قَبْلِهِ الرُّسُلُ* »[11]. بعد از تفسیری کوتاه و جامع از آن، اشاره‌یی کرد به ضربه‌هایی که سازمان تا به حال خورده است: ضربه ۱۹بهمن و شهادت سردار و اشرف، ضربه ۱۲اردیبهشت و شهادت ضابطی و یارانش و... . حرف او و معانی آیه‌یی که خواند، این بود که تصور نشود بعد از کشته شدن حتی محمد که رسول خدا بود، مبارزه تمام می‌شود. او فقط راه را نشان داد و مبارزه ادامه دارد. در ربط این موضوع، اشاره‌یی هم به کتاب سازمان «راه انبیا، راه بشر» کرد که این مسیر تا رسیدن به جامعه بی‌طبقه توحیدی ادامه دارد.

در پایان هم گفت: «یکسری رهنمود برای شیوه برخوردها وکارهای‌مان در زندان اومده که این‌ها رو خوب به‌خاطر بسپار». و شروع کرد به گفتن‌شان. تا جایی که خاطرم مانده، این‌ها بود:

۱-در زندان، تشکیلات رسمیِ اعلام شده و علنی نداریم.

۱۱ - سورهٔ آل عمران - قسمتی از آیهٔ ۱۴۴

۲-داشتن برنامه روزانه الزامی است. زندان ادامهٔ مبارزه حرفه‌یی است. هر کس باید در هر شرایطی ـ چه در بندهای عمومی و چه انفرادی ـ برنامه‌ریزی روزانهٔ دقیق داشته باشد. زندان‌کشیدن نداریم.
۳-زندانی سیاسی لباس و ظاهر مرتب دارد و پرنسیپ خود را در مقابل زندانی عادی، حفظ می کند.
۴-در هر شرایطی باید ورزش روزانه را انجام داد و آن را تعطیل نکرد؛ حتی در حد تکان دادن یک دست.
۵-دست درازکردن برای غذا گرفتن از دژخیم نداریم. اگر ندادند، رسماً سؤال می‌کنیم چرا ندادید؟
۶-از جانب مجروحین و افراد زیر شکنجه و زخمی‌ها، اظهار عجز و التماس نداریم. درخواست رفتن به بهداری از موضع بالا و به‌طور رسمی انجام می شود.
۷-افرادی که جراحت آن‌ها منجر به نقص عضو شده و آثار شکنجه روی بدن‌شان بارز است، به بهداری مراجعه نکنند؛ چون منجر به اعدام می شود.
۸-سفرهٔ مشترک و صنفی جمعی است. صنفی فردی نداریم.
۹-نسبت به افراد بریده و خائن، همواره باید مرزبندی محکم داشت. نسبت به موارد مشکوک، اصل بر روشن شدن وضعیت اوست. هیچ دلیلی ـ حتی روابط خانوادگی ـ رابطه با آن‌ها را مجاز نمی‌کند.
۱۰-به بند زندانیان عادی نمی‌رویم. اگر به اجبار بردند، با حفظ چارچوب‌ها و احترام متقابل به زندانیان عادی و قوانین بند آن‌ها، رابطه‌های خود را با آن‌ها مشخص و تنظیم می‌کنیم.
چند محور دیگر هم بود که مضمون‌شان مربوط به حفظ مرزبندی در زمینه‌های سیاسی با بازماندگان شاه، سلطنت‌طلب‌ها، توده‌یی‌ها و تن ندادن به بیگاری در زندان و امثال آن بود.
به داخل بند برگشتیم. سعی کردم در خلوت خودم همهٔ مطالبی را که شنیده بودم، دقیق مرور و حفظ کنم. باید همه را مو به مو به نفرات بعدی منتقل می‌کردم.
چند روزی از شنیدن این رهنمودها گذشت. روزانه شاهد تغییر ظاهر افراد و مناسبات‌مان بودم. دیگر کسی با پیژامه و لباس نامرتب ظاهر نمی‌شد. به هواخوری که می‌رفتیم، احساس می‌کردم مثل روزهای اول انقلاب، انگاری جلوی دانشگاه تهران هستم. هر روز چیزهای تازه یاد می‌گرفتم. از میان همهٔ مطالب، اشراف پیدا

کردن به مقولهٔ زندان و چگونگی تنظیم خودم با آن بود. نکتهٔ مهم بعدی، آگاهی به مرحله و روندی بود که تا آن موقع در زندان گذشته بود.

سینه‌های پر از راز و دریچه‌های کوچک

یدالله.آ اهل شهرری و همشهری‌ام بود. در فاز سیاسی با شاخه دانش‌آموزی سازمان کار می‌کرد و از میلیشیاهای بسیار فعال بود. یدالله اوایل سال۶۰ حین فعالیت سیاسی و هواداری از مجاهدین دستگیر شد. هرچند او را از قبل نمی‌شناختم، اما در ادامهٔ رابطه‌مان، متوجه شدم خاطرات مشترکی از فعالیت‌های سال‌های ۵۸ و ۵۹ و متینگ‌ها و کار با هواداران سازمان داریم. فعالیت‌هایی مثل تبلیغ کاندیداتوری مسعود رجوی برای انتخابات ریاست جمهوری و مجلس که از طرف انجمن جوانان مسلمان شهرری، پویندگان راه حنیف تدارک دیده شده بود. من و یدالله خیلی با هم چفت شدیم و با مرور گذشته، دوستان و آشنایان مشترک زیادی هم پیدا کردیم.
از یدالله که دربارهٔ تجربهٔ زندان پرسیدم، چندان تمایلی برای صحبت سر این موضوع نداشت. اصرارم را که دید، گفت:
«تا قبل از ۳۰خرداد، فضای زندان با حالا کاملاً فرق داشت. پاسدارها و نگهبان‌های بند این‌قدر وحشی نبودند. در شعبه‌ها هم بساط شکنجه و امثال آن، این‌طوری پهن نبود. اما بعد ۳۰خرداد همه‌چیز به‌سرعت تغییر کرد. در عرض چند روز همهٔ بندهای زندان پر شد. دستگیری‌ها آن‌قدر بود که در اوین، همه را به صورت فشرده کرده بودند توی سلول‌ها. اعدام‌های گسترده‌یی شروع شد. هر شب مستمر صدای تیرباران بود. تا جایی که توانستند فشار روی بچه‌ها را بالا بردند. شعبه‌های بازجویی، صبح تا شب و شب تا صبح کار می‌کردند. کابل و شکنجه هم فقط در شعبه‌ها نبود، زیرهشت بندها مثل شعبه‌های بازجویی شده بود. شلاق و شکنجه برقرار بود. تا همین سه چهار ماه پیش، همه را اتاق به اتاق و بند به بند به جوخه می‌بردند تا شاهد تیرباران بچه‌ها باشند. لاجوردی خیلی روی این کار اصرار داشت. می‌خواست آدم‌ها با دیدن این صحنه‌ها، زودتر ببرند و تواب شوند. اگر کسی در مقابل رفتن به جوخه مقاومت می‌کرد، روز بعد یا همان روز، خودش در صف اعدامی‌ها بود».
یدالله، مختصری هم آن روز سرد و نحسی را شرح داد که اتاق خودشان را برای دیدن این صحنه‌های فجیع برده بودند. اشاره کرد که تعدادی از خواهران را هم همراه آن‌ها به بالای تپهٔ اعدام برده بودند. تکان‌دهنده‌ترین و عجیب‌ترین قسمت آن، روحیهٔ

کسانی بود که با سر دادن شعارهای آرمانی و با جسارتی بی‌مانند، آخرین لحظات حیات‌شان را پای چوبه‌های دار گذراندند و با سربلندی به خاک افتادند. بعضی‌ها فریاد زده بودند: زنده باد آزادی. بعضی دیگر هم درود بر رجوی ــ مرگ بر خمینی!
شنیدن این مطالب برایم خیلی دردناک بود؛ اما این چند ماه آن‌چه را دیدم و شنیدم، هم باید درک می‌کردم و هم قابل فهم بود.
کم‌کم محیط خاکی حیاط بند در حال عوض شدن بود. بچه‌ها در یک سمت حیاط، زمین‌های فوتبال و والیبال را راه انداختند. تعدادی هم در قسمت دیگر حیاط، بند رخت و چند باغچه آماده کردند. محمد ایمانی با نفر دیگری توی باغچه‌ها گوجه فرنگی و سبزی خوردن کاشت. اطراف کرت‌ها را هم آفتابگردان کاشت که زودتر از بقیه در حال رشد بودند. با جمع‌آوری شن و سنگ‌های اضافی و مرتب کردن حیاط، عصرها بعد از آب‌پاشی، قدم زدن توی حیاط صفایی داشت. تیم‌های فوتبال هم شکل گرفت. اسامی تیم‌ها هم قابل توجه بود: ستاره سرخ، صاعقه، امید فردا و ... همگی ناشی از نگرشی آرمان‌گرایانه حتی نسبت به ورزش.

ادامه تحقیقات ناسا!

سلول روبه‌رویی ما شماره۱۳ بود. صبح‌ها آفتاب از آن سمت طلوع می‌کرد و تا ساعتی از درب سلول‌شان به راهرو می‌تابید. در آن سلول مرد حدود ۴۵ساله‌یی بود که جای پدر بیشتر ماها به‌حساب می‌آمد. نفرات سلول‌شان او را مهندس صدا می‌زدند. خیلی کم حرف بود و با کسی کاری نداشت. در هواخوری هم ندیده بودم با کسی قدم بزند و رابطه‌یی داشته باشد. تصورم این بود که شاید از کسانی هست که کمک تدارکاتی کرده و دستگیر شده است. کاری به او نداشتم. اما می‌دیدم آقای مهندس صبح‌ها نخ‌هایی را از بالای چارچوب در آویزان می‌کند و با آن‌ها ور می‌رود. فکر کردم دارد طناب می‌بافد تا داخل سلول‌شان مثلاً بند رختی داشته باشند. اما یک روز که ته سلول نشسته بودم، به کارش دقیق شدم. متوجه شدم طناب نمی‌بافد. با نخ‌ها مثل شاقول کار می‌کند، روی زمین هم جای سایهٔ نخ‌ها خط می‌کشد.
بعداً از هم‌سلولی‌اش عظیم نیکبخت پرسیدم: «داستان این آقای مهندس چیه؟». عظیم هم که از کارهای او دل خوشی نداشت، با طعنه گفت: «داره حرکت گردش زمین رو محاسبه می‌کنه»! و ادامه داد: « این آقا مهندس رو این‌طوری نبین؛ یکی از متخصصین ناساست. اومده بوده ایران یه سری بزنه که گرفتنش. یه دفترچه داره که

پر فرموله. هی سایه نخ‌ها رو خط می‌کشه و اندازه‌گیری می‌کنه و توی فرمول‌هاش وارد می‌کنه. کارش کنترل ماهواره‌ها و این چیزا بوده».
عظیم که داشت ماجرای آقای مهندس را برایم تعریف می‌کرد، احساس تأسفی عمیقی به‌هم دست داد. تأسف از این‌که خمینی با این دارودسته عقب افتاده‌های ذهنی، دارد چه بلاهایی سر این مملکت می‌آورد؟ یاد موضوعی در اوایل سال ۵۸ افتادم که خودم شاهدش بودم. برای دیدن دوستی در تهران‌سر، رفتم میدان آزادی. مسیر سمت فرودگاه را کمیته‌چی‌ها بسته بودند. به هر ماشینی بعد از بازرسی، اجازه عبور می‌دادند. ماشینی را متوقف کردند که آقایی جنتلمن و شیک، با خانواده‌اش داشت به سمت فرودگاه می‌رفت. کمیته‌چی‌ها گیر دادند به انگشتری طلای او که کمی هم درشت بود. انگشتر را از او گرفتند و گفتند: «این سرمایهٔ این مملکته، حق نداری اونو از کشور خارج کنی»! آن آقای شیک‌پوش با موهای جو گندمی، انگشتر را درآورد و داد به آن‌ها و با اشارهٔ انگشت به سرش گفت: «سرمایهٔ مملکت این‌جاست که داره خارج می‌شه. تا شما متوجه این چیزا بشین، معلوم نیست چی سر این مملکت میاد».
اصغر برفجین هم‌سلولی‌ام بود. ته سلول کنار هم نشسته بودیم و او از روزهای ۷تیر و ۸شهریور سال گذشته تعریف می‌کرد: «عصر روز ۷تیر، ده‌ها پاسدار با باتون و کابل و زنجیر، ریختن به بندها و ساعت‌ها همه را زدن. همهٔ وسایل شخصی‌مان را هم از بین بردن. شب که شد، همه خونین و مالین افتاده بودیم کف سلول‌ها. فردای روز ۸شهریور هم از صبح تا ۲بعدازظهر یکسره داشتیم کتک می‌خوردیم. گروه ضربت اوین با باتون و زنجیر ریخته بودن به بندها. همه رو از دَم می‌زدن. اون روز چقدر سر و دست شکست.! همه‌جا خون ریخته شده بود».
زندانیان قدیمی‌تر نمونه‌هایی از فضای زندان را می‌گفتند که کسی که در بیرون زندان باشد، به مخیله‌اش هم خطور نمی‌کند در زندان‌های خمینی چه خبر بوده و چه می‌گذرد. نمونه‌هایی مثل صحنهٔ اعدام حبیب‌الله اسلامی[۱۲] در محوطه اوین، بردن

۱۲- مجاهد شهید حبیب الله اسلامی عقیل‌آبادی یکی از اعضای برجسته تیم‌های عملیاتی مجاهدین بود که در سال ۶۰ طی یک تظاهرات مسلحانه با پاسدارانی که به سمت جمعیت شلیک می‌کردند درگیر شد. وی در این صحنه با هجوم پاسداران تا دندان مسلح رژیم محاصره و زخمی شد. پیکر مجروح حبیب را به اوین منتقل کردند و در همان حال مورد شکنجه‌های طاقت‌فرسا قرار گرفت.
مقاومت دلیرانهٔ حبیب مورد خشم وکین ضدانقلابی لاجوردی، سرجلّاد اوین قرار گرفته بود و از این رو دائم تحت فشارهای قرون وسطایی جلّادان قرار داشت. صحنه‌های رزم بی‌امان و مقاومت بی‌نظیر او در زندان از

زندانیان بالای پیکر موسی و اشرف به دستور لاجوردی، بردن زندانیان به جوخه اعدام که تیرباران دوستان و رفقای‌شان را ببینند، انواع شکنجه در شعبه‌های بازجویی و اختراع شکنجه‌های جدید.
بر این باورم که هر کس این روزهای جهنمی را در زندان‌های خمینی دیده و گذرانده، باید مشاهداتش را بنویسد و در تاریخ ثبت کند. زیرا ثبت هر یک از این صحنه‌ها، بیانگر تاریخ مظلومیت این مقاومت خونبار در مقابل یک دیکتاتوری تمام‌عیار و ضد بشر است که باید روزی همهٔ آمران و عاملان آن در مقابل عدالت قرار گیرند.

جدید و قدیم و فصل‌های مشترک

علی تاب

«علی تاب، نخَ رو بتاب!» اصطلاحی که هر بار از جلو سلول۶ رد می‌شدیم، خطاب به «علی تاب» می‌گفتیم. علی از زندانیان زمان شاه بود. اهل قزوین بود و قدی کوتاه داشت. خیلی گرم و خودمانی بود و لهجهٔ شیرینی هم داشت. بیشترِ وقت روزش را صرف درست‌کردن وسایل عمومی اتاق می‌کرد. تا به‌قول خودش «بچه‌ها راحت‌تر باشن». خیلی اوقات از بلوزهای شکافته شده، نخ و طناب می‌بافت تا برای محل ساک‌ها و وسایل صنفی، جا باز شود. به‌همین‌خاطر هم هر وقت از جلوی سلول علی رد می‌شدیم، برای مزاح و خنده، بلندبلند می‌گفتیم: «علی تاب، نخ رو بتاب!»
علی هم با لهجهٔ شیرین قزوینی می‌گفت: «چشم ببم، خوبِش هم می‌تابم».
لاجوردی در اوین خیلی شکنجه‌اش کرده بود؛ می‌خواست از او علیه سازمان مصاحبه بگیرد. علی هم با شجاعت در مقابلش می‌ایستد و قبول نمی‌کند. لاجوردی برای فشار

حماسه‌های ناگفته و فصل زرینی در مقاومت عنصر مجاهد خلق در برابر جلاد است.
لاجوردی دژخیم در روز ۲۳شهریور۱۳۶۰ برای زهرچشم گرفتن از دیگر زندانیان و به توبه کشاندن آنها تصمیم گرفت که او را در جلوی چشم همه زندانیان اعدام نماید. زندانیان را از بندها به جلوی ساختمان مرکزی زندان برده و حبیب قهرمان را در جلوی چشم همه بدار کشید.
بعدها که بچه‌ها این ماجرا را برایم تعریف کردند، به صحنه‌ای اشاره می‌کردند که هنگامی طناب دار را خواستند به گردن حبیب بیندازند، خودش سر را جلو برد و وارد حلقه کرد و شجاعانه فریاد کشید: «مرگ بر خمینی».

بیشتر، دست به استفاده از عوامل روحی و روانی می‌زند؛ خانواده‌اش را شکنجه و آزار می‌دهد. با این حال علی باز هم مقاومت نمود و قبول نکرد. دستگیری‌اش هم بی‌هیچ دلیل و علتی، فقط به این خاطر بوده که رژیم تصمیم گرفته بود زندانیان مجاهد زمان شاه را دستگیر کند. می‌خواست به‌قول خودش، آن‌ها را «تعیین‌تکلیف»کند.
با علی خیلی دوست شده بودم. از آن‌جا که زندانی زمان شاه بود و فردی با سابقه، خیلی قابل احترام بود. من هم دنبال آن بودم از تجربیاتش استفاده کنم. روزی دربارهٔ خودش پرسیدم. مختصر گفت:
«وقتی رفتم شعبه، خود لاجوردی اومد بازجوییم کرد. چون موقع دستگیری از من چیزی نداشتن، از او پرسیدم: «برا چی منو دستگیر کردین؟». لاجوردی گفت: «تصمیم گرفتیم همهٔ زندانیای سیاسی زمان شاه رو دستگیر کنیم. می‌خوایم یک‌باره همه رو تعیین تکلیف کنیم. اگه هوادار جمهوری اسلامی شده باشن، آزاد می‌شن، ولی اگه مخالف جمهوری اسلامی باشن، جاشون تو زندونه. چون اگه اینا تا به حال هم فعالیتی نکرده باشن، حتماً در قدم بعد جذب سازمان می‌شن». معلوم بود لاجوردی دشمنش رو خوب شناخته بود.
یک روز با علی در هواخوری قدم می‌زدیم. خاطراتش از سرنوشت یک زندانی را آرام و شمرده تعریف کرد:
«زمانی در انفرادی‌های ۲۰۹ بودم. با این‌که همه‌جای بدنم مجروح بود، ولی می‌تونستم کارهای خودمِ رو انجام بدم. یه روز سلولم رو عوض کردن. بردنم به سلولی که یه زندونی حدوداً ۲۵ساله اون‌جا بود. می‌گفت محمد صداش کنم. اولش شک کردم که لابد به این دلیل منو با او هم‌سلول کردن که فعالیت‌های منو در بیارن. اما دیدم محمد اون‌قدر کابل خورده و شکنجه شده که توانایی دو پاش رو از دست داده. خودش نمی‌تونست هیچ حرکتی بکنه. باید یکی توی سلول او می‌بود تا بتونه در خوردن غذا و سایرکارها کمکش کنه. پای راستش حین فرار، تیر خورده بود. با همون وضع، اون‌قدر کابل زده بودن که گوشت پا و انگشتاش ریخته بود. به‌همین خاطر، استخونش سیاه شده بود و پای راستش رو از زانو قطع کرده بودن. بعدها فهمیدم چون محمد از مسؤلین سازمان بوده، بازجوهای۲۰۹ بیشترین فشار رو می‌ذارن تا در کوتاه مدت، اطلاعاتش رو بگیرن. با این‌که همهٔ بدنش مجروح بوده، او را به بهداری هم نمی‌برن. بی‌هیچ پانسمان و باندپیچی، همون‌طور کف سلول افتاده بود. دستاشم از آرنج و کتف دررفته بود. نمی‌تونست دستاش رو تکون بده. وقتی دستش رو گرفتم،

یه هو دیدم هر چهار انگشتش شکسته. پرسیدم: انگشتات چی شده؟ گفت: همون اول بازجویی، اونا رو شکستن. دستمو می‌ذاشتن رو میز، بعد با فشار زیاد، انگشتامو یکی یکی می‌شکستن».

علی به این‌جا که رسید، ساکت شد. چند قدمی با هم رفتیم. چیزی نمی‌گفت. مکثی طولانی کرد و دوباره به حرف آمد:

«درِ سلول رو می‌زدم و به نگهبان می‌گفتم تموم بدن این فرد عفونی شده؛ چرا اونو نمی‌برین بهداری پانسمان کنین؟ اما نگهبان بی‌شرف می‌گفت: یکی دو روز دیگه بیشتر مهمون ما نیست. ارزش بردن به بهداری رو نداره».

پنجشنبه شب‌ها شب فرهنگی بود. بعد از شام راهرو بند سریع خلوت می‌شد. هر اتاقی برنامه خاص خودش را داشت: شعر خوانی، گفتن لطیفه، پانتومیم، گفتنِ خاطرات خنده‌آور، طرح چیستان و سرگرمی‌های امثال آن. در این ساعت‌ها معمولاً حسین کریم، محسن شیری، داوود.آ، رضا.ف و دو سه نفر دیگر در راهرو قدم می‌زدند. اگر تواب و بریده‌یی می‌خواست توی راهرو قدم بزند، از دو طرف کیپ او راه می‌رفتند تا حالی‌شان باشد وقت قدم زدن‌شان نیست و باید به محل خودشان برگردند. نمی‌خواستیم بفهمند در اتاق‌ها چه می‌گذرد. البته آن‌ها هم این چیزها حالی‌شان بود و می‌فهمیدند. اما نمی‌خواستیم روی کسی تیز شوند و سرش گزارشی رد کنند.

این‌که در این شب‌ها از شهر و دیارمان بگوییم، خاطره‌یی تعریف کنیم، شعری خوانده شود و لطیفه‌یی گفته شود، چندان راضی‌ام نمی‌کرد. در هواخوری، حرفم را به حسین مجد زدم و نظرش را پرسیدم. متوجه شدم حسین احساس می‌کند من جایگاه این کارها را خوب درک نکرده‌ام. بیشتر توضیح داد:

«زندانبان قصد داره زندونی رو هرجوره درب و داغون کنه. با شکنجه می‌خواد جسمش رو فرو بریزه. با دیوارها و سلول‌های انفرادی و انواع فشارهای روانی دیگه، می‌خواد روحش رو در هم بشکنه. یک انقلابی هم قبل از هر چیز، نباید تسلیم شرایط بشه. نباید بذاریم همون‌طور که زندانبان می‌خواد، این دیوارها و حصارها روی ما تأثیر منفی بذارن. ما باید با هر شیوه‌یی که می‌تونیم روحیهٔ شاد و سرزنده‌منو حفظ کنیم. این‌جور برنامه‌ها هم برای مقابله با همین خواستهٔ زندانبانه. ما متناسب با شرایطی که داریم، با همین جمع‌شدن‌ها و جشن‌های کوچیک، با این خواسته و هدف زندانبان مقابله می‌کنیم».

در ادامه، تجربه‌یی از مبارزان فلسطینی را تعریف کرد:
«توی اردوگاه‌های فلسطینی برای همه کادرها و اعضا، وظیفه تعیین کرده بودن تا هر چند وقت یک‌بار، با هم بنشینن و از خاطرات کودکی و دورانی که در وطنشون بودن، با هم حرف بزنن؛ به این‌خاطر که وطنشون و خاطرات اون، همیشه توی ذهنشون تازه بمونه تا بتونن با انگیزهٔ بیشتری به مبارزه‌شون ادامه بدن. نمی‌ذاشتن آوارگی و غربت، اون‌ها رو از گذشته‌شون قطع کنه. این‌ها مکانیسم‌هایی برای تسلط بر شرایطه، تا نذاریم زندانبان به هدفش برسه. در این شرایط که حداکثر فشار رو روی زندانی ـ به‌طور خاص ما که هوادار سازمانیم ـ گذاشته‌ان، هر خنده و شادی ما برای اونا یه نوع اعلام موضع هست و به اونا می‌رسونه که ما هم‌چنان بر سر آرمان و مواضعمون هستیم و از اون کوتاه نیومده‌ایم».
صحبت‌های حسین که تمام شد، تلنگری دیگر به کلّه‌ام خورد. مثل این‌که مبارزه اشکال گوناگون دارد، در هر شرایطی باید قانون‌مندی آن را درآورد و متناسب با آن عمل کرد. هم‌زمان یاد قطعه‌یی از یک رمان افتادم که سال‌ها پیش خوانده بودم. داستان این بود که تا چند قرن پیش، برده‌دارهایی با کشتی‌های بزرگ به سواحلی در آفریقا می‌رفتند و مردم بیچارهٔ آن‌جا را با زور اسلحه دستگیر و اسیر می‌کردند. کسانی از زن و مرد را که وضع جسمی خوبی داشتند، سوار کشتی‌ها می‌کردند و روانهٔ آمریکا می‌شدند. این بی‌چاره‌ها در طبقهٔ پایین کشتی نگهداشته می‌شدند و چند ماه طول می‌کشید تا به ساحل برسند. با این‌که اسیران از قبایل مختلف بودند، باز در همان وضعیت اسارت و تاریکی و وحشت و بردگی، سازماندهی قومی خودشان را بازسازی می‌کردند.

این داستان را برای حسین تعریف کردم. برایش جالب بود. گفت: « مثال خوبی زدی. اما بذار یه نکته مهم‌تر هم اضافه کنم. مبارزه سقف‌های متعددی داره. بعضی جاها سقف قومیه. بعضی‌جاها سقف مبارزه ملّیه. اما یه سقف بالاتر هم هست که سقف ایدئولوژیکه». وقت ناهار شده بود. وعده داد یک جلسهٔ دیگر مفصّل صحبت کند. تا همین حد هم که اشاره کرد، فهمیدم نیاز دارم تا عرصه‌های مختلف مبارزه را بیشتر بشناسم و فهم کنم.

حکم هر مجاهد

«سازمان شما مدعیه تجربیات همهٔ سازمان‌های انقلابی جهان رو جمع کرده و علیه ما مبارزه می‌کنه. من هم با افتخار می‌گم جمهوری اسلامی هم تجربیات ضد انقلابی

جهان رو جمع کرده و جلو شما می‌ایسته!»
این‌ها را لاجوردی می‌گفت. یک روز که به قزل‌حصار آمد، همه‌مان را در راهرو بند جمع کردند. لاجوردی داشت برای‌مان خط و نشان می‌کشید. لابه‌لای حرف‌هایش، خیلی برجسته و پیدا بود که چقدر از مجاهدین و تشکیلات‌شان وحشت و نفرت دارد: «زندان در نظام جمهوری اسلامی، با همه‌جای دنیا فرق می‌کنه. اگه در جاهای دیگه بعد از گرفتن حکم، دیگه کسی کاری به کار زندانی نداره، ولی در جمهوری اسلامی این‌طوری نیس. ما تازه کارمون با شما شروع می‌شه. یا شما آدم می‌شین و توبه می‌کنین و به دامن جمهوری اسلامی برمی‌گردین، یا همان حکم اصلی شما که محارب بوده رو اجرا می‌کنیم. این سازمان، منافق‌ترین و جهنمی‌ترین سازمانیه که به جون نظام الهی ما افتاده. اگه تدبیر امام نبود، تا به حال نفاق، همه رو با خودش برده بود. در این دو سال، اون‌قدر رشد کرده بود که تُو خونه‌های سران نظام هم نفوذ کرده بودن. بچه‌های اون‌ها رو هم با خودشون برده بودن».
لاجوردی با همین نگرش و فکرها، پروژهٔ تواب‌سازی را تشدید کرد. صنعت شکنجه در جمهوری اسلامی شروع به رشد کرد. لاجوردی تصور می‌کرد اگر هر کس حداکثر۳ ماه در انفرادی بماند، از زمین و زمان می‌برد و به هر رنگی که او بخواهد، درمی‌آید. به همین‌خاطر زندان گوهردشت را که سلول‌های انفرادی زیادی داشت، راه انداخت. خط‌کارش هم «حداکثر فشار» روی زندانی بود.
باید اذعان کرد لاجوردی و خمینی، دست همهٔ جنایت‌کاران دنیا را از پشت بسته‌اند. آن‌قدر پست و شقی بودند که نیازی به تجربه اندوختن از جاهای دیگر نداشتند.
صحبت‌های لاجوردی که تمام شد، همراه محافظانش به طرف بند راه افتاد و قدم زنان نگاهی به سلول‌ها می‌انداخت. پشت سرش سه چهار پاسدار از جمله پاسدار وحشی درشت هیکلش(که بریده خائنین اسمش را گذاشته بودند دایی جلیل) حفاظتش می‌کردند. ناگهان یکی از نفراتی که سن و سالی داشت و به اتهام تدارکاتی و امکاناتی دستگیر شده بود، رفت به طرف لاجوردی. یک ماشین اسباب‌بازی چوبی دستش بود که برای بچه‌اش ساخته بود. جلوتر رفت و به لاجوردی گفت: «می‌خوام این کاردستی رو در ملاقاتی به بچه‌م بدم، اما نمی‌ذارن». لاجوردی ماشین چوبی را گرفت، در دستش چرخاند و براندازی کرد و گفت: «اگه قرار باشه این از زندان بیرون بره، باید چوب‌های اون رو ذره ذره بشکافیم که توش ملاتی

نباشه.» اسباب‌بازی را به صاحبش برگرداند. ما که کناری ایستاده و ناظر صحنه بودیم، از یک طرف به حماقت او خندیدیم و از طرف دیگر بیشتر روشن شد که لاجوردی چقدر از زندانی وحشت دارد.

وجه اشتراک همه ما که در ارتباط با مجاهدین دستگیر شده بودیم، این بود که روی پرونده همه‌مان نوشته شده بود: «منافقین». همین یک کلمه برای زندانبان کافی بود که خودش را مجاز بداند هر فشاری را به‌طور سراسری روی همه‌مان اعمال کند. در صورتی که تفاوت‌های زیادی بین افراد دستگیر شده وجود داشت برخی از افراد عادی جامعه بودند وگاهی اوقات مرز چگونگیِ رابطه با زندانبان را مخدوش می‌کردند. دیده شده بود بعضی‌ها برای سفیدسازی پرونده و غیرسیاسی نشان‌دادن خودشان ــ که زودتر آزادشان کنند یا بتوانند از امکانات بیشتری استفاده کنند ــ رابطه‌های فردی و گاهی اوقات دوستانه با بعضی از پاسدارهای بند برقرار می‌کردند. اما تجربه و حواس‌جمعی تعدادی از مسؤلین و کادرهای سازمان، مانع از آن می‌شد تا زندانبانان بتوانند بندهای سیاسی را به بندهای عادی تبدیل کنند.

جابر حبیبی

من این افراد تأثیرگذار را نمی‌شناختم، اما اسامی بعضی را کم‌کم شنیدم و آشنا شدم؛ مثل سعید متحدین، حجت‌الله جباریان، اکبر طریقی، جابرحبیبی، جعفر اردکانی و... علی ابراهیمی‌سواره اهل تهران‌پارس بود. در بند هم، فرد شایسته‌یی برای انتقال آموزش‌ها و کمک به دیگران بود. بعد آشنایی با او فهمیدم تا قبل از دستگیری، با شاخهٔ محلات سازمان کار می‌کرد. خواهرانش هم هوادار بودند و دستگیر شده بودند. هنوز از عواقب کابل‌هایی که در بازجویی خورده بود رنج می‌کشید. با این وضع، روحیهٔ مجاهدی و صدق و فدایش در روابط و مناسباتش همه را جذب می‌کرد. آن‌قدر روح زلال و پاکی داشت که به‌شدت آدمی را شیفته خودش می‌کرد. یکی از همین روزها جلوی در سلول‌شان ایستاده بود و وقتی من‌را دید، از من خواست با هم برویم هواخوری.

طبق معمول اول کمی دربارهٔ تغییر و تحولات داخل بند صحبت کردیم. بعد گفت: «شرایط زندان مقداری تغییر کرده، ما هم باید با هوشیاری بیشتری کارهامون رو دنبال کنیم». در ادامه، یک جمعبندی کوتاه را که از اوین رسیده بود، محور به محور

برایم توضیح داد:
۱-میزان شقاوت خمینی دست کم گرفته شده است. دستگیری‌های گسترده‌یی از همه اقشار اجتماعی وجود دارد.
۲-نباید به زندانبان فرصت داد تا از فاصلهٔ تشکیلاتی که بین زندانی و بقیه وجود دارد، استفاده کند. نباید اجازه داد در بندها از این افراد، جزایر جداگانه درست کنند.
۳-برای گرفتن امکانات صنفی، حرف‌مان را می‌زنیم؛ اما اگر آن را به قصد سیاست چماق وحلوا دادند، از آن استفاده نمی‌کنیم.
۴-هرگونه کار در زندان، برای زندانی ممنوع و اسم آن بیگاری است. زندانی سیاسی، بیگاری ندارد.
۵-نسبت به زندانیان جریانات مختلف، با حفظ مناسبات انسانی، بحث سیاسی نداریم و برای سوء استفاده رژیم، شکاف باز نمی‌کنیم.

۴

فصل چهارم

تجدید بازجویی

اواخر مرداد سال ۶۱، یک روز صبح بلندگوی بند به صدا درآمد؛ اسمم را شنیدم. رفتم زیرهشت. گفتند: «آماده شو باید بری اوین». سه نفر هم از بندهای مجاور بودند. دو تا بنز جلوی واحد ایستاده بود. سوار بنز جلویی شدیم و راه افتادیم. همین‌که وارد اتوبان تهران ــ کرج شدیم، ماشین سرعت گرفت. قبلاً شنیده بودم یک نفر را داشتند برای شناسایی دیگران به سمت تبریز می‌بردند که او توی جاده فرمان ماشین را چرخانده، چپ کرده و موفق به فرار شده است. به ذهنم زد با حمله به راننده و چرخاندن فرمان می‌شود ماشین را چپ کرد و فرصتی برای فرار پیدا کرد. ولی بنز دومی، اسکورت‌مان بود و این افکار بی‌فایده.

با این‌که فقط چند ماه بود دستگیرشده بودم، دیدن خیابان‌ها، ماشین‌ها، رفت‌وآمد مردم در شهر، همه برایم دیدنی و لذت‌بخش بود. گویی زندگی روزمرهٔ مردم را طور دیگری می‌دیدم. به خودم می‌گفتم یعنی این مردم خبر ندارند الآن توی زندان‌ها چه خبر است؟ کی بلند می‌شوند انقلاب کنند؟!

نگران شعبه بازجویی بودم. بعد از دستگیری، خودم را بی‌ارتباط با سازمان و کار تشکیلاتی نشان داده بودم. تمام سناریوها برای این بود که اسمی از مسؤل و هم‌تیم‌ها مطرح نشود. توی مسیر، فکر و خیال‌ها می‌آمد و می‌رفت: یعنی حجت ـ مسؤلم ـ دستگیر شده؟ شاید کسی من را شناسایی کرده و گزارشی داده. شاید به‌خاطر مناسبات و روابطی که در بند داریم، قرار است بازجویی شوم. به هر موردی فکر می‌کردم، جوابی نداشتم.

شعبه ۷

میان شعبه‌های بازجویی اوین، شعبه ۷ مشهورتر از بقیه بود. میزان شکنجه و انواع آن را به دفعات شنیده بودم. اساساً واحدهای عملیاتی سازمان، نفرات خانه‌های تیمی، افراد حساس تشکیلاتی و موارد خاص را به شعبه۷ می‌بردند. از بهروز بهنام‌زاده چیزهایی در این مورد شنیده بودم. خودش هم در شعبه۷ بازجویی شده بود. می‌گفت مسؤل و کل تیم‌شان قبل از او دستگیر شده بودند. همه‌چیزش لو رفته بود. با این حال از بهروز اطلاعات بقیهٔ دانشجویان دانشگاه‌شان را می‌خواستند. به همین خاطر او را به این شعبه برده بودند و اساسی زیر فشار بود.

بهروز می‌گفت: «با این‌که همه اطلاعاتم رو داشتن، ول‌کن نبودن. روزهای متمادی به شعبه می‌رفتم. مدام با کابل می‌زدن. کف پاهام پاره‌پاره شده و گوشتاش بیرون زده. آخری‌ها بازجو بعد از زدن چند کابل، یه چماق نیم‌متری آورد که سرش میخ کوبیده بودن، مثل برس‌سیمی. اونو می‌کشید به کف پاهام و می‌گفت باید اطلاعات بدی. هر بار که اونو به کف پام می‌کشید، جونم به لبم می‌رسید و نفسم بند می‌اومد. می‌گفتن باید اطلاعات همه دانشجویان فعال علم و صنعت رو بگم».

احمد دهنادی

قنبر نعمتی، عبدالرضا بوئینی، حسین مجدالحسینی و احمد دهنادی هم در شعبه۷ بازجویی شده بودند. با این‌که چندین ماه از بازجویی‌شان گذشته بود، هنوز آثار شکنجه و کابل‌ها روی بدن‌شان بود. کف پای عبدالرضا چنان گوشت اضافی آورده بود که دفرمه شده بود. سیروس را هم قبلاً دیده بودم؛ تعریف کرد که در این شعبه قپانی شده است. شنیده بودم سربازجوهای شعبه۷ مثل مهرآیین ، فکور و اسلامی خیلی وحشی‌اند. خداخدا می‌کردم من را به هر شعبه‌یی بفرستند، الا شعبه۷.

به اوین رسیدیم. دم درِ اصلی، به‌ما چشم‌بند زدند. ماشین وارد شد و در پارکینگ دادسرا توقف کرد. هر سه نفرمان را بردند به ساختمان دادسرا. همین که وارد راهرو طبقه دوم شدیم، صدای کابل و فریاد آدم‌ها به گوشم خورد. طول راهرو حدود ۵۰ متر بود. دو طرفش پر بود از زندانی. همگی چشم‌بندزده، نشسته بودند پای دیوار.یک آن فضای محیط رویم اثر گذاشت. موجی از نگرانی

افتاد توی دلم. پاسدار همراه‌مان من را همان اول راهرو نشاند و گفت: «صبرکن تا صدات کنن».
سرم را گذاشتم روی زانوهایم و فکر می‌کردم. تصور این‌که شناسایی شده باشم یا آشنایی دستگیر شده باشد، مرا به فکر فرو برده بود. صدای کابل‌ها و جیغ و فریاد آدم‌ها اعصابم را خرد می‌کرد. فکر می‌کردم: «اگه نوبتم بشه، چی در انتظارمه؟ هنوز به شعبه نرفته، صدای هر ضربه کابلی که می‌آمد، انگار به من می‌خورد.
از زیر چشم‌بند متوجه شدم نفری کنارم درازکشیده و پاهایش سمت من است. تا زانو باندپیچی شده بود. روی باند کف‌پاها، خون خشکیده بود. با این‌که از این چیزها زیاد شنیده بودم، اما دیدنش از نزدیک، برایم تازگی داشت. خیلی کنجکاو شدم چهره‌اش را ببینم. دقایقی بعد شنیدم دختری با صدایی ضعیف نگهبان را صدا می‌کند. نظافتچی مسن آن‌جا، نگهبان راهرو هم بود. نفرات را می‌برد سرویس و دستشویی.
از زیر چشم‌بند نگاهی انداختم به اطراف. احساس کردم کسی در راهرو نیست. نگاهی به دختر انداختم. ۱۵، ۱۶ سالی بیشتر نداشت. با چهره‌یی معصوم، زرد و بی‌حال. هم‌سن و سال خواهرم اقدس.
سوالم شد چرا او را به این روز انداخته‌اند؟ چطوری این شکنجه‌ها را تحمل‌کرده؟ چرا این‌قدر کابل خورده؟
وضعیت او ذهنم را گرفته بود. احساس دوگانه‌یی داشتم؛ هم از وضعیتی که داشت زیر فشار بودم و هم از او روحیه می‌گرفتم. یک آن نمی‌دانم در درونم چه اتفاقی افتاد. به خودم نهیب زدم: «تو چی‌ت از این دخترِ کم سن و سال کمتره که به فکر فرو رفتی؟ اگه اون تونسته اون‌قدر کابل بخوره و به این روز بیفته، تو هم می‌تونی».
از دیدن آن دختر، روحیه گرفتم. احساس قوت قلب عجیبی به من دست داد. دیگر ازآن تشویش خفه‌کننده خبری نبود. فکر می‌کردم موضوع بازجویی هرچه باشد، می‌توانم از پس آن بر بیام.
دنبال شکار فرصت‌ها بودم. از زیر چشم‌بند نگاهی به بقیه می‌انداختم تا شاید آشنایی پیدا کنم. همه چشم‌بند زده، سر به‌زانو، کنار دیوار نشسته بودند. تا جایی که تونستم سرک کشیدم. چندین زن و مرد جوان، بعضی‌ها با پاهای باندپیچی‌شده پشت در شعبه‌ها نشسته بودند.
دستی به شانه‌ام خورد؛ صدایی در گوشم گفت:
ـ اسمت چیه؟

ـ حسن
ـ بلند شو بریم!
لباس شخصی تنش بود. من را به ته راهرو برد. در را باز کرد و وارد اتاقی شدیم. همان شعبه۷ لعنتی بود. بی‌هیچ سئوالی برد و از شکم، روی یک تخت سربازی خواباند. تصوری نداشتم چه قصدی دارد. با خودم فکر کردم که: «شاید اشتباه گرفته. دنبال یه نفر دیگه بوده». به لباس شخصی گفتم:
ـ من حکم دارم. از قزل‌حصار اومدم.
ـ خفه‌شو! می‌دونم از کدوم قبرستون اومدی!
سمت دیگر شعبه، دو تخت دیگر هم بود. به یکی از آن‌ها مردی حدود ۳۰ ساله را بسته بودند. دو بازجو هم مشغول زدن و سؤال از او بودند.
پاهایم را جفت کرد و با یک طناب به پایین تخت بست. دست‌ها را هم از مچ، با طناب‌هایی به دو طرف تخت محکم کرد. اولین کابل که به کف پایم خورد، احساس کردم از کف پا تا مغزم سوخت. خیلی نفس‌گیر بود. چندکابل که زد، داد کشیدم. جوراب کثیف و پاره‌یی را که گوشهٔ اتاق افتاده بود، گوله کرد توی دهنم. یک پتوی سربازی پر از خاک‌وخون را هم کشید روی سرم. نفهمیدم چندتا کابل زد. فقط احساس می‌کردم هر ضربه‌اش مثل شوک الکتریکی از کف پا تا مغز سرم را می‌سوزاند. زیر پتو، خیس عرق بودم. داشتم خفه می‌شدم. هرچه تقلّا می‌کردم، فایده نداشت. ضربه‌های کابل پشت سر هم فرود می‌آمد. فکر کنم صدتایی زد. خودش هم خسته شد. مکثی کرد و دست و پایم را باز کرد. برد کنار دیوار و گفت: «پا بزن!». چهار پنج دقیقه پا زدم. بعد روی یک صندلی رو به دیوار نشاندم و رفت.

شقاوتی ناشناخته

دو بازجو هنوز مشغول زدن آن مرد بودند. دائم به او می‌گفتند: «حرف بزن!».
هرچه می‌زدند، او تکرار می‌کرد: «چیزی نمی‌دونم. چیزی نمی‌دونم». چند دقیقه بعد، زن جوانی را آوردند.
بازجو به او گفت: «شوهر سگ‌منافقت هیچ‌چی نمی‌گه، یا به او می‌گی حرف بزنه یا خودت هم می‌خوری».
بعد کابل را داد دست آن زن و گفت: «بزنش! اون‌قدر بزنش تا حرف بزنه!».
زن جوان بیچاره که هرگز فکر نمی‌کرد موضوع جدی باشد، بالای سر شوهرش ایستاده

و التماس می‌کرد: «تو رو خدا اگه چیزی می‌دونی بگو، نذار این‌قدر اذیتت کنن».
هنوز حرف‌های زن تمام نشده بود که ضربهٔ محکم کابل بر پشتش فرود آمد. ناله‌اش به هوا رفت و بر زمین افتاد. در همان حال دو سه ضربهٔ دیگر هم به او زدند. زن بیچاره مثل مار به خودش می‌پیچید. بازجو گفت: «لازم نکرده براش کار توضیحی کنی، اون‌قدر بزن تا جواب بده».
زن طولش می‌داد و معطل می‌کرد. دژخیم، دیگر به درهم شکستن شوهر او امیدی نداشت. زن را از چپ و راست با کابل می‌زد و می‌گفت: «هرچه نزنی، خودت می‌خوری».
زن جوان در حال گریه و التماس، کابل را از دست بازجو گرفت و ضربهٔ آرامی به پشت شوهرش زد. بازجوی دوم چنان ضربهٔ کابلی به زن زد که کابل از دستش افتاد و با فریادی نقش زمین شد.
بازجو گفت: «این‌طوری بزن! مگه داری گربه رو ناز می‌کنی؟ هرچی یواش‌تر بزنی، خودت محکم‌تر می‌خوری». دوباره کابل را داد دستش و تکلیف کرد که هر ضربه‌یی به خودش می‌خورد، باید محکم‌ترش را به شوهرش بزند.
رو به دیوار، روی صندلی نشسته بودم و به آن زن جوان فکر می‌کردم. فهمیدم هنوز میزان شقاوت و پستی خمینی و پاسدارانش را نشناخته‌ام. چند دقیقه بعد، زن دور تخت شکنجه می‌چرخید و خودش را از راستای ضربه‌های کابل بازجو در می‌برد. اما بازجوی دوم او را می‌زد. دوباره کابل را دادند به دستش. زن کابل را انداخت زمین و فریاد زد: «بی پدر و مادرها! چرا می‌زنین؟ مگه چی‌کارکرده؟ شاید چیزی نمی‌دونه!».
زن داشت فحش می‌داد که بازجوی اولی درآمد: «سلیته! خفه شو! حالا می‌دونم با شما چی‌کارکنم».
هر دو بازجو، دست و پای زن را گرفتند و با زور پشت شوهرش خواباندند. دست و پایش را روی دست و پای شوهرش، به تخت بستند. بازجوی اولی، تکه پارچه‌یی را فرو کرد به دهان شوهرش و گفت: «دیگه نمی‌خواد تو چیزی بگی. هر وقت اطلاعات داشتی، فقط مشتت رو باز و بسته کن».
دو نره‌غول خبیث با دو کابل، به جان زن بیچاره افتادند. یک در میان می‌زدند. زن هم کنار گوش شوهرش جیغ می‌کشید. دیگر درد خودم را فراموش کرده بودم. تصور این‌همه شقاوت و سنگدلی برایم غیرممکن بود. یک زن خانه‌دار را ـ که سیاسی هم نبوده و از فعالیت‌های شوهرش خبری نداشت ـ این‌طوری تحت فشار و شکنجه گذاشتند تا به اطلاعات شوهرش دست پیدا کنند!

بعد از ربع ساعتی از شعبه آوردنم بیرون و پشت در، منتظر نشاندند. مدام فکر می‌کردم: چرا هیچ سؤالی از من نکرد؟ حتی یک کلمه هم نپرسید که بفهمم اصلاً برای چی از قزل‌حصار آوردنم شعبه.
شنیده بودم بعضی‌ها را دو ـ سه روز، بی آن‌که چیزی بپرسند، داخل شعبه چرخاندند، زدند و برگرداندند. دلیلش هم این بود که آن‌ها اطلاعات سوختنی نداشتند. بازجو هم اول از آن‌ها زهرچشم می‌گرفت و بعد سؤالاتش را شروع می‌کرد.
تصور می‌کردم به احتمال قوی می‌خواهند راجع به بند۲ بپرسند. ممکن است در گزارشات خائنین به زیرهشت، چیزی لو رفته باشد.
تا شب، پشت در شعبه بودم. بازجوهای مختلف به تناوب از شعبه‌ها بیرون می‌آمدند و افرادی را از راهرو به داخل شعبه‌ها می‌بردند. صدای فریادها و کابل‌ها قطع نمی‌شد. اگر از این شعبه صدایی نمی‌آمد، فریاد دیگری از شعبه‌یی دیگر، فضای راهرو را پر می‌کرد. زندانیانی را دیدم که دو نفر زیر بغل‌شان را گرفته بودند و از شعبه خارج می‌کردند.
ما را برای نماز به گوشه‌یی در هال بردند. حین رکوع و سجود، سعی می‌کردم محیط و افراد را شناسایی کنم. می‌خواستم ببینم کس دیگری از بندمان این‌جا هست یا نه. می‌خواستم دربیاورم موضوع بازجویی‌ام به بند می‌گردد یا نه؟ چیزی دستگیرم نشد. همه هم با هم نرفته بودیم برای نماز. چشم‌بند هم مانع بود که خوب بشود نگاه کرد. غروب که شد، عده زیادی را از شعبه‌ها به بندها بردند. حدود ۲۰نفر ماندیم. آخر شب گفتند همان‌جا گوشه راهرو بخوابیم. بدون این‌که حتی یک زیرانداز یا پتو زیرمان باشد، با چشم‌بند روی موزاییک‌ها دراز کشیدیم. خواب و آسایشی در کار نبود. نیمه‌شب هم صدای کابل و فریاد از بعضی شعبه‌ها می‌آمد.

دختر ایران

ساعت ۷صبح روز بعد پشت در شعبهٔ۷ نشسته بودم. کم‌کم زندانیان دیگری را آوردند. حدود۸۰ -۹۰نفر شدیم. همه منتظر رفتن به شعبه بودیم. حدود ساعت۸ ناگهان متوجه شدم از سمت پله‌ها سر و صدا می‌آید. چند پاسدار، دختر جوانی را با عجله و کشان‌کشان به شعبه۷ بردند. مرد جوانی را از تخت باز کردند و آن دختر را بستند به تخت. از ظاهرش پیدا بود که از زمان دستگیری تا رسیدن به اوین، خیلی کتک خورده. مانتو سرمه‌یی رنگش پاره و خاکی بود. کفش هم به پا نداشت.

بازجوها با کابل به جانش افتادند. پی‌درپی می‌گفتند: «آدرس بده! آدرس بده! خونه تیمی‌تون کجاست»؟
کابل با شدت و پی‌درپی بر بدنش فرود می‌آمد. دختر هم داد می‌زد: «نمی‌گم. الله‌اکبر، الله‌اکبر. خدایا کمکم کن! خدا! خدا!»
گاهی هم به بازجوها فحش می‌داد: «پست فطرتا نمی‌گم. پدر سوخته‌ها نمی‌گم».
دو بازجو او را تا ساعت ۱۰زدند. زیر ضربه‌ها بی‌هوش شد. امدادگر ـ دکتر کمک جلّاد ـ را بالای سرش آوردند. بعد از یک ربع به‌هوش آمد. دوباره کابل‌ها شروع شد. بازجوها داد می‌زدند: «یاالله، آدرس رو بده تا دیگه نزنیم!».
دختر جوان زیر کابل‌ها آن‌قدر داد زد که صدایش گرفت و دو رگه شد. باز با صدای بلند می‌گفت: «نمی‌گم. برید گم شید. اگه منو تیکه‌تیکه هم کنین، نمی‌گم».
صدای کابل قطع نمی‌شد. با هرضربه به او، تا عمق استخوانم به درد می‌آمد؛ اما از این همه مقاومت و قاطعیت، انرژی و روحیه می‌گرفتم. باید می‌فهمیدم او با گوشت و پوستش مقاومت نمی‌کند؛ بلکه انگیزهٔ قوی‌تری به او کمک می‌کند تا چنین ضربات سهمگینی را تاب بیاورد.
این وضعیت تا ظهر ادامه داشت. بازجوها به عجز و لابه افتاده بودند. هر کاری کردند، نتوانستند دختر را به‌حرف بیاورند. یکی از بازجویان از روی درماندگی، سر دختر داد زد: «به‌خدا اگه این همه کتک رو فیل خورده بود، به حرف می‌اومد!».
کابل را انداخت زمین و با بازجوی دوم از شعبه رفتند بیرون. خوشحال شدم. فکر کردم دیگر نا امید شدند و دست از سرش برداشته‌اند. از مقاومت او احساس پیروزی می‌کردم. حتماً نفراتی هم که پشت در شعبه‌ها نشسته بودند و از صبح شاهد شکنجه و فریادهای او بودند، همین احساس را داشتند. ولی این احساس چندان طول نکشید. ۲۰دقیقه‌یی گذشت و دو بازجوی تازه‌نفس آمدند. دوباره صدای کابل و فریادهای دختر جوان بلند شد. اما شیوهٔ کار این دو نفر فرق داشت. ضربه‌های کابل کمتر بود، ولی دختر فریادهای ناگهانی می‌کشید. تا حدود ساعت ۲بعدازظهر او را زدند. دوباره از هوش رفت. به هوشش آوردند و تا ساعت۴ مستمر می‌زدند. کاری با او می‌کردند که جیغ او را در می‌آوردند. ناگهان شنیدیم: «می‌گم، می‌گم!».
- «بگو بگو! آدرس‌تون کجاست؟»
دختر توی ناله‌اش چیزی گفت. گویا بازجوها آدرس جایی را شنیدند. با عجله آماده رفتن شدند. وقتی داشتند از شعبه بیرون می‌رفتند، یکی از بازجوها پرسید:

ـ نسرین! حالا اگه بریم، کسی اون‌جا هست؟
ـ نه، دیگه قرارمون سوخته؛ قرار ما تا ساعت۲ بود.
بازجوی دوم با غیظ و خشم، ضربه‌یی محکم به او زد و همگی به‌سرعت رفتند بیرون. دیگر از خود بی‌خود شده بودم. این‌همه فداکاری و تحمل شکنجه، برای این‌که دوستانش را از دستگیری نجات دهد. درمانده بودم که چه نیرویی در وجود اوست که او را این همه مقاوم ساخته است؟
تصور کردم دیگر نوبت به من نمی‌رسد. اما ساعت۸ شب بلندم کردند و بردند شعبه. بازجو نشاندم روی صندلی و پرسید: «بین آشناهایی که داری، دیگه کی منافقه و فعالیت می‌کرده؟».
دامنهٔ سؤالش آن‌قدر گسترده بودکه نمی‌توانستم بفهمم منظورش چه کسانی است؛ دوستان دوران دانشگاه، سربازانی که با هم در پادگان بودیم، بچه‌های محله‌مان یا... کمی مکث کردم. داد زد:
ـ چرا حرف نمی‌زنی؟ به چی فکر می‌کنی؟
ـ من سرباز بودم. بیشتر توی پادگان بودم. این دو ساله، نمی‌دونم کی چه‌کاره شده.
ـ پس نمی‌دونی!؟
دستم را گرفت و برد به همان تخت بست. از همان اول پتو را کشید روی سرم. یک چشم‌بند پر از خاک و خون را گوله کرد و چپاند توی دهنم. ضربه‌های پی‌درپی کابل شروع شد. با یادآوری مقاومت نسرین، احساس می‌کردم راحت‌تر می‌توانم ضربه‌ها را تحمل کنم. حدود ۵۰تایی زد. پتو را از سرم برداشت. پارچه را از دهانم کشید بیرون و پرسید:
ــ چیزی یادت اومد؟
ــ من کاری به کسی نداشتم. سرباز بودم.
حرفم تمام نشده، معطل نکرد، پتو را دوباره کشید روی سرم و شروع کرد: «آن‌قدر می‌زنم که همه‌چیز یادت بیاد!».
این‌بار پارچه در دهانم نبود؛ می‌توانستم فریاد بزنم. بعد از چند فریاد، یاد افرادی افتادم که در راهرو نشسته‌اند: «ممکنه فریادها ناراحتشون کنه». سعی کردم کمتر داد بزنم.. حدود ۵۰ ضربه دیگر زد و قطع کرد. چند دقیقه‌یی همان‌طور زیر پتو منتظر ماندم. هر لحظه انتظار سیخ و سمبه‌یی را داشتم. هر چه انتظار کشیدم، خبری نشد. گوشم را تیز کردم تا هر صدایی را بشنوم. هیچ صدایی نمی‌آمد. بدنم را شل کردم. آماده بودم تا با شنیدن کوچک‌ترین صدایی، عضلاتم را سفت کنم. زیر پتو

به‌سختی نفس می‌کشیدم و خیس عرق بودم.
نیم ساعتی گذشت. تلاش کردم با تکان‌دادن سرم، کمی پتو را کنار بزنم. طولی نکشید که یکی از بازجوها آمد و دست و پایم را از تخت باز کرد. دستم را کشید و برد گوشهٔ دیوار تا پا بزنم. بعد از پا زدن، دستم را گرفت و برد توی راهرو و همان‌جا نشاند. احساس می‌کردم دارم به شعبه و راهرو عادت می‌کنم. از ضعف و تشنگی داشتم از حال می‌رفتم. نگهبان را صدا کردم. لنگان‌لنگان رفتم دستشویی و تا توانستم آب خوردم.
روز سوم از اول صبح، هر لحظه انتظار داشتم دستی به شانه‌ام خورد و من را برد توی شعبه. طبق معمول صدای کابل و داد و فریاد از شعبه‌ها می‌آمد. یکی از بازجوها را از روی صدایش شناختم. آخوند هادی غفاری بود. حساس شدم که این‌جا چکار می‌کند؟ از زیر چشم‌بند دیدم؛ بی‌عبا و عمامه، با پیراهنی سفید و بلند تا زانو، از این اتاق به آن اتاق رفت و آمد می‌کرد. پیشرفت بازجویی‌ها را پرس‌وجو می‌کرد.
هادی غفاری را قبل از انقلاب می‌شناختم. بعد از ۱۷شهریور در مساجد سخنرانی می‌کرد و اسمش روی زبان‌ها افتاده بود. بعد از انقلاب هم سر دستهٔ چماقداران علیه مجاهدین و گروه‌های دیگر بود. هنوز روز ۲۵خرداد[۱۳] ۶۰ را به‌یاد دارم که با یک بنز سرمه‌یی از چهارراه کالج به سمت میدان فردوسی می‌آمد. پشت فرمان بود و توی یک دستش کلت بود و دست دیگه نارنجک. داشت از میان جمعیت ماشین رو با سرعت کم به سمت میدان فردوسی می‌راند. داد می‌زد و نفس‌کش می‌طلبید.
من را حدود ۱۰صبح بردند شعبه. اتاق نسبتاً شلوغ بود. روی تخت سمت چپ، یک زن جوان و روی تخت سمت راست، یک مرد جوان را بسته بودند و می‌زدند. کناره‌های اتاق هم سه چهار نفر روی صندلی رو به دیوار نشسته بودند و داشتند چیزی می‌نوشتند.
بازجو وسط اتاق نگهم داشت و پرسید:
ـ در فامیلتان کی هوادار بوده؟
ـ خواهرم.
ـ کجاست؟

۱۳- روز ۲۵خرداد سال ۶۰ جبهه ملی فراخوان یک تظاهرات در میدان فردوسی تهران داده بود. فراخوان برای تجمع در ساعت ۴ بود. اما حزب جمهوری به چماقدارانش فراخوان داده بود و آن‌ها با سرکردگی هادی غفاری از ساعت ۱۲ ظهر میدان و خیابان‌های اطراف را اشغال کرده و مانع از برگزاری تجمع جبهه ملی شدند.

ـ همین‌جا، توی اوینه.
ـ دیگه کی؟
ـ دیگه خبر ندارم.
ـ معصومه کیه؟
همین که اسم معصومه را آورد، فهمیدم موضوع به او و تیم‌شان برمی‌گردد. گفتم:
ـ یکی از فامیل‌های ماست.
ـ چه ارتباطی با او داشتی؟
ـ هیچ‌چی، فقط ارتباط خانوادگی!
هنوز جمله‌ام تمام نشده، چنان سیلی‌یی به گوشم زد که داشتم می‌افتادم.
بلافاصله ادامه داد: «هیچ‌چی؟ مث این‌که نمی‌دونی این‌جا کجاست! تموم دری‌وری‌هایی هم که توی جمشیدیه گفتی، به درد عمه‌ت می‌خوره. همه‌چی از اول شروع می‌شه».
با عصبانیت آستینم را کشید و خواباند روی تخت. دست و پایم را با طناب محکم بست. جورابم را فرو کرد در دهانم. پتوی سیاه و کثیف را هم کشید روی سرم و گفت: «هر وقت چیزی یادت اومد، پنجه‌هات رو باز و بسته کن».
کابل‌ها بلاوقفه می‌خورد به پاها و پشتم. نفهمیدم چقدر طول کشید؛ فقط احساس می‌کردم سرم دارد می‌ترکد. شقیقه‌هایم از دو طرف داشتند سوراخ می‌شدند. پتو را از رویم کشید و پرسید: «چیزی یادت اومد؟». جواب ندادم. سرم پایین افتاده بود. لحظه‌یی حس کردم بازجو کنار تخت نیست.
چند لحظه بعد آمد و از پشت سر، موهایم را به چنگ گرفت و سرم را کشید بالا. چشم‌بندم را کمی بالا زد و از بالای سرم گفت: «فقط روبه‌رو رو نگاه کن!».
دختر جوانی روبه‌رویم ایستاده بود. تا چند لحظه او را نشناختم. همین‌که با گریه به حرف آمد، فهمیدم معصومه است. رنگ به چهره نداشت. خیس عرق بود. سر و وضع آشفته‌یی داشت. معلوم بود تازه کتک خورده است.
دوباره پتو را کشید روی سرم. یکی دو دقیقه بعد شروع کرد به زدن. می‌زد و می‌گفت: «باید همه‌چی یادت بیاد تا دیگه نیاز به شاهد نداشته باشی».
قدری زد و از تخت بازم کرد. بلند شدم. کف پاهایم ترکیده و پر از خون بود. هر قدمی برمی‌داشتم، پایم به زمین می‌چسبید. تختهٔ پشتم به‌شدت می‌سوخت. نمی‌توانستم درست راه بروم. چهار دست و پا شدم و خودم را به‌سختی می‌کشیدم جلو.
روی یک صندلیِ رو به دیوار نشاندم و یک برگهٔ بازجویی داد دستم. بالای کاغذ با خط

قرمز نوشته بود: «کلیهٔ فعالیت‌های خود علیه نظام جمهوری اسلامی را بنویسید».
حساب می‌کردم بدجوری توی تله افتادم و سرکلاف باز شده است. اما باز باید هرطور شده موضوع را به همین افراد ختم کنم. نباید کار به تیم و مسؤلم بکشد. هرچند می‌دانستم بعد از دستگیری من، ردهای قبلی پاک شده است.
قلم دستم بود و سعی می‌کردم حین نوشتن از رابطهٔ خانوادگی و روابط شخصی، فرصتی ذهنی پیدا کنم و سناریویی برای این موضوع جور کنم. باید داستان به همین‌جا ختم می‌شد.
هنوز نصف صفحه ننوشته بودم که پس‌گردنی محکمی خوردم. بازجو داد زد:
«فلان فلان شده، این مزخرفات چیه نوشتی؟ مگه گفتم داستان عاشقانه بنویسی؟ یالا برو سر اصل مطلب و همه رابطه‌هات رو بنویس».
شعبه هنوز پر از سر و صدا بود. داشتند دختری را کابل می‌زنند. بازجو سرش داد می‌کشید: «نیم وجبی! ما خیلی گنده‌تر از تو رو به حرف آوردیم. یکی از شما هم نمی‌تونه از دست ما در بره».
مرد جوانی را کنار دیوار قپانی کرده بودند. بازجوی بعدی با مشت به شکمش می‌زد. لابه‌لای فحش و ناسزا، از او اسم رابطین شهرستان را می‌خواست. جوان هم لام تا کام حرف نمی‌زد.

افسانه یا واقعیت؟

داشتم بازجویی در جمشیدیه را بازنویسی می‌کردم. می‌خواستم یک جایی مطالب جدید لو رفته را وارد کنم. موضوع را ربط دادم به خسرو؛ یکی از دوستان دوران دانشگاه. می‌دانستم شهید شده است. نوشتم: «یک‌روز که از پادگان به خانه برمی‌گشتم، توی محل دیدمش. دنبالم آمده بود. گفت مقداری از این وسایل داره. می‌خواست بدونه می‌تونم براش نگه‌دارم یا نه؟ خانه ما کوچک بود و جا برای این‌جور چیزها نداشتیم. از معصومه سؤال کردم. او به خانه‌مان رفت‌وآمد داشت. از او پرسیدم جایی برای نگهداری این چیزا داره یا نه؟ بعدش هم اصلاً موضوع منتفی شد. من هم دیگه خسرو را ندیدم».
بازجو برگه را از زیر دستم کشید و برد.
منتظر بودم سؤال بعدی را بنویسد و بدهد دستم.
بیست دقیقه‌یی گذشت. شعبه۷ خلوت شد. از شعبهٔ کناری هنوز صدای زدن و فریاد

می‌آمد. همان‌طور که منتظر نشسته بودم، از زیر چشم‌بند دختری را دیدم که تازه از تخت شکنجه باز شده بود. درازکش افتاده بود کنار تخت. حدود ۱۷-۱۸ ساله بود. ناگهان صحنهٔ شگفتی دیدم. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. خودش را کشان‌کشان رساند کنار زندانیِ قپانی شده. با خواهش و التماس گفت: «برادر! پاهاتو بذار روی کمرم. تو باید بیشتر مقاومت کنی! پاهاتو بذار! فشار روی دستات کمتر می‌شه!»
چنان منقلب شدم که می‌خواستم فریاد بزنم. مقابل جسارت و شهامت آن دختر، احساس کوچکی می‌کردم. دربارهٔ فداکاری، چیزهای مختلفی شنیده و خوانده بودم؛ ولی در وصف این صحنه، کلمهٔ فدا به‌قدر کافی گویا نیست. مبهوت ماندم که انقلابی‌گری یک زن مجاهد خلق وآن‌چه می‌بینم، افسانه است یا واقعیت؟ اگر واقعیت است، مضمون و محتوای آن چیست؟ این همه انرژی و انگیزه از کجا سرچشمه می‌گیرد؟
یاد گفته‌های مسعود افتادم: «ما این ایدئولوژی را در میدان‌های رزم و تخت‌های شکنجه به‌دست آورده‌ایم. ما برای تک‌تک کلمات و مواضع‌مان، خون‌های بی‌شمار داده‌ایم».
از ظهر گذشته بود. از شدت سوزش و درد پا کلافه بودم. هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. کار بازجو با من تمام شد و سوال دیگری در برگه‌ام ننوشت. گفت بلند شو برو بیرون. نمی‌توانستم کف پا را زمین بذارم. کم‌کم خودم را به بیرون شعبه رساندم. همان نزدیکی نشستم.
دو سه ساعت بعد من و دو نفر دیگر را بردند بهداری که پانسمان‌مان کنند. امداد هم شلوغ بود. عده‌یی را از بندها و شعبه‌ها برای پانسمان آورده بودند. چندین زن و مرد جوان کنار دیوار منتظر نشسته بودند. نفری را با فرغون جابه‌جا می‌کردند. خودش قادر به راه رفتن نبود!
تصورم این بود که بازجویی ادامه دارد. اما بعد از برگشت از بهداری، من و سه چهار نفر دیگر را بردند به طرف بندهای۳۲۵ . پایم باندپیچی بود و دمپایی‌ام دستم.

۵

فصل پنجم

کوکلوس کلان‌ها

زندان اوین سه مجموعه بند دارد. دور هر کدام این مجموعه‌ها، دیواری کشیده‌اند، مانند قلعه‌یی. قدیمی‌ترین آن همان بندهای ۵ و ۶ است که به آن ۳۲۵ قدیم گفته می‌شد. در زمان شاه یک مجموعه بند دوطبقه در اوین ساخته شد که ۴بند و یک بخش انفرادی دارد. بند۲۰۹ در واقع سلول‌های انفرادی این ۴بند است که ۱۰۰سلول دارد. شماره‌هایی که به این بندها داده شده، شماره تلفن هر کدام است. به همین دلیل در زمان‌های مختلف، اسامی این بندها با شماره‌های مختلفی شناخته شده است. سال ۶۱ که من وارد این بند شدم به آن ۳۲۵ جدید می‌گفتند. در مجاورت بند ۲۰۹ بهداری قرار داشت و در ادامه‌اش آشپزخانه اوین.

از درب کنار بهداری وارد کریدور اصلی بندها شدیم. من را فرستادند به بند۲ پایین اتاق۵. هر یک از این ۴بند دو طبقه، ۶اتاق دارد. راهرویی شبیه ال (L) با عرض دو متر مسیر تردد به اتاق هاست ویک حیاط کوچک وسط ساختمان.

وارد راهرو باریک بند شدیم. درب اتاق ها بسته و سکوتی حاکم بود. وقتی پاسدار در آهنی اتاق را باز کرد و به من گفت برو تو، دیدم همه کیپ کیپ تا پشت در نشسته‌اند. جایی برای واردشدن نبود. بعضی‌ها قدری جابه‌جا شدند و همان جلو در، به اندازهٔ دو موزائیک جا باز شد و توانستم بنشینم. چند دقیقه بعد، یکی خودش را به من رساند:

ـ سلام. اسمت چیه؟ از کجا اومدی؟

ـ حسن. از قزل‌حصار اومدم. چند روزی در بازجویی شعبه بودم.

نگاهی به پاهای باندپیچی‌ام انداخت و من را برد به گوشه اتاق. آن‌جا یک تخت دو طبقه بود. طبقه بالا را وسیله چیده بودند و زیر تخت خالی بود. ۴ نفر هم زیر آن دراز کشیده بودند؛ طوری‌که فقط پاهای‌شان زیر تخت بود.
به یکی گفت: «منوچهر! پای تو کمی بهتر شده، بیا جات رو عوض کن تا حسن این‌جا بخوابه».
متوجه شدم پای این ۴نفر هم مجروح و باندپیچی است. بعد فهمیدم اسم نفری که جابه‌جایم کرد، فرهاد لاچینی است. او مسؤل اتاق بود و نزد همه بسیار قابل احترام. از رفتارش و احترامی که دیگران به او می‌گذاشتند معلوم بود یکی از مجاهدین قابل تکیه در زندان است.
۹۸نفر بودیم. روزی سه‌بار نوبت توالت داشتیم. هر بار ۲۰دقیقه. در این زمان باید همه کارهای‌مان را می‌کردیم: شستن ظرف‌ها، لباس‌ها، نظافت اتاق و...
سرویس بهداشتی سه‌تا توالت داشت که در هم نداشتند. جلوی آنها پتو سربازی آویزان کرده بودند که نیم‌متر پایین‌شان باز بود. یکی از توالت‌ها غیر قابل استفاده بود. فقط برای نیاز سرپایی استفاده می‌شد. به‌خاطر کمبود وقت، یک نفر فقط مسؤل همین توالت سرپایی بود. برای استفاده هر نفر، ۱۰ ثانیه وقت می‌داد. سه شماره که می‌شمرد، نوبت نفر بعدی بود. اسم او را گذاشته بودند، مسؤل ۱-۲-۳ . برای استفاده از دو توالت دیگر ۱دقیقه وقت داده می‌شد.
نفر دیگری هم زمان‌بندی این دو توالت را کنترل می‌کرد. پتوهایی که به‌جای در آویزان بود، بسیار آلوده و در عین حال مزاحم زمان‌بندی بودند. آن‌ها را از روی ناچاری، بالای دیوار انداخته بودند.
بعضی‌ها به‌دلیل وضع غذای زندان و استرس‌های ناشی از بازجویی‌ها، دچار مشکلات گوارشی بودند. این زمان‌بندی توالت، جوابگوی آن‌ها نبود. تعدادی از بچه‌ها، نوبت خودشان را استفاده نمی‌کردند تا زمان بیشتری به بیماران برسد. به نفرات مجروحی که نمی‌توانستند تنهایی کارشان را انجام دهند،کمک می‌شد. این‌جا هم اگر در پایان ۲۰دقیقه به اتاق بر نمی‌گشتیم، از نوبت بعدی رفتن به توالت یا محروم می‌شدیم، یا از زمان نوبت بعدی کم می‌شد.
توی سلول حدود ۲۵پزشک یا دانشجوی پزشکی داشتیم. هر کدام از بچه‌های مجروح، یک دکتر یا پرستار داشت. دکتر محسن در بیمارستان سینا کار می‌کرد.

به‌خاطر هواداری و فراری دادن یک مجاهد مجروح، دستگیر شده بود. او ناظر کار بقیهٔ پزشکان هم بود. با وجود این همه پزشک، اما از وسایل پزشکی و دارو هیچ خبری نبود. رسیدگی‌ها در حد جلوگیری از عفونت و یا تعویض پانسمان و امثال آن بود. علیرضا کسی بود که پرستارم شد و به پاهام رسیدگی می‌کرد. اما مدت زیادی پیش ما نماند و بعد از دو سه هفته‌یی او را بردند. سال‌های بعد هم هیچ رد و نشانی از او پیدا نکردم.

شب اول ورودم به این سلول، فهمیدم اصغر ناظمی ـ همسر منیره رجوی ـ هم آن‌جاست. از رابطه‌یی که با فرهاد لاچینی داشت، پیدا بود با هم در مسائل سلول مشورت می‌کنند. یکی دو روز بعد، اول صبح او را صدا زدند. رفت شعبه و تا عصر نیامد. غروب که برگشت، دمپایی‌هایش دستش بود و با پای برهنه وارد سلول شد. همین که درب سلول بسته شده و پاسدار رفت، شوخی‌هایش با بچه‌ها شروع شد. با هر کس مزاحی می‌کرد. به‌همین دلیل هم اول نفهمیدم از صبح تا آن موقع چه بلاهایی سرش آورده‌اند. دکتر محسن او را به گوشه سلول برد، پلاستیکی زیر پایش انداخت و مشغول مداوایش شد. نزدیک‌تر شدم، دیدم پاهایش خیلی ورم کرده و کبود است. نوک کابل برگشته و روی پاهایش را پاره کرده بود. چرک و خون داشت. اصغر بی‌توجه به کار دکتر محسن، مدام وول می‌خورد و با بچه‌ها شوخی می‌کرد. انگار نه انگار از شعبه و زیر شکنجه آمده است. فرهاد پرسید:

ـ اصغر! جریان چی بود؟

ـ هیچ‌چی بابا، مصاحبه می‌خواستن!

برای ما معلوم بود به‌خاطر خویشاوندی‌اش با مسعود، او و همسرش منیره را تحت فشار زیادی گذاشته‌اند تا از آن‌ها مصاحبه تلویزیونی بگیرند.

اصغر روحیهٔ بالا و سر پرشوری داشت. بعد ازظهر پنجشنبه که یواشکی برنامهٔ روحیه و رفاه گذاشته می‌شد، اصغر بین بچه‌ها می‌گشت، معما و چیستان می‌گفت. بیست سؤالی طرح می‌کرد، مسابقه هوش راه می‌انداخت، سعی می‌کرد با هر شیوه‌یی شده، فضای سلول را عوض کنه و روحیهٔ بچه‌ها را شاد نگه دارد تا فشارهای زندان قابل تحمل‌تر باشد.

یک شب یک پـرِ کوچک دستش بود. وسط اتاق ایستاد و گفت: «بچه‌ها! این پر رو می‌فرستم هوا، روی سر هر کی پایین بیاد، باید یه دهن آواز بخونه».

فوتی زیر پر انداخت و با معلق شدن پر در فضا، سلول غلغله شد. همه پر را به هوا فوت می‌کردند. پر کوچک هم مدام این‌طرف و آن طرف می‌رفت. نیم ساعت با یک پر مشغول بودیم و همه از خنده روده‌بر شدیم.
صحنهٔ قابل تأملی بود. زندانبان سعی می‌کرد با هر شیوه و وسیله‌یی، مقاومت و روحیه زندانی را درهم بشکند. زندانی هم سعی می‌کرد حتی با یک پرِ به‌ظاهر بی‌ارزش، با هدف زندانبان مقابله کند و نگذارد جو اختناق و سرکوب، روی روحیه او اثر منفی داشته باشد.
یک شب برق بندها رفت و همه‌جا تاریک شد. در سکوت و تاریکی، صدای دلنشینی در بند پیچید؛ یکی داشت غزلی از حافظ می‌خواند. صدا هنوز دو بیت نخوانده بود که برق آمد. اصغر بود. این کارها ممنوع بود و اگر نگهبان‌ها می‌فهمیدند، طرف را می‌بردند زیرهشت و تا می‌توانستند می‌زدند.

محمد سعید طیوری

تازه خاموشی شده بود و همه‌چیز و همه‌جا ساکت. صدای چند رگبار پیاپی آمد و سکوت شب شکست. بعد هم تک‌تیرها. پانزده تیرخلاص را شمردم. به سعید طیوری که کنارم بود گفتم: ۱۵تا. آرام و تلخ گفت: «چه شب‌هایی گذشت! شب‌هایی که باید ۲۰۰تا را می‌شمردیم».

حسین۶۹

اولین کسی که در این اتاق با او خیلی دوست شدم، حسین۶۹ بود. اهل تهران بود. خانه‌شان در خیابان طوس از فرعی‌های خیابان جیحون بود. سبزه‌رو بود و قدی متوسط داشت. استخوان‌بندی درشتی داشت با چهره‌یی آرام و مردانه. می‌گفت در بخش دانش‌آموزی بود. با سه نفر دیگر در یک خانهٔ تیمی دستگیر می‌شود. هنگام یورش پاسداران به خانه تیمی‌شان، فرصت نکردند مدرکی را از بین ببرند. حسین مدرک را دهانش می‌گذارد و با زور می‌بلعد. پاسدارها که متوجه می‌شوند، او را زیر کتک می‌گیرند تا مدرک را از دهانش بیرون بکشند؛ اما بی‌فایده بود. به همین‌خاطر از لحظه دستگیری تا رسیدن به اوین، با قنداق سلاح و پوتین، مدام کتک می‌خورده تا بگوید مدرک چه بوده است!
می‌گفت: «وقتی به اوین رسیدیم، یه‌راست بردنم شعبه و بستند به تخت. بازجوها که

فهمیدن مدرک رو خورده‌ام، خیلی عصبانی بودن. وحشیانه با کابل می‌زدن تا بگم چه بوده. همون موقع آخوند هادی غفاری اون‌جا بود. اومد جلو و بقیهٔ بازجوها رو زد کنار. با یه چوب دهنم رو باز کرد و روی صورت و توی دهنم ادرار کرد».
با شنیدن این چیزها، دیدم باز هم به میزان رذالت و پستی این آخوندهای کثیف و تبه‌کار کم بها دادم. میزان و شیوه‌های جنایاتی که در زندان‌های خمینی دارد صورت می‌گیرد، حد و مرز ندارد. بعد از آن چماقداری توی خیابان‌ها و متینگ‌ها، انتظار داشتم هادی غفاری در شکنجه و کشتن مجاهدین، حدی را رعایت نکند؛ اما این صحنه‌ها برایم غیر قابل تصور بود.
بی‌اختیار یاد روزهای قبل از انقلاب در پاییز سال۵۷ افتادم. بازاری‌های شهرری او را دعوت کرده بودند تا در مسجد بازاری‌ها سخنرانی کند. از احساسی که آن زمان نسبت به او داشتم شرمنده شدم. آن موقع‌ها نسبت به او و امثال او تصوراتی و امید و اعتقادی داشتم. اما هنوز چیزی از انقلاب نگذشته بود و دو سه ماه بعد از پیروزی، دیدم هادی غفاری شده است سردستهٔ چماقداران تهران. هر روز در گوشه و کنار شهر جنایت می‌کند. البته خیلی زود به اشتباهم پی بردم. فهمیدم امام همهٔ این آخوندها که خمینی باشد، از همه دجالتر است. با این حال هرگز تصور نمی‌کردم یک آخوند این اندازه بی‌شرم و رذل باشد.
حرمت قلم به‌خاطر کسانی که این نوشته‌ها را خواهند خواند، مانع می‌شود تا به مواردی که در طول سال‌های زندانم مطلع شدم، اشاره کنم. مکرر و بسیار شنیده‌ام که چه جنایت‌هایی در مورد زنان و مردان مبارز این میهن صورت گرفته است. چه تعداد قابل توجهی از دختران و پسرانی که بر اثر همین جنایات ناگفتنی، روانی شده و به هویت انسانی‌شان تجاوز شده است. حالا اما بعد از سال‌های مدید سلطهٔ شوم این حکومت ضدبشری، ماهیت شقی و کثیف و ارتجاعی‌شان بر همگان روشن شده است. اشارات کوچک را از این بابت ضروری می‌بینم که یادآوری و ثبت شود که در این روزهای شوم و سیاه، در زندان‌های خمینی چه بر سر بهترین فرزندان این میهن رفته است.
چند روز بعد، حسین۶۹ را برای اعدام صدا کردند. عصر بود، در سلول باز شد و گفتند با کلیه وسایلش برود بیرون. صدا کردن در این ساعت، مشخص بود که برای اعدام است. فضای سلول با آن جمعیت فشرده، سرد و سنگین شد. غم از دست دادنش مثل

مه یی روی دل‌های‌مان نشست. اما حسین می‌خندید، دست تکان می‌داد؛ برای‌مان بوسه می‌فرستاد. کسی اطلاع چندانی از او نداشت؛ جز همان اسمش که حسین بود و شیوهٔ دستگیری‌اش. از لحظهٔ دستگیری، یک پیراهن ورزشی تنش بود که پشت آن به انگلیسی درشت نوشته بود ۶۹. به همین دلیل به او حسین۶۹ می‌گفتیم.

اتاق مسجد

«اتاق مسجد»، اسم یکی از اتاق‌های زیرهشت بندهای ۳۲۵ بود. در اصل محل نگهبانان بند بود. این اتاق را برای نگهداری افرادی گذاشته بودند که هنوز زیر بازجویی بودند و یا سخت شکنجه می‌شدند. علاوه بر این، افرادی را که احتمال اعدام‌شان می‌رفت، به اتاق مسجد می‌فرستادند. بعضی از نفرات اتاق‌مان سعی می‌کردند در فرصت‌های مناسب از بالای شکاف پنجره در بیاورند چه کسانی هنوز در اتاق مسجد هستند. خسرو زندی و عباس صحرایی از جمله افرادی بودند که خیلی دنبال این موضوع بودند. می‌خواستند از وضعیت هم‌پرونده‌های‌شان با خبر شوند.
چه بسیار مجاهدان و مبارزانی که هرگز پای‌شان از اتاق مسجد به سلول‌های عمومی نرسید و نام‌شان را هم کسی نفهمید. هر بار از نفرات مختلف سراغ افرادی مثل محمود صادقی و اصغر فیروزان و چند نفر دیگر را می‌گرفتم، به این می‌رسیدم که مدتی در اتاق مسجد فلان بند دیده شده‌اند.

تلویزیون کچویی

در همین ایام، شبکهٔ تلویزیونی مدار بسته‌ای به نام «سیمای کچویی» در اوین راه‌اندازی شد. صبح‌ها از ساعت ۸ تا ۱۲ و بعدازظهرها از ۴ تا ۶ برنامه داشت. مثلاً «کلاس معارف اسلامی» گذاشته بودند. یکی از این برنامه‌ها درس «اخلاق اسلامی» آخوند فاسدی به نام تهرانی بود. برنامه بعدی، مزخرفات دلقکی به نام آخوند قرائتی. برنامه‌ای هم به‌نام «احکام و عدالت اسلامی» توسط آخوند جنایتکار محمدی گیلانی بود؛ کسی که روزانه ده‌ها حکم اعدام صادر می‌کرد و عدالت اسلامی‌شان را اجرا می‌کرد. «درس‌هایی از نهج‌البلاغه» نوار کلاس‌های منتظری در حوزه بود که هفته‌یی دو جلسه گذاشته می‌شد. اضافه بر این‌ها سخنرانی‌های مشمئزکنندهٔ دستغیب بود؛ که پر از تراوشات اندیشهٔ حیوانی آخوندها نسبت به زنان و مقولات جنسی بود. بعضی از سخنرانی‌های آخوند بهشتی در جمع اعضای حزب جمهوری هم پخش می‌شد.

هیچ‌کس حق نداشت در طول پخش این برنامه‌ها، کاری انجام دهد یا با کسی حرف بزند. پاسدار نگهبان مدام از دریچهٔ کوچک در ورودی، داخل اتاق‌ها را وارسی می‌کرد. یک روز هنگام پخش برنامه، یدالله ناظمی داشت چرت مرغی می‌زد. او را بیرون کشید و جلوی در، گرفت زیر مشت و لگد. بعد هم او را بردند زیرهشت، با حالت یک پا بالا و دست‌ها بالای سر، تا ظهر نگه داشتند. چند بار که از خستگی، پایش را روی زمین گذاشت، او را با چوب می‌زدند.

وضع غذای اوین به نسبت قزل‌حصار خیلی خراب‌تر بود. ناهار به هر چهار نفرمان یک کاسهٔ ماست‌خوری، مربای هویج می‌دادند. به اندازه یک قاشق هویج رنده شده بود و بقیه‌اش آب قند. ما هم این شربت هویج را به آب می‌بستیم و نان لواش کوچکی را که به هر نفر یکی می‌رسید، در آن تریت می‌کردیم. شام هم معمولاً یک خیار بود و یک تکه پنیر و یا یک سیب‌زمینی. بعضی شب‌ها هم سوپ می‌دادند که اگر به‌جای خوردنش راه دیگری داشتیم، باید مستقیم می‌ریختیم در فاضلاب.

برای افراد مریضی که نمی‌توانستند تا نوبت بعدیِ توالت، صبر کنند، گوشهٔ اتاق دبه‌یی گذاشته شده بود تا پشت یک پتوی سربازی، مشکل‌شان را حل کنند. با این حال، مشکل اصلی سلول، خوابیدن در زمان‌های استراحت بود. عباس‌شقایق و علی‌کوهستانی و انوش، مسؤل خواب بودند. وقت خاموشی، نفرات هر ردیف را مثل سوسیس کنار هم می‌چیدند. باز هم جا کم می‌آمد. علی‌کوه، روی زمین می‌نشست و با پا به کمر و ران نفر اولی فشار می‌آورد تا فضای خالی بین افرادی که دراز کشیده بودند پر شود و نفرات بیشتری جا بشوند. عباس شقایق و انوش هم پشت کمر علی را محکم می‌گرفتند که پس نزند. خوابیدن نوبتی بود. نصف نفرات می‌خوابیدند و نیمی دیگر، چمباتمه زده کنار هم می‌نشستیم. نیمه‌شب جای‌مان را عوض می‌کردیم.

کوکلس کلان‌ها

یکی از روزها که سیمای کچویی داشت برنامه پخش می‌کرد، برنامه قطع شد. خوشحال شدیم که امروز کمتر اراجیف می‌شنویم. همه‌جا سکوتی حاکم شد. کم‌کم پچ‌پچ‌ها بالا گرفت. طولی نکشید که صدای پاهایی از راهرو آمد. پاسدار بند در اتاق را باز کرد، وسط در ایستاد و گفت: «همه رو به در بشینین، سرتون بالا باشه».

چند ثانیه بعد آدم‌هایی با قیافه‌های عجیب، جلوی در ظاهر شدند. روی سر و صورت‌شان کلاه بوقی و نقاب سفید رنگی بود که در محل چشم‌ها، دو سوراخ داشت.

از پشت این سوراخ‌ها، چشم‌های نفرت‌انگیزی به ما زل زده و نفربه‌نفر را نگاه می‌کردند. بیشترشان مرد و ۴-۵ نفرشان زن بودند. زن‌ها با کلاه بوقیِ سفید و چادر سیاه، قیافهٔ مضحکی پیدا کرده بودند. نفراتی که رد می‌شدند، دو سه نفر دیگر با همان قیافه‌ها جای‌شان را می‌گرفتند.

سکوت سنگینی بر اتاق حاکم شد. همه‌چیز حکایت می‌کرد که این‌ها پدیدهٔ شومی هستند. اما نمی‌دانستم جریان چیست. یکی از آن‌ها که فعال‌تر بود و بیشتر جست‌وخیز می‌کرد، سه نفر را بیرون کشید. پس از سؤال و جواب مختصری، آن‌ها را به اتاق برگرداند. حدود ۳۰ نفر با این قیافه‌ها آمدند و رد شدند.

نگهبان در اتاق ما را بست و رفت. نوبت اتاق بعدی شد.

محمود کنار دستم بود. پرسیدم: این‌ها کی بودن؟ جریان چی‌یه؟

آرام گفت: «کوکلس‌ها».

گفتم: «یعنی چی؟»

ادامه داد: «این‌ها خائنین و بریده‌هایی هستن که دارن با دادستانی همکاری می‌کنن. بیشترشون توی شعبه‌ها هستن. از بچه‌ها بازجویی می‌کنن. هر چند وقت یک‌بار هم، اونا رو میارن توی بندها برای شناسایی. می‌خوان کسی از دستشون در نرفته باشه».

حین صحبت ما، نفراتی که کنارمان نشسته بودند، وارد صحبت شدند. هر کس مواردی از خیانت‌هایی را که کوکلس‌ها در حق بچه‌ها کرده بودند، ذکر کرد. اسم بعضی از آن‌ها را هم خوب بلد بودند و اشاره می‌کردند؛ مثل: حمید شیرازی، قاسم اثنی‌عشری، رضا کیوانزاد، ولی‌الله صفوی (ولی ۵۰۰)، حسین شیخ الحکما، سهراب سهرابی، مسعود اکبری، شعبانعلی اردکانی، محسن منشی، لطیف، زهرا بخارایی و فرهاد نیری[۱۴] و...

در اشاره به خیانت این افراد، یکی گفت: «فلانی در خیابان مشکوک دستگیر شده بود. شعبه از او هیچ‌چی نداشت. دفعهٔ قبل که کوکلس‌ها اومدن، حسین شیخ الحکما اونو کشید بیرون و یک‌راست بردن شعبه. چون حسین شیخ توی بخش دانش‌آموزی

۱۴- این‌ها بریده خائنینی بودند که بعد از دستگیری با دادستانی اوین و بازجوها همکاری مداوم در شناسایی و دستگیری افراد دیگر داشتند. حدود ۲۰ نفر از آن‌ها در سال‌های اولیه زندان، به‌طور فعال در شعبه‌های بازجویی نیز حضور داشتند و اگر کسی قسمتی از فعالیت خود را در فاز سیاسی پنهان می‌کرد، این افراد لو می‌دادند و خودشان هم به زندانی کابل می‌زدند تا اطلاعات بیشتری از آن‌ها بیرون بکشند. بعد از برکناری لاجوردی در سال۶۳ حدود ۲۰۰ نفر از این بریده خائنین را هم پس از خوش‌خدمتی‌ها و همکاری‌ها اعدام کردند.

کار می‌کرد، خیلی‌ها رو می‌شناخت.شنیدم هم چنان خودش توی شعبه، بچه‌ها رو به تخت می‌بنده و کابل می‌زنه».

مشق شب افشین

افشینِ ۱۳-۱۲ساله، دانش‌آموزی بود که وجودش بین ما خیلی تو چشم می‌زد. بچهٔ آرام و با نزاکتی بود. همه او را دوست داشتیم. هر کس سعی می‌کرد در سهم غذا، محل خواب و نوبت توالت به او کمک کنه. از علی صنعتی پرسیدم: «افشین را چرا گرفتن؟». خنده‌اش گرفت وگفت:

«در یک تور خیابونی بهش مشکوک می‌شن و می‌گیرنش! روز اول که آوردنش، حتی نمی‌دونست زندون کجاست! از کیف مدرسه‌ش، کتاب و دفترش رو در آورده بود و مشق‌هاش رو می‌نوشت و گریه می‌کرد. به فکر این بود که اگه به مدرسه بره و مشق‌هاش رو ننوشته باشه، معلم‌شان دعواش می‌کنه!».

به افشین نگاه می‌کردم و توی این فکر بودم که خمینی چقدر بدبخت است. چقدر به وحشت افتاده که از بچه‌های ۱۳-۱۲ساله هم می‌ترسه. آیا آن جانوری که افشین را سوار ماشین کرد و آورد، فکر می‌کرد یک چریک را دستگیر کرده است؟ داشتم سر همین موضوع با منوچهر قبادپور صحبت می‌کردم که با لهجهٔ آبادانی‌اش گفت:

«ببین! خمینی از سایهٔ مجاهد هم می‌ترسه. براش کوچیک و بزرگ هم نداره. توی راهرو شعبه‌ها، پیرزنی رو آورده بودن که نمی‌تونست راه بره. یه عصای سه پایه دستش گرفته بود که زمین نخوره. مگه او چریک بود؟»

بعد صورتش را برگرداند طرف من و گفت: «می‌دونی فرق ضد خلق و ضد بشر چیه؟ هر دوتاشون علیه مردمند و حکومت‌های ظالمی هستن. اما یه فرق کیفی با هم دارن. حکومتی مثل رژیم شاه، فقط دنبال استثمار مردم بود که نمونهٔ یه حکومت ضدخلقی بود. اما یه حکومت ضدبشری فقط دنبال استثمار مردم نیست، با هر چه انسانیت و ارزش‌های انسانیه مخالفه. رژیم خمینی نمونهٔ منحصر به فرد یه رژیم ضد بشریه. چون در حال از بین بردن جان و مال و ناموس و همه‌چیزِ این مردمه. در قدم اول، نیروهای سیاسی، اقشار روشنفکر و انقلابی رو از بین می‌بره. در قدم بعد، وارد خونه‌های مردم می‌شه و هیچ حریم و حرمتی رو نگه نمی‌داره. به همین دلیله که خمینی به هیچ‌کس از کوچک و بزرگ، رحم نمی‌کنه».

کابل زدن، شکنجه نیست!!

نیمهٔ مرداد ۶۱ بود. تعدادمان هم در این اتاق کمتر شده بود. حدود ۷۵ نفر بودیم. در سلول باز شد و سه نفر وارد شدند. دو تا آخوند و یک کت‌شلواری. رفتند گوشهٔ اتاق نشستند. بعد از ما خواستند هر کس در بازجویی‌ها صدمه‌یی دیده و یا مدعی است شکنجه شده، جلو بیاید و بگوید تا یادداشت کنند. خودشان را «هیأت بررسی شایعهٔ شکنجه» معرفی کردند. از بچه‌ها که پرسیدم کی هستند، فهمیدم هادی خامنه‌ای، آخوند دعایی و محمدعلی هادی نجف‌آبادی هستند.

شقاوت و جنایات خمینی با موج اعتراضات حقوق بشری مواجه شد. در مقابل افکار عمومی و جامعه جهانی، نقاب از چهره‌اش افتاد. با دجالگری خاص خودش، می‌خواست بقبولاند که در زندان‌هایش شکنجه وجود ندارد. برای خواباندن موج اعتراض و افشاگری‌ها، تصمیم گرفت با فرستادن یک هیأت فرمالیستی به زندان، موضوع را ماست‌مالی کند. اسم این هیأت فرمایشی را گذاشته بودند: «هیأت رسیدگی به شایعهٔ شکنجه».

خمینی و رژیمش اصلاً وجود شکنجه را در زندان‌ها قبول نداشتند. به‌همین دلیل موضوع کار هیأت هم رسیدگی به «شایعه شکنجه» بود و نه «وجود شکنجه». خمینی دائم در سخنرانی‌هاش از ستون پنجم اسم می‌آورد. می‌گفت «آن‌چه استکبار جهانی و ستون پنجم از آن دم می‌زنن، «شایعه»ی منافقینه»!

آخوند هادی خامنه‌ای ـ که رئیس هیأت بود ـ رو کرد به ما و گفت: «هر کس فکر می‌کنه روی او شکنجه انجام شده، بیاد جلو بگه تا من بنویسم. می‌خواهیم رسیدگی کنیم».

کسی چیزی نگفت. رو به منوچهر کرد و گفت: پات چی شده؟

ـ با کابل زدن.

ـ غیر از کابل، آیا شکنجه هم شدی؟

منوچهر هم با لحن اعتراضی گفت: «پس می‌خواستی دیگه چی کار کنن؟ پس اسم این کار چیه؟».

آخوند بی‌شرف پوزخندی زد و گفت: «این‌که شکنجه نیست. اسمش تعزیره. حکم اسلامی‌یه، هیچ اشکالی هم نداره، چون حکم قاضی اسلامه».

اسفندیار دست‌هایش را نشان داد. ناخن او را با انبردست کشیده بودند. انگشت‌های دست راستش را هم شکسته بودند. با عصبانیت رو به هادی خامنه‌ای گفت: «اگه اسم

اون تعزیره، پس اسم این چی‌یه؟»
خامنه‌ای با دجالگری آخوندی گفت: «مطمئنی موقع فرار، زمین نخوردی؟ یا دستت زیر چرخ ماشین نرفته؟».
همه از یاوه‌گویی‌ها به‌هم‌ریخته بودیم. عباس صحرایی با عصبانیت و اعتراض بلند بلند گفت:
ـ کابل زدن رو میگی تعزیر؟ پس میخ‌های ۱۰سانتی رو که توی پای من فرو کردن، چی می‌گی؟
ـ میخ رو به کجای پات فرو کردن؟
ـ وقتی کف پام پاره پاره شده بود، تو کف پام فرو کردن.
روباه مکار دستی به ریشش کشید و گفت: «کابل‌ها که خوردی تعزیر بوده، اما مورد میخ رو می‌نویسم تا تحقیق کنیم».
با این‌که بیشتر بچه‌ها شکنجه‌های مختلفی شده بودند، دیگه کسی حرفی نزد. آن‌ها هم بلند شدند و رفتند.

شعر رهایی

پنجشنبه‌شبی بود. شب شعر و خاطره و ترانه. یکی داشت شعری از مولانا را با آهنگ می‌خواند:
«بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آ دمی ز ابر
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول
آن های هوی و نعره مستانم آرزوست»
حمید از بچه‌های یوسف‌آباد بود. کنار هم نشسته بودیم. گفت: «یاد شهریاری به‌خیر، شعر می‌گفت و صدای خوب و با صفایی داشت. عامل روحیه همهٔ بچه‌ها بود».
ـ کی بود؟ کجا رفت؟
ـ سه هفته پیش اعدامش کردن. مدتی رابط سازمان با دفتر بنی‌صدر بود. بهش اتهام

نفوذی زدن. دو روز قبل از اعدامش، شعری خطاب به مادرش سروده بود. با همان شعر هم با مادرش وداع کرد و رفت. از او خواستم شعر را برایم بخواند. آرام آرام زمزمه کرد:

«مادر! منشین بر گذر امشب
در کلبهٔ پر مهر تو من باز نیایم
آسوده بیارام، مکن فکر مرا هیچ
بر حلقهٔ این در، دگر پنجه نسایم
فانوس بیاویز به در، هان! عزیزم
تا دختر همسایه لب بام نیاید
چون گام در این راه نهادیم من و او
فانوس چو روشن شود، آن‌جا بشتابد
جز شعر رهایی، کلامی نسرودم
جز نغمه آزادی، نوایی ننمودم»

حمید شعر را خواند و مکثی کرد. توضیح داد که شهریاری با دختر همسایه‌شان نامزد بود. به همین خاطر در شعرش به دختر همسایه اشاره می‌کند.

یکی از پزشکان سلول دکتر منصور بود، رسیدگی چند نفر را برعهده داشت. تا قبل از دستگیری، در بیمارستان مهر تهران کار می‌کرد. یک‌بار که دو سه نفری داشتیم با او صحبت می‌کردیم، گفت: «شرایطی که این‌جا حاکمه، فوق طاقت یک انسان نُرماله. هر آدم معمولی، یه هفته توی این شرایط باشه، به‌طور قطع روانی می‌شه».

برای چیره‌شدن بر چنین شرایطی بود که سعی می‌کردیم با هر وسیلهٔ ممکن، علیه این فضا کاری کنیم. از این رو نباید می‌گذاشتیم فضایی بر ما حاکم شود که خواست زندانبان است. یکی از این کارهای ساده، «دوزبازی» بود. این بازی را موقع پخش برنامه‌های سیمای کچویی انجام می‌دادیم. درست موقعی که نگهبان، داخل اتاق را از دریچهٔ در، دائم می‌پایید. با دم قاشق روی موکت صفحهٔ دوز را می‌کشیدیم. مهره‌های دوزبازی هم، پرزهای گلوله شدهٔ موکت بود. نگهبان مرتب اتاق را وارسی می‌کرد. می‌دید همه ساکت و رو به تلویزیون نشسته‌اند، ولی هرکس داشت کار خودش را می‌کرد.

یکی از شوخی‌ها با افراد تازه‌وارد، تلفن‌زدن بود. زندانی جدیدی به‌نام حبیب را به سلول آوردند. اتهامش هواداری از مجاهدین بود. مغازهٔ کوچکی در منطقهٔ نارمک داشت و تا قبل از ۳۰خرداد، نوار سرودهای سازمان را می‌فروخت. فالانژهای منطقه به

مغازه‌اش حمله کردند و علیه او گزارش دادند. کمیته نارمک هم دستگیرش می‌کند و سر از اوین در می‌آورد.
روز دوم ورودش بود که منتظر باز شدن در سلول برای نوبت توالت بودیم. فرهاد لاچینی بین بچه‌ها می‌گشت و خیلی جدی می‌گفت اگر کسی دو ریالی دارد، به او بدهد. می‌گفت: «می‌خوام به خونوادم تلفن کنم. امروز نوبتمه».
طبق قرار قبلی، همه جواب منفی دادند. در نهایت، یک نفر سکه‌یی به فرهاد داد. حبیب که از همه‌جا بی‌خبر بود، فکر کرد موضوع تلفن‌زدن، واقعی است. بلند شد رفت سراغ فرهاد و التماس کرد: «تو رو خدا بذار من تلفن بزنم. خونوادم نگرانن، دکانم وله»!
از حبیب اصرار و از فرهاد انکار. چند نفر رفتند کمک حبیب و از فرهاد خواهش کردند نوبت خودش را به او بدهد. فرهاد هم با اکراه قبول کرد و سکهٔ دو ریالی را داد به حبیب. تا باز شدن در سلول، حبیب از خوشحالی بی‌تاب بود. مشغول مرور سناریو تماسش با خانواده بود. در سلول که باز شد، به نگهبان گفت: «می‌خوام تلفن بزنم. کار واجبی دارم». نگهبان یکی زد تو شکمش و گفت: «تو رو هم سر کار گذاشتن، بدبخت؟». با خندهٔ بچه‌ها، حبیب فهمید موضوع شوخی بود. ولی از دلش درآمد و خنده روی لبش نشست.

۶

فصل ششم

تغییر فصل

شهریور۶۱ از نیمه رد شده بود. هر روز انتظار داشتم دوباره برای ادامه بازجویی‌ها صدایم کنند. هر روز صبح در ِ اتاق باز می‌شد و اسامی را برای شعبه می‌خواندند. انتظار داشتم اسم من هم برای شعبه بازجویی یا دادگاه خوانده شود. برای خودم بریده بودم در دادگاه جدید، حکمم اضافه شود.

یک روز صبح در باز شد و گفته شد با کلیه وسایل بروم بیرون. بیشتر بچه‌های اتاق‌مان که روابط صمیمی با آن‌ها داشتم، دورم را گرفتند. بعضی‌ها طوری خداحافظی می‌کردند که به خیال‌شان دارم برای اعدام می‌رم.

با چند نفر دیگر جلوی دفتر مرکزی زندان سوار اتوبوس شدیم. بیشترشان تازه حکم گرفته بودند و به قزلحصار منتقل می‌شدند. با فاصله روی صندلی‌ها جا گرفتیم. از درب زندان که خارج شدیم، گفتند پرده‌ها را بکشیم و چشم‌بندها را برداریم. کسی هم با هم حرف نزند. در طول مسیر خوشحال بودم که ماجرا تمام شد و از تجدید دادگاه جستم.

وارد بند که شدم، انگار دوباره به خانه خودم برگشتم. تا برسم به سلول۱۴ با هر کس که می‌رسید، دیده‌بوسی می‌کردم و جلو می‌رفتم. توی سلول، حسین مجد کنارم کشید و خواست بداند کجا بودم؟ بازجویی‌ها دربارۀ مسائل بند بوده یا نه؟

در چند جمله کلی به حسین گفتم داستان چه بود. خیالش راحت شد و رفت. گفت: «بعد میام بیشتر صحبت کنیم».

توی بند چرخی زدم و به اتاق‌ها سرک کشیدم. ظاهر سلول‌ها خیلی عوض شده

بود. تقریباً همه‌چیز مرتب و نو نوار بود. علتش این بود که گذاشته بودند خانواده‌ها برای‌مان وسایل و لباس و دارو بیاورند. بچه‌ها هم با ملافه‌های نو همه‌جا نظم داده بودند. حیاط هم کلی تغییر کرده بود. باغچه‌ها سرسبز و بوته‌های گوجه فرنگی بار داده بودند. آفتابگردان‌ها هنوز شیری بودند.
در صحبت‌ها فهمیدم برخلاف ظاهر بند و سلول‌ها که نو نوار شده، تعداد تواب‌ها بیشتر شده و مقررات بند را هم کمی سخت‌تر کرده‌اند. شنیدم مدتی است حاج داوود نیست. برادر کوچکترش حاج اسماعیل جای او کارهای زندان را دنبال می‌کند. بعد معلوم شد حاج داوود تحت عنوان حراست از کاروان حج، به مکّه رفته است. اسماعیل مکّه نرفته نبود، اما نمی‌دانم چرا حاج اسماعیل صدایش می‌کردند. آدمی بی‌سواد بود و خیلی لمپن. حرف زدن بلد نبود، الّا فحش دادن.
تعدادی به بند اضافه شده بودند. تعدادی را هم برده بودند. بیشترشان اما همان قبلی‌ها بودند. مناسباتی که بین افراد می‌دیدم، حساب شده‌تر و در عین‌حال منسجم‌تر بود. موضوعات آموزشی متنوعی بین افراد مطرح بود. متوجه شدم قدری عقب افتاده‌ام. باید زودتر جبران می‌کردم.
مباحثی از کتاب‌های تاریخچه سازمان، شناخت، دیالکتیک، راه انبیا راه بشر، سیر رشد سرمایه‌داری، استثمار چیست، مواضع ما و... از مطالبی بود که در سینه‌ها ثبت شده بود و هنگام قدم‌زدن در حیاط یا در راهرو بند، منتقل می‌شدند. با شوق دریافت مطالب، فعالانه مشغول آموختن آن‌ها شدم. حسین مجد، قنبر نعمتی، بهروز بهنام‌زاده، علی ابراهیمی سواره و اصغر غلامی، هرکدام‌شان بحثی را منتقل کردند. اخبار روز و وقایع جنگ هم بود. پیگیری و صحبت بر سر آن‌ها همهٔ وقت روزمان را می‌برد.

آقای دیپلمات

سعید ک. از جمله کسانی بود که اصلاً در حال و هوای بحث‌هایی نبود که بین ما جریان داشت. مدام مطلبی را از صفحهٔ مقالات روزنامهٔ کیهان یا اطلاعات حفظ می‌کرد و برای طرف مقابلش سخنران می‌شد. دوست هم نداشت حین صحبت، حرفش قطع شود. مثل ضبط صوت روشن می‌شد و از اول تا آخر مطلب را می‌گفت. یکی دو بار که سراغم آمد و سخنرانی می‌کرد، سوالاتی کردم که در جا ناراحت شد و گفت «حرفم رو قطع نکن»!

کمی طول کشید تا بفهمم او دائم خودش را در نقش یک دیپلمات می‌بیند که دارد در سازمان ملل برای یک جمع بزرگ صحبت می‌کند.
جالب این بود که این موضوع را پنهان هم نمی‌کرد. نمی‌دانم چه تصوراتی برای آینده‌اش داشت. گاهی وقت‌ها کناری می‌ایستاد و بدون توجه به نفر همراهش، رو به یک جمعیت خیالی شروع به صحبت می‌کرد:
«خانم‌ها! آقایان! من به‌عنوان نماینده ملتی با شما صحبت می‌کنم که تمدنی ۵هزار ساله دارد. کشوری با سرمایه‌های نفتی و...گرفتار استعمار دولت‌های بزرگ گذشته است...ما می‌خواهیم صنعت کشور را به جایی برسانیم که خودمان هواپیما بسازیم...و...»
سعید دیپلم داشت و هنوز به دانشگاه نرفته بود. مشخص بود بیرون زندان با گروه یا تشکیلاتی فعالیت نداشته است. برای خودش این تصور را تقویت می‌کرد که بعدها در سازمان ملل به‌عنوان یک دیپلمات سخنرانی می‌کند. وقتی می‌خواست یک مطلب یا مقاله سیاسی روزنامه را نقد کند یا درباره‌اش صحبت کند، ورد کلامش «حاجی واشنگتن» بود. درست مثل داستان دایی‌جان ناپلئون و انگلیسی‌ها. اصلاً متوجه نمی‌شدم دارد سیاست آمریکا را نقد می‌کند یا یک موضوع دیگر را. مکرر می‌گفت «حاجی واشنگتن» این‌طوری می‌خواهد، دارد این کار را می‌کند و...
از رحیم صفت‌بقا که هم محلی بودیم و هم سلول سعید هم بود، پرسیدم: «این سعید چطور آدمیه؟» گفت: «ولش کن. تو عالم خیالاته. فکر می‌کنه از زندان که آزاد شه، به‌عنوان یک شخصیت سیاسی و یک دیپلمات توی راهروهای سازمان مللهه».
آقای دیپلمات سعی می‌کرد روزانه با چند نفر رابطه بزند. نوار آن روزش را برای همه تکرار می‌کرد. حرفش هم که تمام می‌شد، می‌رفت سراغ یکی دیگر.
به اتهام هواداری از مجاهدین دستگیر شده بود. اما قبل از دستگیری، هیچ رابطه‌یی با تشکیلات نداشت. دیپلمش را گرفته بود، دنبال کار بود که دستگیر می‌شود. از رفتار و حرف‌هایش پیدا بود که در جریان بحث‌های آموزشی بند نیست. یک‌بار خواستم سر یکی از بحث‌ها را با او باز کنم، اما اصلاً علاقه‌یی بروز نداد و فقط دوست داشت گوینده باشد. به خودم گفتم: «چه می‌شه کرد، بعضی‌ها هم اینجوری‌ان! باید با اونا کنار اومد». فهمیدم ما برای او کلاس تمرین سخنرانی هستیم.

تبعیدی‌ها

بین زندانیانی که به بند اضافه می‌شدند، عده‌یی هم تبعیدشده به قزلحصار بودند. از زندان‌های شمال، بندرعباس، گناوه، زنجان، زاهدان، کرمانشاه و غیره.
۸ نفر از تبعیدی‌های بندرعباس و گناوه را به بند ما آوردند. سه نفرشان بدجوری بریده بودند و به خیانت کشیده شدند. بقیه‌شان اما خیلی مقاوم بودند و در انتخاب‌شان ثابت قدم. این پنج نفر به‌حاج داوود و دژخیم‌های پس از او ثابت کردند که مجاهد خلق در تبعید و سختی و فشار، آبدیده‌تر و مجاهدتر می‌شود.
بین آن‌ها دو برادر بود که واقعاً الگوی نظم و نشاط بودند. اسم برادر بزرگ‌تر در خاطرم نمانده، اما اسم برادر کوچک‌تر علی بود. حدود ۱۸ ساله با قدی بلند و رشید. آن‌قدر متین و دوست داشتنی و باپرنسیپ بود که همه دوست داشتند با او در راهرو قدم بزنند و صحبت کنند.
یک شب با علی در راهرو قدم می‌زدم. او از وضعیت خودشان در زندان بندرعباس می‌گفت. با حالتی پرحسرت گفت: «ای کاش همهٔ زندانیای بندر رو به تهران منتقل کنن».
ــ چرا؟
ــ این‌جا مث دانشگاهه و اون‌جا کلاس اول مدرسه. من هر روز که در بند راه می‌رم، کلی چیز از بچه‌ها و مناسبات انقلابی یاد می‌گیرم. ما شهرستونی‌ها از همه‌چی عقب موندیم. همه‌چی در پایتخت متمرکز شده. وضع زندان‌هاش هم همین‌طوره. زندان بندر بدتر از طویله‌ست. نه غذایی، نه بهداشتی، به‌خصوص نه مناسباتی بین خود زندانیان. بدتر از نگهبانای این‌جا، پاسدارای اون‌جا کاملاً بی‌سواد و پشت‌کوهی هستن. اگه کتاب مطهری هم دست کسی باشه، اون رو با پا از سقف آویزون می‌کنن. می‌گن حتماً منافقی که کتاب می‌خونی. فضای زندان آن‌جا طوریه که صبح تا شب یا باید نماز بخونی یا گریه کنی. فقط می‌شه کتاب مفاتیح خوند».

داستان تکامل انسان

مسعود ریگی با ۴نفر دیگر از زندان زاهدان به قزلحصار منتقل شد. خانواده‌های فقیری داشتند. هر چهار پنج ماه یک‌بار به ملاقات بچه‌های‌شان می‌آمدند. مسعود در سلول ما بود. دیدن هر موضوعی برایش جای پرسش و حسرت داشت.

از طرف خانواده‌ها دارو فرستاده می‌شد. بین آن ها قرص‌های ویتامین هم بود. سفارش کرده بودیم از این قرص‌ها بیشتر بیاورند؛ مولتی ویتامین، ب کمپلکس و...
قرص‌های ویتامین دست مسؤل صنفی سلول بود. حساب دستش بود که به همه نفرات برسد و کسی از قلم نیفتد. من و مسعود کنار هم نشسته بودیم و داشت از وضع زندان زاهدان تعریف می‌کرد. با تعجب گفت: «این‌جا سه نوبت غذا داده می‌شه. پلو داده می‌شه. راگو و لوبیا می‌دن اما باز شما ویتامین هم می‌خورین». گفتم: «توی زندون همیشه کمبود ویتامین هست. این کمبود در بلندمدت تأثیر منفی داره». قبول نکرد وگفت: «توی زاهدان مردم فقیر نون معمولی ندارن بخورن. خواهر برادرای کوچیک خودم می‌رن پشت پادگان، غذاهای دور ریخته رو جمع می‌کنن. ویتامین چیه؟ اول باید غذایی پیدا بشه تا از گرسنگی نمیرن».
یک روز ۵نفری ته سلول نشسته بودیم و داشتیم کتاب تکامل را با هم مرور می‌کردیم. هر کس در هر قسمت از روند تکامل جهان اطلاعاتی داشت، می‌گفت و بقیه تکمیل می‌کردند. رسیده بودیم به جایی که انسان شکارکردن را یاد گرفت و با خوردن گوشت، در مغزش تغییراتی حاصل شد. قسمت کرتکس مغزش کامل شد.
هنوز صحبت‌ها تمام نشده، مسعود کمی کنار کشید و رفت توی فکر. پرسیدیم: «هان، چی شد؟ خسته شدی؟». مثل این‌که مطلب مهمی را کشف کرده باشد، گفت: «من تازه فهمیدم چرا ما فقیر بیچاره‌ها اینقدر بدبختیم»!
برای ما جالب بود که بفهمیم مسعود ریگی به چی رسیده و چه چیزی را کشف کرده است. او ادامه داد: «همهٔ بدبختی ما سر همین آتشه. وقتی انسان آتش رو کشف کرد، هی رفت شکار می‌کرد، هی کباب خورد. هی شکار، هی کباب. به‌خاطر همینه که تکامل دو میلیون سال عقب افتاد. اگه آتیش کشف نمی‌شد، تکامل اینقدر عقب نمی‌افتاد و ما هم اینقدر بدبخت نبودیم»!
با آن‌که حرفش همه را به خنده انداخت و برداشتش از دوران‌های تکامل حیات اشتباه بود، اما دلم برایش سوخت و به عمق فاجعه‌یی پی بردم که در کشورمان جاری است. وضعیت اقتصادی و معیشتی آن‌قدر خراب و استثمار آن‌قدر عمیق است که فرد همهٔ مسائل را از دریچهٔ بی‌رحم فقر می‌بیند.
جعفر حریری و منصور حریری[۱۵] از زندان زنجان تبعید شده بودند. منصور در رشتهٔ

۱۵- مجاهد شهید جعفر حریری برادر دیگری داشت که در سال ۶۰ دستگیر و چندماه بعد از دستگیری، پس از شکنجه های زیاد اعدام شد. جعفر نیز در قتل عام سال ۶۷ در زندان اوین سربدار شد.

دامپزشکی در تهران دکترای خود را گرفته بود و ساکن رشت بودند. ۴برادرش را هم به جرم هواداری از مجاهدین دستگیر و اعدام کردند. او بعد از اتمام تحصیل برای خدمت سربازی رفته بود و ستوان وظیفه بود که دستگیر شده بود. هنگام بازجویی خیلی شکنجه شده بود و ضربه‌هایی به سر او خورده بود که همیشه از سردرد آن به عذاب بود. گاهی اوقات گوشه سلول می‌نشست و سرش را با دو دست می‌گرفت و آنقدر فشار می‌داد تا از شدت درد آن بکاهد. هر دو جزو خانواده محترم و معروف حریری‌ها در زنجان و هم در رشت بودند.[۱۶] کمی بعد که جعفر را به سلول ما فرستادند، رفت و آمد مسعود هم به سلولمان بیشتر شد. در همین رفت و آمدها و گفت‌وگوها بود که فهمیدم چه انسان‌ها و مجاهدین وارسته و محترمی هستند. جعفر حکم ابد داشت. با اینکه به ظاهر تحرک زیادی هم توی بند نداشت، اما از افراد باشخصیت و محکم مناسبات بند بود. یکبار جعفر در سلول برای‌مان تعریف می‌کرد که در اوین وقتی در دادسرا برای بازجویی رفته بود. به چشم خود تجاوزلاجوردی پلید را به زنی که دست و پایش را به تخت شکنجه بسته بودند دیده که با ضجه و فریادهای دهشتناک قربانی همراه بود.

ترافیک جنازه‌های جنگ

در خبرهای بند شنیدیم که حاج داوود از حج برگشته است. هنوز به بندمان سر نزده بود. یک روز صبح درِ بند باز شد و حاج داوود با چند پاسدار وارد شد. همه‌مان را توی راهرو جمع کردند. حاجی شروع به صحبت کرد. با بددهنی و بد و بیراه گفتن همیشگی‌اش، شروع کرد به تهدید. از گزارش‌هایی که بریده‌ها در این فاصله داده بودند، خیلی گزیده و هار شده بود. گفت:

«در این مدت که من نبودم، نشون دادین همهٔ شما از دم منافقین. برای خودتون تحلیل می‌کنین. برای سرنگونی نظام زمان می‌زنین. خوب می‌دونم اگه روزی ورق برگرده و حاج‌داوود دست شما بیفته، دیگه نمیشه حاجی رو از روی زمین بلند کرد. باید کاردک آورد تا حاجی رو با کاردک از رو زمین جمع کرد. الآن تُـو شهرا و

۱۶–سعید حجازی دانشجوی ریاضی مجتمع عالی دهخدای قزوین که از هواداران فاز سیاسی و تشکیلاتی مجاهدین بود، فامیل جعفر بود که در قتل‌عام سال ۶۷ در زندان به شهادت رسید. برادرش اصغر حجازی با خواهر جعفر حریری ازدواج کرده بود. اصغر و همسرش هر دو معلم بودند و از نفرات فعال انجمن فرهنگیان زنجان بشمار می‌آمدند. اصغر و همسرش از همان ابتدای فاز نظامی مفقود شدند و کسی از آن‌ها خبری بدست نیاورد.

خیابونای کشور ترافیک جنازه‌ست[۱۷]، اونوقت شما این‌جا دارین رقاص‌بازی درمیارین. شما و پدر ـ مادراتون از دم کافر و منکراتی هستین. دیگه هرچی رحمت جمهوری اسلامی نسبت به شما بود، تموم شد. از این به بعد، اشداء علی‌الکُفاره. دیگه رحماء بینهم تموم شد».

صحبت‌هایش که به این‌جا رسید، مرتضی بلند شد و گفت: « چرا به پدر و مادرهای ما توهین می‌کنی؟».

حاج داوود که انتظار شنیدن چنین اعتراضی را نداشت، با وقاحت گفت:

«مگه دروغ می‌گم؟ قبول نداری، بذار نشونت بدم». مسعود مقبلی را صدا کرد و گفت: «یالله بگو بابات چی کاره‌اس!».

مسعود بلند شد وگفت: «پدرم کارمند رادیو ـ تلویزیون همین کشوره».

حاجی گفت: «دیدی؟ نگفتم پدر ـ مادراتون هم منکراتی‌ان؟ این هم نمونش».

مسعود با خشم و صدایی بلند گفت: «حق نداری به خانواده‌های ما توهین کنی. اگه ما زندونی شما هستیم، چکار به اونا داری؟».

هیولای لمپن که انتظار شنیدن چنین جوابی را نداشت. یکه خورد. به مسعود گفت: «بیا زیر هشت».

مسعود که از لابه‌لای بچه‌ها رد شد و رسید زیر هشت، حاج داوود مثل گرگ وحشی به جان او افتاد. پاسدارهای همراهش هم ریختند سر مسعود و اساسی زدند. بعد هم او را کشان‌کشان از در بند بیرون بردند.

بعد از زدن مسعود، گراز وحشی هن و هن می‌کرد. با فریاد رو کرد به بریده‌ها: «منافقا رو اسم ببرین!». اسم هر کس را می‌گفتند، باید به زیرهشت می‌رفت.

خائنین تواب با دیدن ارباب‌شان از موش‌مردگی در آمدند. با دریدگی و رذالت هر چه تمام‌تر سراغ افراد می‌رفتند وآن‌ها را کشان‌کشان به زیرهشت می‌بردند. اول خود حاج داوود تا می‌توانست زندانی را زیر مشت و پوتین می‌گرفت. بعد به صف پاسدارانی می‌سپرد که مثل گرگ گرسنه منتظر طعمه بودند. در تونلی که زندانی را از وسط آن رد می‌کردند، فقط جسم کوبیده شده بود که به ته خط می‌رسید.

ابراهیم زحمت‌کش، مسعود خستو، عادل نوری، ابراهیم چوپانی، مسعود م، قدرت

۱۷- منظور حاج داوود از ترافیک جنازه، مربوط به انتقال جنازه‌های جنگ بود که در شهرها می‌چرخاندند و می‌بردند برای دفن. در این روزها عملیات بیت‌المقدس، رمضان و محرم از طرف نیروهای خمینی علیه نیروهای عراقی انجام شده بود که منجر به تلفات زیادی در طرف خمینی شد.

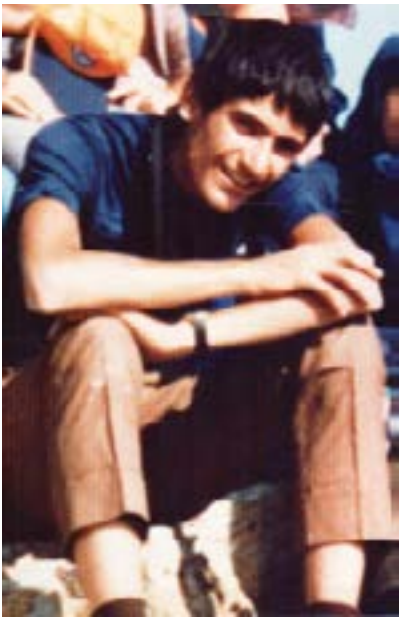

مسعود علایی خستو، نوه پدرطالقانی

نوری، مرتضی یزدی، محمد ایمانی و چند نفر دیگر ـ حدود ۱۷نفر ـ را از بند بیرون کشیدند. هر کدام را جلوی چشم ما آن‌قـدر زدند تا یکی‌یکی نقش زمین شدند. با پوتین می‌زدند به پهلوها و سرشان و با لگد، سینه و گلوی‌شان را می‌کوبیدند.

حاج‌داوود چنان سر ابراهیم را به میله‌ها کوبید که همان‌جا صورتش پر خون شد. دست قدرت نوری شکست. آن‌قدر ضربه به سر عادل نوری زدند که بی‌هوش شد، پاهایش را کشیدند و از در بند بردند بیرون. آن‌ها را سه روز زیر هشت واحد، سر پا نگه داشتند. چند روز بعد همه را فرستادند زندان گوهردشت.

این گردش و تکرار سرکوب، تقریباً دو هفته، بیست روز یک‌بار اتفاق می‌افتاد. هر بار هم تعدادی را می‌بردند گوهردشت. طبق خبرهایی که از بندهای دیگر می‌رسید، این وضعیت در بندهای عمومی و انفرادی قزل‌حصار جاری شده بود. با وجود این زدن‌ها و ارعاب عمومی، مقاومت جمعی زندانیان بیشتر می‌شد.

ارتباطات‌مان حساب‌شده‌تر شد. روابط صنفی‌مان را بهتر کردیم. کارهای‌مان را زیر پوش صنفی انجام می‌دادیم. کارهای دستی، محمل تماس‌ها و رابطه‌ها شد. زندانبان تا این زمان، بیشتر بریده‌ها و خائنین را در یکی از بندهای واحد ۳ متمرکز کرده بود. تعدادی از آن‌ها را آوردند و بین بندهای واحد۱ پخش کردند. اختیارات بیشتری به آن‌ها دادند. در جزئیات کارهای ما هم دخالت می‌کردند. مسؤل بند را هم عوض کردند. بریده‌یی به اسم نادر طهان مسؤل بند شد. کنترل همهٔ سلول‌ها را به تواب های بند سپردند. مدت هواخوری‌مان کم شد. فقط صبح‌ها می‌توانستیم به هواخوری برویم.

نزدیک زیر هشتِ واحد، سالنی بود که به آن قرنطینه می‌گفتند. شنیدیم حدود ۹۰نفر را از اوین به قرنطینه آورده‌اند. بیشترشان زیر حکم و بلاتکلیف بودند. آن‌ها را که بین

بندها تقسیم کردند، حدود ۲۰ نفرشان را به بند ما فرستادند. از بین آن‌ها اسم علی خلیلی، داوود بخشنده و علیرضا خیلی سر زبان‌ها بود. شنیدم از مجاهدینی هستند که بازجویی‌های سختی داشتند و خیلی شکنجه شدند.

علی خلیلی

قدی بلند، بدنی ورزیده، سفیدرو، خوش‌برخورد با رفتاری بسیار متواضع. از قنبر نعمتی شنیدم لاجوردی نسبت به علی کینهٔ عمیقی دارد. خودش او را بازجویی کرده است. این را هم اضافه کرد:

«علی در ماه‌های اولیهٔ بعد از سقوط شاه، عضو تیم حفاظت سردار موسی بوده. لاجوردی او و خونواده‌اش رو از قدیم خوب می‌شناسه. به همین‌خاطر خیلی تحت فشارش گذاشته تا از او مصاحبه بگیره. اما علی قبول نکرد».

علی خلیلی علاوه بر داشتن روحیه‌یی سلحشور و رزمنده، شاعر هم بود. اشعار زیبایش را زیر همان فشارها می‌سرود. او خیلی شیفتهٔ موسی خیابانی ـ سردار آزادی ـ بود. او شعری در وصف موسی سرود. شعری که سر زبان بچه‌ها افتاد:

«ناقوس بتکانید
که نَقاره‌خوان سحر بیدار است
عاشقلاران را بگویید، مزقان عشق را بنوازند
ال‌چه را امشب ضیافتی دگر است
قراولان بهشت بولیوی
از دروازه تا مقر
به خوش‌آمد نشسته‌اند
حور بچه‌گانی خُرد، با شلیته‌های بومی
هر یک به گویشی متفاوت
مینوت رنج و ستایش را با قهرمان خود تکرار می‌کنند
کسی پرسید: اِرنستو کجاست؟
فرمان احترام! آماده باش تام
ارنِستو، بر فراز ابرها
همتای خویش را می‌جوید

و می‌گوید: که گفته است همیشه تا همیشه، دست بالای دست نیست؟
در عصر کبیر آگاهی
او فرمانده بزرگ آزادی‌ست
فرمانده کبیر آزادی: موسی خیابانی.»
علی نسبت به مسعود هم عشق وصف‌ناپذیری داشت. هر بار می‌خواست از او چیزی بگوید، همیشه در ته گلویش بغضی می‌لرزید. خیلی نگران سلامتی و امنیت او بود. می‌گفت: «بچه‌ها باید خیلی مواظبش باشن. اگه اون سر دنیا هم باشه، خمینی او رو ول نمی‌کنه».
خطاب به مسعود هم شعری با نام «آن‌گاه که بیایی» گفته بود. در کلماتش، بیان اعتقادی عمیق و پیوند با رهبری آرمانی‌اش حس می‌شود:
«آن‌گاه که بیایی
شهر در زرورقِ خنده به‌خود می‌پیچد.
گل مروارید شاد
از شگون چهره‌ات در صدفِ آینه‌یی می‌روید.
کوچه‌ها آینه‌بندان
همه‌جا اطلس‌گلبافِ قدم‌های توانَد.
جنگل از آمدنت
از کَهرِ قلب کویر تا قنود نگاه خورشید می‌پوید.
ماهیانَ بال درآورده، سرود فَیضان می‌خوانند.
بلدرچین‌ها
هریک به رقص خود، نغمهٔ هستی را تقدیس می‌کنند.
آن‌گاه که بیایی
دِگر نارون‌ها
ترکه‌های تعزیر به‌دست فراشان مقرب نخواهند داد
و پرستوهای مهاجر
بال‌های خونین خود را
در چشمه های عشق
شستشو خواهند داد.
آنگاه که بیایی.»

حاج داوود به‌خاطر رفتار لاجوردی با علی، به خودش دست باز می‌داد تا هر وقت خواست به ما چنگ و دندان نشان دهد، با بهانه و بی‌بهانه، علی را صدا کند زیر هشت و به قصد کشت، زیر کتک و ضرب و شتم بگیرد.
یک روز متوجه شدیم کل نفرات سلول ۶ را بردند به زیر هشت. می‌دانستیم دلیلش تنبیه و فشار روی آن‌هاست؛ اما نمی‌دانستیم به چه بهانه‌یی. دو روز بعد آن‌ها را به بند برگرداندند. در تماس با بچه‌های اتاق‌شان فهمیدیم «نادر طهان» ـ خائنی که تازگی مسؤل بند شده بود ـ از علی و همهٔ نفرات اتاق‌شان به‌خاطر جشن و شعرخوانی و خندیدن، گزارشی مبسوط داده است.
چند روز بعد علی را صدا کردند زیرهشت. چیزی نگذشت که جمعی ریختند سرش و زدند و زدند. پاسدارهای بند به همراه بریده‌خائن‌ها ـ از جمله نادر طهان، علی مصلحی و صالح ـ او را وحشیانه می‌زدند. با ایجاد سر و صدای زیاد، می‌خواستند اعصاب و روحیهٔ بقیه را خراب کنند. با میله‌های آهنی و چماق، وحشیانه به نرده‌ها و در و دیوار می‌زدند؛ می‌خواستند ما از این ضرب و شتم‌ها مرعوب شویم. در توهین‌هایی که به علی می‌کردند، شنیدیم او را سر شعر گفتن و شعر خواندش بیرون کشیده‌اند. علی اما با شجاعت تمام در مقابل‌شان ایستاد. نه آهی کشید، نه کلامی جواب‌شان را داد.

صنفی مشترک، ممنوع!

پاسدارهای نگهبان بند به جزئیات مناسبات داخلی ما اِشراف نداشتند. اما بریده‌ها چرا. بعضی از آن‌ها تا چند وقت پیش در اتاق‌ها و زندگی مشترک‌مان بودند، معنی کوچک‌ترین کار و حتی نگاه‌های‌مان را می‌فهمیدند. می‌دانستند چه کسانی رابطه‌شان با هم زیاد است. همه‌چیز و همهٔ حرکات‌مان از صبح تا موقع خاموشی یک‌سره زیر نظر بود.
با هر بار وضع مقررات جدید، محدودیت‌ها روزبه‌روز بیشتر می‌شد. زمان هواخوری کمتر شد. در طول روز کسی حق نداشت به اتاق تلویزیون برود. فقط شب موقع اخبار مجاز بود. خرید جمعی از فروشگاه ممنوع شد. توی سلول دور هم جمع شدن و تعریف خاطرات، ممنوع! تیم‌های فوتبال منحل! قدم زدن زیر پنجره‌های بند۳ ممنوع! برای سلول‌های سمت بند۱ در زمانی که بند۱ هواخوری هست، رفتن به بالای تخت سوم ممنوع!
تواب‌ها زورشان نمی‌رسید این چیزها را به بند تحمیل کنند. هر روز یک دعوایی

به‌پا می‌شد. برای این‌که این ضوابط را جا بیاندازند، هفته‌های اول و دوم حاج داود یا محمد خاموشی با دو سه پاسدار، مرتب می‌آمدند زیر هشت بند. به نادر طهان می‌گفتند: «هرکس خلافی کرد اسمش رو بده!». هر بار ۱۰-۱۵نفر را می‌کشیدند زیر هشت. همان‌جا به‌سختی می‌زدند تا صدای ضرب و شتم‌ها را همه بشنویم و حساب کار خودمان را بکنیم.

مهم‌ترین ضابطه‌یی که گذاشتند و رویش خیلی حساس بودند، نداشتن صنفی مشترک بود. صنفی مشترک را نشانهٔ وجود تشکیلات بین ما می‌دانستند. با تأکید اعلام کردند که داشتن هرگونه صنفی مشترک، ممنوع است؛ هر کس باید وسایل جداگانه‌یی برای خودش داشته باشد. فقط قبول کرده بودند که چون توی سلول برای خوردن صبحانه و ناهار و شام جا محدود است، یک سفره انداخته شود و یک نفر هم غذا را تقسیم کند. اما ضابطه کردند که هرکس باید موادی را که از فروشگاه خریده جدا نگه دارد؛ مثل قند، شکر، مربا، پنیر، پیاز و...

یک شب کل سلول ما و چند نفر از سلول‌های دیگر را یک‌جا بردند زیر هشت. جرم سلول ما این بود که هنوز صنفی مشترک داریم. داستانش این بود که شب قبل که شام لوبیا بود، من قبل از تقسیم شام، آبلیمو را یک‌جا در قابلمه ریختم! بریده‌هایی که حین شام توی بند قدم می‌زدند، از این‌که توی سفره ما شیشه آبلیمویی نیست، فهمیدن که ما هنوز داریم مواد غذایی را مشترک استفاده می‌کنیم. حسین کریم و محسن شیری را به‌خاطر این‌که یک پیاز را دو نفره خورده بودند، بیرون کشیدند. تواب‌ها چند نفره به محسن حمله کردند و آن‌قدر او را زدند که کتفش از جا در رفت. حسین و محسن را تا آخر شب روز بعد با چشم‌بند سر پا نگه‌داشتند.

آن شب نفرات سلول ما را یکی‌یکی از بند می‌بردند بیرون. محمد خاموشی با چند پاسدار، بیرون بند ایستاده بود. هر کس پایش به پشت در بند می‌رسید، می‌ریختند سرش و حسابی می‌زدند. نوبت بیرون رفتن من که شد، نادر طهان به محمد خاموشی گفت: «این دست از تشکیلات‌زدن بر نمی‌داره. هنوزم صنفی مشترک رو حفظ کرده. توی لوبیا برای همه آبلیمو می‌ریزه».

محمد خاموشی مثل گرگ هار و وحشی، دست انداخت و خرخره‌ام را گرفت. آن‌قدر فشار داد که نفسم بند آمد. همین‌که سرم را بردم پایین تا از این وضعیت خلاص شوم، چنان ضربه‌یی به پشت گردنم زد که نقش زمین شدم. بعد بقیهٔ پاسدارها با پوتین به پهلوها و کمر و سر و صورتم می‌زدند. بعد از پاسدارها، نوبت

بریده‌ها شد. نادر طهان، علی مصلحی، عباس یوسفی، خالقی، ذکریا و... هر کدام به نوبت چند مشت و لگد می‌زدند تا به محمد خاموشی دژخیم نشان دهند به اندازهٔ او رذل و پست شده‌اند؛ تا ثابت کنند فرقی با یک پاسدار ندارند و کاملاً از گذشته‌شان بریده‌اند. آن‌شب همه‌مان به همین شیوه در زیر هشت، کتک خوردیم و تا ظهر فردا بیرون بند سرپا بودیم.

بندری می‌رقصید

فشارها روزبه‌روز بیشتر می‌شد. تنبیهات سخت‌تری اعمال می‌کردند. مجتبی موسوی را به‌خاطر نقاشی دو کبوتر در حال پرواز روی یک برگ کاغذ، حسن فخاریان را به‌خاطر پوشیدن کاپشن فرد دیگری، اکبر امجدی را به‌خاطر گفتن چیزی که همه خندیدند، محسن شیری و قنبر نعمتی را به‌خاطر رابطه زدن با سلول‌های دیگر زیر هشت بردند و بعد از کتک مفصل، ۳روز سرپا نگه‌شان داشتند. آن‌ها را که به بند برگرداندند، پاهای‌شان بدجوری متورم بود و بعضی‌ها هم مثل اکبر امجدی، هذیان می‌گفتند.

مصطفی ایگه‌ای در سلول ۱۶ بود. او از چهره‌های مقاوم و پر صلابت جمع ما بود. عباس یوسفی و علی مصلحی بریده که شب توی راهرو بند قدم می‌زدند و نگهبانی می‌دادند، گزارش کرده بودند که مصطفی شب‌ها دیر می‌خوابد و از تخت سوم با سلول‌های مقابل رابطه می زند.

محمد خاموشی آمد جلوی سلول ۱۶ و به مصطفی گفت: «بیا بیرون!». همین‌که به زیر هشت رسید، ۱۰-۱۲بریده ریختند روی سرش و با مشت و چوب و شلنگ زدند. مصطفی سخت مقابل‌شان ایستاد و مقاومت می‌کرد و گارد گرفت. بدنی ورزیده و قوی داشت. دست آخر محمد خاموشی با پاسدارش وارد شد و او را به زیرهشت واحد برد.

مصطفی ایگه‌ای

دو شب بعد نادر طهان مزدور، جلوی سلول ما ایستاد و رو به همه و خطاب به من با لحن مسخره‌یی گفت:

«دیشب رفیقت مصطفی تا صبح بندری می‌رقصید. برات سلام رسوند. نمی‌خوای بری پیشش؟».

آن موقع منظورش را درست نفهمیدم. حرف‌هایش را

پای لودگی و لمپنیسم او گذاشتم. اما چندی بعد متوجه شدیم در آن شب‌های سرد، مصطفی را در حالی که فقط یک زیرپوش به تن داشت، به درختی بسته و شلنگ آب سرد را گرفته‌اند رویش و با کابل و کمربند چرمی به جانش افتاده‌اند. تا صبح هم در چند نوبت همین شکنجه را تکرار کرده‌اند.
پانزده بریده‌خائن بند در تیم‌های دو نفره، مدام در راهرو قدم می‌زدند و ما را زیر نظر داشتند.

۷

فصل هفتم

پخش مصاحبه‌ها

پاییز سال ۶۱ رو به پایان بود. روزهای کوتاه و شب‌های بلند. تواب‌ها دربارهٔ ما گزارش می‌فرستادند و هر بار قوانین تازه و سخت‌تری اعلام می‌شد. سعی داشتند زندگی مشترک‌مان را از بین ببرند و ارتباطات‌مان را قطع کنند. تا همین‌جا هم خیلی محدود شده بودیم. اصلی‌ترین آن‌هم داشتن صنفی مشترک بود. اما دژخیم و نوچه‌های مزدورش به این مقدار راضی نبودند. انتظار داشتند همه ببرند و به جلد آن‌ها درآیند.

هر سلولی ۲۰دقیقه وقت هواخوری داشت. قرآن‌های ترجمهٔ معزی[۱۸] و نهج‌البلاغه جمع شد. درست کردن هرگونه کاردستی ممنوع! درست کردن طاقچه و رف برای سلول‌ها ممنوع! دمپایی‌های سرویس ضربدر خورد. چون دمپایی‌های سرویس عمومی بود. می‌گفتند وقتی مارکسیست‌ها هم این‌ها را می‌پوشند نجس می‌شود! ۱۰تایی از آن‌ها را ضربدر سفید زدند که مخصوص مارکسیست‌ها باشد.

اتاق پاریس

ماه محرم شد. بریده‌ها هر شب توی سالن تلویزیون، برای خودشان سینه‌زنی راه می‌انداختند. دعای کمیل هم به پنجشنبه‌شب‌ها اضافه شد. کم‌کم ظاهر بریده‌ها هم عوض می‌شد. ریش گذاشتند و پیراهن‌های بدون یقه پوشیدند. چه عنتربازی‌های که درنمی‌آوردند! در حین این تغییرات ظاهری، درون‌شان هم از دژخیم اصلی وحشی‌تر می‌شد.

۱۸ – به این دلیل قرآن‌های ترجمه معزی را جمع کردند که بریده‌ها گزارش کرده بودند: این‌ها قرآن‌های ترجمه قمشه‌ای را قبول ندارند و از قرآن با ترجمه معزی استفاده می‌کنند.

روز عاشورا وسط راهرو بند دسته راه انداختند. سینه‌زنان از زیرهشت رفتند به سمت ته بند. در برگشت، جلوی هر سلولی که نسبت به آن حساس‌تر بودند، ایستادند و به‌جای نوحه‌خوانی، مرگ بر منافق سردادند. تعدادشان حدود ۳۰ نفر شده بود. وقتی رسیدند جلوی سلول ما، بعد از یکسری شعار مرگ بر منافق و اراجیف دیگر، شروع به حمله کردند. قفسه‌های کفش و طاقچه‌یی را که با مقوا درست کرده بودیم، به‌هم ریختند و خراب کردند. دمپایی‌ها را هم پرتاب کردند به سمت ما. یکسره جلوی سلول شعار بر منافق می‌دادند.
اسم سلول ما را گذاشتند «اتاق پاریس». می‌گفتند سران سازمان در پاریس جمع شدند، سران منافقین بند هم توی این اتاق‌اند. این اسم‌گذاری هم از حماقت‌شان بود. هنوز افراد بند و نفرات اصلی را نشناخته بودند.
صحنه‌های چماقداری در فاز سیاسی، این‌بار بسیار کثیف‌تر و جنایت‌کارانه‌تر در بندها تشکیل شد. ماهیت فالانژها برای ما شناخته شده بود. می‌دانستیم از لایه‌های بی‌فرهنگ و عقده‌یی و رذل جامعه بودند. اما این چماقداران و کابل به‌دستان جدید تا چندی پیش هم‌سفره و هم سلول‌مان بودند. و این دردناک بود.
با حضور بیشتر تواب‌ها در بند، حضور ما کمرنگ‌تر می‌شد. هر روز به هر بهانه‌یی مراسم دعای کمیل و بعد هم دعای ندبه و سینه‌زنی راه می‌انداختند. روز و شب در راهرو، در نوبت‌های هواخوری و در سرویس بهداشتی نگهبان بود.
در چنین شرایطی تماس بین خودمان و رد و بدل کردن اخبار و مطالب مشکل شد. بند به‌طور کامل فضای امنیتی گرفت. هر کس باید با ابتکار خودش مشکل ارتباطش را حل می‌کرد.
من یک شلوار انداخته بودم روی بند رخت. مطالبی را که می‌خواستم با علی ابراهیمی سواره رد و بدل کنم، می‌گذاشتم توی جیب آن. هر کدام ما روزانه وقتی به هواخوری می‌رفتیم، جیب شلوار را چک می‌کردیم یا مطلب جدید می‌گذاشتیم و برمی‌داشتیم. محل‌های مناسب مثل توالت‌ها، حمام‌ها، باغچه و هواخوری برای این جاسازی‌ها استفاده می‌شد.

مصاحبه طاهر احمدزاده

لاجوردی در اوین شروع به گرفتن یکسری مصاحبه کرد. برای رژیم پخش این مصاحبه‌ها در تلویزیون سراسری، نشانهٔ قدرت بود. می‌خواستند نشان دهند کسانی که علیه آن‌ها دست به سلاح برده‌اند، دستگیر و نابود می‌شوند. مصاحبه‌ها در سالن

اجتماعات اوین انجام می‌شد. اسم این سالن را هم گذاشته بودند «حسینیه».
مصاحبه‌های مختلفی توی حسینیه انجام می‌شد، ولی فقط بعضی‌ها از تلویزیون سراسری پخش می‌شد. لاجوردی سعی داشت کسانی که در زندان هستند این مصاحبه‌ها را ببینند. از آن به بعد هم هر چند وقت، یکی از این مجموعه مصاحبه‌ها توی بند پخش می‌شد. در قزل‌حصار هم شبکه مدار بسته داخلی مثل اوین راه افتاد.
یک روز صبح که در سلول نشسته بودیم، پیچ بلندگوی بند باز شد: مصاحبه با طاهر احمدزاده[۱۹]. طاهر مثل سخنرانی‌های گذشته‌اش حرف می‌زد. در ادامه چند بیت شعر از ملک‌الشعرا بهار خواند. مثل این:

«به نان و ارزنت بساز و کن حذر
ز گندم و جو و مس و طلای او
همه فریب و حیلت است و رهزنی
مخور فریب جاه و اعتلای او»

همین‌که این شعر را خواند، اصغر برفجین که کنارم نشسته بود، زد روی پایم و گفت: «طاهر هم رفت».
گفتم: «عجله نکن! این مصاحبه‌ها اعتباری نداره. مگه نمی‌دونی این مصاحبه‌ها چطوری گرفته می‌شه؟».
گفت: «چرا می‌دونم. اما من طاهر رو می‌شناسم. خیلی از صحبت‌هاش رو گوش کردم. این حرف‌هایی که می‌زد، این شعری که خوند، نشون می‌ده داره از باورهای خودش حرف می‌زنه».
اصغر تحصیل‌کرده و دنیا دیده بود. همدانی بود و اهل بخش برفجین. اما جرم اصلی‌اش این بود که در فاز سیاسی توی کتابفرشی‌اش کتاب سازمان را هم گذاشته بود. توی زندان روابط نزدیک با همهٔ مجاهدین داشت. اصغر برایم از طاهر احمدزاده گفت. از این‌که چه اندیشه‌یی داشته، از این‌که چقدر مردمی و بی‌آلایش بوده و...
چند سال بعد که در اوین با ناصر نوروزی آشنا شدم، برایم از طاهر احمدزاده گفت؛ از همان موقعی که طاهر برای این مصاحبه‌ها زیر فشار بود. ناصر گفت:
«روزی ۷۰ضربه کابل برای طاهر بریده بودن. باید اونقدر می‌خورد تا مصاحبه رو قبول کنه. چون دیگه نمی‌تونست راه بره، اون رو با فرغون می‌بردن شعبه، می‌زدن و با

۱۹- طاهر احمدزاده اولین استاندار خراسان بعد از انقلاب بود. نسبت به مجاهدین سمپاتی داشت. علت دستگیری او همین نزدیکی به مجاهدین بود.

فرغون برمی‌گشت. تا ۱۶روز تحمل کرد. اما آخرش زیر فشار کابل، مصاحبه رو قبول کرد. لاجوردی ملعون قسمت‌هایی از سخنرانی او را جداکرد و گذاشت جلواش که کجا چی بگه و با چه لحنی بگه. هفت‌بار مصاحبه‌اش تکرار شد تا چیزی که می‌خوان از آب در بیاد».

دستگاه سوخت

هرچند وقت یکسری از این مصاحبه‌ها برای ما پخش می‌شد. کم‌کم حاج‌داوود هم یک‌سری مصاحبه توی واحد۳ راه انداخت. هر کس حکمش تمام می‌شد و قرار بود آزاد شود، باید پیش حاج‌داوود و جلوی جمع مصاحبه می‌کرد. این مصاحبه‌ها شرط آزادی بود. اگر کسی مصاحبه نمی‌کرد، آزاد نمی‌شد.

حاج داوود با حدود صدتا از بریده‌تواب‌ها زیرهشت واحد۳ می‌نشست و مصاحبه می‌گرفت. همهٔ بندهای واحد۳ را هم در طول راهرو می‌نشاندند که گوش بدهند. برای ما هم این مصاحبه‌ها از بلندگوی بند پخش می‌شد. نفر مصاحبه‌کننده اول باید از مسیر غلطی که انتخاب کرده می‌گفت. بعد باید به‌خاطر فعالیت‌هایش در راه سازمان، ابراز ندامت می‌کرد. اما دژخیم به این مقدار هم بسنده نمی‌کرد. حاج‌داوود عمد داشت هر کس با بیانی اقرار کند که فاسد بوده یا نیت فاسدی داشته که با این سازمان کار کرده است. این‌جا جایی بود که کسی پای گفتنش نمی‌آمد. این‌جا بود که سوال‌پیچ‌کردن‌های حاجی شروع می‌شد. فشار پشت فشار. اگر کسی فقط می‌گفت: «می‌خوام برم دنبال زندگی وکاری به کار کسی ندارم»، یک‌دفعه جمع تواب‌های زیر هشت شروع می‌کردند به شعار دادن و مرگ برمنافق گفتن.

یک شعار طولانی هم سرهم‌بندی کرده بودند که همهٔ گروه‌ها و دولت‌ها را در برمی‌گرفت: «مرگ بر آمریکا، مرگ بر شوروی، مرگ بر منافقین و صدام، بنی‌صدر و بازرگان، کل ملی‌گرایان، مرگ بر اقلیت، اکثریت، امتی، با پیکار لعنتی، مرگ بر منافقین زندان». این شعار بیش‌تر از این بود. بقیه‌اش یادم نیست.

همین شعار دادن، نشانه این بود که طرف در مصاحبه رد شده است و باید در زندان می‌ماند. کاری به حکم او نداشتند که موعدش سررسیده یا نه. این مصاحبه‌ها هفته‌یی دو سه بار انجام می‌شد. از بعد شام تا نیمه‌شب طول می‌کشید. هر بار هم حدود ۱۰-۱۲نفر مصاحبه می‌شدند. خوشرقصی بریده‌تواب‌ها که برای بیشتر افراد

شعار می‌دادند، باعث می‌شد مصاحبه‌ها رد شود و تعداد کسانی که آزاد می‌شدند، کم بود. حاج داوود اسم این‌کار بریده‌ها را گذاشته بود «دستگاه».
شعاردادن‌ها که شروع می‌شد، حاجی رو به زندانی می‌گفت: «دستگاه قبول نکرد. سوختی. برو هر وقت آدم شدی بیا»!
حسن کارگر ساده‌یی بود. در سلول۵ پیش ما بود. فکرکنم فامیلی‌اش داوودی بود. فالانژهای محلی گزارش کرده بودند که او با مجاهدین دوست است و با آن‌ها رفت وآمد دارد. همین گزارشات هم موجب دستگیری‌اش شد. ولی حسن واقعاً کاری نکرده بود. پرونده‌اش خالی بود. حکم سبکی گرفته بود و وقت آزادی‌اش بود. همه هم دوستش داشتند. او هم احترام همه را داشت. فاصله‌اش را با بریده‌ها حفظ می‌کرد. حتی دو سه بار هم که جلواش پیچیده بودند، به آن‌ها رو ترش کرده و ردشان کرده بود. همه حدس می‌زدیم در مصاحبه رد می‌شود.
حسن در مصاحبه‌اش حرف‌های خودش را زد. گفت یک کارگر ساده است و می‌خواهد برود با زن و بچه‌اش باشد. با این حال حاجی ول‌کن نبود و سعی داشت از او یکسری بد و بیراه به سازمان و افراد سر موضع بیرون بکشد. حسن هم با زبان ساده و عامیانه، سؤالات حاجی را دور می‌زد. باز حاجی ول‌کن نبود. از کوره در رفت و شروع کرد داد زدن. حسن هم با کمال خونسردی گفت: «فهمیدم چقدر طرفدار کارگرا هستی؟ این‌همه برای ما می‌گفتی طرفدار مستضعف و کارگرا هستی، خوب من یه کارگرم. زن و بچه‌ام فقیر و بی‌سرپرست ول شدن. حالا که من نمی‌تونم خوب حرف بزنم و روستایی هستم، منو برای چی اذیت می‌کنی؟ چرا منو تحت فشار گذاشتی؟».
حرف‌های حسن چون تیری به قلب حاجی دژخیم خورد. او را خلع سلاح کرد. حاج داوود که دائم از طرفداری کارگران برای ما دم می‌زد، یک‌باره فرو ریخت. یهو چهره عوض کرد، دستپاچه شد و گفت: «من، من نوکر کارگر هستم. من دست کارگرا رو می‌بوسم. ما برای مردم فقیر و کارگر انقلاب کردیم».
از پشت بلندگو بلند شد و رفت سمت حسن. او را بغل کرد و بوسید و ادامه داد: «انقلاب ما برا مردمه. مردم فقیر و بدبخت. اما نمی‌ذاریم یه مشت ضد انقلاب و ستون پنجم صدام به این انقلاب ضربه بزنن. کارگرا هم سرور ما هستن». همه داشتیم لحظه به لحظهٔ این صحنه را دنبال می‌کردیم. تواب‌ها هم جیک‌شان در نیامد.
حسن به حاجی گفت: «من اگه ضدانقلاب بودم، ستون پنجم صدام بودم، خوب، دستگاهت نشون می‌داد. دیدی هیچ‌چی نگفتن؟ شعار ندادن؟»

حاج داوود جلو این همه آدم مات شد. اگر به قولش عمل نمی‌کرد، جلو بریده‌تواب‌ها هم از اعتبار می‌افتاد. این شد که مصاحبه حسن را قبول کرد و گفت: «برو دنبال زندگیت. بالا سر زن و بچه‌ات باش و کاری به کار منافقا و ضدانقلاب نداشته باش!». توی سلول‌ها لبخند بر چهرهٔ همه نقش بست؛ از این‌که حسن طبق خواستهٔ دژخیم خودش را لجن مال نکرد، به دیگران بد و بیراه نگفت و حکم آزادی‌اش صادر شد.

حکم اصلی هر مجاهد

به مرور محدودیت‌ها در بند زیادتر شد. تواب‌ها هر روز چند نفر را به هر بهانه‌یی بیرون می‌کشیدند و به زیر هشت واحد می‌بردند. بعضی را قدری کتک می‌زدند و بر می‌گرداندند. بعضی را هم نگه می‌داشتند. نمی‌دانستیم سر آن‌ها چه می‌آورند.
روزی در بند باز شد؛ گفتند همه وسط راهرو جمع شویم. عباس شیبانی آمده بود؛ او از سران قبلی نهضت آزادی و جنبش دانشجویی و هوادار پر و پا قرص مجاهدین قبل از ضربه اپورتونیستی و سپس عضو شورای انقلاب خمینی و نماینده مجلس خبرگان بود. سابقهٔ ۱۳سال زندان شاه را داشت و چهره‌یی شناخته شده بود. همان زیرهشت ایستاد و یک ریز ما را نصیحت و نتیجه گیری کرد: « از این فرصتی که در زندان هستین استفاده کنین و درس بخونین»! درس خواندن در دانشگاهی که رئیس و استاد آن لاجوردی است!
لاجوردی هم بار دیگر به بندمان سرکشی کرد. صحبت‌هایش حکایت عمق کینه‌اش نسبت به مجاهدین را داشت:
«دل‌تون رو به این چند سال حکم که گرفتین خوش نکنین. از نظرما حکم همهٔ شما محاربه. سزای همه‌تون اعدامه. این رأفت امام بوده که شماها رو زنده نگه داشتیم. اگه آدم نشین و توبه نکنین، ما همون حکم محارب رو برا همه‌تون اجرا می‌کنیم».
لاجوردی این ایرادات خلاف قانون و حقوق و قضا و رفتار ضد انسانی را این‌جوری توجیه‌تراشی کرد:
«منافقین همان خوارج زمان حضرت علی هستن. امام علی آن زمان ۴۰۰۰تا از خوارج، یعنی منافقین اون زمان رو یک‌جا کشت. جمعیت آن موقع ۸۵۰هزار نفر بود و خوارج ۵درصد جامعه می‌شدن. حالا کشور ما چهل میلیون جمعیت داره. اگر ما حتی دو میلیون از شما رو بکشیم، درصدمان از زمان حضرت علی کمتر هم می‌شه. این برای جمهوری اسلامی، هیچ حرجی نیست»!

این در حالی است که در تاریخ اسلام هم ثبت شده که خوارج از خشک‌مقدس‌ترین‌ها و مرتجعین بودند؛ درست مثل خمینی و لاجوردی.
ما نسبت به این مواضع ضدبشری هیچ ابهامی نداشتیم. در زندان‌های خمینی، فرهنگ برخورد همه زندانبان‌های رژیم، همه‌جا و به‌طور خاص با مجاهدین همین بود. بارها از زبان پاسدار مجید قدوسی و حاج داوود شنیده بودیم که می‌گفتند: «واسهٔ هرکدومتون یه نارنجک کنار گذاشته‌ایم. اگه روزی خبری بشه، اول شماها رو از بین می‌بریم».
عبدالرضا بوبینی را برای تجدید بازجویی به اوین بردند. حدود یک ماه بعد برگشت. برادری به اسم علی‌رضا داشت که باهم دستگیر شده بودند. با عبدالرضا هم‌سلول بودیم. از او پرسیدم: «جریان چی بود؟». گفت: «هیچ‌چی. این جیرهٔ ما شده که هر چند وقت یک‌بار به هر بهانه‌ای می‌برند و می‌زنند». متوجه شدم در پوشیدن کفش مشکل دارد. علت را پرسیدم، گفت: «این‌بار حسابی منو پختن».
تمایلی به گفتن آن‌چه سرش آمده بود نداشت. می‌توانستیم حدس بزنیم در این مدت چه بلاهایی سرش آمده است. او ضرب و شتم‌های معمول را اصلاً به حساب نمی‌آورد که بخواهد به آن‌ها اشاره‌ای بکند. وقتی می‌گفت «منو حسابی پختن»، معنی حرفش را می‌فهمیدیم.
عبدالرضا و علیرضا بوبینی از فعالان بخش دانش‌آموزی بودند. غرب تهران فعالیت داشتند. چندی پیش که بین‌مان صحبت از پرواز مسعود رجوی و بنی‌صدر به پاریس شد، مختصری از آن عملیات بزرگ را برایم تعریف کرد. خیلی جالب و هیجان‌انگیز بود. می‌گفت: «اون روز ما که از چیزی خبر نداشتیم. اما مأموریت داشتیم توی خیابان‌های فرعی خیابان آزادی با یه ماشین منتظر بمونیم. وقتی خبر می‌رسید، باید با ماشین می‌رفتیم و سر چهارراه تصادف ساختگی درست می‌کردیم. باید راه رو بند می‌آوردیم تا نیروهای سپاه نتونن سریع به سمت آزادی برن. تیم‌های زیادی توی تمام خیابان‌های منتهی به آزادی و اطراف فرودگاه مستقر شده بودن».

تمرین مورس

بیرون کشیدن افراد از سلول‌ها با بهانه و بی‌بهانه ادامه داشت. بعضی را به زیرهشت واحد می‌بردند، بعضی را به زندان گوهردشت. به همین‌دلیل باید حساب انفرادی و گوهردشت را می‌کردیم. یکی از الزامات آمادگی‌مان، یاد گرفتن مورس بود.
تا آن موقع هنوز مورس زدن را درست و حسابی بلد نبودم. چیزهایی می‌شنیدم؛ اما

جدول آن را حفظ نبودم و تمرین عملی هم نکرده بودم. متوجه شدم بعضی‌ها با سلول روبه‌رویی تماس می‌گیرند و خبرهایی رد و بدل می‌شود. تازه به ضرورتش پی بردم. تصمیم گرفتم زود یاد بگیرم و مسلّط شوم.
جدول مورس را روی کاغذ کوچکی نوشتم و حفظ کردم. با علی باطنی کنار هم می‌نشستیم و تمرین می‌کردیم. با انگشت چند تک‌ضربه یا بیشتر به پای هم می‌زدیم و پیام رد و بدل می‌شد. علی از دستگیرشده‌های سال۵۹ بود. مورس کار کرده بود و سرعتش بالا بود.
در تمرین‌های اولیه، مورس را کاری سخت می‌دیدم. برای انتقال کلمهٔ «سلام»، باید حروف ۴ردیف جدول را می‌زدم. یعنی ۲۴ضربه. یواش یواش راه افتادم و مسلط شدم. کسی که به مشق مورس مسلّط باشد، نیاز ندارد حتماً با ضربه پیامش را منتقل کند. با حرکت دست هم می‌شود منتقل کرد. طرف گیرنده از فاصله دور با چشم دنبال می‌کند و پیام را می‌گیرد. چشمم که به قانونمندی‌های مورس باز شد، تازه فهمیدم نفری که یکی دو ساعت روی تخت دراز کشیده بود و کاری نمی‌کرد، داشت با نفری در سلول مقابل مورس می‌زد.
تا این زمان امکان این را داشتیم که توی ورق‌های معمولی دفتر، ماهی یک‌بار به خانواده نامه بنویسیم. بعضی‌ها که اصلاً نمی‌نوشتند. حتماً حساب و کتاب‌هایی پیش خودشان می‌کردند. آن‌هایی که می‌نوشتیم، سعی می‌کردیم در قالب استعارهٔ طبیعت و تقابل فصل‌های زمستان و بهار و امید به روزهای بهتر، منظورمان را برسانیم. همین نامه‌ها باعث درد سر بعضی‌ها بود. نامه‌ها را درباز تحویل می‌دادیم. می‌دانستیم زندانبان سیر تا پیازش را می‌خواند. چند نفر سر نامه‌هایی که نوشتند کارشان به زیرهشت و کتک و سر پا ایستادن کشید.
یک فرم نامه آوردند که فقط می‌شد ۷ خط نوشت. سعی می‌کردیم توی همین ۷ خط هم حالات و روحیات و وضعیت خودمان را برسانیم.
بعضی‌ها خواهر، مادر یا همسرشان در بندهای واحد۳ بودند. به بعضی که حساسیتی نداشتند، اجازه ملاقات داخلی دادند. نیم‌ساعت ملاقات حضوری. هر چند ماه یک‌بار این ملاقات‌ها داده می‌شد. خواهرم اقدس در واحد۳ بود. پدر و مادرم در نوبت‌های متفاوت به ملاقات ما می‌آمدند. هنوز به ما ملاقاتی نداده بودند که بتوانم اقدس را ببینم.
همهٔ خانوادهٔ جلال ذاکر دستگیر شده بودند، غیر از برادرش جعفر که اطلاعاتی شده بود و خودش از مادرش بازجویی می‌کرد. دو خواهر بودند و پنج برادر. یک‌بار

جلال را برای ملاقات با برادرش حاج محمود بردند. محمود برادر بزرگ‌شان بود. او را حاج محمود صدا می‌زدند. جلال که از ملاقات با محمود برگشت، روحیه‌اش کمی بازتر شد. عوضش از این‌که خواهر کوچکش حوریه تواب شده بود، همیشه ذهنش درگیر بود. خودش را هم کمتر درگیر موضوعات بند می‌کرد. با این حال همیشه آرام به‌نظر می‌رسید و در نگاه بچه‌های بند مورد احترام بود. تواب‌های خائن هم گاهی او را اذیت می‌کردند.

۸

فصل هشتم

دوران دربسته

در بهمن۶۱ وضعیت همه بندها به‌طور کلی تغییر کرد. تواب‌ها به کل بند و سلول‌ها مسلّط شدند. آن‌ها اختیارات زیادی برای کارهای فاشیستی خود داشتند. محدودیت سلول‌ها هم بیشتر شد. روزها درب سلول‌ها را می‌بستند. حق نداشتیم بدون اجازه حتی برای دستشویی و توالت برویم. هر سلول ۱۰دقیقه نوبت داشت با دوتا تواب نگهبان. آب گرم حمام هفته‌ای یک‌بار باز می‌شد. نوبت‌بندی سلول‌ها از بعد شام تا نیمه شب ادامه داشت.

همان برنامه‌هایی که در اوین از سیمای کچویی پخش می‌شد، در قزلحصار هم راه افتاد. صبح‌ها تا ظهر کلاس بود. از ساعت۸ شروع می‌شد تا ۱۲. بعدازظهر هم از ساعت۲ شروع می‌شد تا شام که ساعت۷عصر بود. بعد شام، اخبار تلویزیون از بلندگوی بند پخش می‌شد. از ساعت۹شب دوباره شوی حاج‌داوود که گرفتن مصاحبه برای آزادی بود، شروع می‌شد و تا نیمه‌شب طول می‌کشید.

هنوز روزنامه‌های کیهان و اطلاعات و جمهوری اسلامی به ما داده می‌شد. از آن‌جا که نمی‌توانستند برای هر نفر سه روزنامه تهیه کنند، پذیرفتند که از هر روزنامه‌یی یک عدد به هر سلول بدهند. با این ضابطه که حق نداریم دو نفره با هم بخوانیم.

کف سلول‌ها زیلو پهن بود. نیم‌متر لبهٔ زیلوها یک نوار سرمه‌یی داشت. قانون جدید این بود که نباید از نوار جلوتر بنشینیم. علت این بود که اگر کنار نرده می‌نشستیم، به سلول‌های دیگر و راهرو بند اشراف بیشتری پیدا می‌کردیم؛ یعنی که از نزدیک‌شدن بریده‌خائن‌ها زودتر مطلع می‌شدیم. خائنان تا چند وقت پیش، بایکوت و همگی

گوشه‌نشین سلول‌ها بودند. به‌خاطر مکافات خیانتی که مرتکب شده بودند، جرأت نداشتند توی چشم کسی نگاه کنند. حالا با حمایتی که حاج داوود از آن‌ها می‌کرد و با اختیارات فراوانی که به‌شان داد، دریده و وقیح شدند. تعجب می‌کردم چطور انسانی که در ورطهٔ باطلی می‌افتد، با این سرعت سقوط می‌کند و از ارزش‌های انسانی که داشت، تهی می‌شود.

لاجوردی پروژه تواب‌سازی کلان خودش را شروع کرد. حساب کرده بود که اگر هر کس حداکثر۳ماه در انفرادی بماند، از زمین و زمان می‌برد و به هر رنگی که او بخواهد در می‌آید. بعد از پرشدن سلول‌های انفرادی زندان گوهر دشت، آن‌جا دیگر جا نداشت. تصمیم گرفتند بندهای عمومی را هم مثل انفرادی کنند. یعنی سیاست حداکثر فشار را روی زندانی اعمال کنند، جلوی رابطه‌های افراد را بگیرند تا توی عمومی هم که هستند، منفرد و جدای از بقیه باشند.

ساعت۶ صبح بلندگوی بند باز می‌شد و سرود «انجزَ انجزَ وَعده» را با صدای بلند پخش می‌کردند. مثلاً بیدارباش بود. قبل از شروع کلاس‌ها یعنی ساعت ۸صبح هم دوباره پخش می‌شد. این سرود آن‌قدر تنفربرانگیز و اعصاب خردکن بود که با صدای معمولی هم قابل تحمل نبود؛ چه رسد با بلندگوی بیخ‌گوش‌مان. سال‌ها بعد که با اکبر صمدی هم‌بند شدم و از این دوران صحبت می‌کردیم، اشاره کرد که وقتی این سرود پخش می‌شد پاشا صمدی دچار تشنج می‌شد. طوری شده بود که با گرفتن دست‌های پاشا توی دست خودش، با او مدام صحبت می‌کرد که حواسش را پرت کند تا پخش سرود تمام شود.

موقع پخش نوار کلاس‌ها یا پخش مصاحبه‌ها، دراز کردن پاها توی سلول ممنوع بود. یعنی روزی ۱۴- ۱۵ساعت. صحبت‌کردن با هم حتی با اشاره ممنوع بود. لبخندزدن گناه کبیره بود. حتی اگر درز کوچکی توی لباس داشتی، باید برای دوختن آن اجازه می‌گرفتی. نگاه به چپ و راست حین رفتن به سرویس، جرم سنگینی بود؛ معنی آن تماس با سلول‌های دیگر بود. این بود فضای امنیتی، تحت فشار روانی و فیزیکی تمام‌عیار!

مصاحبه‌ها به مرور از مصاحبه‌های شرط آزادی، تبدیل شد به مصاحبه افرادی که از انفرادی‌ها و تنبیهی از قرنطینه و گاودانی می‌آوردند. تعدادی را که قبلاً از بند ما و بندهای دیگر به انفرادی‌های گوهردشت برده بودند، برای مصاحبه می‌آوردند. آن‌ها چند ماه را در انفرادی گذرانده بودند. حاج‌داوود می‌خواست خرد شدن روحیه آن‌ها

را برای ما به نمایش بگذارد.
یک شب متوجه شدیم ۵ نفر را برای مصاحبه آورده‌اند. ابراهیم چوبدار یکی از آن‌ها بود. او را از بند ما برده بودند. مصاحبه که شروع شد، آن‌ها اصلاً نمی‌دانستند کجا هستند. نمی‌دانستند این جماعت زیادی که جلوی‌شان نشسته چه کسانی هستند. آن‌ها را از انفرادی گوهردشت چشم‌بسته سوار ماشین کردند و مستقیم به محل مصاحبه‌ها آوردند.
نوبت ابراهیم که شد، حاجی به او گفت: «حرف بزن. بگو توی این مدت به چی رسیدی؟ بگو آدم شدی یا نه؟».
ابراهیم گفت: «من حرفی ندارم. برای چی توهین می‌کنی؟ من از اولش هم آدم بودم. این تواب‌های شمان که به ما گیر دادن».
هنوز حرف ابراهیم تمام نشده بودکه «دستگاه وقاحت و جنایت» حاج داوود روشن شد. بلندبلند شعار می‌دادند و ول‌کن نبودند. بالاخره خود حاج داوود ساکت‌شان کرد و خودش با فحاشی و بد و بیراه شروع کرد. ابراهیم را دوباره برگرداندند به گوهردشت.

ایست ورزی

روزانه باید ۱۴-۱۵ساعت بی‌حرکت می‌نشستیم. بدن‌مان خشک شده بود. راه مقابله با آن را درآوردیم: ورزش، حتی در این شرایط. با ایست‌ورزی که تازه اختراع شده بود، هرکس می‌توانست همان‌طور که نشسته، آرام آرام ورزش کند.
با حرکت‌های ایست‌ورزی، نوبتی به ماهیچه‌های هر قسمت از بدن فشار می‌آوردیم. روی یک‌دست تکیه می‌دادیم و وزن بدن را روی آن دست می‌گذاشتیم. دست دیگر را دقایقی چرخانده و نگه می‌داشتیم. پاها را هم همین‌طور. فشار به روی پا، پشت‌پا و الی آخر. در ظاهر حرکتی دیده نمی‌شود؛ اما ماهیچه‌های عضلات به‌نوبت تحت فشار قرار می‌گیرند.
صنفی مشترک در ظاهر جمع شده بود. صندوقی در اتاق‌ها نبود. پولی را که از ملاقات می‌گرفتیم، بخشی از آن را در جیب لباس افرادی می‌گذاشتیم که ملاقات نداشتند. هر نفر یک کارتن برای نگه‌داشتن مواد غذایی خودش داشت. برای این‌که حتی در این شرایط هم روح صنفی مشترک را حفظ کنیم، نفر صنفی که اسمش را تواب‌ها گذاشته بودند «نفر تقسیم‌غذا»، همه کارتن‌ها را در اختیار داشت. از داخل آن‌ها چیزی برمی‌داشت یا چیزی اضافه می‌کرد. طبق تجربه قبلی‌مان که برای تنبیه

بردند زیرهشت، هر شب که شام لوبیا بود یا غذایی که از آبلیمو و روغن زیتون استفاده می‌شد، همه شیشه‌های خودشان را می‌آوردند بیرون و سر سفره می‌گذاشتند جلوی خودشان. ولی نفر صنفی فقط از یک شیشه توی قابلمه می‌ریخت و غذا را تقسیم می‌کرد.
شاید به‌ظاهر کاری بیهوده و اصراری کودکانه به نظر می‌رسید؛ اما هدف ما روح این کار بود. یعنی با وجود همهٔ فشارها و محدودیت‌ها، ما در قلب و ضمیرمان از این مرام دست برنداشته‌ایم. هنوز هم جیب‌مان مشترک است و پرچم صنفی مشترک را با هر شیوه و تحت هر فشاری حفظ خواهیم کرد.

سال نو، مراسم عید با حضور حافظ

عید نزدیک شد. زیر چنین فشاری، اصلاً تصور نمی‌کردم بشود کوچک‌ترین کاری برای مراسم عید کرد. پیدا بود این کارمان را به حساب داشتن تشکیلات می‌گذاشتند و نفرات بیشتری را می‌بردند زیر فشار.
با شیوه‌های مختلف دست به‌کار شدیم. به این نتیجه رسیدیم که نباید تسلیم این فشارها شویم. هرچه عقب بنشینیم، دشمن جلوتر می‌آید. سعی کردیم تحت هر شرایطی، مراسم عید را برگزار کنیم.
من صنفی اتاق بودم. قرار شد با سلول‌های دیگر تماس بگیرم و نظر آن‌ها را بپرسم. یک جاسازی در دستشویی داشتیم که دست‌نوشته‌های کوتاه را از آن‌جا بین خودمان رد و بدل می‌کردیم. این امکان هم سوخته بود. با بچه‌های اتاق‌مان صحبت کردم. گفتند هرطور می‌توانی، یک کاری بکن.
سلول۵ که نوبت دستشویی داشت، شنیدم احمد دهنادی[۲۰] که از جلوی سلول ما رد می‌شد، با نفر جلویی سر بند رخت حرفی زد؛ طوری که انگار عمد داشت ما هم بشنویم. علی باطنی کنار دستم نشسته بود؛ گفتم: «انگار احمد می‌خواست چیزی به ما برسونه. تا الآن توی اتاقشون پیش هم بودن. اگه حرفی داشتن، می‌زدن. چرا

۲۰- قهرمان احمد دهنادی یکی از افراد بسیار تاثیرگذار و مقاوم بود . او همیشه مورد بغض و تهدید بریده خائنین بود. پاسداران زندان هم همیشه او را تهدید می‌کردند و با هر بهانه‌یی وی را مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند. احمد متأهل بود و فرزند کوچکی به‌نام زُهید داشت. زُهید یعنی ستاره کوچک. با این‌که عشق و علاقه فراوان به همسر و فرزندش داشت، همیشه می‌گفت باید به فکر همه زُهیدهای میهن بود که تحت حکومت خمینی، دارند نابود می‌شوند. احمد دلیر را در سال ۶۶ به‌خاطر فعالیت‌هایش در گوهردشت، به انفرادی‌های اوین جهت بازجویی بردند. در نهایت در قتل‌عام تابستان سال ۶۷ در اوین به دار آویخته شد و به شهادت رسید.

موضوع بند رخت رو توی این موقعیت داره به هم‌اتاقیش می‌گه؟». قنبر نعمتی کنارمان بود و حرف‌مان را شنید. گفت: «من شک ندارم داشت آدرس بند رخت رو می‌داد. احتمالاً اون‌جا یه چیزی هست».

در نوبت هواخوری خودمان، رفتم سراغ بند رخت. علی باطنی را دیدم که از جیب لباس کهنه‌یی که مدت‌ها روی بند آویزان بود، کاغذی را درآورد. کاغذ را که در سلول باز کردیم، شعر حافظ بود:

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت
و ...بقیه شعر

شعر را خواندیم و از رویش نوشتیم. روز بعد کاغذ احمد را سر جایش گذاشتم. جالب بود که هر کدام ما، از این شعر حافظ برداشت‌هایی متفاوت داشتیم. سرجمع مشترک همهٔ برداشت‌های‌مان، مقاومت بیشتر در طوفان حوادث بود. برای‌مان مسلم شد باید به هر طریقی شده سال نو را جشن بگیریم. شکل و فرم آن اصلاً مهم نبود؛ باید به محتوای آن که مقابله با رژیم و زندانبان بر سر آیین‌های ملی بود، می‌پرداختیم.

با پارچه‌یی از پشت یک پیراهن، پنهانی و آرام‌آرام دستمالی درست کردم. چند جیب هم رویش کوک زدم. سفره هفت‌سین آماده شد. به‌جای ظروف روی سفره هفت‌سین، جیب دوختیم. مونده بودیم برای مواد هفت‌سین چه‌کارکنیم. محسن زمان هواخوری از کنار جوی وسط حیاط، علفی کند. علف را توی شیشه‌یی زنده نگه داشت. سکه هم داشتیم. با پوستهٔ ظرف مایع ظرفشویی که قرمز بود، یک ماهی کوچولوی پلاستیکی هم درست شد.

برای کمبود بقیه سین‌ها، یکی گفت سوزن و سنجاق و از این چیزها بگذاریم. قنبر لبخندی زد و پرسید معنی سوزن توی هفت‌سین چی‌می‌شه؟ بعد هم خودش پیشنهاد داد که نقاشی آن‌ها را بکشیم. و کشیدیم. سفره هفت‌سین آماده و کامل شد. باید صبر می‌کردیم تحویل سال و عید بشود.

فکر می‌کردیم شب عید پخش مصاحبه نداریم. اما باز حاجی آمد و گفت: «شب عید چیه؟ سال تحویل کدومه؟ فکر کردید امشب که شب سال تحویله برنامه تعطیله؟ نه بابا! رزمنده‌های ما توی جبهه زیر توپ و خمپاره‌ان. کدوم عید؟ عید ما روزیه که نفاق از توی مملکت جمع شده باشه»!

طبق معمول چند نفر را آورد پشت بلندگو. آن شب هم تا نیمه‌های شب نشستیم.

بعد بیدارباش، شربت آب‌قندی درست کردیم و توی آن کمی آبلیمو ریختیم. حسین و قنبر و احمد هم از قبل شیرینی را آماده کرده بودند. آرد نان و کمی خرمای کوبیده و مربا را توی درب یک قوطی پلاستیکی قالب زدند. برای هر نفر یک شیرینی آماده بود.
قبل از این‌که پخش نوار شروع شود، سال تحویل شد. سفره هفت‌سین پشت پردهٔ قفسه ظروف آویزان بود و ظرف شربت و شیرینی هم پشت آن. اصغر گفت: «ما هر وقت می‌خواستیم روز عید بریم خونه پدر بزرگ، لباسای نوی خودمونو می‌پوشیدیم». همین یادآوری کافی بود که ما هم پیراهن عوض کنیم و به‌جای زیر شلوار یا شلوار کردی، شلوار روی‌مان را بپوشیم.
تحویل سال را با ساعت خودمان اعلام کردیم. هرکس به نوبت می‌رفت پشت پرده، تکه‌یی شیرینی برمی‌داشت و لیوانی شربت برای خودش می‌ریخت. ماهی قرمز پلاستیکی هم توی یک شیشه مربا توی آب بود. از این‌که تحت این شرایط سخت توانسته بودیم کار خودمان را بکنیم و پیش ببریم، همه احساس موفقیت می‌کردیم. همه از دور با دست‌شان به سلول‌های دیگر بوسه فرستادند و سال نو را تبریک گفتند. هر سلولی با ابتکار خودش به استقبال سال نو رفت.
در چهرهٔ هرکس می‌شد تازگی و طراوت را حس کرد. برای همه روشن بود که این‌کارها از یک جنگ عمیق‌تری بیرون می‌آید. یک طرف خمینی بود و فرهنگ مبتذل و ارتجاعی او، یک طرف هم ملتی با پایبندی به رسوم و آیین‌های تاریخی‌اش. خمینی و رژیمش قصد دارند کشور ما را به ملت روضه و گریه تبدیل کنند. مروج دعای کمیل و ندبه شده‌اند. ما هم باید با زنده نگه‌داشتن روح این آیین‌های ملی، جلوی خمینی بایستیم. پس جنگ ما سر سفرهٔ هفت‌سین و تحویل سال نو هم جدای از جنگ سیاسی‌مان نیست.

هدیهٔ نوروزی

هنوز در روزهای عید بودیم که اسم من و چهار نفر دیگر را صدا زدند. از در ِبند که خارج شدیم، پاسدار جلو بود و ما هم پشت سرش. رسیدیم زیرهشت واحد. بین راه یکسره توی این فکر بودیم که «چی لو رفته؟ چه گزارشی ممکنه رد شده باشه؟».
زیرهشت حدود ۱۰نفر از بندهای دیگر هم به ما اضافه شدند. ما را سوار مینی‌بوسی

کردند و از در زندان خارج شدیم. عقلم به جایی نمی‌رسید. «داستان چیه؟ داریم کجا می‌ریم؟». هنوز توی این افکار بودم که مینی‌بوس جلوی ورودی واحد۳ توقف کرد. رفتیم داخل. زیرهشت واحد ما را با فاصله از هم، کنار دیوار منتظر نگه داشتند. یک دفعه دیدم خانمی با چادر سیاه به طرفم می‌آید. هنوز به من نرسیده، چهره خواهر بزرگ‌ترم را دیدم. دلم هری ریخت. فکر کردم او را هم دستگیر کرده‌اند. نزدیک‌تر که شد دیدم اقدس است. در آغوشش گرفتم. اولین کلامش این بود: «داداش چقدر پیر شدی!».

نمی‌دانست خودم هم او را با خواهری که ۸سال از او بزرگ‌تر است اشتباه گرفته‌ام. هدیه‌های کوچکی هم برایم آورده بود. اما بزرگ‌ترین هدیه برایم، روی خودش بود. وقت‌مان چنان سریع گذشت که احساس می‌کردم ۵دقیقه نشد. باید جدا می‌شدیم.

دانش‌آموزان و میدان‌های مین

روز ملاقات، مادرم گفت: «احمد رفته جبهه». او هم‌سن اقدس و با او دوقلو بود. به مادر گفتم: «اون که هنوز بچه‌س. چرا اجازه دادین؟». گفت: «توی مدرسه، اولش گفته بودن باید رضایت‌نامه با امضای پدر باشه. اما بعد گفتن بدون رضایت‌نامه هم می‌تونن برن. اون هم که دید همکلاساش رفتن، بدون اجازهٔ بابات رفت».

با دنبال کردن اخبار جنگ که در روزنامه بود و هرشب هم از تلویزیون پخش می‌شد، فهمیدیم رژیم به‌تازگی یک حملهٔ گسترده به‌نام «والفجر» انجام داده است که همهٔ نیروهایش تار و مار شده‌اند. شکست والفجر برای رژیم خیلی سنگین بود. خانواده‌ها هم خبر می‌آوردند که هر روز توی خیابان‌ها جنازه‌کشی کشته‌های جنگ است.

خمینی برای ادامهٔ جنگ دچار کمبود نیرو شده بود. می‌خواست با دانش‌آموزان، جبهه‌هایش را پر کند. بعدها احمد را دیدم. سر این موضوع که پرسیدم، گفت: «ما را بردند اندیمشک. بعد سریع رساندند به خط. توی دشت عباس. بیشتر نفرات شدن خط‌بازکن. من هم تقسیم شدم توی واحد امداد. قرار بود موقع حمله، مجروحین رو به عقب بکشیم. شب حمله که نیروهای خط بازکن می‌خواستند از روی میدان مین رد بشن، همون وسط میدان مین، توپ و خمپاره‌های عراق شروع کردن به زدن. بچه‌ها یا با توپ می‌خوردن یا مین‌ها زیر پاشون منفجر می‌شد. توی تاریکی داشتم می‌دویدم که یه سنگری پیدا کنم، یه هو یه ترکش خورد به شانه‌ام. همان‌طور خونی‌مالی اومدم سمت چادر امداد. ما رو پشت یه ریو سوار کردن و کشیدن عقب.

بیمارستان دزفول جا نداشت، پر مجروح بود. همان‌طور ما رو بردن فرودگاه و آوردن تهران. بعد که خوب شدم دیگه پام رو اون طرفا نذاشتم».

ضربه

در ادامهٔ شرایط «در بسته»، ضربه‌یی اساسی به بندمان وارد شد. حدود ۱۲۰نفر را به بهانه‌های مختلف به زیرهشت کشیدند. بیشترشان بعد از چند روز تا یک هفته برگشتند به بند. زیرهشت واحد سرپا بودند. اما از حدود ۳۰نفر آن‌ها هیچ اطلاعی نداشتیم. نمی‌دانستیم کجا هستند و چه بلایی سرشان آمده. حدس می‌زدیم آن‌ها را برده باشند به گوهردشت.

در این حال و هوا بودیم که یک شب نادر طحان همه‌مان را صدا کرد توی راهرو بند. محمود را از زیر هشت آورده بود. لیست بلندی را داد محمود بخواند. از سر و روی محمود می‌بارید که تا سرحد مرگ زیر فشار بوده است. صدایش می‌لرزید و از گرفتن برگه امتناع داشت. اما بالاخره با نگرانی و بریده بریده گفت: «ما توی بند تشکیلات داشتیم. خبرگیری می‌کردیم. با بندهای دیگه تماس داشتیم. توی بند به همدیگه خط می‌دادیم و...». بعد شروع کرد به خواندن اسامی روی کاغذ. اسم ۸۰ نفر را خواند. برای‌مان روشن بود که این لیست، توسط بریده‌ها و خائنین تهیه شده است. اسم هر کس که روی او حساس بودند، وارد شده بود. علتش هم روشن بود؛ حدود ۲۰نفر از این اسامی، کسانی بودند که بعد از دوران «دربسته» وارد این بند شده بودند که اصلاً در روابط و مناسبات قبلی بند نبودند و هیچ اطلاعاتی هم نداشتند.

چندی بعد، این کار را بار دیگر تکرار شد؛ علی. ن هم اسامی حدود ۶۰نفر را خواند. از دقّت روی اسامی خوانده شده، پیدا بود این‌بار هم لیستی پوشال تهیه کرده‌اند و افرادی را تحت فشار و تهدید، مجبور به خواندن آن می‌کردند. اسم هر کس را که در او مقاومت و شجاعتی می‌دیدند، در این لیست‌ها می‌آوردند.

با خواندن لیست‌ها، مجوزی به‌دست خائنان افتاد. جلوی هر کس را بدون هیچ بهانه‌یی می‌گرفتند و وسط بند، چند نفره او را می‌زدند. حتی اگر یک نفر به آن‌ها زل می‌زد، همین کافی بود تا با وحشیگری‌هایی را که یاد گرفته بودند، یک‌جا حساب او را برسند.

در چنین وضعیت خفه‌کننده‌یی، ضربهٔ اساسی به بند وارد شد. ولی‌الله رضایی (اوس

ولی) را به زیر هشت بردند. بعد از یک هفته، برید و قبول کرد خودش از نفرات اصلی تشکیلات بند بوده است؛ ۳۵ نفر را هم لو داد. برخی‌شان را قبلاً به زیرهشت واحد برده بودند و تحت‌فشار بودند. همان شب چند نفر را از بند بیرون کشیدند و بردند. روزهای بعد هم افرادی را تک‌تک یا دو سه نفره صدا می‌کردند و می‌بردند زیرهشت واحد. بهرام بیداریان، علی اسلامی، عباس نوایی، سعید ناظم بکایی، محمد زارع مهرجردی، حسن فخار، رحیم پورزحمت، حسین میرزایی، محمد فرجاد، جلال کزازی، بهروز شاهی‌مغنی، مسعود خستو، حسین نجاتی، هوشنگ محمدرحیمی، مسعود رشتچیان، حسین کوره‌سوزان، دکتر منصور حریری، جعفر حریری، جواد ناظری، مجتبی غفاری، شهریار. ق، علی ایمانی، رحیم صفت‌بقا، علی ابراهیمی‌سواره، سیدمراد، قنبر نعمتی، حمیدکابلی[۲۱] و نفراتی دیگر که اسم‌شان را فراموش کرده‌ام. غیر از این‌ها ـ که همه هوادار مجاهدین بودند ـ چند نفر از هواداران گروه‌های مارکسیستی را هم بیرون کشیدند و بردند.

سیدحسین نجاتی کتمجانی

بر اثر خیانت (اوس ولی)، کل بند زیر فشار رفت. همه‌مان متهم به همکاری با تشکیلات شدیم. در چنین فضایی، بریده‌ها حسابی افسار پاره کرده و بدتر از پاسدارها به‌جان ما افتادند. هفته‌یی چند شب در اتاق تلویزیون مراسم دعای کمیل و سینه‌زنی راه انداختند. می‌گفتند «هر کی منافق نیست و با تشکیلات بند نبوده، باید در این مراسم‌ها شرکت کنه».

بریده‌ها صحنه‌های مضحکی از سینه‌زنی در راهرو بند راه انداختند. محکم بر سر و صورت‌شان می‌زدند و شعار

۲۱- مجاهدان قهرمان بهرام بیداریان، علی اسلامی، حسن فخار، رحیم پورزحمت، مجتبی غفاری، قنبر نعمتی، منصور حریری و سید مراد در قتل‌عام تابستان سال ۶۷ در زندان گوهردشت به‌شهادت رسیدند. جعفر حریری نیز به زنجان منتقل شد و همان‌جا اعدام گردید.

- مجاهد خلق عباس نوایی پس از آزادی از زندان با زندانیان آزاد شده روابط زیادی داشت. وزارت اطلاعات رژیم روی او حساسیت پیدا کرد و چند بار هم او را تهدید کردند؛ تا این‌که در اوایل سال ۷۵ یک روز صبح زودکه برای خرید از خانه خارج شده بود، در خیابان دستگیر و ناپدید شد. خانواده‌اش خیلی دنبال او بودند و سرنخ‌هایی هم به‌دست آوردند که در اوین است. ولی رژیم قبول نکرد که او را دستگیر کرده است.

- مجاهدان قهرمان رحیم صفت بقا، علی ایمانی، حمید کابلی، جلال کزازی، علی ابراهیمی سواره، محمد فرجاد و حسین میرزایی در قتل‌عام تابستان سال ۶۷ به‌شهادت رسیدند.

می‌دادند: «کفاره‌ی گناه ما ـ سنگر شدن در جبهه‌ها». تعدادی‌شان برای این‌که اخلاص قوی خود را به زندانبان نشان دهند، به سر و کله‌شان گل می‌مالیدند. چند بار در راهرو بند، بالا و پایین می‌رفتند و جلوی بعضی سلول‌ها می‌ایستادند نعره می‌زدند: «منافق حیا کن ـ تشکیلاتو رها کن» و چرندیاتی از این قبیل.
یک‌بار آمدند جلوی سلول ما. داد و هوار راه انداختند و مشت‌های‌شان را به طرف‌مان پرتاب می‌کردند و شعار می‌دادند. از این‌که هیچ‌کس محل سگ به‌شان نگذاشت و هر کس سرش به کار خودش گرم بود، یک دفعه سطل زباله اتاق‌مان را برداشتند و ریختند وسط اتاق. قفسهٔ جاکفشی را شکستند و کفش‌ها را به طرف‌مان پرتاب می‌کردند و فحش می‌دادند. من و اصغر برفجین بلند شدیم تا جلوشان را بگیریم. با داد و هوار و شعار مرگ بر منافق، ریختند داخل سلول و ما را گرفتند و کشان‌کشان به زیرهشت و بعد به قرنطینه بردند. سه روز ما را سر پا نگه داشتند.
قرنطینه و زیر هشت واحد، پر از زندانیان تنبیهی شده بود. از بندهای مختلف آورده بودند. باید چشم‌بند زده، دست‌ها را باز کرده و به دیوار می‌گذاشتیم، پاهای‌مان را هم یک متر باز می‌کردیم. بعد از دو روز، از فرط بی‌خوابی و کمردرد، نمی‌توانستم بایستم. مدام به زمین می‌افتادم. هر بار هم بلافاصله پاسداری با پوتین به جانم می‌افتاد که بایستم.
روز سوم، پاهایم کامل ورم کرد و خون به مغزم نمی‌رسید. هذیان‌گویی و قاطی‌کردن کنار دستی‌هایم شروع شد. چند نفر آن طرف‌ترم، علی. خ ایستاده بود. یک دفعه راه افتاد به طرف بند. پاسداری جلویش را گرفت و داد زد: «...کجا می‌ری؟». علی گفت: «ملاقات دارم. الآن اسمم رو از بلندگو خوندن. می‌خوام برم ملاقات». با ضربه‌یی او را به خودش آوردند که برود سر جایش بایستد. ساعتی بعد ناگهان عادل کنار دیوار دراز کشید که بخوابد. در همان حال که او را می‌زدند تا بایستد، می‌گفت: «حاج داوود خودش به من گفت بیا این‌جا بخواب».
بریده‌های خائن به‌جای پاسدارها نگهبانی ما را می‌دادند. بعضی را غافلگیرانه و ناگهانی می‌زدند. هر کدام به فراخور و میزانی که در لجن خیانت فرو رفته بود، عمل می‌کرد. صالح از جمله کسانی بود که تازگی بریده بود. سعی می‌کرد با خوشرقصی و اذیت کردن بیشتر ما، بریده‌گی خودش را زودتر اثبات کند.
صدای خندیدن خائنانی را که پشت سرمان قدم می‌زدند، می‌شنیدم؛ می‌گفتند:
ـ اکبر هم قاطی کرد. حالا نوبت محموده.

ـ نه، رحیم زودتر قاطی می‌کنه.
بعد از سه روز برگشتیم به بند. زیر هشت که چشم‌بندمان را برداشتیم، دیدیم حدود ۲۵نفر دیگر را از بند بیرون کشیده‌اند و می‌خواهند برای تنبیه ببرند.
به هر اتاقی یک خائن فرستادند. از صبح تا شب، همه‌مان را می‌پاییدند. کوچک‌ترین حرکات ما مثل نگاه کردن، خندیدن و... را زیر نظر داشتند.
از آن‌جا که سلول ما اسمش بد در رفته بود و عنوان «اتاق پاریس» را رویش گذاشته بودند، نادر طحان که مسؤل بند بود، آمد اتاق ما تا به خیال خودش، حسابی هوای ما را داشته باشد. از قضا برای ما بهتر شد. چون او شب‌ها تا صبح پست می‌داد، به بندهای دیگر سرکشی می‌کرد و یا در محل قرنطینه از کسانی که بیرون کشیده بودند، به بازجویی مشغول بود. صبح‌ها امور را می‌سپرد به علی‌مصلحی که معاونش شده بود. خودش مثل جنازه می‌افتاد و به خواب سنگینی فرو می‌رفت. این برای ما فرصت خوبی شد تا هر کاری خواستیم، انجام دهیم. بیدار هم که می‌شد، سریع خودش را به اتاق زیرهشت می‌رساند تا گزارش‌هایی که دیگر بریده‌ها داده‌اند، بگیرد.
با بالا رفتن حجم فشارها، بعضی افراد از قشرهای مختلف اجتماعی، گاهی اوقات در مراسم سینه‌زنی یا دعای کمیل و دعای توسل شرکت می‌کردند. این‌طوری می‌خواستند نشان دهند در چیزی به نام «تشکیلات بند» مشارکت ندارند. دعای کمیل بریده‌ها، حدود ۲ساعت طول می‌کشید. برای ما بهترین فرصت ارتباط گرفتن و شوخی و اجرای فوق‌برنامه بود. یکی می‌ایستاد و پانتومیم اجرا می‌کرد. بقیه باید در می‌آوردند که چه می‌گوید!
سعی این بود با هرکار ساده و دم‌دستی، خودمان را از فضای تحمیل شده روی سلول و بند جدا کنیم. هر کس تقلّا می‌کرد به هر وسیله یا با طرح چیستان و امثال آن، با جو رعب و فشاری که بود مقابله کند. در این شرایط سخت، همه سلول‌ها تحت تاثیر قرار گرفته بودند. هر کاری که در راستای حفظ جمع‌مان بود، به‌کندی و به‌سختی پیش می‌رفت. دردناک‌تر این‌که روزانه آمار می‌گرفتیم چند نفر به بریده‌ها اضافه شده است! چه کسانی از جمع‌مان فاصله گرفته‌اند.

تأثیرات ضربه

مضحک‌ترین صحنه‌یی که حتی تصورش را هم نداشتم، برای‌مان پیش آمد. معمولاً برای ارتباط با سلول روبه‌رویی، می‌رفتیم بالای تخت سوم و دراز می‌کشیدیم. پرویز که

اهل شمال بود، همین کار را می‌کرد. این‌طوری خبرها را با مورس مبادله می‌کردیم. اسامی تازه بریده‌ها را به هم اطلاع می‌دادیم.
یک روز صبح پرویز مورس زد که «از دیروز تا حالا چهار نفر از اتاقمون بریده و خرجشون رو از جمع جدا کرده‌ان». اسامی را پرسیدم. اسم سه نفر را مورس کرد. پرسیدم: «چهارم چی؟». با تعجب دیدم با دست، به خودش اشاره می‌کند.
واقعاً خشکم زد. نمی‌دانستم چه واکنشی نشان دهم. موجی از اضطراب و اگر و مگر در ذهنم پیچید. از چنین رویکردی حس کردم طرف مقابلم واقعاً فرد بریده‌یی نیست که به آرمان و هدفش پشت کرده باشد. حس کردم این برخوردها ناشی از تأثیرات ضربه و شدت فشارها است. معنی‌اش این است که برای کم کردن حساسیت از روی خودش، اقدام به این کار می‌کند. تنها کاری که این‌جور افراد می‌کردند، در حد جداکردن سفرهٔ مشترک و رابطه نداشتن با افراد دیگر بود.
یک جو بی‌اعتمادی، همه را در برگرفت. همهٔ محمل‌ها، روش‌های کار و شیوه‌های ارتباط‌مان لو می‌رفت. از آن به بعد تماس با سلول‌های دیگر به‌سختی و همراه با ریسک و مخاطرات زیاد بود. شرایط طوری شد که تنها از روی نگاه‌های یکدیگر می‌توانستیم بفهمیم هرکس در چه وضعیتی است.
باید راهی برای شکستن این فضا و بیرون آمدن از آن پیدا می‌کردیم. تمام تاکتیک‌هایی که در وضعیت دربسته از آن‌ها استفاده می‌کردیم، لو رفته بود. کسانی که تا دیروز در اتاق‌های‌مان گاهی همین تماس‌ها را می‌گرفتند، حالا همه را لو داده‌اند. طولی نکشید که راه‌حل پیدا شد: استفاده از قرآن.
در مرحلهٔ جدید، آن‌چه بیش از خبرهای معمول و نقل و انتقالات اهمیت داشت، پیام مقاومت و پایداری بود؛ پیام صبر، مقابله و بردباری در برابر سختی‌ها. هر کس باید می‌دانست این مرحله هم آزمایشی برای مجاهدت و فداکاری است. باید با صبر و پایداری و سرخم نکردن در مقابل دژخیم، از آن عبور می‌کردیم.
آن‌هایی که دارای صلاحیت بودند و به قرآن آشنایی‌داشتند،آیه‌های مشخصی را انتخاب می‌کردند؛ بعد شمارهٔ سوره وآیه را در جاهای عمومی مثل پشتِ در حمام‌ها می‌نوشتند. بقیه هم فقط شماره را با مورس به هم منتقل می‌کردند. مثلاً می‌نوشتیم: ۴۷-۳۱. یعنی سورهٔ ۴۷ آیه ۳۱.
تجربه مفیدی بود. حین پیدا کردن چنین آیه‌هایی، از رهنمودهای حیات‌بخش قرآن هم استفاده می‌کردیم. برای بریده خائنین هم که مدام همه‌چیز ما را زیر نظر داشتند

و سریع گزارش می‌کردند، گمراه‌کننده بود. این نکته توجه‌شان را جلب کرده بود که هنوز چند قرآن معزی در دست بعضی‌هاست و دست‌به‌دست می‌شود. به حاج داوود گفته بودند «قرآن‌های ترجمهٔ معزی، التقاطی‌یه. به همین دلیل سازمان خط داده که از این قرآن‌ها استفاده کنن!». یک روز ناگهان ریختند به اتاق‌های‌مان. گشتند و آن چند قرآن معزی را هم بردند.

کوکلس‌ها و شماره‌یی‌ها

اواخر مهر سال ۶۲ بود. یک روز صبح حدود ساعت ۱۰، یک دفعه بلندگوهای بند قطع شد. از صبح، اراجیف آخوند تهرانی به‌نام اخلاق اسلامی پخش می‌شد. بلندگو که قطع شد، داد نادر طحان از زیر هشت بلند شد: «همه توی اتاق‌ها، رو به در بشینین. کسی هم جم نخوره».

چند دقیقه بعد دیدیم لاجوردی در راهرو بند قدم می‌زند. پشت سرش پاسدارهای محافظش بودند. بریده‌های پست، او را دایی جلیل صدا می‌زدند! لاجوردی «کوکلس»ها را برای شناسایی آورده بود. اول خودش جلو یک‌یک سلول‌ها می‌ایستاد، کمی نگاه می کرد و رد می‌شد. جلو سلول ما که رسید، به همه ما نگاه کرد و گفت: «پس دوتا عبدالله هم این‌جاست». سری تکان داد و رد شد.

منظور لاجوردی از دوتا عبدالله را نفهمیدم. سلول ما اصلاً فردی به‌نام عبدالله نداشت. کارشان که تمام شد و رفتند، فرهاد گفت: «شانس آوردیم به ما گیر نداد». از صحبت‌هایی که شد، متوجه شدم منظور از دوتا عبدالله، علی باطنی[۲۲] و فرهاد.م بود. این دو نفر در فاز سیاسی و قبل از ۳۰خرداد دستگیر شده بودند. هر دو پس از دستگیری، اسم‌شان را نگفته بودند. در واقع هم هر هوادار سازمان که دستگیر می‌شد، اسم نمی‌داد و برای مچل کردن بازجوها، خودشان را عبدالله یا محمد معرفی می‌کردند. کچویی ـ رئیس زندان ـ از دست‌شان کلافه شده بود. برای تشخیص‌شان از یکدیگر، به آن‌ها لباس سرمه‌یی داده بودند. پشت لباس‌شان هم شماره‌یی داشت

۲۲- مجاهد قهرمان علی باطنی اهل یکی از شهرستان‌های شمال کشور بود(احتمالاً لنگرود). او مسؤلیت رساندن نشریه مجاهد از تهران به شهرشان را بر عهده داشت. قبل از ۳۰خرداد دستگیر شده و ۶ماه حکم گرفته بود. با فرا رسیدن حوادث ۳۰خرداد، او را آزاد نکردند. مدت‌ها بلاتکلیف و ملی‌کش زندان بود. سال‌های بعد به او ۵ سال حکم دادند. در سال ۶۵ آزاد شد. پس از آزادی از زندان، بلافاصله اقدام به خروج از کشور کرد و با تعداد دیگری که در حال عبور به منطقه مرزی بودند، در یک پاسگاه ایست و بازرسی، مسلحانه درگیر شدند و همان‌جا به‌شهادت رسید.

که هر کس را با شماره‌اش صدا می‌زدند. این‌ها مدتی به‌نام «شماره‌یی‌ها» معروف شده بودند.
کچویی که از شناسایی و به‌حرف‌آوردن آن‌ها عاجز و درمانده شده بود، گفته بود «اگه فقط اسمتون رو بدین، بلافاصله آزاد می‌شین». ولی آن‌ها اسم‌شان را ندادند. از آن طرف هم بسیاری خانواده‌ها پشت در اوین تجمع کردند و دنبال بچه‌هایشان بودند. عاقبت کچویی هم از روی ناچاری و درماندگی و هم برای درآوردن اسم زندانیان، خانواده‌ها را وارد اوین می‌کند و یک به یک به جلوی سلول‌ها می‌برد. می‌خواست هر طوری شده آن‌ها را شناسایی کند و اسم‌شان را در آورد.
حاج خلیل پدر فرهاد، می‌دانست پسرش در اوین است. هر روز می‌آمد پشت در زندان تا خبری از فرهاد به‌دست آورد. کچویی به خانواده‌ها گفته بود «بیایید بچه‌هایتان را پیدا کنید و ببرید». سپس پدر فرهاد را به داخل ۲۰۹ می‌برد و درِ سلولی را باز می‌کند. حاج خلیل تا فرهاد را می‌بیند، خوشحال شده و می‌گوید: «فرهاد! بلند شو بیا بریم!». فرهاد هم که می‌بیند کچویی آن‌جا ایستاده، رو می‌کند به پدرش و می‌گوید: «آقا ببخشید! اسم من فرهاد نیست؛ با شما هم جایی نمی‌روم!». حاج خلیل که داستان را نمی‌دانست، از این برخورد جا می‌خورد و با تعجب می‌گوید: «پسرم! این چه حرفی‌یه می‌زنی؟ بلند شو بریم خونه!». فرهاد هم خیلی جدی و قاطع می‌گوید: «آقا! ممکنه شما پسری شبیه من، به اسم فرهاد داشته باشین، ولی من نیستم. شما باز هم سلول‌ها رو بگردین، شاید بتونین اونو پیدا کنین!».
حاج خلیل که بعدها این واقعه را تعریف می‌کرد، گفت: «اون‌جا احساس کردم چقدر پسرم قوی‌یه و در راهش محکمه. طوری با من حرف می‌زد که از چشماش خجالت کشیدم. دیدم با این سن کمی که داره، چقدر شجاعه و این‌طوری جلو زندانبان ایستاده و حتی اسمش رو هم نداده. من چقدر ضعیفم که او رو درک نمی‌کنم. غرور و شهامت رو در نگاهش می‌خوندم. به‌همین دلیل هم به عقیده و آرمانش احترام گذاشتم. همان‌طور که خودش خواست، عمل کردم. به کچویی گفتم: ببخشین! من چشمام ضعیفه، عینکم رو نیاوردم، اشتباه کردم. بریم سلول‌های دیگه رو بگردیم».
فرهاد از نهاد دانش‌آموزی بود. بعد از ۳۰خرداد سال۶۰، دوباره به دادگاه رفت و به‌خاطر فروش نشریه، ۱۰سال حکم گرفت. احتمالاً لاجوردی با دیدن او، یاد آن روزها افتاده بود.

کوکلس‌هایی که لاجوردی آورده بود، خیلی زیاد بودند؛ حدود ۹۰نفر. نزدیک به ۲۰نفرشان زنان و دختران بریده بودند. همه با ماسک‌هایی سفید و کلاه بوقی روی سرشان، در راهرو بند رژه می‌رفتند، جلوی اتاق‌ها می‌ایستادند و تک‌تک نفرات را از نظر می‌گذراندند.

در طول ساعتی که این شناسایی‌ها انجام می‌شد، سکوت سردی همهٔ بند را فراگرفته بود. هر دو سه نفری که از جلوی سلول‌مان رد می‌شدند، نفس راحتی می‌کشیدیم. اما بلافاصله دو سه نفر دیگر جلوی در ظاهر شدند. دو نفر آمدند و یکی از آن‌ها حسین مجدالحسینی را صدا کرد و به زیرهشت برد. چند دقیقه بعد عبدالرضا بوئینی را هم بیرون کشیدند و بردند. حسین را بعد از نیم ساعت برگرداندند.

معلوم شد فرهاد نیری زیرهشت از او بازجویی کرده بود تا مطمئن شود حسین موضوع نگفته‌ای در بازجویی نداشته باشد. حدود ۳۵ نفر دیگر را هم از سلول‌ها بیرون کشیده و وارسی‌شان کردند که مطلب پوشیده‌ای در بازجویی‌های‌شان نداشته باشند. از این‌ها چهار نفرشان را به اوین بردند. یکی از آن‌ها عبدالرضا بوئینی بود.

بعد از رفتن لاجوردی و کوکلس‌هایش، فهمیدیم لاجوردی بریده‌های بخش‌های مختلف تشکیلات سازمان ـ دانش‌آموزی، دانشجویی، کارگری، زنان، معلمین، ارتش، محلات، شهرستانها و غیره ـ را به خط کرده بود تا یک‌بار همهٔ زندانیان را وارسی کند که شناسایی ناشده‌یی از دستش در نرفته باشد.

پیشرفت صنعت شکنجه

شبی بعد از خاموشی، عباس یوسفی و هومن خائن، داشتند در راهرو بند نگهبانی می‌دادند وگشت می‌زدند. بلند بلند حرف می‌زدند و خنده‌های مستهجن می‌کردند. عمد داشتند داخل سلولی‌ها حرف‌های‌شان را بشنوند. عباس می‌گفت و هومن جواب می‌داد:

ـ مصطفی ایگه‌ای هر روز بدن‌سازی می‌کرد تا خودش رو آماده نگه داره. می‌خواست بعد از آزادی بره منطقه.

ـ روزی ۷۰۰تا طناب می‌زد.

ـ ما هم نذاشتیم ورزشش عقب بیفته؛ فقط به‌جای ۷۰۰طناب زدن، ۷۰۰تا شلاق خورد.

ـ می‌خواست اسطوره بشه، ها ها ها...

ـ الآن داره شب اول قبر رو تجربه می‌کنه، ها ها ها...

خبرهایی داشتیم که علاوه بر شکنجه‌های معمول مثل کتک زدن و سرپا نگه‌داشتن، بعضی‌ها را در توالت زیرهشت واحد نگه داشته‌اند. بعضی‌ها را هم به بیرون واحد می‌برند، به درخت می‌بندند و یا در چاله می‌کنند. قابل تصور بود که مصطفی را هم در همین چاله‌ها کرده باشند.
این چاله‌ها به قبر معروف شدند. صنعت شکنجه در زندان خمینی، رشد و ترقی می‌کرد. هر وسیله و امکانی برای شکنجه و وارد آوردن فشارهای روحی و روانی استفاده می‌شد. علی.ن و حسین.ک، زیر فشارها بریدند.
حاج داوود اما شاخصش این بود که هرکس بریده، باید در لو دادن و سرکوب بقیه شرکت فعال کند. بیشتر اوقات آن‌ها را برای ضرب وشتم و یا نگهبانیِ افراد تنبیهی، به بیرون بند می‌بردند.
یک‌شب نفرات سلول علی.ن دیدند او زیر پتو گریه می‌کند. همه می‌دانستیم چقدر از مسیری که در آن افتاده، متناقض است. روز بعد یکی از او پرسید:
ـ دیشب چرا داشتی گریه می‌کردی؟
ـ شما نمی‌دونین زیرهشت چه خبره. آدما رو توی قبر و تابوت می‌کنن. مواظب خودتون باشین!
طی دو هفته بعد، چند نفر را یکی‌یکی به بند برگرداندند: حسین میرزایی، بهرام بیداریان، علی اسلامی، مجید، محمد فرجاد، حسین نجاتی، شهریار حکیمی و...
خیلی دنبال این بودیم بفهمیم در این مدت چه بر سر آن‌ها آمده است. با تماس‌ها و ارتباطی که گرفتیم، فهمیدیم در قرنطینه، با تخته‌های میز پینگ پنگ و نئوپان، مکعب‌هایی درست کرده‌اند که می‌گفتند مثل قفس بود؛ حفره‌های تنگی به اندازهٔ عرض بدن. زندانی نه می‌توانست دراز بکشد، نه بایستد. بعضی را اول در زیر هشت واحد سر پا نگه داشتند و اگر مقاومت می‌کردند، می‌بردند به قفس.
در حرف‌شان، نکته‌ی قابل توجه این بود که زندانیان زیادی را برای تنبیه از بندها بیرون کشیدند. زیر هشت واحد جا نداشتند، از جاهای دیگر هم برای سرپا نگه‌داشتن زندانیان استفاده کردند. بعضی را زیرهشت بند۴و بعضی را زیر هشت بندهای مجرد و... بردند. مجتبی موسوی را حدود دو هفته زیرهشت بند۶ مجرد نگه داشتند. جرمش این بود که به دیگران روحیه می‌داد. مجتبی کم سن و سال بود؛ تصور می‌کردند اگر فشار بیشتری رویش بیاورند، او را هم می‌برانند. اما او به‌راستی مقاومت دلیرانه‌ای کرد و تا به آخر ایستاد و مقابل جلّاد، سر خم نکرد.

شنیدن این خبرها در عین حال که برای‌مان خیلی دردناک بود، اما با شنیدن‌شان، از مقاومت و پایداری هرکدام از بچه‌ها خوشحال می‌شدیم و به وجودشان افتخار می‌کردیم. مصطفی ایگه‌ای را مدتی بعد به بند برگرداندند. برای این‌که به خائنین پست، نشان دهد از فشارها و شکنجه‌ها ذره‌ای خلل در اراده‌اش به‌وجود نیامده، خیلی استوار و سربلند و خندان از وسط راهرو آمد و رفت سلول ۱۶.
خبرهای مصطفی هم حیرت‌آور بود، هم صحت شنیده‌ها به یقین تبدیل شد. خبر گرفتیم که بیرون واحد ۱، تعدادی از بچه‌ها را داخل چاله نگهداری می‌کنند. خودش را هم پس از آن‌که به درخت بسته بودند، برای چند شب داخل یک چاله کرده و رویش را با لنگه در و ورق‌های فلزی پوشانده بودند. حاج داوود خبیث و بریده خائنین از بالای چاله با او حرف می‌زدند و می‌گفتند «قبر تو همین‌جاست. اونقدر می‌مونی تا بمیری و بعد رویت خاک می‌ریزیم و تمام».

قبر، قفس، تابوت

با اینکه خبرهای متعددی از پدیده‌هایی مانند قبر و تابوت و قفس به گوش‌مان می‌رسید، اما هنوز تصویر درستی از آن نداشتیم. بچه‌هایی مثل مرتضی یزدی و فرزاد گرانمایه، علی توتونچیان، محمد ایمانی و علی درودیان را از بند بردند که هنوز به بند برنگشته بودند. هنوز از دستاوردهای خمینی در صنعت شکنجه بی‌خبر بودیم. اما در ماه‌های بعد تا اندازه‌یی به قفس‌هایی که حاج داوود درست کرده بود پی‌بردیم. اما سال‌های بعدکه فضای زندان تغییر کرد، توانستیم بعضی از بچه‌هایی را که به گوهردشت فرستاده بودند ببینیم و فهمیدیم در این ایام چه بر سر بعضی از بچه‌ها آمده است. فرزاد حدود ۳ماه در قفس بود. مرتضی حدود ۲ماه. محسن‌کریم‌نژاد و احمد عسگری هم حدود سه هفته.
ابوالفضائل میرمحمدی از کسانی بود که با فرزاد گرانمایه خیلی چفت بود. با او آشنایی خانوادگی هم داشت. از اینکه فرزاد را به زیرهشت کشیده بودند، خیلی نگرانش بود و به شکل‌های گوناگون دنبال می‌کرد که از او خبری بدست بیاورد. ابوالفضائل در سلول۱۹ بود که پنجره‌اش مشرف به حیاط بند۱ بود. یک‌روز از تخت طبقه سوم سلولشان داشت حیاط بند۱ را چک می‌کرد که فرزاد را دید. دو سه روزی دنبال کرد تا فرصتی برای تماس او پیدا کند. نهایتاً توانست او را متوجه خودش کند و با او تماس بگیرد. فرزاد به او گفت که در قفس بوده و او را بخاطر تشکیلات بند به

بیرون کشیده بودند و از او اسامی دیگران را می‌خواستند.[۲۳]
سال ۶۵ وقتی با ناصر نیری[۲۴] هم‌بند شدم، توانستم تصویر کامل‌تری از این جنایات ضد انسانی به‌دست آورم. ناصر از بچه‌های دانش آموزی بود و خیلی با شهامت. از رفتار و کردارش روحیهٔ میلیشیایی می‌بارید.
یک روز که در اوین با مسعود جمشیدی[۲۵] صحبت می‌کردم، از او شنیدم ناصر هم مدتی در قبر و قفس بود. از خود ناصر خواستم برایم بگوید، اما تمایلی نداشت. گفت: «بابا، دوران حاج داوود تمام شد و رفت. ولش کن». دید که من هم‌چنان روی سئوالم اصرار دارم، کوتاه آمد و تعریف کرد:
«خودت که یادت هست. اون موقع سر هر چیزی به آدم گیر می‌دادن و می‌کشیدن زیرهشت. منو هم به‌خاطر تماس با بندهای دیگه بیرون کشیده بودن. اولش من و چند نفر رو که مال بندهای دیگه بودن، چند شب زیرهشت، سر پا نگه داشتند. هر کدوم هم به نوبت، جیرهٔ کتک داشتیم. بعد از چند روز، یه شب من و مرتضی یزدی رو به بیرون واحد بردن و هر کدوم ما رو انداختن داخل یک چاله. یک تختهٔ بزرگ هم گذاشتن روی اون. طول چاله کوتاه بود و نمی‌تونستم پاهام رو خوب دراز کنم. گفتم نکنه می‌خوان منو زنده زنده دفن کنن! بعد که رفتن، متوجه شدم از چاله‌های بغلی هم سر و صدا می‌یاد.
چند تا از این قبرها درست کرده بودن. توی هر کدومش یه نفر بود. پاسدارای بی‌شرف، غیر از کتک‌هایی که می‌زدن، گاهی وقتا هم روی سرمان ادرار می‌کردن. از غذا خبری نبود و هر سه چهار وعده یک‌بار، یه تکه نان می‌انداختن توی چاله.
توی چاله با خودم سرودهای سازمان رو می‌خوندم. صحنه‌های فاز سیاسی رو به یاد می‌آوردم و با خودم مرور می‌کردم. هر وقت صدای حاج داوود رو از بیرون

۲۳-بعدها که با ابوالفضایل میرمحمدی بیشتر راجع به فرزاد صحبت کردم گفت: او بعد از آزادی، بلافاصله برای وصل به سازمان اقدام کرد و در پاییز سال ۶۵، از طریق مرز پاکستان از ایران خارج و موفق شد تعداد زیادی از زندانیان آزاد شده را نیز از طریق پاکستان خارج کرده و به سازمان وصل نماید. مجاهد شهید فرزاد گرانمایه پس از پیوستن به ارتش آزادی بخش، در شهریور سال ۶۶ در یکی از عملیات‌های سازمان در شهر مهران به شهادت رسید.

۲۴-مجاهد خلق ناصر نیری از بند یک۳۲۵اوین نزد هیأت مرگ فرستاده شد. در دفاع جانانه ای که از سازمان و اتهامش کرد، توسط آخوند نیری به اعدام محکوم شد و در جریان قتل عام تابستان سال۶۷ به جاودانه فروغ ها پیوست.

۲۵- مجاهد خلق مسعود جمشیدی یکی از چهره‌های شاخص و برجسته بود که در همه فعالیتهای بند مشارکت فعال داشت. وی از نفرات کیفی در پیشبرد خطوطی بود که برای مقابله با زندانبان ترسیم می کردیم. در قتل‌عام سال۶۷ مسعود از بند یک اوین نزد هیأت مرگ فرستاده شد. او با دفاع جانانه از آرمان و نام مجاهد خلق، توسط آخوند نیری به اعدام محکوم و سربه‌دار شد. خواهر مجاهد او نیز در سال ۶۰ یا ۶۱ در اوین اعدام شده است.

می‌شنیدم، به خودم می‌گفتم اگه دژخیم فکرکرده می‌تونه با این شیوه‌ها منو در هم بشکنه، کور خونده.
مهشید رزاقی[۲۶] توی قبر بغلی بود. حرفای او و پاسدارا رو می‌شنیدم. معلوم بود خونریزی داره و می‌خواست او رو به بهداری ببرن. اما نبردن. معلوم بود قبل از آوردنش به داخل قبر، حسابی زده بودنش. از او راجع به یه ملات دست‌نویس می‌پرسیدن که از کجا آورده. از من و مرتضی اسم بقیه تشکیلات بند رو می‌خواستن.
دو روز بعد منو از قبر آوردن بیرون و بردن قرنطینه. اول فکر کردم دوباره می‌خوان سرپا نگه دارن. اما دیدم سمت چپ سالن قرنطینه، یه قفسه بزرگه. شبیه کشوی جسد توی پزشک قانونی. معلوم بود اونو تازه ساخته‌ان. حاج داوود خبیث هر روز که می‌گذشت، برای شکنجه و فشار روی ما، اختراع جدیدی می‌کرد.
منو توی یکی از تابوت‌ها کردن و به‌ضرب هل دادن تُو. اون تُو تاریک تاریک بود. اصلاً روز و شب معلوم نبود. همون روز اول فهمیدم شش‌تا از تابوت‌ها پُره. بقیه‌اش هم روزای بعد پر شد. از باز و بسته شدن تابوت‌ها موقع دستشویی و نماز، فهمیدم توی یکی از اونا یکی از خواهرهاست.
یه بار یکی از تابوت‌ها سعی کرد با زدن مورس، با تابوت بغلی تماس بگیره. پاسدارا فهمیدن. کشوی اونو بیرون کشیدن؛ بعدش کابل بود که روی سر و صورتش می‌خورد. بعد از او، نوبت بقیه تابوت‌ها شد. یکی‌یکی اونا رو بیرون می‌کشیدن و در همون وضعیت می‌زدن. می‌گفتن «حق ندارین جیک بزنین. اگه کوچک‌ترین صدایی بشنویم، تو همین‌جا کبابتون می‌کنیم.
از صداها فهمیدم محسن کریم‌نژاد[۲۷] هم توی یکی از تابوت‌هاست. بچه‌های دیگه‌یی هم بودن، مثل: بیژن مکوندی[۲۸] و علی‌شکوه‌زاده[۲۹].

۲۶–حسین رزاقی (مهشید)، از جمله مجاهدان بسیار فعال و قهرمانی بود که در سال ۵۹ دستگیر شده و همیشه از افراد تاثیرگذار و خط دهنده بندها محسوب می‌شد. در ضمن او مدافع تیم فوتبال امید ایران و باشگاه هما بین سال‌های ۵۶ تا ۵۸ بود که در مرداد ۱۳۶۷ در جریان قتل‌عام زندانیان سیاسی، در زندان گوهردشت به دار آویخته شد.
۲۷– مجاهد خلق محسن کریم‌نژاد پس از فشارهای زیادی که در زیر هشت قزل‌حصار متحمل شد، به زندان گوهر دشت منتقل شد و در قتل‌عام سال ۶۷ به شهادت رسید. محسن برادر کوچکی به نام افشین داشت که با هم در بند ۲ قزل‌حصار بودند.
۲۸– بیژن مکوندی دانشجو و اهل مسجد سلیمان بود که در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.
۲۹– مجاهد خلق علی شکوه‌زاده پس از آزادی از زندان، در سال ۶۵ به ارتش آزادیبخش پیوست و در عملیات «آفتاب» در فروردین ۶۷ به شهادت رسید.

خیلی سراغ اون خواهری می‌رفتن که توی تابوت بود. دائم اذیتش می‌کردن. صدای جیغ و فریادش مدام بلند بود. از فریادهای او، همه داغون شده بودیم. پست فطرتا خوب فهمیده بودن که شکنجهٔ او، ما رو بیشتر اذیت می‌کنه. شیفت هر پاسداری که عوض می‌شد، نفر بعدی معمولاً اول سراغ او می‌رفت.
از هفتهٔ دوم، آثار روانی‌شدن یکی از بچه‌ها ظاهر شد. اول فریاد و جیغ‌های ناگهانی بود. بعد هم هذیان‌گویی. گاهی به زمین و زمان فحش می‌داد. سرش رو می‌کوبید به کف تابوت. هفته سوم، سه نفر شدن. از وقتی این بچه‌ها به این روز افتادن، صبح تا شب و شب تا صبح، یه لحظه آرامش نداشتیم. اعصابمون مستمر زیر ضرب بود. حاج داوود و پاسدارای کثیفش هم فکر می‌کردن دارن به خواستشون می‌رسن. از یه طرف اونا رو می‌زدن و ساکت می‌کردن، از طرف دیگه به‌بقیه می‌گفتن: «نوبت بعدی خودتونین که به این روز بیفتین!».
گاهی وقتا صدای حاج داوود شنیده می‌شد؛ برای سرکشی می‌اومد. می‌خواست چک کنه ببینه اختراعش چقدر جواب داشته. داد می‌زد: «این‌جا خونهٔ آخر شماست. یا می‌مونین و می‌پوسین یا آدم می‌شین و دست از منافق‌بازی بر می‌دارین!»

انگیزاسیون ـ واحد مسکونی

پاییز و زمستان سال ۶۲ در زندان قزل‌حصار، اوج نمایشات و صحنه‌های قرون وسطاییِ تفتیش عقاید، آن هم به‌طور علنی بود. مصاحبه‌های ویدئویی هم‌چنان ادامه داشت و از واحد۳ برای همه‌مان در قزل‌حصار پخش می‌شد.
اسم «واحدهای مسکونی» را بعدها شنیدم. اما همان زمان حاج داوود زنان و دخترانی را برای مصاحبه می‌آورد. کاملاً پیدا بود شرایط روحی بسیار سختی را گذرانده‌اند؛ مانند بیماران روانی شده بودند. در میان آن‌ها، هم از هواداران مجاهدین بودند و هم از گروه‌های مارکسیستی.
یکی از این مصاحبه‌ها که خیلی اعصاب همه ما را خرد کرد، مربوط به مریم یا (فاطمه) محمدی بود. مصاحبه او از ۹شب شروع شد و تا نزدیک ۳ نیمه‌شب طول کشید. آن‌قدر بر او فشار آورده بودند که روانی و از خود بی‌خود شده بود. حرف زدنش انسجام نداشت. یک‌جا حاج داوود را بهترین پدر دنیا خطاب می‌کرد؛ یک‌جا از محلی که درآن برای مدت‌ها محبوس بود، تعریف می‌کرد. می‌گفت حاج داوود فرشته‌ای بود

که هر شب در آن بهشت سراغش می‌رفت و ارشادش می‌کرد.
می‌گفت قیامت همین‌جا بود که توانسته بود نتیجه اعمال خود را ببیند و به غلط بودن راهی که انتخاب کرده، پی ببرد. از این می‌گفت‌که در تک‌تک سلول‌های بدنش شیطان نفوذ کرده بود. از پدر مادری بی‌رحمی می‌گفت که به او کمک نکردند. دعا می‌خواند و با حالتی روان‌پریش، خودش هم تفسیر می‌کرد. در دیالوگ‌هایی که با حاج‌داوود جلّاد انجام می‌داد، جاهایی با آب و تاب قربان صدقه او می‌رفت و او را پدر معنوی خودش می‌خواند! می‌گفت اگر یک‌شب حاجی را نبیند، خوابش نمی‌برد. الفاظ و تعابیری به‌کار می‌برد که نشان‌دهندهٔ فشار روانی فوق‌العاده‌ای بود که در آن مدت بر وی آورده بودند. حاج‌داوود دژخیم هم وضعیت روانی او را بازیچه صحبت‌های خودش قرار می‌داد و در لفافه و پوش آن، هر اراجیفی را به کسانی که جذب سازمان شده‌اند، به‌هم می‌بافت.
شرایط واحد مسکونی و آن‌چه در آن گذشته است، مربوط به خواهرانی است که خود آن را تجربه کرده‌اند یا شاهد کسانی بودند که از این جهنم بیرون آمده‌اند. برایم پرواضح است که به‌دلیل همان پرنسیپ انقلابی و شرم، از تکرار آن‌چه پاسداران بی‌وجدان و ضدبشر بر سرشان آورده‌اند، خودداری می‌کنند و همهٔ واقعیت‌های واحد مسکونی را بیان نخواهند کرد.
عمق پستی و دنائت آن نیز در سیاهی ایدئولوژی کثیف خمینی و پاسدارانش نهفته است که زن و به‌طور خاص زن زندانی را اسیر و کنیز و ملک خود می‌دانند که مجازند با او هر عمل شنیعی را انجام دهند. در مورد زنان حق تنبیه و شکنجه تا مرز براندن هم اضافه می‌شود که پاسداران وحشی، هر جنایتی در مورد آن‌ها مرتکب شدند.
شاید روزی برسد که مردم با به‌دست آوردن نوار این مصاحبه‌ها، بتوانند به عمق جنایات ضدبشری و ایدئولوژیِ پلید خمینی وکارگزارانش پی ببرند.
در این‌جا فقط به نمونه‌یی که بعد از زندان از خواهران مجاهد زندانی شنیدم، اشاره کوتاهی می‌کنم. شاید با ذکر این نمونه بتوان به میزانی به فهم عملکرد رژیم در واحدهای مسکونی پی برد. یکی از این زنان از بند رسته منصوره الف شاهد کسی بودکه او را از واحد مسکونی به بند عمومی برده بودند. منصوره-الف گفت: «بعد از این‌که او را بیش از حد می‌زنن و چشم‌بسته در جایی سرپا نگه می‌دارن، می‌برن به

واحد مسکونی. مدتی باید در گوشه‌یی، صبح تا شب چشم‌بسته رو به دیوار می‌نشست. گرسنه و تشنه نگه می‌داشتن و می‌گفتن باید التماس کنی تا به تو آب و غذا بدیم. هر شب سراغش می‌رفتن و به شیوه‌یی اذیتش می‌کردن... بعد از دو سه ماه که وضعیت روانی‌اش به‌هم ریخته بود، به او تکلیف می‌کنن که باید روزی هزار مرتبه بگویی «من خرم»! بعد پاسدار می‌رفته سراغش می‌گفته باید صدای عرعر دربیاری. او که تحت فشار این کار رو انجام می‌ده به او می‌گه؛ حالا که فهمیدی خری، خرها سواری می‌دن. بعد سوار او می‌شده و می‌گفته من‌را دور اتاق بچرخان...»!

شاید روزی برسدکه نوار این مصاحبه‌ها در اختیار مردم قرار بگیرد و همه‌چیز را ببینند. آن‌وقت است که روشن می‌شود واقعیت زندان‌های خمینی چه بوده است و انگیزاسیون و تفتیش عقاید تا چه میزان جریان داشته است. به‌راستی که می‌داند با شیوه‌های فشار فیزیکی و روانی چه بر سر دختران و پسران این میهن آمده است؟

مصاحبه‌های سال ۶۲ زندان قزل‌حصار آینهٔ تمام‌نمای جنگ دو انسان با دو ایدئولوژی بود. ایدئولوژی نفرت و شقاوت، و ایدئولوژی مقاومت و آزادی. در چنین صحنه جنگی، یک طرف همه نوع سلاح و قدرت اجرایی برای زدن هر ضربه‌یی را داشت، طرف دیگر فقط قدرت ایمان و ارادهٔ مقاومت را داشت. اعتراف می‌کنم توان به تصویر کشیدن آن یک سال و شرایط واحدهای مسکونی را ندارم...

۹

فصل نهم

پایان دربسته و تنبیه خائنین

هواخوری را به‌طور محدود باز کردند. فرصتی پیدا شد تا دوباره با بقیه سلول‌ها ارتباط برقرار کنیم. خبرهایی را که از روزنامه‌ها دنبال می‌کردیم، نشان می‌دادند تحرکاتی دیپلماتیک بین ایران و اروپا جریان دارد. جنگ ایران و عراق به سیاق چهار ساله‌اش جریان داشت. دولت میرحسین موسوی تلاش زیادی می‌کرد روابط ایران را با دولت‌های اروپایی بازسازی کند. دولت‌های اروپایی هم وزیر خارجه آلمان، آقای هانس دیتریش گنشر را به نمایندگی به ایران فرستادند تا شرایط داخلی کشور را ارزیابی کنند.

بعد از جریان گروگان‌گیری در سفارت آمریکا، بسیاری از دولت‌های اروپایی با ایران قطع رابطه کردند و سفرای‌شان را از تهران فراخواندند. مأموریت گنشر این بود که با تأثیرگذاری روی دولت ایران و مجبور کردنش به رعایت ظواهر حقوق بشر، فضایی ایجاد شود که اروپاییان بتوانند سفرای‌شان را به ایران برگردانند. در مجلس رژیم هم خبرهایی از تأسیس وزارت اطلاعات بود.

انتخابات مجلس و رای زندانیان

از ابتدای سال۶۳ تبلیغات برای برگذاری انتخابات دوره دوم مجلس شروع شده بود. تبلیغاتش هم در روزنامه‌ها بود. به لیست کاندیداهای مجلس که نگاه می‌کردیم، جز مضحکه چیزی نمی‌دیدیم. تمام نیروهای به‌اصطلاح ملی-مذهبی را از انتخابات حذف کرده بودند. حتی به مهندس مهدی بازرگان هم که اولین نخست وزیر خمینی و در مجلس اول نماینده بود، میدان ندادند. پیدا بود که خمینی خیز یک‌دست

کردن مجلسش را برداشته است. در همهٔ دستگاه حکومتی خیز سیاست انقباضی دیده می‌شد.
هرگز فکرش را هم نمی‌کردیم برای رأی‌گیری، سراغ زندانیان ــ آن هم زندانیان سیاسی ــ بیایند. عجب دموکراسی بی‌همتایی! صبح روز انتخابات، ناگهان در بند باز شد و بلندبلند گفتند برای دادن رأی بیایید زیرهشت!
بین نمایندگانی که اسم‌شان را در روزنامه‌ها دیده بودیم، اسم اسماعیل ططری بیشتر توجه‌مان را جلب کرده بود. فردی فالانژ و بی‌فرهنگ که با فالانژبازی و پاسدار کمیته شدن، در این دستگاه بالا کشیده بود. توهم خیلی زیادی داشت. در تبلیغات انتخاباتی هم وعده وعیدهای خنده‌داری داده بود. کاندید نماینده‌گی از کرمانشاه بود. کسی تصور نمی‌کرد انتخاب شود. عده‌یی که به‌اجبار به زیرهشت برده شدند تا رأی بدهند، به ططری رای دادند. سعی کردند این‌طوری مخالفت‌شان را نشان دهند.
فردای روز رأی‌گیری کیومرث زواره‌یی را صدا زدند زیرهشت. مدتی در قرنطینه و تنبیه بود. به سلول که برگشت متوجه شدیم در برگهٔ رأی، اسم مسعود رجوی را نوشته بود.

هیأت منتظری

در این دوران هر بار به ملاقات می‌رفتم، از مادرم می‌شنیدم که همراه بقیهٔ خانواده‌ها به قم نزد منتظری رفته‌اند. یک‌بار گفت: «هفت اتوبوس شده بودیم؛ هر بار هم خانواده‌های بیشتری به جمع‌مان اضافه می‌شد».
پیگیری و شکایت خانواده‌ها نتیجه داد. آقای منتظری که آن موقع جانشین خمینی بود، هیأت‌هایی را برای سرکشی به زندان‌ها فرستاد. رئیس این هیأت، آخوندی به‌نام مجید انصاری بود. او با اختیاراتی که داشت، با نفرات همراهش به همهٔ بندها و محل‌های زندان مثل قرنطینه، گاودانی و محل قفس‌ها سر زد و گزارشاتی را به منتظری داد.
آخوندی به‌نام ناصری[۳۰] به بند ما می‌آمد. می‌گفت نماینده آقای منتظری است. با تعجب دیدیم پاسداری همراهش نیست. بریده‌خائنین هم دور و برش نبودند. می‌آمد جلوی سلول‌ها، و با خوشرویی، سلام و احوال‌پرسی می‌کرد. از ما می‌خواست اگر مشکلی داریم، به او بگوییم. روزهای اول نمی‌دانستیم جریان چیست. او را چندان تحویل نمی‌گرفتیم.

۳۰- اسم اصلی او انصاری نجف آبادی بود.

ناصری به در سلول ما آمد و سلام کرد. اول کسی تحویلش نگرفت؛ فقط جواب سلامش را دادیم. قنبر نعمتی، اصغر برفجین و من رفتیم جلوی در. گفتیم: «دنبال چی هستی؟ این بار دیگه می‌خواین چه کلکی سر ما پیاده کنین؟». ناراحت شد. با نرمی شروع کرد که: «ما برای کمک به شما اومدیم. ما از مأمورای زندان نیستیم. ما خیلی از پدران و مادران شما را دیدیم. با اونا صحبت کردیم. آقای منتظری خیلی به فکر شماست. ما را هم فرستاده که از وضع شما با خبر بشه».

قبل از شنیدن این حرف‌ها، تمایلی برای صحبت با او نداشتیم. او را هم مثل دیگر آخوندها می‌دیدیم که کارشان توجیه جنایات و شکنجه‌های مأموران زندان است. عاقبت با در نظر گرفتن تحولات، موضوعات جدید و چرخشی که در فضای زندان در جریان بود، راضی شدیم با او صحبت کنیم. من گفتم:

ــ چی را می‌خواین بررسی کنین؟ چی را گزارش کنین؟ اگه واقعاً راست می‌گین، برین ببینین بر سر اونایی که در قبرها و قفس‌ها بودن، چی اومده!

با لحنی مهربان گفت:

ــ با آن‌ها هم صحبت کردم. باز هم می‌کنم. با محسن فغفور[۳۱] صحبت کردم، می‌دونم سه ماه در قفس بوده. با علی کفایی هم صحبت کردم، او هم در قفس بوده، الآن حالش خوب نیست. انتظار ما اینه که ما رو مث مأمورهای زندان نبینین. با ما صحبت کنین. از همهٔ قفس‌ها و بندهای مجرد عکس گرفتیم، فیلم تهیه کردیم و برای آقای منتظری بردیم. آقا وقتی فیلم‌ها و عکس‌ها رو دید، گریه کرد و...

به او گفتیم:

-آیا می‌دونی در یک‌سال گذشته تعداد زیادی زندانی ـ چه زن، چه مرد ـ تحت فشارهای حاج داوود، قاطی کرده و روانی شده‌ان؟

۳۱- مجاهد شهید محسن فغفور مغربی در قتل‌عام سال ۶۷ در زندان گوهردشت اعدام شد. او سال سوم پزشکی بود که دستگیر شد. از اواخر سال ۶۱ تا اوایل سال ۶۲ در بند مجرد واحد۱ قزلحصار بود و چون اهل مشهد بود او را به زندان مشهد منتقل کردند. فردی بسیار مهربان و دلسوز که همواره سعی می‌کرد به افرادی که نیاز پزشکی دارند با حداقل امکانات زندان کمک کند. به همان میزان که در بین زندانیان محبوب و مورد احترام بود، از طرف حاج داوود مورد حقد و کین بود. به همین دلیل هر بار حاج داوود سعی می‌کرد او را به هر بهانه‌ای اذیت کند. چند بار هم او را به زیرهشت واحد۱ برد و برای چند روزی سرپا بود. دکتر محسن بعد از انتقالش به زندان مشهد، با مجاهد شهید جعفر هاشمی که در زندان پیام انقلاب ایدئولوژیک را شنیده و متحول شده بود. محسن نیز از جمله افراد انقلاب کرده شمرده می‌شد که نفر بعد از جعفرهاشمی بود. بخاطر مواضع بسیار بالا و دفاع علنی که از آرمان سازمان می‌کردند، تعدادی از این افراد را در سال۶۶ از زندان مشهد به زندان گوهردشت تبعید کردند که محسن نیز یکی از آنان بود. بچه‌های انقلاب کرده زندان مشهد، عاملی جدی برای تحول مواضع و ارتقاء انگیزه‌ها در زندان گوهردشت شده بودند.

ـ ما برای دیدن و شنیدن همین چیزا اومدیم. شما هم اصلاً نگران هیچ‌چی نباشین. حرفاتون این‌جا می‌مونه. (با دست، سینه‌اش را نشان داد).
در اثنای این صحبت‌ها، عادل کتبی و علی باطنی هم وارد گفت‌وگو شدند. عادل گفت:
ـ از نفراتی که زیر این فشارها روانی شدن، دوتاشون توی همین سلول هستن. (با دستش حیدر حنیفی و جمال شکراللهی را نشان داد).
آخوند ناصری نگاه‌شان کرد و از دم در به آن‌ها سلام کرد. حیدر روی تخت بالا دراز کشیده بود؛ ناصری را که دید، رویش را برگرداند. جمال هم محلی به او نگذاشت. ناصری ناراحت نشد، برعکس، ابراز هم‌دردی هم کرد و گفت:
ـ انشاءالله حال این بچه‌ها هم به‌زودی خوب شه.
علی باطنی گفت:
ـ شما اگه واقعاً می‌خواین کاری کنین، اول این تواب‌ها را از بند ببرین. جلوی حاج داوود را بگیرین.
ناصری که معلوم بود محذوریت‌هایی در صحبت با ما دارد، گفت:
ـ انشاءالله همه‌چی درست می‌شه.

تکمیل چارت تشکیلاتی

اواسط مرداد سال۶۳ چند پاسدار جدید وارد بند شدند. سه لباس شخصی هم همراه‌شان بودند. چرخ کوتاهی در بند زدند و رفتند. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که در یک فضای آرام و عادی، سلول به سلول را نوبتی به بیرون بند می‌بردند. نوبت سلول ما هم شد. ما را از زیر هشت واحد، به سالنی بردند که دور تا دور میز چیده بودند. روی میزها پوشه‌ها و پرونده‌هایی بود.
به ما گفتند: «این عکس‌ها را نگاه کنید، اگر کسی را می‌شناسید، اطلاع دهید». عکس کسانی بود که در بازجویی‌ها، گشتن خانه‌ها و محل کارهای‌شان نتوانسته بودند پیدا و دستگیرشان کنند. انگاری اطلاعات کافی هم از آن‌ها نداشتند. عکس‌ها را که دیدیم، نفر به نفرمان را بردند پشت میز بزرگی. چارت تشکیلاتی سازمان در چند مقوای سفید و بزرگ کشیده شده بود. از ما خواستند جای خودمان را در چارت تشکیلاتی نشان دهیم.
در چارت‌ها از بالا کادر مرکزی بود، بعد دفتر سیاسی و در ادامه بخش‌های مختلف سازمان. همهٔ بخش‌ها، شاخه‌ها، زیرشاخه‌ها و در آخر هم تیم‌ها به‌دقت کشیده

شده بود. با یک نگاه کلی، می‌شد فهمید که دادستانی رژیم هنوز دستش خیلی خالی است. هر چه از پایین به بالا نگاه می‌کردیم، معلوم بود اسامی کمتری را به‌دست آورده‌اند.
نمی‌دانم رژیم با چه تصوری این بساط را پهن کرد. با این کارش چه چیزی به‌دست آورد؟ چرا فکر می‌کرد زندانیان در پرکردن چارت کمکش می‌کنند؟ هر چه بود، وقتی به بند برگشتیم، همه لای خنده و شوخی می‌گفتند: «این رژیم اون‌قدر احمقه که فکر می‌کنه با این چارت‌کشیدن‌ها می‌تونه به اطلاعات سازمان دست پیدا کنه!».
بعد از ۳۰خرداد ۶۰، تشکیلات سازمان تغییر کرد. هرچند وقت یک‌بار هم همهٔ تیم‌بندی‌ها تغییر می‌کرد. از مجموع دیده‌ها و شنیده‌های‌مان به این رسیدیم که دادستانی به کمک بریده‌خائنین، چارت تشکیلات فاز سیاسی سازمان را بازسازی کرده است. قصدشان این بود که از روی آن، نهادها و شاخه‌ها و زیرشاخه‌ها را دنبال کنند تا دربیاورند چه کسانی هنوز دستگیر نشده‌اند. بعضی از ما توانستند از روی عکس‌ها و چارت‌ها بفهمند هم‌تیم یا کسانی که با آن‌ها در ارتباط بودند، دستگیر شده‌اند یا خیر.

لاجوردی و حاج داوود رفتند

با تأسیس وزارت اطلاعات، احتمال می‌دادیم این ارگان جدید رژیم، مدیریت زندان‌ها را دست بگیرد. چندی قبل هم پاسدار علی شاه‌عبدالعظیمی آمد توی بند چرخی زد و فهمیدیم مسؤل بند ما شده است.
اعلام شد هر کس نیاز خرید دارد، لیست بدهد تا فروشگاه تهیه کند. لیست خرید وسایل ورزش مثل توپ فوتبال و والیبال و میز پینگ‌پنگ و کفش ورزشی را هم گرفتند. از این لیست فقط دوتا توپ فوتبال و یک توپ والیبال و بسکتبال آوردند. پول خرید ۲میز پینگ‌پنگ و راکت‌ها را هم گرفته بودند؛ ولی هنوز خبری از آن‌ها نبود. هر بار پیگیری می‌کردیم، می‌گفتند «میز دانلوپ پیدا نکردیم. داریم دنبال می‌کنیم».
اسم اصلی علی شاه‌عبدالعظیمی، عبدالله بود. بچه محل ما بود. با برادر بزرگش هم کلاس بودم. روزی آمد توی بند و قدم‌زنان سلول‌ها را نگاه می‌کرد. رحیم صفت‌بقا را صدا کرد. دو سه دوری با او قدم زد و صحبت کرد. بعد آمد سراغ من. توی راهرو بند قدم می‌زدیم؛ از حال و روز برادر کوچکم رضا پرسید. در دوران مدرسه با او

هم‌کلاس بود. گفتم خبری ندارم. حتماً درسش را می‌خواند. از حکمم پرسید. سعی کرد نصیحتم کند که سرم را پایین بیاندازم، حبسم را بکشم، کاری به کسی نداشته باشم و به فکر پدر و مادرم باشم. به او گفتم: «چرا اینقدر بچه‌ها رو می‌زنی؟ اگر سادات خانم بفهمه تو چه‌کاره هستی، مینو رو بهت نمی‌ده». گفت: «روتو زیاد نکن. کاری هم به این‌کارها نداشته باش».

مدتی بود که خبرهایی مبنی بر رفتن حاج‌داوود بود، اما هنوز خبر مطمئنی نداشتیم. از اواسط تیرماه ۶۳ بود که شنیدیم محمد خاموشی مسؤل واحد۱ شده است. مدتی بعد متوجه شدیم که از همان تیرماه حاج داوود در قزلحصار برکنار شده و لاجوردی نیز از سمتش در اوین کنار گذاشته شده است و آخوند رازینی جایش آمده است.

مهم‌تر از آن، این خبر در زندان پیچید که هم‌زمان با کنار گذاشتن لاجوردی، حدود ۲۰۰خائنین تواب را که با لاجوردی و دادستانی اوین همکاری فعال داشتند و در شعبه‌ها شکنجه می‌کردند، اعدام شده‌اند. از آن به بعد هم ما دیگر این‌ها را که همان کوکلس‌کلان‌ها بودند، در زندان ندیدیم.

با رسیدن تابستان سال۶۳ کم‌کم فضای زندان عوض می‌شد. مدت هواخوری بیشتر شد. فروشگاه بند هم اجناس بیشتری آورد. بیرون کشیدن از سلول‌ها و بردن به زیرهشت، چند مورد بیشتر نبود. به‌طور کیفی از تند و تیزیِ تنبیهات متنوع کاسته شد. دیگر خبری از کلاس‌های اجباری که از بلندگوها پخش می‌شد، نبود. دادن روزنامه که مدتی قطع شده بود، دوباره برقرار شد. هر روز صبح یک نسخه روزنامه جمهوری اسلامی و بعد از ظهرها روزنامه‌های کیهان و اطلاعات را به سلول‌ها می‌دادند. این تغییر فضا را بندهای دیگر زودتر احساس کرده بودند. آن‌ها به‌درستی دریافتند که سیاستی در حال چرخش است. روابط بین زندانیان بیشتر شد. برگزاری دعای کمیل و امثال آن جمع شد. دیگر بریده‌ها شبانه‌روز نگهبانی نمی‌دادند؛ با این حال هنوز بریده خائنین مسؤل بند بودند. همهٔ کارها دست‌شان بود.

عذرخواهی‌ها و طلب بخشش

با اندک تغییرات ظاهری که پیش آمد، کم‌کم آن‌هایی که تحت فشار شرایط سخت، خرج‌شان را از جمع جدا کردند و گاهی هم در مراسم تواب‌ها شرکت می‌کردند، نشان می‌دادند که می‌خواهند دوباره به ما نزدیک شوند. علی.ن و حسین.ک از اولین‌هایی بودند که پا پیش گذاشتند و راحت و صادقانه از آن‌چه گذشته بود، معذرت‌خواهی

و طلب بخشش کردند. علی.ن از بچه‌های دانش‌آموزی بود. هیکل ورزیده و درشتی داشت. قبل از دوران دربسته، بین ما خیلی هم محبوب بود. فوتبالیست بود. یکی از ستاره‌ها محسوب می‌شد. جمع ما هم که صداقت او را حس می‌کرد و روند قضایا را هم شاهد بود، او را به‌گرمی پذیرفت.

حسین.ک در سلول ۱۶ کنار سلول ما بود. کارگر خیاط بود. به‌دلیل فقر خانوادگی نتوانسته بود درسش را بخواند. از همان بچه‌گی مشغول کار شد. جوانی بود خوش‌تیپ، با یک عینک پنسی. قبل از این‌که بریده‌ها او را از سلول‌شان بیرون بکشند و دم کتک‌های حاج داوود بدهند، صنفی اتاق‌شان بود. خیلی با محبت بود و محبوب بچه‌های سلول‌شان. به همین خاطر هم اسمش سر زبان‌ها بود.

تواب‌های وحشی حسین را سه نفری از سلول بیرون کشیدند و جلوی همه ما ــ که در راهرو نشسته بودیم ــ دم تیغ حاج داوود دادند. حاجی به قیافه و عینک او نگاه کرد و گفت: «به به! آقای مهندس. مهندس منافق». حسین هم گفت: «کدوم مهندس حاجی؟ من سواد هم ندارم!» کتک‌ها جیره‌اش بود. بعد از کتکی که جلوی ما خورد، او را بردند بیرون بند.

حسین. ک تازه ازدواج کرده بود. یک دختر یک ساله داشت. همسر جوانش هم قصد طلاق نداشت. خانواده‌اش اما به او فشار می‌آوردند که از حسین طلاق بگیرد و منتظر پایان حکم حسین نماند.

یک روز عصر حسین را غم‌زده و تنها، نشسته در گوشهٔ حیاط دیدم. رفتم جلو سلام کردم و حالش را پرسیدم. شنیدن اوضاع خانوادگی‌اش و وضعیتی که حالا در زندان برایش پیش آمده، خیلی متأثرم کرد. حسین خیلی تنها و ناامید شده بود. سعی کردم راهی نشانش دهم. به او پیشنهاد دادم خواندن و نوشتن یاد بگیرد. خودش برای همسرش نامه بنویسد. هرچه در دلش دارد به او بگوید.

با تعجب گفت: «من اصلاً هیچ‌چی بلد نیستم. نمی‌تونم بنویسم». نشستم کنارش و کمی کار توضیحی کردم. راضی‌اش کردم به او سرمشق بدهم و او روزانه تمرین کند. پذیرفت. تمام اوقات روزش را صرف نوشتن مشق‌ها می‌کرد. سرعت یادگیری‌اش خوب بود. بقیه هم کمکش می‌کردند. با پیشرفتش، انشانویسی و نامه‌نویسی را شروع کردیم. به جایی رسید که مقاله‌های کوتاه به او می‌دادیم و می‌نوشت. از وقتی شروع به نوشتن نامه به همسرش کرد، فضای بین آن‌ها عوض شد و موضوع طلاق را دیگر دنبال نکرد.

با تغییر فضا در زندان قزل‌حصار، خیلی‌ها را از زندان کانون کرج به قزل‌حصار آوردند. عده‌یی را به ما اضافه کردند. تعدادی هم به بندهای واحد۳ منتقل شدند. اسم یکی از آن‌ها خیلی زود بین ما شناخته شد. گفته می‌شد او در همکاری با دادستانی مادر خودش را لو داده است. بعد هم فامیل‌ها و آشنایانش را.

توده‌یی‌ها

انتقالی‌های بعدی به بند ما توده‌یی‌ها بودند. حدود ۵۰ نفر. همه مسن و پیرمرد. جای پدرمان بودند و بعضی هم جای پدر بزرگ‌مان. خیلی سعی کردند با ما روابط دوستانه برقرار کنند. رفتارشان محترمانه بود. آن‌ها را بین همهٔ سلول‌ها تقسیم کرده بودند. اولین موضوع و سؤالی که بین همه‌مان مطرح شد، شیوهٔ تنظیم رابطه با آن‌ها بود. چون این موضوع یک سابقهٔ امر سیاسی داشت.

مواضع و رفتار خیانت‌آمیز حزب توده اذهان را پر کرده بود. جدای از سابقه تاریخی خیانت این حزب به مصدق، مواضعی که در مورد مجاهدین در سال ۶۰ داشت و همکاری با پاسداران در لو دادن و دستگیری مجاهدین، هنوز در اذهان تازه بود. بعضی می‌گفتند حزب توده در سال ۶۰ و بعد از ۳۰خرداد مواضعش علیه ما مثل رژیم بود. حتی در طرح مالک و مستأجر با اطلاعات رژیم همکاری داشته است.

این‌جا هم آن‌هایی که همیشه نقش راهنما و کمک فکری برای‌مان بودند، خیلی خوب وارد شدند. احمد دهنادی، علی خاکی، محمد فرجاد، اصغر غلامی، علی انصاریون و چند نفر دیگر موضوع را جمع و جور کردند. گفته شد:

ــ «سفره مشترک برای همه آزاد است، غیر از خائنین و تواب‌ها.»

ــ «با همهٔ گروه‌های سیاسی مناسبات صنفی و انسانی داریم. رابطه سیاسی نداریم».

بعد از این رهنمودها قرار شد از طرف ما راه بسته نباشد و تصمیم‌گیری را به‌عهدهٔ خودشان بگذاریم. اگر خواستند سفرهٔ جداگانه داشته باشند، اگر هم تصمیم گرفتند با ما همسفره شوند، ما حرفی نداریم. همهٔ آن‌ها در سفرهٔ مشترک شریک شدند.

یکی از آن‌ها به‌نام مهدی حسنی‌پاک اهل شهرری بود؛ هم‌محلی من. ۱۵سال حکم گرفته بود. او تنها نفر جوان این جمع توده‌یی بود. دو سه بار با او در بند قدم زدم. کمی از شهرمان صحبت کردیم. فهمیدم معلم بوده و در دبیرستانی که من بودم، درس می‌داده است؛ البته سال‌هایی که من آن‌جا نبودم. آشنایان مشترکی در شهر داشتیم. در ادامه متوجه شدم که مهدی از مشاورین کمیته مرکزی حزب بود.

دو پیرمرد زنده‌دل و خوش‌برخورد هم بین‌شان بود که با مهربانی و احترام با همه رفتار می‌کردند. محجوبیان و افخم. داشتم لبه‌های باغچه را درست می‌کردم که محجوبیان آمد و خسته نباشی گفت. داشتم با او گپ می‌زدم که افخم هم آمد؛ مثل باغبان‌های کارکشته به من رهنمود می‌داد باغچه را چطور درست کنم. فهمیدم افخم عضو کمیته مرکزی فرقه دمکرات آذربایجان بود. می‌گفت مدتی هم چاپ نشریه فرقه را مدیریت کرده است. بین افراد توده‌یی، اسامی جودت و جاویدفر و رفعت هم بیشتر بین ما شنیده می‌شد.

حفظ مرز سرخ در زندان

به غیر توده‌ای‌ها، چند نفر دیگر را هم که اتهام هواداری از مجاهدین و گروه‌های دیگر داشتند را هم به بندمان منتقل کردند. بین این نفرات جدید، فردی هم به سلول ۱۷ اضافه شد که اسمش ایرج مصداقی بود. به جرم هواداری از مجاهدین دستگیر شده بود. شنیدیم مدتی در گوهردشت بوده.

آثار شرایطی که تا این زمان برما گذشته بود، هنوز در بند باقی بود. ارتباط با افراد تازه وارد کمی محتاطانه بود. رابطه‌ها فقط روابط انسانی بود. سعی می‌کردیم یکی دوهفته بگذرد تا طرف خودش را نشان دهد.

هنوز یک هفته از ورود ایرج مصداقی به بند نگذشته بود که دیدیم در هواخوری با محمد خمسه‌یی قدم می‌زند. محمد خمسه از توابان اصلی و شناخته شدهٔ بند بود. به‌همین دلیل هم این رابطه نمی‌توانست اشتباهی و ناآگاهانه باشد. با این حال پیش خودمان حساب کردیم شاید ایرج هم مثل بعضی‌ها که تحت فشار قبر و قفس بودند، او هم تحت این جور فشارها بوده است؛ شاید سعی می‌کند سفیدکاری کند و خودش را جدای از روابط با دیگران نشان دهد. شاید بخاطر تشکیلات بند قبلاً زیر فشار بوده و حالا سعی می‌کند فاصله خودش را با جمع حفظ کند که مارک تشکیلات به او نخورد. اما این رابطه‌ها و قدم زدن‌ها تکرار می‌شد. آشکار بود که او هیچ مرزی با تواب‌ها نگه نمی‌دارد. این‌همه قدم زدن و صحبت کردن با بریده و تواب برای ما قابل فهم نبود. از نگاه ما رد کردن مرز سرخ بود.

مرزسرخی که تا آن زمان بهای زیادی برای حفظ آن داده بودیم. به‌همین دلیل روابط با ایرج محدود شد. کسی او را تحویل نمی‌گرفت. بیشتر با خودش و سه چهار نفری مثل خودش بود. بعد هم که شروع به خواندن و درس دادن زبان انگلیسی کرد.

این کار و رفتار هم در آن شرایط معنی مشخصی داشت. پالس دادن به پاسداران و تواب‌ها بود که من دنبال زندگی خودم هستم و با این جمع کاری ندارم!

تنبیه یک خائن

یک‌بار نادر طهان و یک بریدهٔ دیگر در مسیر هواخوری جلوی محمد فدوی را گرفتند و چیزی به او گفتند. محمد فدوی به سمت نادر پا تند کرد و با حالت تهاجم رفت طرفش. مزدور از ترسش فرار کرد و رفت بیرون بند. خبرهایی هم از بندهای دیگر می‌رسید که بعضی‌ها با تواب‌ها درگیر شده و گوشمالی‌شان داده‌اند.
در بند۴ یکی از اقلیتی ها را زیرهشت واحد سرپا نگه داشتند. بعد از ساعت ها که تعادلش را از دست داد، بریده خائنی به نام علی هاشمی که مسؤل بند بود به همراه بریده دیگری به نام محمد سحرخیز، شروع به اذیت کردن اقلیتی می کنند. اکبر صمدی که صحنه را از سلولشان می بیند، با صدای بلند داد می زند: «ولش کن! کاری بهش نداشته باش!». علی هاشمی به اذیت و آزار ادامه می دهد. اکبر هم درب سلول را باز می کند، به زیرهشت می رود و با او درگیر می شود. ناگهان بقیه نفرات بند متوجه می شوند. چند ثانیه یی نمی گذرد که عدهٔ زیادی به کمک اکبر می روند و علی هاشمی و محمد سحرخیز را گوشمالی می دهند.
پس از این ماجرا، پاسدارها علی هاشمی را از آن بند بردند. قصد داشتند او را مسؤل مجرد۵ کنند. وقتی علی هاشمی وارد بند شد، مسعود نصیری[۳۲] و حسن رستمی که او را از قبل می‌شناختند، تصمیم گرفتند که او را از بندشان بیرون کنند. مسعود نصیری فرصتی پیدا کرد و شروع به زدن او کرد و به او گفت جایت اینجا نیست و او را از بند بیرون کردند. با رسیدن این اخبار به بند۲، کم کم تواب های بند ما را هم کم کردند. فقط ۵-۶ نفری مانده بودند.

دعوت به بحث آزاد

از سال ۶۰ به بعد، این روال بود که گاهی شخصیت‌های سیاسی رژیم، از زندان‌ها دیدن می‌کردند. از رفسنجانی گرفته تا احمد توکلی، بهزاد نبوی، سرحدی‌زاده،

۳۲- مجاهد صدیق مسعود نصیری پس از آزادی از زندان در اسفند۱۳۶۴ با تلاش بسیار خودش را به‌تشکیلات مجاهدین در منطقه مرزی رساند. با تشکیل ارتش آزادیبخش ملی ایران، مسعود قهرمان در زمره اولین گروههایی بود که لباس رزم ارتش آزادی را پوشید و پس از ۴دهه نبرد بی‌امان با استبداد ولایت فقیه در شهریور سال ۱۳۹۹ در بیمارستان در آلبانی درگذشت و به یاران شهید و صدیقش پیوست

اکرمی وزیر آموزش وپرورش و نمایندگان مجلس مثل دری نجف‌آبادی و... آدم‌هایی هم بودند که تا قبل از انقلاب ۵۷، هیچ‌چی نبودند و حالا بعد از انقلاب، عنوان شخصیت سیاسی روی‌شان گذاشته شده است؛ مثل هادی خامنه‌ای، عباس‌عبدی، منافی‌زاده و امثال آن‌ها.

در پی تحولات بیرون و داخل زندان، برخوردها کمی تغییر کرد. کسان دیگری برای سرکشی و«هدایت»! ما آمدند. بعد از آخوند روانی و مضحکی به‌نام موسوی ـ که به موسویِ۳۰۰تناقض ـ معروف شده بود، نوبت کسانی بود که تصور می‌کردند حرف‌هایی برای گفتن دارند؛ چنان توهمی که فکر می‌کردند بهتر از همهٔ ما سازمان و مباحث ایدئولوژیک آن را می‌دانند. حریف می‌طلبیدند تا با آن‌ها بحث آزاد کنیم.

اواخر مهر یا اوایل آبان بود که درِ بند باز شد و حسین شریعتمداری و حسن شایانفر وارد شدند. تا آن زمان آن‌ها را نمی‌شناختم. تواب‌ها آن‌ها را برادر حسین و برادر حسن صدا می‌کردند. حسین شریعتمداری که بعدها نمایندهٔ خامنه‌ای در روزنامهٔ کیهان شد. سرمقاله‌نویسی که توهم تئوریسین و استراتژیست بودن داشت. حسن شایانفر هم شخصی به‌نام بود. بعدها فهمیدیم بالاترین فضیلت و افتخارش در جمهوری اسلامی، لو دادن نزدیک‌ترین کسان خانواده‌اش است.

دو نفری رفتند در سالن تلویزیون و ما را هم صدا کردند. شریعتمداری آمده بود با ما سر مواضع سازمان بحث کند. می‌خواست به ما ثابت کند که خط و استراتژی سازمان غلط است. هر بار چند جمله‌یی در این زمینه‌ها می‌گفت، یکی دوتا از بچه‌ها حرفش را قطع می‌کردند و از مشکلات موجود در بند می‌گفتند.

شریعتمداری که دید کسی حاضر نیست با او راجع به مواضع سازمان بحث کند، ترفندی زد که ما را به حرف بیاورد؛ گفت: «بیایید در مورد فلسطین و ساف[۳۳] صحبت کنیم». رحیم مصطفوی[۳۴] به او گفت: «ما با بازجو هیچ حرفی نداریم. مگه تو همونی نیستی که توی شعبه، کابل دستت می‌گیری؟ ما با تو هیچ حرفی

۳۳- ساف مخفف «سازمان آزادیبخش فلسطین» است.

۳۴- مجاهد قهرمان شهید رحیم مصطفوی خوئی از دانشجویان پزشکی بورسیهٔ ارتش در دانشگاه تهران بود. کوکلس‌ها او را از بند بیرون کشیدند و بردند. در تجدید بازجوئی‌ها آن‌قدر روی او فشار آوردند که تصمیم گرفت در یک فرصتی، خودش را از طبقهٔ بالای دادستانی به پایین پرت کند. در این اقدام به خودکشی، او زنده ماند؛ ولی آسیب‌های جدی به پاها وکمر و سرش وارد شد. رحیم از چنان شخصیت و صلابتی برخوردار بود که همواره بر روی اطرافیان خود تأثیر می‌گذاشت. رحیم را بعد از تجدید بازجوئی‌ها، دیگر به قزل‌حصار برنگرداندند. در سالن ۴ آموزشگاه بود تا این‌که در جریان قتل‌عام تابستان سال۶۷ با دفاع جانانه‌ای که از «هویت مجاهد» در مقابل هیأت مرگ کرد، و او را اعدام کردند و به جاودانه فروغ‌ها پیوست.

نداریم. اگه خیلی مایلی حرف بزنی، اینو جواب بدین که چرا برای کسانی که حکم گرفته‌ان، چنین شرایطی رو توی زندون به‌وجود آوردین؟ این کارهایی که حتی در زندان شاه هم نبوده، با کدوم قانون خودتون جور در میاد؟». شریعتمداری که سعی می‌کرد از خودش یک تیپ فرهنگی نشان دهد، خیلی زود از کوره در رفت و ماهیت خودش را نشان داد.

همهمه‌ای به‌پا شد. بعضی‌ها گفتند: «اول جواب بده باند بهزاد نظامی[۳۵] به چه مجوزی این‌همه جنایت در زندان کرده؟ او با اجازهٔ کی به بعضی زندانیان آمپول هوا زد؟ آخرش سرنوشت خودش چی شد؟». دیگری گفت: «این همه قبر و قفس که زیر هشت درست کردین، چی بود؟». یک نفر داد زد: «چرا کتاب‌ها، قرآن‌ها و حتی روزنامهٔ باطلهٔ جعبه میوه‌ها رو جمع کردین؟» و...

شریعتمداری در مقابل تهاجم بچه‌ها، از کوره در رفت و گفت: «سازمان شما بدترین آفتیه که به جون جمهوری اسلامی افتاده. بین شما که در زندان هستین و سرانتون که در خارج کشور هستنن، هیچ فرقی نیست. اون‌ها در خارج کشور هستن علیه نظام توطئه می‌کنن، شما هم این‌جا دستاویز اون‌ها هستین و هر روز نظام رو به‌خاطر وجود شما زیر سؤال می‌برن و ما رو به ضدحقوق بشر متهم می‌کنن».

با شنیدن این حرف‌ها، ولوله‌ای به‌پا شد. همه بلند شدیم که از سالن تلویزیون خارج شویم. هر کس در حال بیرون رفتن، چیزی به شریعتمداری می‌گفت. یکی گفت: «تو یکی دیگه از حقوق‌بشر حرف نزن!». یکی دیگر: «شما چه ربطی به بشر و جامعه بشری دارین؟». دیگری: «اگه خیلی مدعی هستین، به صلیب‌سرخ اجازه بدین از زندان‌ها بازدید کنه!». و... در این فضا، شریعتمداری و شایانفر و بریده خائنین یخ زدند. صدای‌شان دیگر در نیامد. بعد از خروج ما از سالن، بلند شدند رفتند و دیگر پیدای‌شان نشد.

۳۵- بهزاد نظامی یکی از بریده‌خائنینی بود که زیر دست لاجوردی کار می‌کرد. او در واحد۳ قزل‌حصار، مدتی اختیارات تام در اذیت کردن و شکنجه زندانیان داشت.حتی به نفراتی آمپول هوا زده بود.

۱۰

فصل دهم

تغییر رئیس زندان و آمدن میثم

مدتی گذشت و از حاج داوود خبری نبود. نمی‌دانستیم که او از همان اواسط تیرماه برکنار شده و محمد خاموشی بجای او کارهای قزلحصار را دنبال می‌کند. بعضی‌ها می‌گفتند او را هم عوض می‌کنند. درست و غلطش معلوم نبود. باید منتظر می‌ماندیم.
یک روز دیدیم یک آدم چاق و ریشو با ساکی در دست وارد بند شد. هیچ پاسداری هم با او نبود. هیچ توابی هم به او نزدیک نشد. با آرامش و لبخند بر لب در راهرو بند راه افتاد و به هرکس می‌رسید، سلام مؤدبانه‌ای می‌کرد. به بیشتر سلول‌ها سرک کشید. عاقبت وارد سلول ۲۲ شد. بهنام مسؤل سلول بود. از او پرسید:
ـ شما کی هستی؟ از کجا اومدی؟
ـ من جزو مدیریت جدید زندان هستم. اومدم چند روزی مهمان شما باشم!
نفرات سلول گفتند: «این‌جا جای زندانیه، نه زندانبان».
ساعتی بعد صدای بلندی از راهرو آمد: «همه برن سالن تلویزیون!». همه‌مان آن‌جا جمع شدیم. فرد تازه وارد، آمد و روبه‌روی‌مان نشست. گفت: «اسم من میثمه. اومدم از زبون خودتون بشنوم که چه مشکلاتی دارین».
اصلاً انتظار چنین صحنه‌ای را نداشتیم. هم سکوت بود و هم در سکوت‌مان هزار حرف. ساکت ماندیم. یکی سکوت را شکست:
ـ شما خودتون بهتر از ما مشکلات رو می‌دونین. اگه راست می‌گین، برین همون‌ها رو حل کنین!
ـ ما یه چیزایی می‌دونیم؛ اما می‌خوام از زبون خودتون بشنوم.

کم‌کم صداها بلند شد. هر کس کمبود و مشکلی را می‌گفت: از محدودیت سر هواخوری، فروشگاه، ظروف غذا، زیرانداز داخل سلول‌ها تا وجود تواب‌ها و اذیت و آزارشان. میثم هم سرش در برگه‌ای بود و یادداشت می‌کرد. ستون یادداشت‌هایش که به آخر صفحه رسید، توی خنده‌اش گفت:

ـ بسه دیگه، کاغذم تموم شد.

همهمه‌ای شد:

ـ اصلاً چرا ما این‌ها رو به تو بگوییم؟

ـ من همهٔ حرف‌هایتان را شنیدم. سعی می‌کنم تا جایی که از دستم بر می‌آید، بعضی از آن‌ها را حل کنم.

سالن تلویزیون شلوغ و همهمه شد. صدای یکی واضح‌تر از بقیه شنیده شد:

ـ این‌ها حداقل حقوق یک زندانیه. خواسته‌های اضافی نیست. اگه راست می‌گی، باید همهٔ اون‌ها را حل کنی.

میثم با دستش جمع را آرام کرد و گفت:

ـ واقعیت اینه که شرایط شما در این‌جا مث یه فنر فشرده است. نمی‌شه فنر رو یه دفعه آزاد کرد؛ برمی‌گرده می‌خوره توی صورت خودمون. باید کم‌کم فشار رو از روی فنر برداشت.

اصلی‌ترین حرف مشترک همهٔ ما این بود:

ـ اول باید تواب‌ها رو از بند ببرین.

ـ این موضوع رو هم حل می‌کنیم، اما یواش یواش.

بعضی‌ها هم سر پول‌هایی که برای خرید میز پینگ‌پنگ گرفته شد و نیاوردند با او جر و بحث کردند. قول داد این موضوع را هم دنبال کند.

چند لحظه‌ای که صداها خوابید، با لحنی دوستانه گفت:

ـ من می‌خوام چند روز این‌جا مهمون شما باشم. آیا کسی مخالفتی داره؟

سکوت.

«قانون ایست»

میثم سه روز در سلول۲۲ ماند. سعی کرد مثل ما زندانی‌ها زندگی کند. معلوم بود می‌خواست به جزئیات کارهای ما توجه کند و از مناسبات و روابط ما سر درآورد. چند بار تلاش کرد با نفرات سلولشان صحبت کند؛ اما کسی به او راه نمی‌داد. خودش

ملاحظه کرد و نگذاشت کدورتی پیش بیاید.
از این‌که دیدیم میثم خودش را بعنوان مدیریت جدید زندان معرفی کرد، مطمئن شدیم که داستان رفتن حاج‌داوود واقعی است. هیچ شناختی نسبت به میثم نداشتیم. اما در بین تبعیدی‌ها، کسانی بودند که می‌گفتند این حرومزاده با پنبه سر می‌برد. در زندان عادل‌آباد، قانونی وضع کرده بودند بنام «قانون ایست». بچه‌های تبعیدی می‌گفتند مبتکر این قانون همین میثمه.
«قانون ایست» را اینطور برایمان تعریف کردند که؛ هر ساعت از روز که ایست داده می‌شد، هرکس هر کجا و در هر حالتی بود، باید مثل مجسمه می‌ایستاد؛ وگرنه با عقوبت سختی روبه‌رو می‌شد. اشاره می‌کردند در حال رفتن به دستشویی یا حین رختشویی بودند که گاهی ۴ تا ۵ساعت در همان حالت نگه‌شان می‌داشتند. برای زندانی قابل درک است این قانون چقدر فشار روحی و روانی دارد. در طول روز زندانیان باید چگونه کارهایشان را پیش ببرند تا در موقع اعلام ایست، در وضعیت قابل تحملی باشند؟

نمایشگاه کتاب

از جمله اقدامات جابه‌جایی مدیریت زندان، برپایی نمایشگاه کتاب بود. استقبال خوبی از آن شد. نمایشگاه تقریباً از اواسط پاییز۶۳ شروع شد. اول محدود بود. در بعضی از نمایشگاه‌ها، همهٔ بندها را برای خرید نبردند. خبر رسید که بند۴ را برای نمایشگاه کتاب برده‌اند اما از بندهای دیگر خبری نداشتیم. در ماه بهمن به مناسبت دههٔ فجر ـ که از جانب بیشتر مردم ایران «دههٔ زجر» نام گرفت ـ نمایشگاه بزرگی در راهرو طولانیِ واحد۱ ترتیب دادند. وسط راهرو تعداد زیادی میز کتاب چیدند. بندها را نوبت به نوبت می‌بردند برای خرید. از همهٔ انتشاراتی‌های کشور، کتاب آوردند. غیر از کتاب‌هایی که از نظر رژیم ممنوع بود، همه نوع کتاب دیده می‌شد؛ از رمان تا موضوعات علمی، تاریخی، فلسفی، اقتصادی، اجتماعی، جامعه‌شناسی، روانشناسی و... .
کل کتاب‌های مجاهدین و دیگر سازمان‌های سیاسی جزو ممنوعه‌ها بودند. بسیاری به‌خاطر خواندن و یا داشتن آن‌ها دستگیر شده بودند. کسی هم انتظار وجود این کتاب‌ها را در میزهای کتاب رژیم نداشت. از کتاب‌های شریعتی هم خبری نبود.

آن‌ها هم ممنوعه بودند.
ترتیب دهندگان نمایشگاه، پول کلانی به جیب زدند. بعدها شنیدم حدود ۳میلیون تومان کتاب خریداری شد. کتاب‌های زیادی که شاید سال‌ها در قفسه‌ها و انبارها مانده بود، در عرض چند روز به‌فروش رفت. در مانوری که رژیم در زندان‌ها راه انداخته بود، فرصتی هم برای ما فراهم شد تا از امکان مطالعه و آگاهی بیشتر برخوردار شویم.
کتاب‌های زیادی وارد بندها شد. یک قلم از طرف سلول ما حدود ۴۰۰جلد کتاب خریده شد. دیگر انتخاب موضوعیِ مطالعه سخت شده بود.
روش و روند مطالعه، امر مهمی بود که تا آن‌زمان به اهمیت آن پی نبرده بودم. بیشتر اطرافیانم به سن و سالی رسیده بودند که تجربهٔ کافی در روش و روند مطالعه داشتند. چند روز بعد آن‌ها که تجربهٔ بیشتری در مطالعه داشتند، به یاری بقیه آمدند. از آن سردرگمی‌های گاه‌گاه اولیه درآمدیم. کتاب‌های زیادی در بند بود و انتخاب هم مشکل. ناگهان متوجه شدیم بازار چند کتاب، داغِ داغ است و خیلی‌ها دنبال به‌دست آوردنشان هستند. کتاب‌هایی مثل روند سلطه‌گری، دیکتاتوری کارتل‌ها، فلسطینی آواره، سال پنجم انقلاب الجزایر، دوزخیان روی زمین، کتاب‌سه جلدی نگاهی به تاریخ جهان، کتاب‌های کازانتزاکیس، بازیگران عصر طلایی، جنبش جنگل، تاریخ معاصر ایران، تاریخ سده‌های میانه. چندتایی هم کتاب آموزش عربی و فرهنگ لغت انگلیسی به فارسی خریده شد. چند نفری هم بودند که آموزش زبان عربی و انگلیسی را دنبال می‌کردند. کتاب‌های پرطرفدار شناخته شدند؛ اما چه فایده! دیگر امکان خریدشان وجود نداشت. مطالعهٔ این چند کتاب، نوبت‌بندی شد و بین افراد دست به‌دست می‌گشت.

یک خبر عالی

روزهای آخر اسفند۶۳ نزدیک ظهر، در هواخوری بودیم. داشتیم گل کوچک بازی می‌کردیم. سعید. ر با عجله آمد به حیاط و گفت: «بچه‌ها! روزنامه جمهوری اسلامی اومده. یه خبر عالی داره».
سریع برگشتیم سلول. خبر روزنامه، ازدواج مسعود و مریم بود. اصل خبر کوتاه بود. بقیه‌اش یاوه‌هایی بود که همراه خبر نوشته شده بود. به هواخوری که برگشتیم، فوتبال تعطیل شد. همه دور حیاط قدم می‌زدند و موضوع صحبت‌شان خبر روزنامه

بود. این خبر، عامل انگیزش بیشتر و پی‌گیری مستمر آن از طرف همه بود.
از آن پس که روزنامه‌ها را دنبال می‌کردیم، در هر شماره‌یی موضوع ازدواج، یک سوژهٔ ثابت‌شان بود. به‌طور خاص روزنامه جمهوری اسلامی حول همین یک موضوع، رطب و یابس زیادی می‌بافت. محور همهٔ مطالبش هم عِده و عُده بود. فرهنگ مبتذل آخوندی برای‌مان شناخته شده بود. مطالب روزنامه جمهوری هم یاوه‌هایی از حرف‌های مفت آخوندی برای منحرف کردن موضوع بود. آن‌چه اما برای ما مهم بود، پی بردن به اصل موضوع از لابه‌لای همین اخبار و مقالات بود.
با تمام تجربه‌هایی که از ماهیت تبلیغاتی رژیم داشتیم، برایم شاخص اولیه این بود: «هر چه رژیم می‌گوید، حتماً عکس آن درست است». در جریان چماقداری و حمله به ستادهای سازمان در فاز سیاسی، بسیار دیده بودیم که وقتی خمینی می‌خواست سانسور و انحصارطلبی و رواج جنایاتش را توجیه کند، تمام کثافات و لجن‌های وجودش را به مخالفینش و به‌طور خاص به مجاهدین نسبت می‌داد. پس اگر اراجیفی راجع به ازدواج مسعود و مریم در روزنامه‌ها می‌نویسند، حتماً واقعیت بزرگ‌تری وجود دارد. پس نباید به یاوه‌های ورق‌پاره‌های مرتجعین توجه کرد.
با خیلی‌ها راجع به این موضوع صحبت کردم و نظرشان را پرسیدم. برایم جالب بود که هیچ‌کس نسبت به درستی این تصمیم ذره‌یی تردید نداشت. با محمد جنگ‌زاده که صحبت کردم، با همان بیان ساده و خودمانی‌اش گفت: «ببین! هرکاری که مسعود می‌کنه، حتماً به‌خاطر جنگ با خمینیه. این برام مث ایمان به غیبه. روی اون هیچ شکی ندارم. این دری وری‌هایی هم که سر عِده و عُده می‌نویسند، حرف مفته. مسعود خودش از هر مرجع تقلیدی بالاتره».

عید ۶۴ و اولین ملاقات با همه اعضای خانواده

مراسم عید نوروز را هر سلولی به سلیقه خودش برگزار کرد. دیده بوسی‌ها در راهرو بند و هواخوری جریان داشت. دوباره موضوع جمع کردن خبرها و انتقال آن‌ها فعال شد؛ اما با تفاوت‌هایی نسبت به قبل. ملاقات با خانواده هم دو هفته یک‌بار شد.
در اولین ملاقات بعد از عید، اجازه دادند باقی اعضای خانواده هم به ملاقات بیایند. بعد از ۴سال خواهران و برادرانم را دیدم. خواهر کوچکم را اصلاً نشناختم. چهره عوض کرده بود و خیلی بزرگ شده بود.
هرکس از ملاقات برگشت، حرف‌های زیادی برای گفتن داشت. در این بین اما،

مهم‌ترین موضوع سیاسی که مورد بحث و پیگیری‌مان قرار داشت، رویکرد جدید رژیم در سیاست خارجی بود.

روزنامهٔ دیواری

یک روز صبح ـ قبل از باز شدن در هواخوری ـ حضور همهٔ تواب‌ها در زیرهشت، توجه‌مان را جلب کرد. داشتند چیزی شبیه روزنامهٔ دیواری به دیوارها می‌چسباندند. زیر پلاستیک شفاف، بریدهٔ روزنامه‌ها و نشریات مختلف را به مقوایی چسبانده بودند و مقوا را به دیوار آویزان کردند. روی مقوا تکه‌هایی از نشریه مجاهد و نشریات مارکسیستی و سلطنت‌طلب و...بود. خائنینِ دست‌آموز بازجویان و شکنجه‌گران، با رفتاری میمون‌وار و با فرهنگ آخوندی، مطالبی را از نشریات مختلف جدا کرده و کنار هم چیده بودند. بین این‌همه بریدهٔ روزنامه که طول همه‌شان از ۱۰متر بیشتر بود، آن‌چه بیش از همه چشمان ما را خیره می‌کرد، عکس‌های رنگیِ مسعود و مریم در وسط روزنامهٔ دیواری بود.

آن روز خیلی‌ها به هواخوری نرفتند. اجتماع زندانیان پای روزنامه‌های دیواری بود. روبه‌روی هر روزنامهٔ دیواری، چند سر و چشم خیره و کنجکاو، مطالب را با اشتیاق می‌خواندند. هر کس مطلبی را با دقّت می‌خواند و اگر توجهش را جلب می‌کرد، به دیگری هم نشان می‌داد. خائنین در زیرهشت، ایستاده یا قدم‌زنان می‌پاییدند که واکنش هر کس چیست.

بیشتر بچه‌ها دور همان قسمتی ایستاده بودند که عکس مسعود و مریم در آن نصب بود. گل از گل چهره‌ها شکفته شده بود. گاهی چیزی توگوشی به هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم. مطالبی که از روزنامهٔ مجاهد انتخاب شده بود، مقاله‌هایی بود به قلم جلال گنجه‌ای، محمد حیاتی، ابوذر ورداسبی، محمدحسن حبیبی، صدیقه شاهرخی و.... ترانهٔ «بهار مجاهدین» هم بود. هر کدام را می‌خواندم، ایمانم به درستیِ کاری که انجام شده، بیشتر می‌شد. این یقین وقتی برایم بارز و عمیق‌تر شد که مقالهٔ «پرواز در آتش»، نوشتهٔ محمدحسن حبیبی خائیزی را خواندم. مقاله‌یی علمی، فلسفی، منطقی و ایدئولوژیک بود. نویسنده در شروع، از موضع شک و تردید وارد شده بود؛ بعد قدم به قدم به سؤالات و ابهامات سیاسی، ملی و استراتژیک جواب می‌داد. خیلی حیفم آمد که چرا قسمت دوم را نزده‌اند. هر کس چند خط را می‌خواند و سریع به سلولش می‌رفت و یادداشت می‌کرد. تا ظهر توانستیم همهٔ مقاله‌ها و نوشته‌های نشریهٔ مجاهد

را برای خودمان بنویسیم تا سرِ فرصت، بخوانیمشان و رویشان صحبت و بحث کنیم. در خلوت بعد از ناهار، یکی از بچه‌ها عکس مسعود و مریم را برداشت و برد. ناگهان از وسط بند سر و صدای خائنین تواب بلند شد: «همه‌شان منافق‌اند و...». بلافاصله همهٔ روزنامه‌های دیواری را جمع کردند و بردند.

روز ۴خرداد

به خرداد سال ۶۴ رسیدیم. به روز شهادت بنیانگذاران سازمان در ۴خرداد. با آن‌چه در یک‌سال گذشته در زندان اتفاق افتاد، به‌سختی می‌شد مثل قبل از بچه‌های بند نظرخواهی کرد. سؤال این بود که در چنین شرایطی، برای بزرگداشت این روز چه‌کار می‌توانیم بکنیم؟

با روابط محدودی که دوباره بین‌مان به‌وجود آمد، قرار شد متناسب با وضعیت نفرات جدید و ترکیب جدید سلول‌ها، هر سلولی خودش برنامه‌یی تدارک ببیند. چند آیه از سورهٔ محمد هم مشخص شد تا هر کس بخواند و روی معانی آن تعمیق کند.

حدود ساعت ۱۰صبح بود. ما در سلول‌مان داشتیم ژلهٔ انجیر درست می‌کردیم. در بند باز شد. محمد خاموشی با چند پاسدار وارد شد. نادر طحان مثل توله سگی که دنبال صاحبش می‌افتد و دم می‌جنباند، پیِ او افتاد و گفت: «اینا هنوز همشون منافقن. امروز به‌خاطر ۴خرداد مراسم گرفته‌انَ. امروز همشون یه چیز خوردن. معلومه تشکیلات دارن». محمد خاموشی هم گفت: «برو اصلی‌ها رو بکش بیرون».

خائن کثیف هم مجوز را به‌دست آورد. از هر کس دق‌دلی داشت، سرش خالی کرد. ۸نفر را از سلول‌ها کشید بیرون. یکی‌شان هم من بودم. ما را برد زیرهشت. چشم‌بسته رو به دیوار ایستادیم. نیمه‌شب، یکی‌یکی صدای‌مان زدند و بردند پیش محمد خاموشی. او همیشه در نبود حاج داوود، ادای رئیس زندان را در می‌آورد! پشت میزی نشسته بود و شروع کرد به بازجویی از من:

ـ خیلی وقت بود منتظرت بودیم.

و به دستهٔ کاغذ روی میزش اشاره کرد:

ـ همهٔ اینا گزارشاتی‌یه که از تو اومده. کی به تو خط داد برای ۴خرداد مراسم بگیرین؟

ـ کدوم خط وخطوط؟ کدوم مراسم؟ شما هم شدین بازیچهٔ دست این کثافتا؟

ـ پسِ واسه چی امروز همه‌تون ژلهٔ انجیر درست کردین؟

ـ اولاً من یادم نبود امروز ۴خرداده. تاریخ‌ها و روزها از دستم در رفته. بعد هم محض

اطلاعت، ما بیشتر روزهای هفته، ژله درست می‌کنیم. مگه فروشگاه غیر از این انجیر خشک، چیز دیگه‌یی می‌یاره که بخریم و بخوریم؟
جوابی نداشت و حرف را عوض کرد:
ـ خیلی گزارشای دیگه‌یی هم از تو رسیده. تو رو بی‌خود بیرون نکشیدن.
ـ راست می‌گی؛ منو بی‌خود بیرون نکشیدن. اگه واقعاً دلیلش رو می‌خوای، اینه که نادر سر یه حرفی که راجع به او گفته بودم، فرصت گیر آورده تا دق دلیش رو خالی کنه.
ـ خیلی زبون درازی. برو گمشو، بعد خودم خدمتت می‌رسم.
اشاره کرد به پاسداری: ببرش!

گاودانی

من را بردند به گاودانی. چشم‌بسته رو به‌دیوار نشاندند. بقیه را هم همین‌طور. همگی‌مان را یک هفته در گاودانی نگه داشتند.
این محل یک سالن بسته‌ای بود که مساحت آن حدود ۱۰متر در ۱۰متر بود. در گوشه آن یک توالت مخروبه و یک دوشی که شیلنگی را از بالا آویزان کرده بودند. آنقدر کثیف که باید با دمپایی زیر دوش می‌رفتیم.
از صبح تا شب حق خوابیدن نداشتیم. باید چشم‌بسته رو به دیوار می‌نشستیم. برای چنین شرایطی، بهترین توشه‌یی که اندوخته بودیم، یادآوری سوره‌های قرآن و خواندن سرودهای سازمان بود. به تجربه دریافته بودم انجام کاردستی، سرگرمی خوبی برای گذراندن وقت است. در همان حالت نشسته و چشم‌بستهٔ رو به دیوار، در این فکر بودم که چطور برای خودم یک سرگرمی و کاردستی جور کنم؟ کاری که در این وضعیت، دور از چشم نگهبانانی باشد که آن‌طرف نشسته‌اند.
برای وضو که به دستشویی رفتم، تکه‌یی پارچه دیدم که به اندازهٔ یک دستمال بود. برداشتم و شستم و گذاشتم خشک شود. روز بعد پارچه را به اندازهٔ نوارهای یک سانتی در آوردم. تدارک درست کردن یک تسبیح پارچه‌ای را دیدم. این سال‌ها همه یک لُنگ خریده بودیم که برای رواناز و حوله استفاده می‌کردیم. نخ‌های نازک لنگ را آرام‌آرام می‌کشیدم و می‌تابیدم. عاقبت نخ تسبیح و نخ‌هایی که باید با آن‌ها دانه‌های تسبیح را درست می‌کردم، آماده شد. سه چهار روز طول کشید تا تمام شد. تجربه‌یی خوب و موفق بود. تسبیح قشنگ و خوش‌دستی شد. تنها اشکالش این بود که دانه‌هایش ثابت بود و لای انگشت نمی‌غلتید.

برای فروشگاه لیست بدهید

وضعیت به تدریج تغییرات زیادی کرد. هواخوری کاملاً باز و قدم‌زدن‌های دونفره که پیش از این جرم تلقّی می‌شد، عادی شده بود. شور و شعف دوباره بین بچه‌ها برگشته بود. با این‌که خیلی از بریده‌ها را به بندهای واحد۳ منتقل کردند، اما هم‌چنان توابین فعالی مثل مصطفی بحری آبکنار، علی مصلحی، عباس یوسفی و یکی دو نفر دیگر را در بند ما نگه داشته بودند.

کشمکش‌هایی بین اکیپ میثم که به مجید انصاری و منتظری وصل بودند، با اکیپ لاجوردی و حاج داوود که به دادستانی ختم می‌شد، وجود داشت. بقایای اکیپ دادستانی سعی می‌کردند هرطور شده با سنگ‌اندازی، بازهم خط خودشان را در زندان و بندها پیش ببرند. اما شرایط به نفع اکیپ میثم پیش می‌رفت.

در میان این تغییرات، وضع فروشگاه هم به‌کلی تغییر کرده بود. تا پیش از این، فروشگاه برای‌مان فقط انجیر خشک و خرمای بسته‌ای می‌آورد. به‌ندرت میوه می‌آوردند. حالا می‌گفتند هر چه دوست دارید، لیست بدهید. ما لیستی ندادیم. بیشتر دنبال این بودیم که بفهمیم چه سیاستی در پیش است. اما خودشان اجناس زیادی آوردند.

همه‌جور خشک‌بار و تره‌بار آوردند؛ حتی کالباس، سوسیس، سیب‌زمینی، بادمجان و گوشت! چیزهایی که اصلاً تصور دیدنشان را نداشتیم. بسیاری‌شان هم پختنی بودند. حتی چراغ نفتی آوردند تا بخریم و خودمان غذا بپزیم. با اضافه شدن چراغ‌ها، سلول۲۲ که یکی از سلول‌های بزرگ بود تخلیه و افراد آن بین باقی سلول‌ها تقسیم شدند. این سلول شد محل چراغ‌ها و پخت و پز.

شقه شدن بند، تجربه‌ای دردناک

با ایجاد فضای جدید، در عرض یک هفته بند ما دو شقه شد. بعضی‌ها موافق گرفتن امکانات بودند، بعضی‌ها مخالف. بحث‌های داغ وکشّافی بین‌مان راه افتاد. موافقین می‌گفتند این امکانات حق ماست و باید حداکثر استفاده را بکنیم. مخالفین می‌گفتند ما با گرفتن امکانات مخالفتی نداریم، ولی اول باید تواب‌ها را از بند بیرون کنیم. ما حاضر نیستیم از بریده‌یی که مسؤل فروشگاه شده، جنس بخریم. با ورزش و وسایل ورزشی هم مخالفتی نداریم؛ اما حاضر نیستیم پشت سر بریده‌یی در حیاط بدویم.

با سیاست جدیدی که زندانبان در پیش گرفته بود، سعی داشت هم‌چنان از بریده‌ها

برای کنترل بندها استفاده کند. تا چندی پیش، ورزش دو نفره ممنوع و مصداق وجود تشکیلات بود. حالا راضی شده بودند ورزش جمعی زیر چتر بریده‌ها و توابین شکل بگیرد. برای پیشبرد این خط، سعی می‌کردند از بریده‌ای استفاده کنند که در ضرب و شتم‌ها شرکت نداشتند و حساسیت‌برانگیز نباشند.
در بحث‌های داغ موافقین و مخالفین، موافقین استدلال می‌کردند که باید این مسائل را به‌مرور دنبال کرد و... مخالفین اما از هرگونه همکاری با بریده و تواب‌ها به‌شدت پرهیز می‌دادند. با این شرایط، جمعِ نظرات و یک‌دست شدنشان، به هیچ‌وجه ممکن نبود.
میثم متوجه شد که ما چقدر نسبت به بریده‌خائنین حساس هستیم. خیلی‌شان را از بند ما برد. سر فروشگاه و مسؤل ورزش و امثال آن هم، بریده‌هائی را گذاشت که سرشان بیشتر در کار خودشان بود.
موافق و مخالف باعث شد هر روز شاهد صحنه‌های تلخ و دردناکی باشیم. در همهٔ سلول‌ها جریان مخالف و موافق شکل گرفت. نتیجهٔ این اختلاف‌نظرها این شد که موافقین، مواد غذایی می‌خریدند و روی اجاق می‌پختند. وقتی سفره می‌انداختیم، غذای پخته شده از گلوی کسی پایین نمی‌رفت. بقیه هم که مخالف بودند، تحمل دیدن این صحنه‌ها را نداشتند.
من هم روزهای اول نمی‌توانستم تشخیص دهم حرف کدام دسته واقعی و درست است. بین هر دو دسته، نفرات مقاوم و شکنجه شده و با صلاحیت وجود داشت. پیش هر کدام می‌رفتم، استدلال قوی برای نظرش می‌آورد. بعد از سه چهار روز، جبههٔ خودم را مشخص کردم و در صف مخالفین قرار گرفتم. این شاخص که نباید به بریده‌ها مشروعیت داد، کافی بود تا تصمیمم را بگیرم.
دردناکی این وضعیت، یکی دو تا نبود. تا همین چند ماه پیش، نگران تک‌تک بچه‌ها بودیم؛ با شکنجه و ضرب‌وشتم هر کدام، همه شکنجه می‌شدیم. حالا شاهد قطع شدن رابطه‌ها شده‌ایم. احساس عجیبی داشتم. به احساسات و عواطف‌مان نسبت به یکدیگر ضربهٔ غیرقابل انتظار و سنگینی وارد شد.
علی ابراهیمی سواره از نفرات موافق بود. من هیچ‌وقت رابطه‌ام با او کم نشد. بسیاری از روزها با هم قدم می‌زدیم و سر موضوعات مختلف بند و اخباری که به‌دست‌مان می‌رسید، صحبت می‌کردیم. او هم از چنین فضایی ناراحت و دلگیر بود. می‌گفت: «باید سعی کنیم راه‌حلی پیدا کنیم تا این وضعیت جمع بشه».

جابه‌جایی‌های زیادی در بندهای قزل‌حصار شروع شد. بیشتر تبعیدی‌ها را برگرداندند به شهرهای خودشان. حدود ۷۰ نفر را به کانون کارآموزی کرج منتقل کردند. همهٔ ملی‌کش‌ها را بردند اوین. نصف بیشتر توده‌ای‌ها را به واحد۳ منتقل کردند. حدود ۳۰نفر را ـ که نفهمیدم وجه مشترکشان چه بود ـ به بند ۱ واحد۳ بردند. بندهای مجرد را خالی کردند؛ زندانیانش را فرستادند به بندهای عمومی. با این همه جابه‌جایی، داستان مخالف و موافق هم تمام شد. با افراد جدید باید مناسبات جدیدی می‌ساختیم. فضای بند به‌تدریج بازتر و از محدودیت‌ها کاسته می‌شد. خیلی‌ها که تحت آن فشارها تصمیم گرفتند سفره‌شان از جمع جدا باشد، برگشتند؛ خواستند در جمع سلول پذیرفته شوند. تعدادی هم که هنوز دل و جرأت و جسارت پیدا نکرده بودند، سعی کردند با بهانه و پوش‌های مختلف، هم‌چنان فاصله‌شان را با جمع حفظ کنند. یکی از این پوش‌ها، باز شدن دکانی به‌نام خواندن زبان انگلیسی بود. این‌ها چند نفری بودند که معلوم نبود با وجود فشارهای زیرهشت، در چه نقطه‌ای هستند. بین آن‌ها کم‌کم خواندن زبان انگلیسی رایج شد.

کمی بعدتر، فضای زندان تغییرات بیشتری کرد. در این تغییرات، آشکار شد که این تیپ افراد، بریده‌هایی هستند که تصمیم گرفته‌اند زودترآزاد شوند و دنبال زندگی‌شان بروند. در آن شرایط، رو کردن به زبان انگلیسی، اشعه‌ای جز بریدگی و زندگی‌طلبی ساطع نمی‌کرد. به همین دلیل آن‌ها به‌نوعی بایکوت بودند. بقیه هم با این تیپ افراد فاصله‌شان را حفظ می‌کردند.

انتظار پشت درب زندان گوهردشت

علیرضا قاسم پور

چندی بعد، ۲۰نفر از ما را صدا زدند. من هم یکی از آن‌ها بودم. گفتند با کلیهٔ وسایلتان بیایید. از سلول ما محمد جنگ‌زاده، اصغر برفجین و من بودیم. از باقی سلول‌ها اصغر غلامی، حمید وثوق، مهدی حسنیِ پاک، محمد فرجاد، منوچهر قبادپور، علیرضا قاسم‌پور، ایرج مصداقی، حسین محبوبی و چند نفر دیگر بودند. ما را اول بردند به زیرهشت و سپس به سالن کوچکی. بین ما ۲۰نفر، غیر از مهدی حسنیِ پاک که توده‌ای و اصغر برفجین که از هواداران خط شریعتی بود، بقیه مجاهد بودیم.

می‌دانستیم وقتی با کلیه وسایل صدا می‌کنند، انتقالی هستیم. برخورد پاسدارها هم تند نبود. اما نمی‌دانستیم قصد دارند ما را کجا ببرند.
حدود یک هفته در این سالن ماندیم. کاری به کارمان نداشتند. به‌موقع در بند باز می‌شد، غذای‌مان را می‌دادند و می‌رفتند. این چند روز فرصتی شد تا با اصغر غلامی سر مسائلی که گذشته و شرایطی که در پیش داریم، بیشتر صحبت کنم. گاهی اوقات هم با حمید وثوق و حسین محبوب و محمد فرجاد سرتحولات جاری زندان و تغییراتی که در حال وقوع بود صحبت می‌کردیم.
نظر عمومی این بود که هم مراجعات خانواده‌ها به قم تأثیر داشته و هم نیاز رژیم به ارتباط بیشتر با اروپا. رژیم خمینی نیاز به خرید سلاح و مهمات و الزامات جدید برای ادامه جنگ داشت. تصمیم گرفته بود با تعویض لاجوردی و حاج داوود رحمانی که خیلی در نزد مردم منفور بودند، رنگ عوض کند.
عصر بود که داشتم تنهایی قدم می‌زدم. مهدی حسنی‌پاک آمد و همراه شدیم. در ادامه آشنایی قبلی، کمی از آشناهای مشترک‌مان در شهرری صحبت کردیم. وسط صحبت‌ها از من در مورد ایرج مصداقی پرسید که هم اکیپ ما بود. گفت:
ـ نسبت به این فرد که همراهمونه، مشکلی دارین؟
ـ چرا این سوال رو می‌کنی؟ چیزی دیدی یا شنیدی؟
ـ نه چیز مهمی نیست. دیدم شماها کمتر با او رابطه می‌زنید. در بند هم که بودیم، او فقط با چند نفر خاص قدم می‌زد.
یک هفته‌ای گذشت. همگی‌مان را سوار اتوبوس کردند و بردند زندان گوهردشت. در ورودی گوهردشت، چند ساعت توی اتوبوس ماندیم. از پاسدار توی اتوبوس شنیدیم که رئیس زندان گوهردشت به آن‌ها گفته است: «هرچی نخاله دارین، می‌ریزین سر ما. همون قبلی‌ها پدر ما رو در آوردن. دیگه این‌ها رو قبول نمی‌کنیم».
نزدیکی‌های صبح، دوباره برگشتیم به قزل‌حصار.

تخلیه قزل‌حصار

زندان قزل‌حصار از زمان محمدرضا شاه متعلق به شهربانی بود. به‌خاطر حجم گستردهٔ دستگیری‌های سیاسی از ۳۰خرداد ۶۰ به بعد، دادستانی، واحدهای۱ و ۳ را از شهربانی قرض گرفت. با تجدید سازماندهی ارگان‌های انتظامی در سراسر کشور، شهربانی از دادستانی خواست که بندهایش را خالی کند و به خودشان برگرداند. همین هم باعث

شروع جابه‌جایی گسترده در زندان‌های قزل‌حصار، گوهردشت و اوین شد. از زندانیان قزل‌حصار تعدادی را به زندان کانون کرج منتقل کردند. شهرستانی‌ها و تبعیدی‌ها را به استان‌های خودشان برگرداندند. در واحد ۱ که ما بودیم، اول بند ۱ و بندهای مجرد تخلیه شدند. سپس نوبت بند۲ و بندهای دیگر شد. باقیمانده‌های بندهای دیگر به بند ۴ منتقل شدند.

بهار ۶۵ در بند۴ بودیم. این بند مثل ترمینال شده بود. هرچند هفته که می‌گذشت، چند نفری را از بند می‌بردند و عدهٔ کمتری را می‌آوردند. خوبی این وضعیت ترمینالی این بود که در صحبت با نفرات جدید از آن‌چه در دوران دربسته در بندهای مختلف گذشته بود مطلع می‌شدیم. زیاد طول نکشید که با تعدادی از نفرات قدیمی بند آشنا شدم. متوجه شدم روابط بین آن‌ها دست نخورده‌تر مانده و از انسجام خوبی برخوردارند.

با زندانیان بند ۴ که دربارهٔ دوران دربسته صحبت کردم، متوجه شدم شرایط آن‌ها هم مثل شرایط خودمان در بند۲ بود. حاج داوود همان اوایل دوران دربسته، ۵۰ تا ۶۰نفرشان را از سلول‌ها بیرون کشیده بود و بعد از کتک مفصل فرستاد گوهردشت.

نمونهٔ علی حق‌وردی سر زبان بیشتر آن‌ها بود. تعریف می‌کردند پاسدارها و بریده خائنین علی را بردند زیرهشت و ضمن زدن مشت‌ولگد پی‌درپی به او، ضربهٔ شدیدی به سرش زدند. این ضربه باعث شد علی دچار بیماری صرع شود. نیمه‌شب از خواب می‌پرید و فریاد می‌زد. یکی از نفرات سلولشان هر شب کنار علی می‌خوابید و مواظبش بود که به خودش صدمه‌یی نزند. چند نفر دیگر هم در بند بودند که بر اثر ضربات و فشارهای دوران دربسته تقریباً روانی شدند؛ مثل سیدحسین اصغری، مازیار گیوتاچ، محمدرضا نعیم(حسین افغان)، اسماعیل معلمی و احمد نعلبندی. مدتی گذشت تا با رسیدگی‌های مداوم یاران‌شان بهبود یافتند و به حالت عادی برگشتند. ولی آثار شکنجه‌های این دوران همیشه همراه‌شان بود.

محمدرضا نعیم

مسئول بند ۴ بریده خائنی به‌نام علی هاشمی بود. از زمان بازجویی‌ها برید و به خدمت زندانبان درآمد. مدتی که در ۲۰۹ بود، نفوذی بازجوها در سلول زندانیان تازه دستگیر شده یا در زیر بازجویی بود تا اطلاعات

جمع‌آوری کند و به بازجوها بدهد. طاهرفاتحی سیاه‌اسطلخی در همان ۲۰۹ با علی هاشمی هم‌سلول بود. همان موقع فهمید او نفوذی است. طاهر که متوجه این نفوذی بازجوها شد، یک‌بار حالش را اساسی جلوی همه بچه‌های بند ۴ گرفت. همین‌کار طاهر باعث شد مدتی بعد علی هاشمی یک گزارش آب و تاب‌دار از طاهر بنویسد و به حاج داوود بدهد. طاهر را بیرون کشیدند و مدت‌ها در زیرهشت واحد سرپا بود.
یکی از روزهای اردیبهشت ۶۲ حاج داوود به بند ۴ آمده بود و ۳۰نفر را بیرون کشید. عده‌یی را به‌جرم ارتباط با هم و داشتن تشکیلات، برد به قفس و مدتی بعد هم فرستاد به گوهردشت.

۱۱

فصل یازدهم

اوین؛ مناسباتی جدید

آخر خرداد سال ۶۵ بود. یک روز اول صبح آمدند و گفتند با کلیه وسایل‌مان آماده شویم و بند۴ را کامل تخلیه کنیم. دو کامیون آورده بودند برای وسایل‌مان و چهار اتوبوس برای خودمان. همهٔ دارایی‌مان را شامل ساک‌های لباس، ظروف، گلدان‌ها، کتاب‌ها و هرچه متعلق به خودمان بود بار زدیم. نزدیک ظهر خودمان هم سوار اتوبوس‌ها شدیم و حرکت کردیم به سمت اوین.

حدود ساعت ۲بعدازظهر رسیدیم به اوین. اجناس‌مان را در یکی از حیاط‌های آموزشگاه خالی کردند. خودمان را با وسواس زیاد بازرسی بدنیِ کردند و فرستادند به سالن۵. صفی از پاسدارها اجناس‌مان را می‌گشتند و کم‌کم به بند بردیم.

آن شب لباس‌ها و وسایل اولیه‌مان را دادند؛ اما چه فایده! نگذاشتند حتی یک کتاب وارد بند شود. بسیاری از وسایل صنفی و دست‌ساز را برداشتند و ندادند. گلدان‌های زیادی داشتیم که همه را توقیف کردند و بردند. پیگیری کتاب‌ها را کردیم، گفتند پس از چک و بازرسی برمی‌گردانند.

آموزشگاه[۳۶] نام بندی است که در زمان شاه توسط ساواک شاه برای کار اداری ساخته شده بود و هنوز ازآن استفاده نشده بود. لاجوردی آن را تبدیل به بند کرد. ساختمانی بزرگ و سه‌طبقه. راهرو و راه‌پله‌ها در وسط، و در هر طرف آن سه بند به‌نام سالن. سالن‌های ۲، ۴ و ۶ در جنوب است و سالن‌های ۱، ۳ و ۵ در شمال.

۳۶- رژیم دجال خمینی برای آن‌که بگوید زندانی سیاسی ندارد، نام بند عمومی را گذاشته بود آموزشگاه و به بند انفرادی می‌گفت آسایشگاه!!

در کنار این ساختمان هم یک ساختمان جدید ساخت که ۴طبقه با ۴۰۰سلول انفرادی. اسم آن را هم گذاشتند آسایشگاه!!
۲۵ نفر از ما را به اتاق ۱۱۰ فرستادند. طاهر بزاز سیاه اصطلخی داوطلب مسؤلیت صنفی اتاق شد و ابراهیم هم قبول کرد مسؤل اتاق باشد.
چند روز بعد کتاب‌ها را پس آوردند. اما چه فایده! بیشترشان را برداشتند. آن‌چه آوردند، کمتر از یک‌دهم موجودی کتاب‌های‌مان بود. فقط کتاب‌های مطهری، طباطبایی و تفسیرهای محمدتقی جعفری و امثال آن مجاز بود. بعضی که تجربهٔ این نقل و انتقالات را داشتند، جلد کتاب‌هایی را که می‌خواستند از دست ندهند، کنده بودند و با جلد کتاب‌هایی که حساسیتی روی‌شان نبود، عوض کردند. این‌طوری توانستند کتاب مورد نظرشان را وارد بند کنند.
سه روز اول، درِ همهٔ اتاق‌ها بسته بود. اما نه مثل دوران حاج داوود. پاسداران نگهبان، تندی نمی‌کردند. روز دوم همراه با توزیع نهار، مقداری کمپوت هم بین اتاق‌ها تقسیم کردند. گفتند این‌ها هم جزو جیرهٔ شماست. با رفتن پاسداری که غذا را توزیع می‌کرد، بعضی‌ها به شوخی و جدی می‌گفتند: «اگه این چیزا هم جزو جیرهٔ ما بوده، پس چرا این چند سال هیچ‌چی به ما ندادن؟ کی اونا رو بالا کشیده؟».
روز بعد برای هر اتاق یک گونی دمپایی آوردند. گفتند این‌ها و لباس زندان هم جزو جیرهٔ هر زندانی است؛ از این به بعد هم سالی یک دست لباس و یک جفت دمپایی خواهند داد. اما این کمپوت و لباس و دمپایی فقط همین یک‌بار توزیع شد. در سال‌های بعد، اگر جیره‌مان بوده، باز آن را بالا کشیدند. دیگر از این چیزها خبری نشد.
روز سوم درِ اتاق‌ها را باز کردند. گفتند همه‌مان وسط سالن جمع شویم. میثم آمد وسط بند ایستاد و شروع کرد به صحبت‌کردن. مضمون حرفش این بود که «می‌خواهیم فصل جدیدی را با شما داشته باشیم. برای خودتان یک مسؤل بند انتخاب کنید. ما هم سعی می کنیم دیگر مشکلات قبلی را نداشته باشید».
نفرات سالن ما از بندهای مختلف آمده بودند. چندتایی از مارکسیست‌ها هم به ما اضافه شدند. با رفتن میثم، سالن مثل لحظات تحویل سال و روزهای عید شد. همه شروع به روبوسی و دید و بازدید کردیم. نکته مهم این‌که هیچ خائن و بریده‌ای را وارد این بند نکردند. ما از این موضوع خیلی راضی بودیم.
همان روز مسؤلین اتاق‌ها معرفی شدند. برای انتخاب مسؤل بند، قرار شد هر اتاقی

کاندید خودش را معرفی کند. هواداران مجاهدین تا قبل از شام مشورت کردند و یک‌صدا محمد فرجاد را معرفی کردیم.
هواداران گروه‌های مارکسیستی و طرفداران خط شریعتی و غیره، جمع‌شان حدود ۴۰نفر می‌شد. آن‌ها نتوانستند تا دو روز بعد روی فرد مشخصی به توافق برسند. این افراد در اتاق‌های مختلف پراکنده بودند. به‌جز چند نفر از هواداران خط شریعتی، همگی تصمیم گرفتند به یک اتاق بروند و آن‌جا یک کاندیدا معرفی کنند.

قانون اساسی بند

فکر نمی‌کردیم معرفی مسؤل بند تبدیل به آزمایش دمکراسی شود، و شد. ما منتظر این بودیم که درِ اتاق مارکسیست‌ها باز شود و اسم یک‌نفر را معرفی کنند. اما هر بار سؤال و ماده پیشنهادی جدیدی از اتاق بیرون می‌آمد. حرف اصلی این بود که قانون اکثریت نباید اعمال شود. باید هر جریان سیاسی نماینده خودش را معرفی کند. حرفی غیرقابل فهم بود. گفتیم در اتاق شما ۹ جریان سیاسی وجود دارد. از هر جریانی یکی دو نفر تا سه چهار نفر. آیا می‌خواهید ۹ نفر را معرفی کنید؟ یعنی وقتی در بند باز شد، ۹ نفر شما بعلاوهٔ ۱ نفر ما را به‌عنوان مسؤل بند معرفی کنیم؟ توضیحاتی که می‌شنیدیم برای من غیرقابل فهم بود. مگر مسؤل بند قرار بود منعکس کنندهٔ مواضع سیاسی ما باشد؟ کار او یک کار صنفی بود؛ در حد گرفتن غذا و انتقال بیماران به بهداری و خواندن اسامی برای ملاقات و کارهایی از این قبیل. اما این بحث‌ها به‌جایی نرسید.
قرار شد اول قوانینی را تصویب کنیم، سپس بر اساس قوانین، انتخابات برگزار شود. یک هفتهٔ تمام، سخت درگیر این موضوع شدیم. طی روز همه داشتند با هم صحبت می‌کردند. نفرات دو به دو یا چند نفره در راهرو و هواخوری با جدیت دنبال درآوردن ضوابط و قوانینی بودند که تضمین رعایت حقوق اقلیت باشد. بار اصلی این کار بر عهدهٔ مسؤلین اتاق‌ها بود.
با تعیین اولین ضابطه، همه را صدا کردند. قرار شد در هر اتاقی روی آن بحث شود و رأی بگیرند. اگر آن ضابطه مورد قبول اکثریت قرار نمی‌گرفت، دوباره بحث و فحص کشّافی می‌شد تا با جرح و تعدیل مطلب، همه بر سر آن به توافق برسیم.
تا این زمان من همیشه رأی‌گیری را با سه گزینهٔ «موافق، مخالف، ممتنع» می‌شناختم، اما دیدم گزینه‌های دیگری مثل «مخالف همراه»، «مخالف غیرهمراه» و

محمد فرجاد

«موافق غیرهمراه» هم به این گزینه‌ها اضافه شد. طرح این گزینه‌ها موجب مشکلاتی شد که نیاز به توضیح و استدلال داشت. محمد فرجاد آمد توضیح داد:
«منظور از موافق غیرهمراه، کسی است که به رأی اکثریت گردن می‌گذاره و نفر انتخاب شده به‌عنوان مسؤل بند رو قبول می‌کنه. اما برای خودش این حق رو قائله تا در مواردی که به اکثریت بند بر نمی‌گرده، موضوع را جداگانه دنبال کنه.
مخالف همراه، کسانی‌اند که با نفر انتخاب شده مخالفن؛ ولی برای رعایت حقوق اکثریت، با انتخاب اون حرفی ندارن.
مخالف غیرهمراه، کسانی‌اند که فرد انتخاب شده رو قبول ندارن و خود رو ملزم به اجرای حرف‌ها و نکات مسؤل بند نمی‌دونن».
برای هواداران مجاهدین این گزینه‌ها بی‌مورد بود. با دو گزینهٔ موافق و مخالف، همگی محمد فرجاد را انتخاب کردیم. اما با وجود نفراتی از گروه‌های فدایی ـ اقلیت و اکثریت ـ راه‌کارگر، سهند، اتحادیه کمونیستی، کومله، حزب توده، اشرف دهقان، پیکار، طوفان، فرقان، امت، آرمان مستضعفین و بقیهٔ نفرات خط شریعتی، تنها با سه گزینه موافق و مخالف و ممتنع، مشکل‌مان حل نمی‌شد. با هر کدام صحبت می‌کردیم، خواسته‌ها آن‌قدر با هم فاصله داشت که حتی تصور توافق، محال به نظر می‌آمد.
بعضی از این افراد چنان دافعه‌ای از ما داشتند که تصور می‌کردم در زندان هم تضاد و مشکل اصلی‌شان مجاهدین است. اگر بگویم صبح تا شب ۱۲ساعت راه رفته و حرف می‌زدیم، کم گفته‌ام که زیاد نگفته‌ام. تلاش می‌کردیم به ضوابط و چارچوب‌هایی برسیم که همه بر سر آن توافق داشته باشند. گاهی خسته و ناامید می‌شدم، به اتاق‌مان برمی‌گشتم و از شدت خستگی دراز می‌کشیدم.
مسعود جمشیدی رابط ما با اتاق مارکسیست‌ها بود. البته دیگران هم مثل رضا شمیرانی، حمید دارابی، جلال کزازی، اصغر غلامی ، سعید طیوری[۳۷] و بعضی دیگر نیز فعالیت‌های چشمگیری داشتند. مسعود همهٔ موارد را ساعت به ساعت پیگیری

۳۷- مجاهدان خلق مسعود جمشیدی، حمید دارابی، جلال کزازی، اصغر غلامی و سعید طیوری در قتل‌عام تابستان سال۶۷ به‌شهادت رسیدند.

و دنبال می‌کرد. محمد فرجاد روزی چند بار مسؤلین اتاق‌ها را جمع می‌کرد. آخرین پیشرفت‌ها و موانع را منتقل می‌کرد تا به اطلاع بقیه برسانند.
پس از یک هفته تلاش شبانه‌روزی و ده‌ها رأی‌گیری بر سر ضوابط، به یک دستورالعمل واحد رسیدیم که همه روی آن اتفاق نظر داشتند. این مجموعه قوانین و ضوابط، در ۱۲۰ماده و تبصره تصویب شد. به شوخی به آن «قانون اساسی بند» می‌گفتیم. بعضی افراد و جریانات، تحت هیچ شرایطی حاضر به قبول رأی اکثریت نبودند. آن‌ها با این موضوع، سیاسی برخورد می‌کردند. در نهایت قرار شد در کنار محمد فرجاد، یک نماینده از اتاق مارکسیست‌ها به‌عنوان معاون بند معرفی شود. پیدا کردن این یک نفر از بین چندین جریان سیاسی که هر کدام دو سر طیف بودند، کاری بسا بسا سخت بود.
پاسداران نگهبان روزی دو سه بار می‌پرسیدند: نماینده انتخاب کردید یا نه؟ می‌خواستند کارهای بند را با او دنبال کنند. هر بار جواب منفی می‌شنیدند. ما هم پاسخ را به روز بعد موکول می‌کردیم. از شرح جزئیات و برخوردهایی که پیش آمد، می‌گذرم. هر چه بود، محصول آن شرایط و فضای سیاسی حاکم بر اذهان گروه‌های سیاسی مختلف بود. تا آن زمان چنین تجربه‌ای نداشتم. بعد از عبور از آن، با همه تلخی و شیرینی‌هایی که داشت، برایم جالب و آموزنده بود.

کابینه

پس از انتخاب و معرفی مسؤل بند، رضا شمیرانی معاون مسؤل بند شد. سپس نوبت انتخاب برای مسؤلیت‌های داخلی بند رسید. برای امورات اجرایی مثل صنفی، ورزش، کتاب و روزنامه، بهداشت و... افراد مختلفی کاندید و انتخاب شدند. برای این امور، از اتاق مارکسیست‌ها هیچ‌کس داوطلب نشد. لاجرم همه از مجاهدین انتخاب شدند.

- ایرج لشگری و محمدرضا کریمی (مسؤلین ورزش)
- اسکندر ناظم‌البکاء و مجید مرندی (مسؤلین توزیع غذا)
- مجتبی غنیمتی (مسؤل توزیع روزنامه‌ها)
- قاسمعلی مقصودی و مصطفی اتابکی (مسؤلین سرویس بهداشتی)
- دکتر مجید مهدوی (پزشک بند)
- احمد رزاقی (مسؤل فروشگاه)[۳۸]

۳۸-مجاهدین نام‌برده شده، همگی در قتل‌عام تابستان سال۶۷ در زندان‌های اوین و گوهردشت اعدام شدند.

مجید مرندی

محمد فرجاد هر روز ساعت ۴بعدازظهر با مسؤلین اتاق‌ها و مسؤلین داخلی بند جلسه داشت. تعدادشان زیاد بود. بیشترِ فضای یک اتاق را می‌گرفتند. جلساتشان نوبتی در اتاق‌های مختلف برگزار می‌شد. نوبت هر اتاق می‌شد، به شوخی می‌گفتیم امروز کابینه در فلان اتاق جلسه دارد! با این شیوه کاری که پیش گرفتیم، سریع‌تر و منسجم‌تر توانستیم روابط‌مان را با زندانبان تنظیم کنیم.

دوستان جدیدی که بیشتر با آن‌ها می‌گشتم، عباس ریحانی(عباس طلا) و مهرداد کاووسی بودند. عباس اهل دولت‌آباد شهرری بود. در بخش محلات سازمان فعالیت می‌کرد که دستگیر شد. خیلی خوش‌ذهن و فعال بود. به همین خاطر اسمش را به شوخی گذاشته بودند «عباس طلا». یعنی مخش مثل طلاست.

مهرداد اهل نیروهوایی بود. مهندسی برق خوانده بود. او هم فردی فعال و خوش‌فکر بود و در بحث‌های بند، نظراتی پخته را مطرح می‌کرد.

ایرج محمدی را از زندان بهبهان آوردند. موقع دستگیری دانش‌آموز بود. به‌خاطر پیدا کردن برادر بزرگ‌ترش هدایت، در واقع گروگان گرفته شده بود. هدایت از فعالان شهرشان بود. خود ایرج هم فعالیت می‌کرد، اما از او هیچ شناخت و ردی نداشتند و فقط دستگیرش کردند که هدایت را پیدا کنند. ایرج خیلی مهربان بود و با همه صمیمی. در بحث‌های جاری بند چندان وارد نمی‌شد. به همان میزان که در بحث‌ها و رأی‌گیری اتاق‌ها بود کفایت می‌کرد. یک‌بار که ایرج داشت به حمام می‌رفت، متوجه دفرمه بودن پشتش شدم. انگار چند گرگ گاز زده باشند. به اتاق که برگشتیم، از او پرسیدم: «ایرج! کمرت چی شده؟». مایل نبود توضیح بگوید. کوتاه گفت: «مال بازجوییه»! از او خواستم بیشتر توضیح بدهد. گفت:

«وقتی منو گرفتن، دنبال دستگیری داداشم بودن. او از افراد فعال شهرمان بود. توی فاز سیاسی فعال و شناخته شده بود. بعد از این‌که به کف پاهام کابل زدن و زخمی شد، به پشتم می‌زدن. پشتم زخمی و خونی بود. توی راهرو شعبه که به پشت دراز کشیده بودم، یه پاسداری رد می‌شد. بهش گفتم منو ببرین بهداری. اون‌هم رفت سطل آب کثیفی که زیر یه روشویی گذاشته بودن آورد و ریخت رو من. واسه همین پشتم چرک کرد. مدت‌ها این‌طوری بود. وقتی خوب شد، جای زخم‌ها موند».

ایرج محمدی

محمد رحیم‌زاده از هواداران اتحادیه کمونیست‌ها(سهند) بود. با این‌که اتاق مارکسیست‌ها جدا بود، آن‌جا نرفت و پیش ما ماند. از نظر سیاسی با بقیه جریانات مارکسیستی موجود در بند زاویه داشت. شمالی بود. خیلی هم با کلاس و رک. با مواضع سیاسی مجاهدین خیلی زاویه داشت. می‌گفت: «اگه مجاهدین بیان سر کار، ما اولین جریان اپوزیسیون اونا خواهیم بود. اما تا زمانی که این رژیم سرنگون نشده با اونا تضاد کار نمی‌کنیم». محمد برخوردهای انسانی خوب و رفتاری دموکراتیک داشت. برای همین هم بین همهٔ ما قابل احترام بود. در همهٔ برنامه‌ها و شوخی‌های جمعی ما شرکت می‌کرد.

عباس آقا

وضع غذا نسبت به قزل‌حصار بهتر بود. به‌جای نان بربری‌های سفت و سیاه، نان لواش می‌دادند. میزانش هم خوب بود. در هر وعده به هر نفر دو نان می‌رسید. فروشگاه اوین اجناس متنوع‌تری می‌آورد. میزان چای اما کافی نبود. در هر وعده یک لیوان. همین باعث شد سعی کنیم با درست کردن المنت، آب جوش راه بیاندازیم. صنعت المنت راه افتاد و هر چه جلوتر می‌رفتیم کیفی‌تر هم می‌شد.

هفته‌های اول دو تکه حلبی از در کمپوت را با قطعه‌ای چوب از هم فاصله می‌دادیم و با دو رشته سیم وصل می‌کردیم به برق. بعد المنت را می‌گذاشتیم داخل آب. ظرف ۵ دقیقه یک سطل متوسط را جوش می‌آورد. متوجه شدیم که طعم آب را عوض می‌کند. سطل‌ها را دوجداره کردیم. آب را غیرمستقیم جوش می‌آوردیم. آب جوش را با چای غلیظ زندان قاطی می‌کردیم و در طول روز چای داشتیم.

از فروشگاه نشاسته و شکر خریدیم. با المنت، آب جوش می‌آوریم و فرنی درست می‌کردیم. این‌طوری صبحانه‌ها متنوع شد: هفته‌یی دوبار فرنی و یک‌بار خامه(که خودمان با هم‌زدن کره درست می‌کردیم). بقیه روزها هم پنیر یا کره مربا و پنیر و خرما. از بس انجیر خشک آب انداختیم و خوردیم، دیگرکسی سراغ خرید انجیر نمی‌رفت.

رقابت مثبت و همکاری بین صنفی‌های اتاق‌ها موجب شد که هر بار برای دهی و پنجی ابتکار جدیدی بزنند. شیرینی‌های دست‌سازمان کیفیت عوض کرد.

در ادامهٔ کار صنفی‌ها، چراغ‌های فتیله‌یی چربی‌سوز هم اختراع شد. چربی اضافی دیگ‌های غذا را در قوطی کنسروی می‌ریختیم و با یک فتیله روشن می‌کردیم. سه‌تا از این چراغ‌ها را می‌گذاشتیم زیر قابلمه و به اندازهٔ چراغ خوراک‌پزی نفتی برای‌مان کار می‌کرد.
استفاده از المنت ممنوع بود. نباید می‌گذاشتیم پاسدارها متوجه شوند. زمانی که اتاقی در حال استفاده از المنت بود، یک نفر در راهرو قدم می‌زد تا اگر نگهبانی وارد بند شد، داد بزند عباس آقا، عباس آقا! نفرات داخل اتاق هم سریع المنت را از برق می‌کشیدند و ظرف آب را پنهان می‌کردند.
با کمک همین «عباس‌آقا»، صنفی اتاق‌ها حلوا و شیرینی و حتی قُطاب درست می‌کردند.

پایه‌ریزی مناسباتی نوین

بعد از انتخابات بند و مشخص شدن کلیه مسؤلیت‌ها، با این‌که پذیرفته بودیم معاون بند از مارکسیست‌ها باشد، اما سر همین کلمه «معاون» هم دعوا بود. حرف این بود که نباید بگویید «معاون بند»؛ هر دو آن‌ها مسؤل بند هستند و اختیارات یکسانی دارند. هرچه پرسیده می‌شد کدام اختیارات، یا گفته می‌شد وقتی پاسدار نگهبان بند می‌آید باید کسی به‌عنوان مسؤل بند با او طرف باشد، یا گفته می‌شد باید یک نفری اسامی ملاقاتی‌ها را بدهد یا زمان آمارگیری، افراد را به اتاق‌ها می‌فرستد و...بعضی با این استدلالات کاری نداشتند. حرف فقط این بود که کلمه معاون را نباید به زبان آورد. ما هم پذیرفتیم. در عمل فردی به‌نام منصور که به‌عنوان نماینده انتخاب کردند، اصلاً یک‌بار هم در صحنه حاضر نشد و این موضوع باعث کدورتی بین ما ماند.
چیزی نگذشت که ارتباطات دو سالن بالا و پایین برقرار شد. در طول روز تماس‌های زیادی رد و بدل می‌شد. جعفر اردکانی و جابر حبیبی هم آن‌جا بودند. جعفر و جابر حکم ابد داشتند. آن‌ها خیلی شناخته‌شده و قابل‌تکیه بودند و برایشان جایگاهی قائل بودیم. اگر حرفی از قول جعفر اردکانی نقل می‌شد، همه روی آن حساب می‌کردند.
زندانیان این سالن از بندهای مختلف آورده شدند. حدود ۲ماه طول کشید تا روابط و مناسبات‌مان دوباره شکل بگیرد. بعد از حل‌وفصل موضوعات صنفی ــ که خیلی هم عالی نظم‌ونظام داده شد ــ مناسبات سیاسی هم شکل گرفت. برنامهٔ روزانهٔ منظمی درآمد؛ مثل: زمان‌های مطالعه، استراحت، سکوت نسبی و مطلق،

زمان ورزش و بقیه امور جاری. خبرگیری‌ها گسترده‌تر و حتی شیوهٔ انتقالشان هم علنی‌تر و جمعی‌تر از گذشته شد.
با تغییر مدیریت زندان، شاهد برخوردهای متفاوتی بودیم. مثلاً اگر کسی به شعبه یا دفتر مرکزی یا دادیاری زندان می‌رفت، برخوردها با وی مثل گذشته نبود. مجموع این عوامل موجب بحث‌های متنوع و پیگیری‌های زیادی بین ما شد. وقت‌مان صبح تا شب پر بود. ملاقات‌ها هم هفتگی شد. همهٔ اعضای خانواده می‌توانستند به ملاقات بیایند. در مجموع نسبت به دوران حاج داوود و لاجوردی، سیاست جدیدی حاکم شد. این برای ما فرصت مغتنمی بود.

آنفولانزا

با ورود مسعود امیرپناهی به سالن۵، همه‌مان آنفولانزا گرفتیم. مسعود را از بند۲ قزل‌حصار می‌شناختیم. حکم آزادی‌اش صادر شده بود. برای همین هم او را از بند۴ قزل آورده بودند اوین. در این مدت در سالن۳ آموزشگاه بود. مسعود آنفولانزا گرفته بود و خودش هم خبر نداشت. او دوست و آشنای زیادی در بند داشت. وارد بند که شد با خیلی‌ها دیده بوسی کرد و ویروس همه‌جا پخش شد.
ناگهان متوجه شدیم یکی‌یکی مریض می‌شویم و می‌افتیم. هر کس می‌رفت امداد و برمی‌گشت، می‌گفت آنفولانزا گرفتم. قرار شد اتاق بیماران جدا شود. یک اتاق را تخلیه کردیم. تا همان شب بیماران آن‌قدر زیاد شدند که اتاق دوم و سوم را هم خالی کردیم و شدند بیمارستان! من هم روز دوم به جمع مریض‌ها پیوستم.
اسکندر و همهٔ مسؤلان صنفی اتاق‌ها یکسره در حال درست‌کردن سوپ‌های من‌درآوردی و فرنی با المنت بودند. بهداری اوین چند تب‌سنج نواری به بند داد. در هر اتاق بستری، سه چهار نفر در حال پرستاری بچه‌ها و گرفتن تب‌شان بودند. جالب این‌که پرستارها تب افراد را که می‌گرفتند، نوار را روی پیشانی خودشان می‌گذاشتند و خودشان را هم چک می‌کردند. هر بار تعدادی از آن‌ها هم بستری می‌شدند و دیگرانی جایشان را می‌گرفتند.
دکتر مجید و محمد فرجاد را صدا کردند زیرهشت. رفتند و برگشتند و گفتند همه باید برویم امداد آمپول بزنیم. اسامی را در اکیپ‌های ۵ نفره صدا می‌زدند. نمی‌دانم چه آمپولی می‌زدند که پای آدم شل می‌شد. طوری شد که دیگر کسی بدون نفر کمکی نمی‌توانست از طبقه اول به طبقه سوم برود. باید دو نفر زیر کتفش را می‌گرفتند و

می‌رساندند به بند. بعد از آمپول، دو روز هم نشد که بیماری از بند جمع شد. همهٔ کارها به روال عادی در آمد.

دوباره‌یی‌ها

از جمله کسانی که به بندمان اضافه شدند، تعدادی بودند که به آن‌ها می‌گفتیم «دوباره‌یی». این‌ها کسانی بودند که حکم‌شان زودتر سر رسیده بود و آزاد شده بودند. پس از آزادی، به اتهام تلاش برای ارتباط مجدد با سازمان یا اقدام برای خروج از کشور، دوباره دستگیر شدند.

اول هفت هشت نفر را یکی‌یکی آوردند و در اتاق‌ها پخش کردند. یکی‌شان حسین فارسی بود؛ بچه محل خودم. از آن به بعد پدر و مادرم که می‌خواستند ملاقات بیایند، با خانواده حسین چفت می‌شدند و با هم می‌آمدند.

چندی بعد گفتند یک اتاق را خالی کنید. دیگر دست‌مان آمده بود که نفرات جدید را اضافه می‌کنند. اتاق شماره ۱۱۳ را که پشت در بند بود، برای جدیدی‌ها خالی کردیم. این‌ها همه دوباره‌یی بودند: امیر انجدانی، حسن جشنوند، معبود سکوتی، مجتبی عسگرخانی، متین شکوفه میرزا، حسین عباسی، حسین نیاکان، و چند نفر دیگر[۳۹]... علت دستگیری، ضربه تلفنی بود. این‌ها بعد از آزادی از طریق تلفن با سرپل سازمان ارتباط برقرار کردند. طبق گفته‌ها، رژیم در این مقطع پی برد که سازمان از طریق تلفن با هواداران داخل کشور و زندانیان آزاده شده ارتباط برقرار کرده است. لذا سراغ ژاپن می‌رود و یک سیستم جدید سانترال تلفن از ژاپن وارد می‌کند. بعد هم خیلی از مجروحین جنگ را پای خط‌ها می‌نشاند.

با کنترل تماس‌های تلفنی زندانیان آزاد شده، توانستند اطلاعاتی از آن‌ها به‌دست آورند . همین هم موجب دستگیری‌شان شد. بعضی را هم در گلوگاه‌های استان‌های مرزی شناسایی و دستگیر کردند. جرم همگی این بود که قصد داشتند دوباره با سازمان تماس بگیرند یا غیرقانونی از کشور خارج شوند.

ورود این افراد و خبرهای جدیدی که برایمان داشتند خیلی غنیمت بود. اخبار و تحلیل‌ها و سخنرانی‌هایی که از رادیو مجاهد شنیده بودند، همگی برای‌مان جدید و انگیزاننده بود. این اخبار و اطلاعات جدید تا مدتی ما را مشغول کرد، سینه به‌سینه می‌گشت و یا به سالن۳ منتقل می‌شد.

۳۹- مجاهدین خلق امیر انجدانی، معبود سکوتی، مجتبی عسگرخانی، متین، حسین عباسی وحسین نیاکان در قتل‌عام تابستان سال۶۷ اعدام شدند.

جدال باندهای رژیم

در این روزها بین اکیپ دادستانی و وزارت اطلاعات از یک‌طرف و ازطرف دیگر جریان وابسته به منتظری، بر سر مدیریت زندان کشمکش جریان داشت. از نیمه‌های سال۶۵ این کش‌و واکش بیشتر و بیشتر شد. هر باندی برای تسلّط بر اوین، علیه باند دیگر در توطئه و آتوگیری بود. تا این زمان فقط بند ۲۰۹ دست وزارت اطلاعات بود. کل زندان‌ها اما زیر نظر سازمان زندان‌ها و در کنترل شورای عالی قضایی بود.

باند دادستانی از این موقعیت بهره‌های بسیار زیادی می‌برد. علاوه بر امتیازهای سیاسی و امنیتی، به ثروت‌های باد آوردهٔ بسیاری نیز دست می‌یافت. این ثروت‌ها حاصل چپاول و غارت کردن زندانیان از طریق مصادره اموال و غیره بود. با آمدن میثم ـ به‌عنوان رئیس کل زندان اوین ـ عوامل دادستانی سخت در تلاش بودند که نگذارند این باند جدید در اوین پا بگیرد.

بیشتر کادرهای اجرایی زندان از کادرهای دادستانی بودند. نگهبان بندها، حفاظت اوین، گروه‌های ضربت، بازجوها و قسمت‌های اداری همه از پاسداران قدیمی و از اجزای باند دادستانی محسوب می‌شدند. مسؤلین دادستانی با استفاده از این اهرم‌ها سعی می‌کردند نشان دهند که میثم و کسانی که از طرف منتظری منصوب شده‌اند نمی‌توانند زندان را کنترل کنند.

دادستانی برای این‌که از میثم و باند او گاف بگیرد تا برتری خودش را در کنترل اوین اثبات کند، بازی جدیدی را با بندهای سیاسی شروع کرد. برای پیشبرد توطئه‌اش از نگهبانان بندها و بازجویانش در شعبه‌ها استفاده می‌کرد.

ما که هنوز نسبت به این موضوع اشراف نداشتیم، در کمال تعجب می‌دیدیم بعضی شب‌ها در هواخوری تا نیمه‌شب باز می‌ماند. در صورتی که روال بود تا قبل از تاریکی هوا درها را ببندند. دو بار اتفاق افتاد که نوبت هواخوری سالن۳ تمام شد، ما هم به هواخوری رفتیم، اما درها را نبستند و از نگهبانان هم هیچ خبری نبود. ما هم از خدا خواسته، وارد بندهای همدیگر شدیم. به اتاق‌های همدیگر رفتیم و با هر کس که خواستیم تماس گرفتیم.

برای نگهبانی و تحویل دادن چای و غذا، پاسداران تازه‌کار آوردند. تا به حال آن‌ها را ندیده بودیم. برخوردهای ملایمی داشتند. هنگام شیفت آن‌ها، تماس‌های زیادی با بندهای دیگر برقرار بود و اجناسی را رد و بدل می‌کردیم.

پیش از این، از آن‌هایی که در اوین بودند و به قزل‌حصار منتقل نشده بودند، چیزهایی دربارهٔ برکناری لاجوردی و حاج داوود شنیدیم. شنیدیم بعد از عوض کردن لاجوردی و حاج داوود، روزی تعدادی از زندانیان بندهای اوین را در حسینیه اوین جمع می‌کنند و برایشان یک سخنرانی ترتیب می‌دهند. میثم به‌همراه آخوندی می‌آیند و میثم حرف‌هایی با این مضمون می‌زند:

«یک جنگی بین ما و شما بوده که تمام شده. سازمان هم نابود شده. شماها هم زخمی‌ها و اسیران این جنگید. به‌خاطر کارهایی که کرده‌اید حکم گرفتید و زندانید. ما اشتباه کردیم هر کس رو که یک نشریه خونده بوده، دستگیر کردیم. به‌خاطر این اشتباه، زندان‌ها پر شده. اگه حالا ما بخوایم هر کس رو که رادیو مجاهد گوش داده دستگیر کنیم، باید پانصدهزار نفر رو دستگیر کنیم. اما این‌کار رو نمی‌کنیم. با شیوه‌های دیگه برخورد می‌کنیم. طرف داره زندگیش رو می‌کنه. وقتی دستگیر می‌شه و به زندان می‌افته، از زندگیش فلج می‌شه. توی زندان تازه انگیزه مبارزاتی می‌گیره. خیلی‌ها رو اگه دستگیر نمی‌کردیم دنبال سیاست نمی‌افتادن و الان هم سر زندگی‌شون بودن».

در این روزها، «اکیپ وزارت اطلاعات» در حال تهیه پرونده‌های جدیدی از زندانیان با معیارها و سلیقه خودش بود. به همین دلیل زندانیان را برای پرکردن فرم‌هایی به ۲۰۹ صدا می‌زدند و فرم‌هایی را پر می‌کردند. میثم و بازجوهای جدید وزارتی را هنوز خوب نمی‌شناختیم. آن‌ها سعی می‌کردند با تهیهٔ یک پرونده جامع که بیانگر روحیات و انگیزه‌های فرد باشد، سابقه فکری و سیاسی فرد را هرچه جزیی‌تر درآورند و ثبت کنند. به اصطلاح، روش علمی‌تری داشتند.

در این میان، باند دادستانی، جنگ پنهانی را در رقابت با باند میثم شروع کرد. تلاش می‌کردند، با گرفتن گاف و برجسته‌کردن نقطه‌ضعف‌های رقیب، اثبات کنند روش‌کار خودشان درست‌تر است. نمی‌خواستند موقعیت سودآوری را که داشتند از دست بدهند.

در راستای این جنگ باندی، دادیاری پاسداری را با لیست افراد اتاق‌ها به بند فرستاد. پاسدار خوش‌برخورد!! اسم هر کس را که می‌خواند، اتهامش را هم می‌پرسید. نکتهٔ جدید این بود که در جواب سؤال اتهام، وقتی گفته می‌شد «هواداری» یا «سازمان»، او اصلاً به روی خودش نمی‌آورد. هر کس هم می‌گفت «مجاهدین»، واکنشی نشان نمی‌داد و همان را در برگه‌اش می‌نوشت. تا این تاریخ تعداد کسانی که صریحاً اتهام

خود را مجاهدین بگویند کم بود. اکثراً می‌گفتند سازمان. اگر در شعبه یا بازجویی هم بودند، هرکس به فراخور حال خودش، اگر اصرار می‌شد کدام سازمان؟ طرف می‌گفت مجاهدین یا منافقین.
پاسداری که لیست پرمی‌کرد، از اتاق‌های اول و دوم که رد شد، در بقیه اتاق‌ها، خیلی از بچه‌ها در برابر سوال اتهام گفتند «سازمان» و تعدادی هم گفتند «مجاهدین».
ما از این بازی بی‌اطلاع بودیم. اما دادیاری داشت طبق طرحی که برای میثم چیده بودند، مدرک جمع می‌کرد.
در این زمان، مدیریت داخلی زندان با حسین زاده بود. ناصریان (آخوند محمد مقیسه‌ای) دادیار ناظر بر زندان بود و رئیس دفترش هم فردی بنام حمید عباسی(نوری) بود. آن‌ها نیز در همین ساختمان مشغول بودند. پیش از این، چند بار که برای دادیاری به شعبه رفته بودم آن‌ها را آن‌جا دیده بودم.
از صحبت‌های محمد فرجاد با بعضی پاسداران، کم‌کم پی بردیم پشت درِ بند چه خبر است. فهمیدیم دادستانی لیست‌هایی را که گرفته بود، گذاشته است جلوی میثم و به او گفته‌اند: «تا وقتی شما نبودید، هیچ‌کس جرأت نداشت کلمهٔ مجاهدین را به زبان بیاورد، ولی با سیاست شما، همهٔ آن‌ها پر رو شده و جلوی اتهام، نوشته‌اند «مجاهدین». این نشانه سر موضع بودن آن‌هاست و نباید به آن‌ها اجازه چنین کاری داد».
میثم هفت‌خط این‌کارها بود. تا آن‌زمان در شیراز در همین سیستم کار کرده بود و به وضعیت زندان‌ها خصوصا زندان شیراز خوب اشراف داشت.
اما طبق سیاست جدیدی که توسط منتظری و مجید انصاری قرار بود در زندان‌ها دنبال شود، قصد داشتند به‌جای شیوه سرکوب عریان، با شیوهٔ دیگری زندانی را تهی کنند و به انفعال بکشانند. میثم تلاش می‌کرد از روش‌های سرکوب قبلی استفاده نکند. به همین دلیل هم تواب‌ها و خائنین را از بندها برد بیرون، مدیریت داخلی بند را به خودمان سپرد و محدودیت‌های صنفی اعمال نمی‌کرد.
اکیپ دادستانی همین را به‌پای نقطه ضعف میثم گذاشت. از همین‌جا هم به او فشار آوردند. به او گفتند اگر فکر می‌کنی قدرت مدیریت در اوین را داری، دو تا تواب بفرست به درون بندها.
سر آخر میثم مجبور شد برای اثبات توانایی خودش، حرکات متناقضی انجام دهد. از طرفی می‌خواست نشان دهد دوران لاجوردی و حاج داوود گذشته و دیگر چنان مسائلی در زندان وجود ندارد، از طرفی باید ثابت می‌کرد توان ادارهٔ زندان را از همه

نظر دارد. باید سیاستی را پیش می‌گرفت که با دادن امکانات و رعایت حقوق زندانی، نشان دهد فضای زندان تغییر کرده است. در ضمن باید ثابت می‌کرد که نمی‌گذارد در بندهای سیاسی، کسی برخورد سیاسی داشته باشد و از مواضع خودش دفاع کند.

تغییر سیاست میثم

میثم برای اثبات توانایی خودش در مدیریت زندان، از سالن۳شروع کرد. دو نفر بریده را به این سالن فرستاد، اما نفرات سالن۳ آن‌ها را نپذیرفتند و به اتاق‌ها راه ندادند. این دو نفر پشت در بند، توی راهرو می‌خوابیدند. میثم سعی کرد با تنبیهات عمومی، مثل کم کردن ساعت هواخوری آن‌ها از ۴ساعت به یک ساعت و بستن یکی از سرویس‌های بند به آن‌ها فشار آورد. اما این سیاست کارساز نبود و افراد سالن۳ خواستار بردن دو بریده از بندشان بودند.

کشمکش بالا گرفت و اعتراض به کار میثم ادامه داشت. میثم حدود ۶۰نفر از این سالن را به سالن۱ منتقل کرد. هم‌زمان ۴۰نفر از زندانیان عادی را به سالن۳ فرستاد و در دو اتاق جا داد. در ضمن مسؤلیت تقسیم غذا و روزنامه را هم به عادی‌ها سپرد.

سالن۳ ـ اولین اعتصاب غذا

با وارد شدن زندانیان عادی به سالن۳ که حدود آبان سال۶۵ بود، جو اعتراضی در این بند بالا گرفت. آن‌ها قاطعانه در مقابل این حرکت ایستادند. کسی از دست عادی‌ها غذا نگرفت و اعتصاب غذای سالن۳ شروع شد.

میثم که دید با این شیوه‌ها نتوانسته کاری از پیش ببرد و دو بریده‌ای هم که به این سالن فرستاده هنوز پشت در بند هستند، تلاش کرد موضوع را با مذاکره حل کند. چندین بار محسن وزین مسؤل بندشان را با جعفر اردکانی و جابر حبیبی و از زندانیان مارکسیست، هیبت‌الله معینی را صدا زد و با آن‌ها صحبت کرد. سعی کرد قانع‌شان کند که زندانیان عادی، غذای بندشان را توزیع کنند. دونفر بریده را هم به اتاق‌هایشان راه بدهند. اما مذاکره راه بجایی نبرد. او که دید شروطش را قبول نمی‌کنند، کل نفرات یک اتاق را که رادیکال‌تر برخورد می‌کردند، به انفرادی برد.

تا این زمان هیچ حرکت جمعی با هدف تحریم غذا یا اعتصاب غذا در زندان شکل نگرفته بود. با برخوردی که میثم با زندانیان سالن۳ کرد، دور جدیدی از برخورد بین زندانی و زندانبان شروع شد.

مقاومت جمعیِ سالن ۳ بالا گرفت. ما هم از طبقهٔ بالا به کمک‌شان رفتیم. در مدتی که آن‌ها در تحریم غذا بودند و از دست عادی‌ها غذا نمی‌گرفتند، ما نیمی از جیرهٔ نان‌مان را با طناب از پشت پنجره به آن‌ها می‌رساندیم. کلیهٔ مواد غذایی خشک خودمان را با ظروف متنوع و ابتکاری، به بند آن‌ها رساندیم.
اسکندر ـ مسؤل صنفی‌مان ـ با نشاسته و استفاده از المنت، فرنیِ زیادی درست می‌کرد. می‌گفت بچه‌ها باید غذای گرم بخورند. فرنی‌ها را داخل کیسه‌های پلاستیکی می‌ریختیم و در نوبت هواخوری خودمان، از لای در سالن۳ رد می‌کردیم.[۴۰]
جالب آن‌که یک‌بار حین رد کردن یکی از کیسه‌ها، صدای پای پاسداری آمد. بچه‌ها عجله کردند وکیسه پاره شد. ما سریع از پله‌ها رفتیم بالا و خودمان را به بندمان رساندیم. اما فایده‌یی نکرد و فرنی‌ها در سطح راهرو پخش شدند. طوری بود که به هیچ‌وجه قابل پوشاندن و انکار هم نبود. فهمیدند و جیرهٔ نان و غذای‌مان را کم کردند. این موضوع، عاملی برای شروع درگیری سالن۵ با میثم شد.

ورود خائن به بند ممنوع!

میثم در ادامه همین سیاست، دو بریده‌ای را که سال‌های گذشته سرشان در لاک خودشان بود را هم فرستاد به بند ما. این دو نفر از بریدگانی بودند که فقط دنبال آزادی خودشان بودند و مثل دیگر خائنین، عامل فشار روی زندانیان نبودند. شاید میثم تصور می‌کرد که حساسیت روی آن‌ها کم است و با وارد کردن‌شان به بند، به باند رقیبش اثبات می‌کند که توانایی کنترل بندهای سیاسی و اعمال خطوطش را دارد.
بعد از ظهر بود که بریده‌ها را با کلیه وسایل‌شان وارد بند کردند. آن‌ها را فرستادند اتاق ۱۱۰. محمدرضا کریمی که مسؤل آن اتاق بود، به آن‌ها گفت: «جای شما این بند و این اتاق نیست. بروید در بزنید و بخواهید شما را به بند قبلی‌تان برگردانند». آن‌ها هم کنار وسایل‌شان در راهرو و جلو در اتاق نشستند و بسیار شرمندهٔ وضعیت خود بودند.

۴۰- اعتصاب غذای سالن ۳ بیش از یک‌ماه طول کشید. ۲۰روز بعد از این اعتصاب، موسوی اردبیلی که رئیس قوهٔ قضائیهٔ وقت بود. به بهانه دیدن بهمن جنت‌صادقی به سالن۳ رفت. سعی داشت با برخوردهای ملایم خط میثم را پیش ببرد. بهمن جنت‌صادقی در سال ۵۹ دستگیر شده و ۶ماه حکم گرفته بود. اما بدلیل نپذیرفتن مصاحبه آزاد نمی‌شد و پدرش به نزد منتظری رفته بود. منتظری هم سفارش او را به موسوی اردبیلی کرده بود و به همین دلیل دنبال وضعیت بهمن هم بود. بهمن در سال ۶۵ آزاد شد و بلافاصله اقدام به خروج از کشور کرد و به سازمان پیوست.

این موضوع موجب شروع کشاکشی سخت بین ما و زندانبان شد. هر روز خیلی‌ها را می‌کشیدند به دادیاری و بازجویی به‌خاطر وضعیت بند. ساعاتی بعد با سر و کلهٔ زخمی و دندان شکسته، از شعبه‌ها برمی‌گشتند. مجتبی‌حلوایی دژخیم، حمید عباسی وحشی و رئوف(از بازجوهای قدیمی شعبه۷) بچه‌ها را وحشیانه می‌زدند. می‌گفتند چرا با سالن۳ تماس گرفتید و به آن‌ها مواد غذایی رساندید؟
روزنامه قطع شد و فروشگاه بند تعطیل. هواخوری گاه قطع و گاه به‌راه بود. ۳۵نفر از جوان‌ترها را جدا کردند و بردند به بند ۳۲۵ قدیم. آن‌جا بند زندانیان عادی بودند. پاسدار دژخیم و لمپنی به‌نام حاج‌رضا را ـ که آوازهٔ وحشیگری‌اش زبانزد همهٔ زندانیان بود ـ مأمور کنترل آن بند کردند.
ما از جزئیات بیشتر جنگ‌های باندی پشت در بند، بی‌اطلاع بودیم. فقط با گذشت زمان و یا تصادفی از بعضی وقایع با خبر می‌شدیم. در چنین فضای غبار آلودی، گاهی اوقات غافلگیر هم می‌شدیم.

سیاست درست برخورد کدام است؟

بعد از این واقعه، دوباره بحث‌های داغی در بند راه افتاد. تمام روز، همهٔ مجاهدین با هم حرف می‌زدند. دربارهٔ وضعیت پیش‌آمده و شیوهٔ برخوردمان صحبت می‌کردیم. موضوع محوری این بود که؛ می‌دانیم شکافی بین دادستانی و اکیپ میثم وجود دارد. هر باندی در پی تسلّط بر مدیریت زندان است و سوژه، خود ما هستیم. حالا چگونه باید برخورد کنیم؟
آن دو بریده را از بندمان نبردند. اما ما هم نگذاشتیم وارد اتاق‌های‌مان شوند. با وسایل‌شان در راهرو و نزدیک پشت در اصلی می‌نشستند و می‌خوابیدند. بازجویی‌ها و بردن به شعبه‌ها هم‌چنان در جریان بود.
میثم بعد از حدود ۴۰روز، نفرات اتاقی را که از سالن۳ به انفرادی برده بود، به بندشان برگرداند. هر دو بند، قاطعانه مقابل طرح‌هایش ایستادیم. در این فاصله زمانی، میثم و دادیاری و همه نگهبان‌های آموزشگاه دیدند که انسجام و هماهنگی بین زندانیان در سالن۵ خیلی جدی است. میثم همهٔ تلاش و توانش را به‌کار گرفت تا انسجام سالن۵ را بشکند. علی انصاریون شاخصی میان ما بود و به‌عنوان «سرخط» شناخته می‌شد. علی را صدا زدند و بردند بازجویی.

شهادت علی انصاریون

علی انصاریون

علی انصاریون از زندانیان سیاسی سابقه‌دار بود. قبل از انقلاب ۵۷ مدتی در زندان شاه بود. او به‌عنوان زندانی دو نظام شناخته می‌شد. علی را از بند۲ قزل‌حصار می‌شناختم. در سلول۲۳ بند۲ بود. در آن بند هم به چشم یکی از کسانی که دارای تجربه زندان است به او نگاه می‌کردیم. البته سعی می‌کرد خودش را فعال نشان ندهد، و روابط محدودی داشت. علی اصفهانی و بهرام بیداریان با او رابطه داشتند. همین دو نفر هم نکات و نظرات علی را بدون این‌که اسمی از او ببرند، میان بقیه می‌آوردند.

مدتی که علی زیر بازجویی بود، نفهمیدیم چه بلاهایی سرش آوردند. بعد از گذشت یک هفته، ساعت۴بعدازظهر بود که در بند باز شد و علی وارد شد. همه به استقبالش رفتیم و دورش جمع شدیم و روبوسی کردیم. خیلی خسته و درهم‌کوفته بود. همان‌طور که به سمت اتاق‌شان می‌رفت، حین روبوسی، به هر کس جملهٔ کوتاهی می‌گفت. بیش از آن‌که به جملاتش توجه شود، هر کس فکر این بود که او خسته است و باید صبرکنیم تا استراحت کند. علی به اتاق‌شان رسید. گفت خیلی خسته است؛ می‌خواهد بخوابد. بچه‌ها هم به او شربتی خوراندند و خوابید. آن‌چه از ظاهرش فهمیدیم، گویی شکنجه‌هایش بیشتر روحی ـ روانی بود.

همه از برگشت علی خوشحال بودیم. منتظر بودیم قدری استراحت کند و بعد برای‌مان از بازجویی‌ها و آن‌چه در این یک هفته بر سرش آمده، بگوید. وقت خاموشی شد و همه رفتیم استراحت کنیم. جمعیت بند زیاد بود. اتاق‌ها دیگر جا برای خوابیدن نداشت. راهرو را هم کرده بودیم محل خواب.

ساعت۲ نیمه‌شب از صدای کوبیدن در بند، بیدار شدیم. مجید مهدوی[۴۱]ـ دکتر بندمان ـ و محمد فرجاد داشتند در بند را می‌کوبیدند تا زندانبان را خبر کنند.

۴۱- مجاهد خلق مجید مهدوی دانشجوی رشته پزشکی و از نفرات بسیار فعال استان خوزستان در فاز سیاسی به‌شمار می‌آمد. قبل از ۳۰خرداد ۶۰دستگیر شد. از نفرات ملی‌کش زندان محسوب می‌شد. در طول زندان همیشه یار و یاور دلسوز همهٔ مجاهدین شکنجه شده و مصدوم بود. با نهایت مایه‌گذاری به بچه‌ها رسیدگی می‌کرد. جایگاه او بین همهٔ ما ویژه بود. از سرخط‌های بند نیز محسوب می‌شد. هنگامی که او را پیش هیأت مرگ می‌برند، با شهامت و شجاعت زیاد از مجاهدین و رهبری آن‌ها دفاع می‌کند. پس از ۷ سال ملی‌کشی، در قتل‌عام تابستان سال۶۷ به شهادت رسید و جاودانه شد.

فهمیدیم حال علی خراب شده است. علی را نزدیک در خروجی بند، روی زمین خواباندند و پتویی کشیدند رویش. هر کس می‌خواست جلو برود، دکتر مجید مانع می‌شد. مدام می‌گفت: «جمع نشین، جمع نشین! حالش خوب نیست. می‌خوایم ببریمش بهداری».

مجید و محمد تا ۴ صبح در زدند، اما کسی در را باز نکرد. هر چه زمان می‌گذشت، صدای کوبیدن در بلندتر و بیشتر می‌شد؛ اما خبری از باز شدن در نبود. ساعت ۴صبح درِ بند باز شد. دکتر مجید و محمد فرجاد، علی را بردند بیرون و خودشان بعد از یک‌ربع برگشتند.

هنوز توی فکر بودم چرا حال علی خراب شد؟ درست نفهمیدم. بقیه هم نمی‌دانستند. در همین فکرها بودیم که ساعت ۹صبح، پاسداری در بند را باز کرد و دکتر مجید را برد بیرون. نیم ساعت بعد مجید با نگاه و چهره‌یی دیگر برگشت. فهمیدیم علی شهید شده است. جنازه را به مجید نشان داده بودند.

شهادت علی همه‌مان را در شوکی عمیق فرو برد. علت فوتش خوردن داروی نظافت بود. غم از دست دادنش سنگین بود. مهمتر این‌که فرصتی پیش نیامد تا برای‌مان بگوید در این یک هفته بر او چه گذشته است. همه با هم و هر کس با دیگری چیزی می‌گفت؛ تا این‌که معلوم شد علی در همان ورودش به بند که با بچه‌ها روبوسی می‌کرد، به هر کس چیزی گفته که همان جملات پراکنده، سر نخ ماجراست.

محمدرضا کریمی و بهرام بیداریان رفتند سراغ بچه‌هایی که با علی تماس داشتند. علی هر چیزی به کسی گفته بود، حرف‌هایش را یادداشت کرده بودند. از جمع حرف‌ها فهمیدیم:

ـ در این یک هفته نگذاشتند بخوابد.

ـ دائم زیر نور پروژکتورها بود.

ـ صدای او را حین بازجویی ضبط کردند. در بازجویی‌ها قبول کرد که در بند تشکیلات داریم و او به بند خط می‌داد.

ـ کسانی مثل بهرام بیداریان و علی اصفهانی با او همکاری و خطوط را منتقل می‌کردند.

ـ با نفراتی در سالن۳ تماس داشت و خط و خطوط رد و بدل می‌کردند.

ـ در نهایت خواسته بودند خودش دست توابین را بگیرد و به اتاق‌شان ببرد.

با جمع‌آوری این موارد، توانستیم تصویر آن‌چه بر او گذشت را به‌دست آوریم.

میثم در وارد کردن بریده‌ها به بندمان درمانده بود. از طرف باند رقیبش خیلی تحت فشار بود. با شیوه‌های مختلف روی علی فشار آورده بود؛ صدای او را در بازجویی‌هایش ضبط کردند و به او گفتند: «یا خودت می‌روی به بند و توابین را به اتاقتان می‌بری، یا ما صدای تو را در بند پخش می‌کنیم».

علی[۴۲] قهرمان هم نخواست دژخیم به هدفش برسد و کل بند زیر فشار برود. تصمیم گرفت با فدای خودش، این توطئه را درهم بشکند. او نیمه‌شب با خوردن داروی نظافت ـ که مقداری خرده شیشه هم قاطی آن کرده بود ـ جان خود را در این راه گذاشت. میثم از شهادت علی و دست‌بستگی‌های زیادی که برایش ایجاد شد، کلافه و سر در گم بود. یک‌بار با زبان تهدید وارد می‌شد و یک‌بار با زبان خواهش. سیاست چماق و حلوایش به شکست انجامید. روز بعد از شهادت علی، سیف‌الله منیعه را برای بازجویی بردند. بعد از آن هم دیگر به این بند بر نگشت.

مراسم هفتم شهادت علی را در اتاق‌شان گرفتند. مسؤل صنفی اتاق‌شان با آردی که از کوبیدن نان خشک تهیه کرده بود، مقداری حلوا درست کرد. حلوا را هم با در شیشهٔ کوچکی، لقمه لقمه و تزیین نمود. چند نفر دیگر هم متن‌ها و شعرهایی را آماده کردند. علی آزموده تا آن زمان شعرهای زیادی در مورد زندان سروده بود؛ در شهادت علی نیز شعری سرود که عین عبارت‌ها را فراموش کرده‌ام؛ ولی مضمونش این بود:

«آنگاه که حرامیان شب
به قافله می‌زنند
و می‌خواهند همه‌چیز را به تاراج برند،
آنگاه که پردهٔ سیاه شب
همه‌جا را پوشانده است،
آنگاه که گلوی مرغ شباهنگ را می‌برند

۴۲- مجاهد شهید علی انصاریون۳۵ساله متأهل و از زندانیان دو نظام بود. قبل از انقلاب هوادار مجاهدین شده بود و به همین دلیل دستگیر و زندانی شد. با شروع انقلاب مردمی در سال ۵۷، علی به همراه اولین سری زندانیان آزاد شد. بعد از انقلاب مشغول کار فرهنگی شده و کتاب‌فروشی می‌کرد. همزمان نشریات و کتاب‌های سازمان را هم می‌فروخت. لاجوردی تصمیم گرفته بود که همه زندانیان زمان شاه را دستگیر کرده و تعیین تکلیف نماید. علی را هم در راستای همین سیاست دستگیر کرده و به زیر شکنجه بردند تا ارتباطش را با مجاهدین لو بدهد. رئیس دادگاه او گیلانی بود و به او ۱۵سال حکم داد. در طول زندان تا زمان شهادتش در سال۶۵ همواره از طرف همه زندانیان مورد احترام قرار داشت و او را به‌عنوان خط دهنده می‌شناختیم تا در مقابل سیاست‌های زندانبان و شرایطی که برایمان پیش می‌آورد بتوانیم مواضع درستی بگیریم.

تا نوای صبح پیروزی را سر ندهد،
ستارگان شب‌کوب
با انفجار خود
تکه‌های نور را به همه‌جا می‌رسانند
و نمی‌گذارند دیو شب
سیاهی را حاکم کند...»

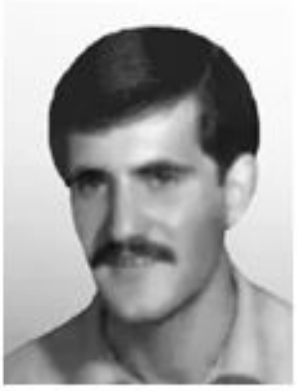

قاسم آلوکی

قاسم آلوکی[۴۳] در کارهای نجاری و دکورسازی وارد بود. تخته‌هایی از جعبهٔ میوه تهیه کرد و یک قاب عکس شیک برای علی ساخت. زمینهٔ آن را مخمل قرمز کشید؛ با سکهٔزرد ۵تومانی، آرم طلایی سازمان را درست کرد و در گوشهٔ بالای قاب عکس نصب کرد. مجتبی غنیمتی متن کوتاهی آماده کرد و آن را با خط نستعلیق کنار آرم نوشت. مضمون متن این بود:

مدال افتخار

«ای که در شب‌های سیاه و سرد میهن
با اخگر وجود خود
شعله برافروختی
ای که با شراره‌های وجودت
رسم فدا را معنایی دوباره بخشیدی
تو مایه افتخار خلق و میهنی
این مدال طلایی
شایسته سینه توست».

از آن‌جا که این شهادت، آمیخته‌یی از پایداری به عهد و پیمان و مقاومت و فدا برای حفظ جمع بود، نه تنها موجب فرو رفتن و تأثیر منفی روی ما نشد که برعکس، عاملی انگیزاننده برای مقاومت بیشتر گشت.

۴۳- مجاهد خلق قاسم آلوکی در قتل‌عام تابستان سال۶۷ به‌شهادت رسید.

شب یلدا

به شب یلدای سال ۶۵ رسیدیم. با مشورتی که مسؤلین اتاق‌ها با نفرات هر اتاق کردند، تصمیم گرفتیم به مراسم شب یلدا بپردازیم و فضای حاکم بر بند را تغییر دهیم. چند نفری از صبح همان روز شروع به آماده‌سازی کردند. نادر حامد حیدردوست پذیرفت که نقش ننه سرما را بازی کند. دو سه میان‌پرده هم در دست تمرین بود.
بعد از شام و آمارگیری و رفتن نگهبان‌ها، مراسم را شروع کردیم. حیران مانده بودیم که نادر از کجا یک چادر گلدار ننه سرما تهیه کرد. قصد داشت با آن به صحنه بیاید. گریم سر و صورت او به من سپرده شد. مانده بودم با چه الزاماتی سر و صورت او را نقش و نگار بدهم. یک نصفه مداد قرمز پیدا کردم و مغز آن را کوبیدم و نرم کردم. آرایش صورت ننه سرما انجام شد. برای سفید کردن موهایش، هادی طالبی[۴۴] را گذاشتم تا از گوشه‌ای در راهرو، مقداری گچ بتراشد. با خیس کردن موها با آب قند و پاشیدن پودر گچ، توانستم چهرهٔ قابل قبولی برای ننه سرما درست کنم. لباس‌های او آن‌قدر شیک و زنانه شده بود که چند نفر پیشنهاد کردند: «ننه سرمای ما باید مدرن باشه و بدون چادر بیاد». نادر هم پیشنهاد را قبول کرد. موقع ورود او به صحنه، بعضی‌ها نفهمیدند چه کسی نقش ننه سرما را بازی می‌کند. از دیدن او یکه خوردند. از این و آن می‌پرسیدند: «کی‌یه؟ چه ننهٔ مدرن و جنتلمنی!».

۱۹ بهمن

سالگرد شهادت اشرف و موسی هم فرا رسید. زمزمه‌هایی درافتاد که برای بزرگداشت ۱۹بهمن چه کار کنیم؟ مشورت‌ها و صحبت‌ها به آن‌جا رسید که بهتر است مراسم را فقط در یک اتاق برگزار کنیم. تصمیم گرفتیم به‌خاطر افرادی از گروه‌های دیگر، مراسم را زیاد برجسته نکنیم. ابراهیم غیور برادر سعید غیورنجف آبادی، یکی از شهدایی بود که در همان ایام نزدیک به ۱۹بهمن۶۰ به شهادت رسیده بود. ابراهیم در اتاق ۱۰۷ بود و مسؤل مراسم شد. عصر ۱۹بهمن در اتاق۱۰۷ سفره‌ای انداختند. سفره با عکس‌ها و متن وصیت‌نامهٔ بعضی شهدا تزیین و آراسته و زیبا شد.
ابراهیم عکس برادرش سعید را از نشریات داخل زندان[۴۵] بریده بود و پیش خودش داشت. آن‌را قاب گرفته و در سفره گذاشته بود. هنگام اجرای مراسم تا جایی که ظرفیت اتاق اجازه می‌داد، دور هم جمع شدیم. مراسم با قرائت قرآن شروع شد. مجری

۴۴- مجاهد خلق هادی طالبی در قتل‌عام سال۶۷ به‌شهادت رسید.
۴۵- در سال‌های اولیهٔ زندان، کتاب و مجلاتی توسط دادستانی و با همکاری خائنین، تهیه و در زندان پخش می‌شد. در سال‌های بعد این کار را متوقف کردند. مانند کتاب «کارنامه سیاه» و «مجله رجعت».

برنامه صابر اسماعیل‌زاده[۴۶] بود. برنامه را با صحبت کوتاهی شروع کرد. در ادامه مسعود ملاعباس اصفهانی و محمد حسین توسلیان[۴۷] دو متن در رثای اشرف و موسی و حماسهٔ ۱۹بهمن خواندند. برنامه بعدی آواز کلاسیک امیر انجدانی[۴۸] بود. سپس خاطره‌گویی از زوایای مختلف ۱۹ بهمن. مراسم با خواندن سرود «قسم» به پایان رسید.

ملی‌کار هم وارد کابینه شد

در هر اتاقی یک مسئولیت بنام «ملی‌کاری» داشتیم. فردی که این مسؤلیت را قبول می‌کرد، کارهای تدارکاتی اتاق را انجام می‌داد. ساخت هرگونه قفسه، بندرخت، تابیدن طناب برای انواع کارها و کارهایی از این دست را انجام می‌داد. من هم در اتاق‌مان مسؤل ملی‌کاری بودم. با انسجام بیشتر جمع‌مان در بند و لزوم کارهای بیشتر، پیشنهادی در اتاق‌ها مطرح شد که برای این کار هم یک مسؤل در سطح بند انتخاب کنیم. همه اتاق‌ها با پیشنهاد موافقت کردند و کاندید همه اتاق‌ها هم من بودم. در یک رای‌گیری سهل و سریع من به عنوان مسؤل ملی‌کاری بند انتخاب شده و بقول بچه‌ها، وارد کابینه شدم.

هرچند این موضع مسؤلیت کمتر به‌چشم می‌آمد، اما از نظر حجم کاری، خیلی پرتحرک بود و مدام باید با تک‌تک اتاق‌ها برای تهیه مواد لازم و نگهداری آنها هماهنگی می‌کردم. روزهای چهارشنبه همه اتاق‌ها لیست نیازهایشان را داده و باید برای آنها برنامه ریزی و جنس تهیه می‌کردم. روز پنج شنبه هم در هماهنگی با مسؤل اتاق‌ها، برای همه افراد بند تقسیم کار می‌کردم.

صبح‌های جمعه روز انجام کارها بود. بلافاصله بعد از صبحانه، کارها استارت می‌خورد و باید تا ساعت ۱۱تمام می‌شدند. تعدادی لباس‌های کاموایی را می‌شکافتند. تعدادی آن‌ها را می‌تابیدند. تعدادی با مقوا قفسه‌هایی می‌ساختند و انواع کارهای مورد نیازمان.

تدارک عید نوروز۶۶

با نزدیک شدن اسفند، محور گفت‌وگوهای‌مان برگزاری مراسم عید نوروز و شیوهٔ اجرا و انجام آن شد. مسؤلین اتاق‌ها از همان اوایل اسفند جلسه گذاشتند و اعلام کردند

۴۶- مجاهد خلق صابر اسماعیل‌زاده در قتل‌عام سال ۶۷ به‌شهادت رسید.
۴۷- مجاهدان خلق ملاعباس اصفهانی و محمد حسین توسلیان در قتل‌عام سال ۶۷ به‌شهادت رسیدند.
۴۸- مجاهد خلق امیر انجدانی در قتل‌عام سال ۶۷ به‌شهادت رسید.

می‌خواهیم مراسم عید امسال را خیلی کیفی برگزار کنیم؛ از این رو فراخوان داده شد که هر کس به آن فکر کند و پیشنهاد بدهد.
طی دو روز و در چند نشست فوق‌العاده، چند و چون مراسم عید تعیین، تصمیم‌گیری و برنامه‌ریزی شد. در یک ماه باقی‌مانده، تیم‌های هنری و آماده‌سازی‌های صنفی، تمام وقت در فعالیت و تلاش بودند.
چند تئاتر و میان‌پرده تدارک دیده شد. یوسف عمادزاده[۴۹] و رضا شمیرانی و حجت غلامی[۵۰] هر کدام یکی را دست گرفتند. تهیهٔ شیرینی و تنقّلات را اسکندر و صنفی اتاق‌ها دنبال می‌کردند. درست‌کردن کیک بزرگ عید را مهدی عطایی و علی گلچین[۵۱] برعهده گرفتند. من هم به‌عنوان مسؤل «ملی‌کاری» بند وظیفه‌ام پشتیبانی و تهیهٔ الزامات کار برای همهٔ گروه‌ها بود.
قرار شد نفرات هر اتاق، خودشان تدارک خانه‌تکانی و گل‌آرایی و تزئینات را برنامه‌ریزی و اجرا کنند. با چنین برنامهٔ گسترده‌ای، فضای روزانهٔ بند به‌کلی تغییر کرد. به هر اتاق که سر می‌زدم یا تمرین هنری می‌کردند و یا بساط یک کاری پهن بود.
تئاتری که یوسف مدیریت می‌کرد با سناریوی «دوران‌ها» تنظیم شده بود. منظور، دوران‌های تکامل جامعه بشری بود تئاتر باید در چهار پرده اجرا می‌شد. برنامه‌ای که رضا شمیرانی دنبال می‌کرد، اقتباسی از شعر «پریا»ی احمد شاملو بود. برنامه‌ای که حجت غلامی دنبال می‌کرد، «قیام کاوه» بود. سید رضا سیداحمدی و چند نفر دیگر میان‌پرده‌های معلم و شیطان، حاجی فیروز و ... را تمرین می‌کردند.
علی گلچین با مهدی تصمیم گرفتند کیک بزرگی به شکل نقشهٔ ایران تهیه کنند. اما ظرفی به بزرگیِ آن‌چه مطلوب‌شان باشد، نبود. یک درب را موقتاً بازکردند و طرح‌شان را روی آن پیاده کردند. طرح‌شان کیک بزرگی بود با طرح نقشه ایران. نقشه باید با خامه‌هایی تهیه شده از کره و شیرخشک پوشانده می‌شد. وسط کیک، کبوتر سفیدی در حال برخاستن بود که سیم خاردارهای پیچیده به دور ایران را پاره کند و به بالا پرواز کند.
تهیهٔ الزامات نمایشنامهٔ «قیام کاوه»، خیلی الزامات و انرژی می‌برد؛ شامل: درست کردن تخت پادشاهی ضحاک، لباس ضحاک با مارهایی بر دوش، لباس‌های گارد و کلاه‌خود و سپر و نیزه. با این وجود، الزامات این نمایشنامه هم با کمک جمعی همگان، تهیه و تأمین شد.

۴۹- مجاهد خلق یوسف عمادزاده در قتل‌عام سال۶۷ به‌شهادت رسید.
۵۰- مجاهد خلق حجت غلامی در قتل‌عام سال۶۷ به‌شهادت رسید.
۵۱-مجاهدان خلق مهدی عطایی و علی گلچین در قتل‌عام سال۶۷ به‌شهادت رسیدند.

چند ساعت قبل از تحویل سال، میز بزرگ هفت‌سین با زیبایی تمام در انتهای بند برپا شد. علی گلچین دو استوانهٔ بلند مانند شمع سفید زیبایی درست کرد و موقع تحویل سال، یک قاب عکس را که تصویر رنگی مریم و مسعود در آن بود، گذاشت وسط و شمع‌ها را روشن کرد. بعد رو کرد به بقیه و گفت: «بدون این‌ها هیچ سالی نو نمی‌شه».

تحویل سال، صبح بود. بعد از تحویل سال، همه لباس نو پوشیدند و روبوسی‌ها و تبریکات شروع شد. شیرینی و شربت پخش شد. شب بعد از شام، نوبت برنامه‌های هنری رسید. محل اجرای تئاتر و نمایشنامه‌ها انتهای راهرو بند بود. سن را هم با جعبه‌های میوه و نئوپان تخت‌ها و ملافه‌های‌مان درست کردیم. واقعاً در نوع خود بی‌نظیر بود! نمایشنامه و برنامه‌های هنری یک‌به‌یک پشت‌بند هم اجرا شد. تراکم برنامه‌ها آن‌قدر بود که تا ساعت ۱۲شب ادامه داشت. چند برنامه هم ماند و فرصت اجرای‌شان نبود. برنامه‌های باقیمانده را دو روز بعد که جشن‌های کوچکتری در اتاق‌ها داشتیم، اجرا کردیم.

همان شب‌ها داشتم با رامین نریمانی[۵۲] در راهرو قدم می‌زدم و صحبت می‌کردیم. او از احساس و درک و دریافتش نسبت به مراسم عیدمان می‌گفت. تأکید می‌کرد باید به هر ترتیبی شده، برگزاری این مراسم با جزئیاتش در جایی ثبت شود. ادامه داد که «خمینی نمی‌ذاره پای ما به بیرون زندان برسه. حتی ارزش این را داره که یه نفر با پذیرش بهایش، بره به بازجویی و همهٔ این برنامه‌ها را با جزئیات بنویسه. این کارها و این برنامه‌ها جزئی از مقاومت زندانه. فقط یک جشن ساده نیست».

روزهای عید به زندانیانی که همسران و خواهران‌شان در بند زنان بودند، ملاقات حضوری داده شد. سیزده‌بدر هم یک بازی جمعی در هواخوری ترتیب دادیم که خیلی متنوع بود. پاسدارهای نگهبان در طول روز به‌ندرت وارد بند می‌شدند. اگر کاری هم داشتند، به محمد فرجاد می‌گفتند تا او دنبال کند. تنها حضور ثابت پاسداران برای آمارگیری بود؛ آن هم شب‌ها بعد از شام بود که نیم ساعتی در بند می‌ماندند.

۵۲-مجاهد خلق رامین نریمانی از فعالین شاخه دانش‌آموزی بود که خانواده‌ای فقیر داشتند و در جنوب تهران در یکی از گودها زندگی می‌کردند. او در قتل‌عام سال۶۷ در زندان اوین به‌شهادت رسید.

۱۲

فصل دوازدهم

شکست میثم و آمدن مرتضوی

در واقع، اواخر سال۶۵ میثم برکنار شده بود. از همه این کشمکش‌ها در بین باندهای رژیم و اعتصاب‌ها و شهادت علی آن‌چه باقی ماند، رادیکال شدن مواضع زندانیان مجاهد و بر باد رفتن گرد ترس و مرگ بود که امثال لاجوردی و حاج‌داوودها بر فضای کل زندان پاشیده بودند.
اوایل سال۶۶ که متوجه شدیم مرتضوی به‌جای میثم آمده. برای‌مان نشانهٔ این بود باندی که بدنبال خط منتظری بودند در اوین شکست خورده و اکیپ‌های دادستانی دوباره بر ریاست اوین چنبره زده‌اند. اما کارکنان وزارت اطلاعات هم‌چنان در بند۲۰۹ فعال بودند و این بند در کنترل‌شان بود.
اولین نمود این تغییر مدیریت، پیدا شدن سر و کلّه پاسدار دژخیم علی شاه‌عبدالعظیمی بود. یک روز صبح به هواخوری رفتیم. مثل روزهای قبل در ردیف‌های منظم ورزش می‌کردیم. مشغول حرکت‌های آخر بودیم که در کوچک حیاط کناری باز شد و علی شاه‌عبدالعظیمی از درآمد. نگاهی به ما انداخت و داد زد: « حق ندارین از این ورزش‌ها کنین. هر کی واسه خودش نرمش کنه»!
همهمه‌ای جوابش را داد. بعد تک و توکی هم حرفی به او پراندند. او که انتظار چنین جوابی را نداشت، طبق شگرد همیشگی‌اش، به حالت نشسته بند کفشش را محکم کرد. این ژست همیشگی‌اش بود؛ یعنی دارم آماده می‌شوم که بیایم سراغتان. کسی محل‌اش نگذاشت. ورزش که تمام شد، همه شروع کردند دوتا سه‌تا با هم قدم زدن. بعضی‌ها هم رفتند داخل بند که دوش بگیرند. پاسدار وحشی دید کسی به او توجه

نمی‌کند و به‌حسابش نمی‌آورد. دیگر مثل سابق نمی‌تواند همراه با چند فحش، زندانیان را تهدید کند. از همان دری که آمد، خارج شد.
خبرهایی از روزنامه‌ها و ملاقاتی‌ها به‌دست آوردیم. خبرهایی متنوع و گسترده. اخبار مربوط به سازمان هم بود که از دستگیرشده‌های جدید به ما می‌رسید؛ خبرهای منطقه و عملیات‌های سازمان زیاد شده بود. جنگ ایران و عراق هم‌چنان ادامه داشت. رژیم خمینی از نظر اقتصادی و بسیج نیرویی دچار مشکلات زیادی شده بود. دیگر برای پشتیبانی از جبهه‌ها توان کافی نداشت. از بسیج دانش‌آموزان به‌عنوان سربازان یک‌بار مصرف هم نتیجه‌ای نمی‌گرفت و بازارش کساد شده بود. سلسله عملیات کربلا و امثال آن هم‌چنان برقرار بود و نیز شکست پشت شکست. ثقل اصلی جنگ به میادین و سکوهای نفتی کشیده شده بود. از نظر دیپلماسی هم فعالیت‌هایی به‌جریان افتاد تا با قطعنامهٔ ۵۹۸، آتش جنگ فروکش کند و حملات طرفین را متوقف کنند.
مجتبی حلوایی از پاسدارهای وحشی و قدیمی اوین بودکه به قسمت حفاظت منتقل شده بود. رئیس حفاظت بود. از پاسدارهای قدیمی بودکه به‌خاطر وحشی‌گری‌های بی‌حد و اندازه‌اش رتبه گرفت و در دادیاری مشغول بود. هر کس که از بندمان به دادیاری رفت و اتهامش را «مجاهدین» گفت، سخت و مفصّل کتک خورد. روی سر و کلّه بعضی‌ها علامت‌هایی گذاشتند. می‌خواستند این‌طوری پیام‌شان را به بقیهٔ نفرات بند برسانند.
مجتبی حلوایی و حمید عباسی سر بعضی‌ها را با ماشین سلمانی، چهارراه کردند. سبیل خیلی‌ها را نصفه تراشیدند. سبیل و یکی از ابروهای مهدی پورقاضیان و افشین معماران را تراشیدند. کیومرث یکی از اقلیتی‌های بند ما بود که از سرخط‌های آن جریان محسوب می‌شد. سبیل پت‌و‌پهنی هم داشت. او هم‌چنان از مواضعش دفاع می‌کرد. بعد از این‌که او را یک کتک مفصّل زدند، سبیلش را هم قیچی کردند. کیومرث چنان به‌هم ریخت که برای مدتی از اتاق‌شان بیرون نمی‌آمد.
چند روزی گذشت. یک روز صبح چند نفر را برای دادیاری صدا زدند. روز بعد هم بردن به شعبه ادامه پیدا کرد. افشین معماران کاشانی، مهدی پورقاضیان، رامین نریمانی، ابراهیم غیورنجف‌آبادی، جمشید امین‌پور، احمد رزاقی، احمد عسگری حاتم‌آبادی، نادر حامد حیدردوست و یوسف عمادزاده[۵۳] و چند نفر دیگر.

۵۳-مجاهدان خلق افشین معماران کاشانی، مهدی پورقاضیان، ابراهیم غیور نجف‌آبادی، جمشید امین‌پور، احمد عسگری حاتم‌آبادی، نادر حامد حیدردوست و یوسف عمادزاده در قتل‌عام تابستان سال ۶۷ به‌شهادت رسیدند.

روز سوم اسم من را هم برای دادیاری خواندند. حاج‌مهدی مسؤل آموزشگاه و پاسدار ابراهیمی ما را سوار مینی‌بوس کردند و بردند. پاسدار ابراهیمی یک غولتشن دهاتی بودکه اصلاً زبان آدمیزاد حالی‌اش نمی‌شد. بددهن بود و دست بزن داشت. به دادیاری که رسیدیم، ما را بیرون شعبه با فاصله از هم نشاندند روی نیمکتی. یکی‌یکی صدا کردند و بردند توی شعبه. از سؤال‌های‌شان معلوم بود فرمی که پر می‌کنند فرمالیستی است. همهٔ سؤالات در صفحه اول پرونده‌های‌مان بود. فقط دنبال این بودند که ما در مقابل اتهام چه جوابی می‌دهیم.

بعضی‌ها که به اتاق می‌رفتند، با بینی خون‌آلود و کتک‌خورده بیرون می‌آمدند. نوبت من شد. رفتم توی اتاق. حسین‌زاده پشت میز نشسته بود و داشت با تلفن صحبت می‌کرد. مجید حلوایی و حمید عباسی مدام در حال رفت و آمد از این اتاق به آن اتاق بودند. حسین‌زاده به آن‌طرف خط گفت: «شما صبر کنید ما داریم دنبال می‌کنیم». تلفن را قطع کرد. نگاهی به لیستی انداخت که جلواش بود. پرسید:

ـ اسمت چیه؟

ـ حسن ظریف.

ـ اتهام؟

ـ هواداری.

ـ هوادار چی؟

ـ هوادار سازمان.

رو کرد به مجید حلوایی و گفت: «اینا یادشون رفته کجان. فکر کردن می‌ذاریم هر غلطی خواستن بکنن».

هنوز حرف‌های حسین‌زاده تمام نشده بود که از پشت کشیده‌یی محکم خورد پس گردنم. بعد حلوایی با فحش و ناسزا چند مشت و لگد نثارم کرد و فرستاد بیرون.

کلمه مجاهدین ۷۵ضربه کابل داره!

بعد از این بازجویی‌ها، یک روز عصر دیدیم دژخیم مجید حلوایی وارد سالن شد. جلوی اتاق ۱۱۰ ایستاد. با صدای بلند شروع به صحبت با محمدرضا کریمی[۵۴] کرد. حرف‌هایش تهدیدآمیز بود. کم‌کم همه دورشان جمع شدیم تا ببینیم چه خبر است.

۵۴-مجاهد خلق محمدرضا کریمی در قتل‌عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

مجید حلوایی گفت: «تعدادی‌تون که به دادیاری رفتین، اتهام خودتونو مجاهدین گفتین. من همین‌جا به همهٔ شما اخطار می‌کنم که گفتن این کلمه جرمه! گفتن کلمهٔ مجاهدین، ۷۵ ضربه کابل داره».
یک دفعه همهمه و اعتراض همه بلند شد. هرکس چیزی می‌گفت. امیرحسین جلوتر رفت و گفت: «اسمم امیرحسین حسینی است. اتهامم مجاهدین خلق است. حالا هر کاری می‌خواهی بکنی، بکن!».
چشم‌های مجید حلوایی داشت از حدقه در می‌آمد. با خشم به امیرحسین نگاه می‌کرد. محمدعلی خیراندیش[۵۵] هم از عقب‌تر داد زد: «من هم اتهامم مجاهدینه».
در یک آن، دور مجید حلوایی شلوغ شد. هرکس چیزی می‌گفت. او که وسط این صحنه گیر افتاده بود، با سرعت به سمت خروجی بند رفت.

یادتون باشه اتهام من مجاهدینه!

نیم ساعت بعد امیرحسین و محمدعلی را صدا زدند. گفتند به دفتر آموزشگاه بروند. همه توی راهرو ماندیم. کنجکاوی می‌کردیم که آن‌ها را برای چه صدا کردند.
محمد فرجاد پشت در به گوش ایستاد. سرو صدایی شنید. دستش را به علامت سکوت بلند کرد. همه ساکت شدیم. پشت در بند داشتند وسیله‌ای فلزی را جابجا می‌کردند. صدای داد و قال حلوایی، پاسدار ابراهیمی و پاسدار اسماعیلی و حمید عباسی هم شنیده می‌شد. بعد از دقایقی، صدای ضربات کابل به گوش‌مان رسید. تخت شکنجه را درست گذاشته بودند پشت در بند. آن‌ها را به تخت بستند و به هر کدام‌شان هفتاد و پنج کابل زدند.
هر دوآن‌ها در مدتی که زیر کابل بودند، صدای‌شان در نیامد. امیرحسین را که از تخت باز کردند، با صدایی بلند و از موضع بالا و مسلط گفت:کارِتون تموم شد؟
پاسدار ابراهیمی گفت: «آره، تمومه. حالا برو تُو بند!».
امیر حسین هم گفت: «پس یادتون باشه اتهام من، مجاهدینه!».

مراسم ۴ خرداد ۶۶

به ۴ خرداد سال۶۶ رسیدیم. سعی کردیم مراسم بگیریم. مراسمی که علاوه بر بزرگداشت بنیانگذاران سازمان، بیانگر همبستگی و روحیهٔ زندگی جمعی‌مان باشد. از طرفی باید حواس‌جمع می‌بودیم تا زیاده‌روی نکنیم. از یک هفته قبل، صحبت‌ها و قول و قرارها

۵۵- مجاهدان خلق امیرحسین حسینی و محمدعلی خیراندیش در قتل‌عام سال ۶۷ به شهادت رسیدند.

سر این موضوع شروع شد. راهرو بند و زمان هواخوری، بهترین محل و فرصتی بود که دو به دو قدم می‌زدیم تا با هم‌فکری و ابتکارات جمعی، موضوعات برنامه را تعیین کنیم. باید این ملاحظه را در نظر می‌گرفتیم که برنامه به‌گونه‌ای باشد که مزاحمت و تداخلی با زندگی روزانهٔ مارکسیست‌ها و گروه‌های دیگر نداشته باشد.

سید اصغرخضری

ابراهیم غیور نجف‌آبادی، یوسف عمادزاده، محمدرضا کریمی، اصغر خضری، رامین نریمانی، اصغر غلامی، مسعود جمشیدی، منوچهر قبادپور، عباس ریحانی و چند نفر دیگر بسیار فعال بودند. جنب و جوش آن‌ها خیلی به چشم می‌خورد. گاه‌گاهی که کناری می‌نشستم و صحنه را نگاه می‌کردم، می‌دیدم یک نفر در یک ساعت با چند نفر حرف می‌زند. چند دقیقه با یکی، بعد رفتن سراغِ دیگری. چهره‌های هر دو نفری که رد می‌شدند، واقعاً دیدنی بود. بعضی‌ها مثل اصغر غلامی و محمد فرجاد حین گفت‌وگو، لبخند از چهره‌شان محو نمی‌شد. یوسف عمادزاده ، بهرام بیداریان، احمد عسگری و ابراهیم غیور چنان با جدیت و حرارت حرف می‌زدند که یاد بحث‌های داغ سال۵۸ جلو دانشگاه می‌افتادم.

نتیجهٔ صحبت‌ها این شد که مراسم را هنگام هواخوری، در حیاط و در کادر ورزش بگیریم. چند نفر که ذوق و سلیقه‌ای در اجرای بازی‌های جمعی و برنامه‌های تفننی داشتند، در اتاق۱۰۴ نشست گذاشتند تا جزئیات برنامه را درآورند. محمد فرجاد به‌عنوان مسؤل نشست، ایرج لشگری مسؤل ورزش، محمدرضا کریمی، احد کاظم‌زاده، بهرام بیداریان، علی اسلامی و دو سه نفر دیگر هم مسؤل بقیه امور بودند.

بعد از نشست، محمد نتیجه را به مسؤلین اتاق‌ها گفت. سر ناهار هم به اطلاع همه رسید. اسکندر ناظم‌البکاء و مجید مرندی که مسؤلین صنفی بند بودند، با نفرات صنفی اتاق‌ها هماهنگ کردند تا آن‌ها هم شربت و شیرینی مفصلی تدارک ببینند.

ورزش روزانه به این صورت بود: اول نیم ساعت در دو ستون دور حیاط می‌دویدیم. بعد در سطح حیاط به خط می‌شدیم. حدود ۱۵صف ۱۲نفره. ایرج لشگری جلو می‌ایستاد و حرکت‌های میلیشیا را با شماره اعلام می‌کرد. ما هم در حرکت چهارم، به شماره‌ها جواب می‌دادیم. حرکت‌های نرمش میلیشیا کامل انجام می‌شد.

نرمش‌ها حدود ۴۵دقیقه وقت می‌برد. به حرکت رضا رضایی که می‌رسید، بلند اعلام می‌کرد: «حرکت ما قبل آخر». و همین‌طور حرکت همایون کتیرایی را: «حرکت آخر.» به نشانهٔ همبستگی با جنبش فلسطین، یک حرکت اضافه شده بود که اسمش «حرکت فتح» بود؛ شبیه «حرکت انسان‌ها»، با این تفاوت که در حالت نشسته، دو دست را رو به بالا می‌بردیم. شبیه حالت تفنگ را بالای سر گرفتن، به بالا می پریدیم. برای ایجاد تفاوت در ورزش روزانه و دمیدن روحیهٔ پایداری، در ۴خرداد به‌نشانهٔ یادوارهٔ سه بنیانگذار سازمان، از ستون۲ به ستون۴ شدیم. بعد از یکی دو دور دویدن، ضربه‌های پا منظم و با ضربه چهارم به زمین کوبیده می‌شد. صف‌ها و ستون‌ها در کمال نظم بود. حین دویدن، احساس نیرومندی همراه با آرامش خاطر داشتم. اول یاد رژهٔ میلیشیا و قدرت‌نمایی آن در سال۵۸ افتادم؛ سپس یاد منطقه و نیروهای سازمان در قرارگاه‌های‌شان.

نظم یافتن ضربه‌های پا شکل گرفت و محکم و قاطع به زمین سیمانی کف حیاط می‌خورد. لحظاتی، دلهره‌ای وجودم را گرفت: نکند به‌خاطر این حرکت، همه‌مان را به بازجویی و انفرادی و شکنجه ببرند! دو سال پیش به‌خاطر یک لبخند و سلام دادن با حرکت سر، باید دو سه روز در زیرهشت سر پا می‌ایستادیم.

با این نگرانی بود که چند بار لبهٔ پشت بام را نگاه کردم تا ببینم نگهبانی هست یا نه. به خودم آمدم، خودم را به جمع سپردم و خیلی زود بر این نگرانی غلبه کردم. دستم آمد که همین لحظه‌ها و اما و اگرهاست که نباید به آن‌ها فرصت بدهم.

نیم ساعت گذشت. به نشانهٔ سه بنیانگذار سازمان، به ستون۳ شدیم و می‌دویدیم. مشت‌های‌مان را گره کرده بودیم و قاطعانه پا به زمین می‌کوبیدیم. یاد بچه‌های منطقه افتادم. آیا می‌شود روزی در منطقه با بچه‌ها بدوم و رژه بروم؟ در همین فکرها بودم که نگاهم به پاسدار نگهبان لب پشت‌بام افتاد. داشت ورزش ما را برانداز می‌کرد. نگهبانی آن روز با پاسدار چاق و خپلی به‌نام حسن بود که در خنگی و خرفتی سرآمد همهٔ پاسداران بود. اسمش را گذاشته بودیم «گاو مشد حسن!»

دو سه دقیقه‌یی ایستاده و ما را بِر و بِر نگاه کرد. بعد رفت. لابد رفت که آن‌چه را دیده، گزارش بدهد. آخرهای برنامه‌مان بود که سه چهار پاسدار آمدند لب پشت‌بام و ما را زیر نظر گرفتند. چند ثانیه نگاهی کردند و سریع رفتند عقب. احتمال دادیم از برنامه‌مان نگذرند و تنبیهی برای‌مان در نظر بگیرند. ما پذیرفته بودیم که بهای آن را بپردازیم. قرار شد بعد از یک ساعت دویدن، کسانی که می‌خواهند در دو استقامت شرکت کنند،

ادامه دهند. حدود ۲۵نفر ماندند و تا یک ساعت ادامه دادند. در آخر هم۴نفر ماندند که هنوز می‌دویدند: عباس ریحانی(طلا)، ایرج‌لشگری، احدکاظم‌زاده و حسین‌صفایی. همگی در حیاط ایستادیم و تشویق‌شان کردیم. از یک جایی به بعد هم کف زدیم که یعنی تمامش کنید. هیچ‌کدام دست بردار نبودند. هر چه صبر کردیم، کوتاه نمی‌آمدند. می‌دویدند و حیاط را دور می‌زدند. چاره را در این دیدیم که همگی دنبال‌شان بدویم و تمامش کنیم. دویدیم و آن‌ها را روی دست‌های‌مان بلند کردیم و آوردیم داخل بند. از عباس طلا پرسیدم:

ـ چطوری اون‌قدر دویدی و خسته نمی‌شدی؟

ـ خودم رو لب مرز تصور می‌کردم. می‌خواستم اون‌قدر بدوم تا خودم را به پایگاه‌های سازمان برسونم. به همین‌خاطر دیگه اختیار پاهام دست خودم نبود.

آن روز سپری شد. برخلاف انتظار ما، خبری از طرف زندانبان نشد؛ اما از فردا تا سه روز هواخوری‌مان تعطیل شد. اعلام کردند «ورزش جمعی ممنوع!»

صیاد شیرازی

روزهای اول تابستان بود. اولین واکنش‌های رژیم نسبت به تشکیل ارتش‌آزادی‌بخش را دیدیم. هرچند خودم هنوز از چند و چون آن هیچ اطلاعی نداشتم.

یک‌روز دیدیم در حیاط زندان میز و صندلی چیده‌اند. سؤال‌مان شد که زندانبان چه برنامه‌ای دارد؟ از لای کرکره‌های پنجره سرک کشیدیم تا ببینیم چه خبر است. نگهبان‌ها با خودشان موکت می‌آوردند و بلندگو و میکروفن راه انداختند. ظاهر صحنه نشان می‌داد کسی قرار است پشت میز بنشیند و سخنرانی کند. تصور کردم شاید ما را هم صدا کنند و بنشانند توی حیاط و کسی برای‌مان صحبت کند. اما کسی سراغ ما نیامد. از درِ کوچک حیاط که به حیاط‌های بعدی باز می‌شد، چند نفری را آوردند؛ از بند کارگاه و بند جهاد بودند. مرتضوی هم با یک نفر ارتشی آمد و دوتایی نشستند پشت میز.

من نفر ارتشی را نشناختم. از بچه‌ها شنیدم که صیاد شیرازی است. صیاد شروع به صحبت کرد. کل حرفش این بود که: «درست کردن یک ارتش حساب و کتاب داره. همین‌جوری نیست که هر کس دلش خواست یک ارتش درست کنه. یک ارتش نیاز به تجربهٔ سالیان زیادی داره. پول و نیرو می‌خواد. هر سال باید سربازگیری کنه و...». ته خط حرفش هم این بود: «کسانی که رفتن اون‌ور مرز و اعلام تأسیس

ارتش‌آزادی‌بخش می‌کنن، دارن خودشون رو گول می‌زنن. اون خائن‌هایی که رفتن ستون پنجمِ صدام شدن و به ملت خودشون خیانت کردن، یه مشت فراری بیشتر نیستن. اصلاً به‌حساب نمیان. ارتش و سپاه ما با قدرت تمام از مرزها حفاظت می‌کنه. اگه کسی بخواد به اون تعرضی کنه، به‌شدت سرکوب خواهد شد. کشور عراق با اون همه هواپیما و موشک نتونسته کاری کنه. صدام یک ارتش زرهی داره که مرتب از سمت رزمندگان اسلام ضربه‌های مهلک می‌خوره و...»

ما کم‌کم دوزاری‌مان افتاد که مخاطبش ما هستیم. آن نفراتی را هم که از سالن‌های ۲ و ۴ آوردند، دکور صحنه‌اند. پشت صحنهٔ داستان این بود که بعد از اعلام تشکیل ارتش‌آزادی‌بخش از طرف سازمان، زندانبان فهمیده بود خبر به ما رسیده است. شاید هم از روی گزارشاتی که از بندها به آن‌ها می‌رسید، متوجه شدند این خبر عامل انگیزش بیشتر ما شده است. به همین دلیل صیاد شیرازی را آوردند که به‌عنوان یک مرجع صاحب‌نظر نظامی، به ما حالی کند که این خبر ارزشی ندارد و تشکیل ارتش از طرف یک گروه در خارج مرزهای خودش محال است!

هویت

با ارتباطی که مدام با سالن۳ داشتیم، همه روزه خبرهای داخل و خارج زندان را مبادله می‌کردیم. مارکسیست‌های سالن۳ حدود یک‌سوم بند را تشکیل می‌دادند. آن‌طور که گفته می‌شد، نفرات اصلی جریان‌های مارکسیستی ـ در سطح کمیته مرکزی و حول و حوش آن ـ در این سالن متمرکز بودند.

برای ما جا افتاده بود که جعفر اردکانی و جابر حبیبی از خط دهنده‌های اصلی مجاهدین در بندها هستند. حتی برای زندانبان هم جا افتاده بود که این دو نزد هواداران مجاهدین اعتبار دارند و به حرف‌ها و مواضع‌شان توجه می‌شود. به همین اعتبار هم بود که میثم برای حل مشکلی که در سالن۳ برایش پیش آمده بوده، این دو نفر را چند بار صدا کرد و خواست واسطه شوند که برای مدتی از عادی‌ها غذا بگیرند. اما این‌ها قبول نکردند، خط میثم پیش نرفت و منجر به برکناری‌اش شد.

در تماس‌های مستمر و رد و بدل شدن نظرهای گوناگون، همه دنبال این بودیم که به راه حلی منطقی و متناسب با شرایط‌مان برسیم. حاصل بحث‌ها و گفت‌وگوهای کشدار دو نفره و چند نفره بین دو بند ۳ و ۵، یک جمعبندی با ۵محور شد:

۱- تضاد بین باندهای حاکم بر زندان واقعی است. در موضع‌گیری‌ها نباید آن را نادیده گرفت.

۲- رژیم در جنگ کم آورده است. خمینی دیگر قادر نیست مانند سال‌های اول در تنور جنگ بدمد و مجبور است نسبت به موج ضدجنگ در داخل و خارج جوابگو باشد.
۳- زندان، ادامهٔ مبارزهٔ ما است و باید از هر فرصتی برای ارتقای آن کوشید.
۴- هر بندی شرایط مستقل خود را دارد و می‌تواند متناسب با وحدت‌ها و تضادها، راه کار و موضع خود را داشته باشد.
۵- در مناسبات‌مان جای هیچ بریده و خائن و توابی نیست. نباید به زندانبان اجازه داد دوباره آن‌ها را وارد مناسبات ما کند.
با بررسی آن‌چه در این مدت پشت سر گذاشتیم، به این نتیجه رسیدیم که «راه طی شده»، اگر چه بسیار خونبار و سخت، ولی همواره رو به جلو بوده است. باید همچنان این مسیر را ادامه داد و بهای بیشتری نیز برای آن پرداخت.
در این مقطع، ثقل اصلی بندهای سیاسی اوین، همین دو بند بود. زنان سیاسی در بندهای ۳۲۵ بودند. از آن‌ها خیلی کم خبر می‌رسید. سالن۲ هنوز بند«کارگاه خیاطی» بود. سالن۴ را «بند جهاد» می‌گفتند. زندانیان سالن۴ را برای کارهای نجاری و بعضی کارهایی که در محوطه زندان بود، می‌بردند. درب این دو سالن باز بود و زندانیان هر دو بند می‌توانستند به هر دو سالن تردد کنند. این بندها میراث لاجوردی بودند. لاجوردی بیشتر بریده‌ها و زندانیان درهم شکسته را به کارگاه خیاطی می‌برد. آن‌جا با آن‌ها لباس نیروهای بسیج و امثال آن را می‌دوخت. از این راه پول کلانی هم به جیب می‌زد. از بچه‌های خوب هم در این دو سالن بودند که نمی‌خواستند آن‌ها را با بندهایی که مواضع بالاتری داشتند، قاطی کنند. بعضی از این افراد مانند رحیم مصطفوی خویی را که از انفرادی آوردند، به سالن۴ فرستادند. بعضی هم تازه دستگیر شده بودند.
سالن۱ را دو قسمت کردند؛ در یک قسمت امداد مستقر شد؛ دو اتاق قسمت دوم را به زندانیان روانی‌شده اختصاص دادند. و دو یا سه اتاق دیگرش هم معروف به «ترمینال» بود. انتقالی‌ها و موارد دیگر را در این اتاق‌ها جا دادند.

طبقه بندی سفید؛ زرد؛ سرخ

بعد از آمدن مرتضوی، خبرهایی شایع شد که می‌خواهند بندهای زندان را طبقه‌بندی کنند. طبقه‌بندی بر اساس سرخ و زرد و سفید. به زندانیان سرِ موضع،

«سرخ» می‌گفتند. آن‌هایی که تحت تأثیر قرار می‌گرفتند، بینابینی و «زرد» نامیده می‌شدند. بریده‌ها و توابین را هم «سفید» نامگذاری کردند. گذشت زمان برای زندانبان مشخص کرد که این دسته‌بندی غلط است. در آخر هم طبقه‌بندی را بر اساس میزان حکم انجام دادند.
شهریور سال۶۶ طرح طبقه‌بندی زندانیان سیاسی شروع شد. ابتدا کسانی را که کمتر از ده سال حکم داشتند، به بند سه ۳۲۵ و از آن‌جا به زندان گوهردشت منتقل کردند. کسانی را که حکم ابد داشتند یا زیر حکم بودند، به بند۱ پایین بردند. محکومان ۱۰تا۱۵ سال هم به بند۱ بالا منتقل شدند. من که حکمم ۱۵سال بود، رفتم به بند۱ بالا.

بند۱ بالا و نظمی جدید

در جریان انتقال، همهٔ وسایل‌مان را گرفتند. چند پاسدار همه را به‌طور کامل بازرسی کردند و فرستادند داخل بند. خیلی از وسایل‌مان را هم برداشتند و ندادند؛ مثل کتاب‌ها، قفسه‌های صنفی، دکور اتاق‌ها، گلدان‌ها و...
بین اجناس ضبط شده، چیزی که شاهکارشان می‌دانستند و به رخ ما می‌کشیدند، سه گونی نان خشک و یک گونی آرد نان خشک بود! هنوز وسایل‌مان وسط راهرو بود که اسکندر ـ مسؤل صنفی‌مان ـ رفت پشت در و نگهبان را صدا کرد: «برو پاسبخش رو صدا کن بیاد !»
عباس فتوت هیکلی درشت و بدترکیب داشت. سر و کلّه‌اش پر مو بود. بین بچه‌ها معروف بود به گوریل. آن روز نوبت پاسبخشی او بود. آمد پشت میله‌ها ایستاد و داد زد: «کی کار داشت؟»
اسکندر رفت جلو: «چرا نون‌هامونو رو برداشتین؟ نون خشکمونو بده !»
گوریل زد زیر خنده: «فکرکردین ما خریم! نمی‌دونیم اینا رو واسه چی می‌خواین؟»
ـ یالا برو اونا رو بیار! ما از اونا برای دهی و پنجی استفاده می‌کنیم.
گوریل پوزخندی زد و گفت:
ـ نخیر! شما اینا رو جمع‌کردین برای وقتی‌که اعتصاب کردین. از همین اول بهتون نصیحت می‌کنم، این‌جا، جای این کارا نیس. از نون خشک هم دیگه خبری نیس!
و رو کرد به ما که وسط راهرو ایستاده بودیم و داد زد:
-مسؤل بند کیه؟

-هنوز انتخاب نکردیم.
-تا وقت آمار، اتاقاتونو طبق لیست بچینین! مسؤل بند هم انتخاب کنین! تا موقع آمار آماده باشه!
گوریل دستش را از میله‌ها کند، نگاهی کرد و رفت.
هنوز بیرون بند، هفت هشت پاسدار داشتند وسایل را می‌گشتند. ما کم‌کم اسباب و اثاثیه‌مان را آوردیم داخل بند . یک عده نظافت عمومی بند را شروع کردند. حین همهٔ این کارها، انتخاب مسؤل بند و ترکیب اتاق‌ها هم جریان داشت. مارکسیست‌ها که ۲۸نفر بودند، گفتند همه‌شان می‌روند اتاق۵. پنج نفر هم از گروه‌های فرقان و آرمان مستضعفین بودند که به همان اتاق رفتند و شدند ۳۳نفر.
احمد رزاقی را کاندیدای مسؤل بند کردیم. بچه‌های اتاق۵ هم اعلام کردند قبولش دارند. علی کریمی ورامینی هم معاون مسؤل بند انتخاب شد. قرار شد هر کس به اتاق دلخواهش برود. اتاق۱ را هم گذاشتیم برای بیماران و کسانی که نیاز به استراحت بیشتری داشتند. نمی‌خواستیم اتاق بیماران شلوغ باشد. بقیه هم به اتاق دلخواه‌شان رفتند. آمار بعضی اتاق‌ها ـ مثل اتاق۶ ـ به نسبت بقیه خیلی بیشتر شد. به‌ناچار دوتا آمار درست کردیم: آمار ساختگی که فقط موقع آمارگیری به آن اتاق‌ها می‌رفتیم؛ دومی آمار واقعی که در طول روز آن‌جا بودیم.
بلافاصله نشست گذاشتیم. مسؤل هر اتاق مشخص شد. بعد از شام هم مسؤلان اتاق‌ها با هم نشست گذاشتند. اتاق۵ هنوز کسی را انتخاب نکرده بود؛ در نشست هم نماینده نداشت.
چارچوب‌ها و قوانینی را که در سالن۵ آموزشگاه برای امور داخلی بند نوشته شده بود، دوباره بررسی کردیم. دست‌نوشته‌های آن را از جاسازی بیرون کشیدیم. چارچوب‌هایی که در ۱۲۰ماده وتبصره تدوین شده بودند، در ۴۵ماده خلاصه شدند. عنوان مسؤلیت‌های داخل بند که قبلاً ۹مورد بود، به ۶مورد کاهش یافت. بعضی مسؤلیت‌ها مثل روزنامه و کتاب و فرهنگی، در هم ادغام شدند.

آن سوی دیوارهای مرگ

بعد از بردن دکتر مجید به گوهردشت، دیگر دکتر نداشتیم. مراد بهادری قشقایی، مسؤل پیگیری‌های درمانی شد. یاد آن‌روزها به‌خیر که در اتاق‌های ۱۰۰نفره، به ازای هر ۱۰نفر،

یک پزشک یا انترن داشتیم. خمینی با شقاوت ضدبشری‌اش همه‌شان را اعدام کرد.
تصمیم‌گیری مسؤل اتاق‌ها در نشست با مسؤل بند- احمد رزاقی- تعیین تکلیف شد، قرار شد برای مسؤلیت‌های صنفی، نظافت، ورزش و ملی‌کاری بند، کاندیداها را معرفی کنیم. مسؤلیت‌های اول تا سوم، هرکدام سه یا چهار کاندیدا داشتند. برای مسؤلیت «ملی‌کاری»، فقط یک نفر معرفی شد که من بودم!
«ملی‌کاری» باید وسایل ساخت‌وساز اتاق‌ها را آماده می‌کرد. باید از هرجا که می‌توانست چوب، آهن، کارتن، نخ و... کشف می‌کرد تا برای صنفی، سلول‌ها، توالت و ظرفشویی و... الزامات آماده کند. در شرایط معمول، هر هفته صبح جمعه زمان ملی‌کاری بود. همهٔ کارهای روز جمعه از چهارشنبه برنامه‌ریزی و بین افراد تقسیم می‌شد.
آن روز هرجای بند که می‌رفتی، تلاش و گفت‌وگو جریان داشت. همه در جنب و جوش و تکاپو بودند. اتاق‌ها با پشتکار جمعی نظافت و راه‌اندازی شدند. کارهای عمومی پیش رفت و بند را آن‌طور که می‌خواستیم، سر و سامان دادیم.
کانال‌های ارتباطی و خبری بند ما با بند «ابدی‌ها» برقرار شد.آمار و وضعیت هر دو بند را به‌هم منتقل کردیم. در موضعگیری بر سر مسائل زندان، مواضع مشابهی داشتیم. تفاوت‌ها آن‌قدر جزئی بودند که می‌شد گفت یک‌دست بودیم. جعفر اردکانی و محمود عبادی، از بچه‌های «سرخط»ابدی‌ها بودند. در بند ما، همهٔ هواداران مجاهدین روی حرف‌ها و مواضع جعفر حساب می‌کردند. در بند ما کسی به‌عنوان «سرخط» در حد جعفر و محمود نبود. بین بچه‌ها بودند کسانی که به‌عنوان رابطین اصلی، این جایگاه را پیدا کرده بودند. مانند: محسن(پرویز) سلیمی، اصغر غلامی و یوسف عمادزاده.

خبرگزاری و رادیو محلی بند!

یک هفته پس از استقرارمان در بند جدید، قرار شد اخبار سه ماه قبل را جمع‌آوری کنیم. باید بر اساس خبرها، یک جمع‌بندی کلی از آخرین وضعیت‌مان صورت می‌گرفت. برای جمع‌آوری اخبار، موضوعات آن تقسیم شد و هر بخش آن را دو نفر دنبال کردند. یک شبکهٔ وسیع خبرگزاری در بند راه افتاد.
اخبار جابه‌جایی‌ها و تحولات زندان را جمشید امین‌پور و محمدرضا کریمی جمع‌آوری می‌کردند. حمید خضری و ناصر نیری مسؤل اخبار سازمان شدند. آن‌ها باید خبرها

را از راه ملاقات با خانواده‌ها یا زندانیان جدید به‌دست می‌آوردند. اخبار جنگ رژیم و عراق، کم وکیف پیشرفت‌ها و عقب‌نشینی‌ها، موشکباران شهرها، بسیج نیرو و همهٔ موارد مربوط به آن با مسعود نقاش‌زاده و عباس ریحانی بود. احمد شاه‌میرزایی، مهدی پورقاضیان، مهرداد کاووسی، سیاوش قوامی و بقیه هم اخبار عمومی را جمع می‌کردند تا چیزی از قلم نیفتد.

خبرها جمع‌آوری و بین دو بند رد و بدل شدند. هر موضوعی به صورت محوری تنظیم شد. هر روز موقع ناهار خبرها برای جمع خوانده می‌شد. ترتیب خواندن اخبار هم این‌طور بود که اول در همهٔ اتاق‌ها سفره انداخته می‌شد. نفری که اخبار را می‌خواند، اتاق به اتاق می‌رفت و خبرها را به اطلاع همه می‌رساند. چند روز بعد پیشنهاد شد که سفرهٔ ناهار، فقط در دو اتاق انداخته شود. پیشنهاد با اکثریت قاطع تصویب و از روز بعد اجرا شد. سر سفره‌ها شلوغ و کلی خوش و بش بود. حمید خضری و ناصر نیری قبل از خوردن غذا، اخبار را می‌خواندند و به اتاق دیگر می‌رفتند.

از وقتی به این بند آمدیم، هنوز هواخوری نرفته بودیم. به‌خاطر تحریم غذا در محل قبلی، هنوز زیر تنبیه بودیم. به همین خاطر، ورزش در داخل اتاق‌ها انجام می‌شد. قرار شد ساعت۵ تا ۶/۳۰ عصر، ورزش در راهرو و اتاق‌های۴و۶ انجام شود.

جمع بندی همه‌جانبه شرایط جدید

بچه‌های«سرخط» با بررسی اخبار موجود و تغییر و تحولات زندان و بیرون زندان، جمع بندی قابل توجهی از وضعیت سازمان، رژیم و زندان تهیه کردند. مطالب آن در دو نسخه به صورت دفتر، ریزنویسی شد. وقتی این دفترها به دست‌مان می‌رسید، آن را در گروه‌های ۲تا۴ نفره می‌خواندیم. من، علی ابراهیمی‌سواره، مصطفی اتابکی و عباس ریحانی در یک نوبت خواندیم.

برای حفاظت نوشته‌ها که به دست نگهبان‌ها نیفتد، قرار شد هر تیمی که نوبت خواندنش است، به اتاق۶ در انتهای راهرو برود و بخواند. به‌طور معمول ۶ نفر دوبه‌دو در راهرو قدم می‌زدند. همزمان نگهبانی اتاق ۶ را هم می‌دادند تا اگر پاسداری آمد، سریع اطلاع دهند. دو نفر نزدیک ورودی بند، دو نفر سر پیچ راهرو و دو نفر هم جلو اتاق۶.

خلاصه‌یی از محورهای جمع بندی

۱ - رژیم

در عرصه داخلی:

ـ رژیم به‌خاطر جنگ و عوارض ناشی از آن، به‌شدت ضعیف شده است.

ـ اعتراض‌های مردمی علیه رژیم ـ به‌خصوص علیه جنگ ـ در شهرهای مختلف رو به افزایش است.

ـ تضاد بین نیروهای ارتش و سپاه در جبهه‌ها بالا گرفته است.

ـ خمینی برای پشتیبانی و تدارکات جبهه‌ها کم آورده است.

در عرصه خارجی:

ـ رژیم به‌شدت زیر ضرب است که آتش‌بس را بپذیرد.

ـکشورهای اروپایی دارند بر سر حقوق بشر به رژیم فشار می‌آورند تا تغییراتی را بپذیرد.

ـ رژیم برای تأمین قطعات یدکی جت‌های جنگی و وسایل دیگر نظامی، به‌دنبال غرب افتاده و مجبور است بخشی از خواسته‌های غرب را بپذیرد.

۲-سازمان

ـ عملیات‌های نظامی سازمان وارد فاز جدیدی شده است. کیفیت و تأثیر هر عملیات سازمان در شرایط فعلی، به اندازه صد عملیات سال‌های قبل است.

ـ سازمان با داشتن پایگاه‌های مستقل در خاک عراق، از یک عمق استراتژیک برخوردار شده است.

ـ با رهبری نوین سازمان و انقلاب ایدئولوژیک، انرژی‌ها آزادشده و در مقابل چاه باطل خمینی، ستیغ قلّهٔ حق را باید هر چه بالاتر برد.

ـ اصل طلاییِ حداکثر تهاجم، رمز موفقیت عنصر مجاهد در همه صحنه‌هاست.

۳-زندان

ـ تضاد مدیریت زندان، تضاد بین وزارت اطلاعات و دادستانی است. دادستانی در همه ارگان‌های اصلی زندان ریشه دارد و ساختار کلی رژیم ـ تقدم عنصر نظامی بر عنصر پلیسی ـ در زندان هم حاکم است و مانع سلطهٔ خط وزارت اطلاعات می‌شود.

ـوزارت اطلاعات تا به حال نتوانسته است کنترل اوین را به‌دست آورد و زندان هم‌چنان زیر سلطهٔ باند دادستانی است.

ـ اساس کار وزارت اطلاعات با ما روی برخوردهای پلیسی ـ نظامی استوار است. در

هر بازجویی و برخوردی که از طرف دادستانی یا وزارت اطلاعات انجام می‌شود، باید مواظب باشیم تحت تأثیر تضادهای آن‌ها موضع نگیریم.
ـ رابطهٔ هر زندانی مجاهد خلق با سازمان، یک رابطهٔ ایدئولوژیک است.
ـ تا به‌حال توانسته‌ایم حقوق صنفی خودمان را به‌دست آوریم. حالا باید برای حقوق سیاسی خودمان تلاش کنیم. باید به نقطه‌ای برسیم که هویت سیاسی هر زندانی به‌رسمیت شناخته شود.
ـ مسؤل بند را خودمان انتخاب می‌کنیم. مدیریت داخلی بند نیز با خودمان است که با رأی مستقیم انتخاب و به بیرون معرفی می‌شود.
ـ طرح طبقه‌بندی زندان معنایش این است که دیگر خط تواب‌سازی رژیم کور شده است.
ـ ما تا به‌حال توانسته‌ایم حقوق صنفی و جمعی خود را در بندها به‌دست‌آوریم. در برخوردهای بعدی، باید روی «اتهام» متمرکز شویم تا هرکس بتواند به‌طور رسمی بگوید که اتهامش هواداری از سازمان مجاهدین است.

جوشش افکار نو!

با انتقال جمعبندی و دست‌به‌دست شدنش، فضای بند تغییرکرد. تحرکات و گفت‌وگوها فعال شدند. همه دوبه‌دو در راهرو قدم می‌زدند یا درگوشه‌ای از اتاق‌ها صحبت می‌کردند. با این جمع‌بندی و اخبار روزانه، همگی به‌روز و فعال شدیم. هر روز صبح یا عصر، چند نسخه روزنامهٔ کیهان و اطلاعات وارد بند می شد. تلویزیون هم داشتیم. وضعیت غذا هم معمولی و قابل خوردن بود.
دربارهٔ مسائل زندان و مواضع جدید که با هم صحبت می‌کردیم، نظرات یک‌دست نبود. بعضی‌ها معتقد بودند زندانبان هنوز ظرفیت شنیدن این مواضع را ندارد؛ اگر روی این مواضع متمرکز شویم، ممکن است مرحله‌سوزی شود. عده‌ای هم حرف‌شان این بود که مرحله را خودمان ایجاد می‌کنیم. هرچقدر بتوانیم مواضع جمعی‌مان را بالا بکشیم، زندانبان هم همان‌قدر عقب‌نشینی می‌کند. محسن سلیمی سر این دیدگاه، بیانی جالب داشت:
«تاریخ جامعهٔ بشری فقط گذشت زمان نیست؛ تاریخ یعنی مجموعهٔ مبارزات و تلاش‌هایی که انسان در راه آزادی خود انجام داده است.»

همه جا عرصه نبرد است

نظرات رادیکال‌تری هم وجود داشت. بعضی‌ها مانند اصغر خضری، یوسف عمادزاده و اصغر غلامی می گفتند:

« پهنهٔ جنبش و مقاومت در همه‌جا گسترده است. چه در منطقهٔ مرزی و خارج کشور، چه در زندان. همه‌جا عرصهٔ نبرد است. هر مجاهد و مبارزی در هرکجا که هست، با هر ابزار و هر روشی می‌تواند به این رژیم ضربه بزند. اگر در منطقه، اصل حداکثر تهاجم راهنمای عمل مجاهد است، این اصل شامل هر مجاهدی در هر شرایطی می‌شود. باید با همین روحیه و با همین مکانیسم، اهداف‌مان را در درون زندان هم پیش ببریم.»

آن‌ها که شاخص‌ها و معتقدان این خط بودند، به«بچه‌های حداکثری» معروف شدند. یعنی تحلیل‌ها و راه‌کارهای‌شان مبتنی بر **«اصل حداکثر تهاجم»** است. اصلی که متأثر از بحث‌های سیاسی ـ استراتژیک سازمان در زمستان سال۶۴ بود و به زندان هم رسید. آن‌ها در یک کلام طالب به میدان‌کشیدن بیشترین توانایی‌ها و انرژی‌ها و دست‌یابی به بالاترین پیشرویِ سیاسی بودند.

این بحث‌ها هم‌چنان در دیگ افکار عمومی بند، قُل می‌خورد. از صبح تا شب راهرو بند، مثل خیابان شلوغ دوطرفه‌ای شده بود. آدم‌ها گاه به آرامی و گاه با سرعت در رفت و آمد بودند. چند نفری هم در گوشهٔ اتاق‌ها مشغول پچ‌پچ بودند.

اخبار سازمان و رژیم، بی‌وقفه و با دقت دنبال می‌شد. هر برخوردی هم که زندانبان در دادیاری، بهداری، زیرهشت، تغییر نگهبان‌ها و جابه‌جایی‌ها می‌کرد، برای‌مان معنایی داشت. هیچ‌کدام از نظرمان دور نمی‌ماند.

شاهراه خبری با چند متر نخ

چند متر نخ، تکه‌یی چوب، چند عدد میخ، مشتی پارچه و هر شیئ در دسترس یک زندانی، برای تغییر محیط و ایجاد تحرک و ارتباط، معنا و کارکردی بسیار متفاوت با نقش معمولی‌اش پیدا می‌کند. نخی محکم و نازک با وزنه‌یی سبک بر سر آن، شاهراه ارتباطی ما با بند ابدی‌ها بود. آرام‌آرام و بی‌سروصدا به بند پایینی می‌رفت و بر می‌گشت.

ابراهیم غیور و اصغر خضری مسؤل ردوبدل‌کردن دست‌نوشته‌ها بودند. کیسهٔ

کوچکی دوختند و مطالب را داخل آن می‌گذاشتند. کیسه را می‌انداختند به قلّاب، و سرِ نخ را می‌فرستاد بند پایینی. با این ابتکارات مدام با هم تبادل داشتیم.
بعد از تغییر مدیریت زندان، جابه‌جایی‌ها و ادامه تنبیهاتی که مرتضوی اعمال می‌کرد، تصمیم گرفتیم موضع‌مان را به زندانبان جدید نشان دهیم. از ارتباط با ابدی‌ها فهمیدیم بحث‌های مشابهی هم بین آن‌ها جریان دارد. این شد که همه روی یک موضوع به‌توافق رسیدیم: تحریم غذا!
مارکسیست‌ها بعد از چند روز، جهانبخش را که یکی از هواداران فدائیان اقلیت و اهل لرستان بود، به‌عنوان مسؤل اتاق‌شان انتخاب کردند. جهانبخش با نشاط بود و پرنسیپ داشت. در روحیه و روابطش، مناسبات انسانی و احترام به نظر دیگران بارز و برجسته بود.
بر اساس ضوابط، باید هر پیشنهادی نخست در یک اتاق بررسی و اگر یک سوم رأی می‌آورد، در بند هم مطرح می‌شد. سپس طبق ضوابطی که داشتیم، در سطح بند رأی‌گیری انجام می‌شد.
پیشنهاد تحریم غذا در اتاق۴ رأی آورد. احمد رزاقی که مسؤل بند بود، نشست مسؤلان اتاق‌ها را برگزار کرد. در همان نشست هم پیشنهاد تحریم غذا مطرح شد. حالا باید همهٔ اتاق‌ها نظر می‌دادند.
بعدازظهر بود. جهانبخش مسؤل اتاق۵، پیشنهاد را برد. صحنهٔ جالبی بود؛ نیم ساعت بعد همهٔ هم‌اتاقی‌های او آمدند بیرون و هرکس یک نفر را پیدا کرد و با او مشغول صحبت شد. سؤال همه‌شان مشابه بود. محمد رحیم‌نژاد آمد سراغم و با هم رفتیم به راهرو. در همان قدم اول، بلافاصله پرسید: «بین شما بچه‌های مجاهد چی می‌گذره؟ چه خبر مهمی شده که این‌قدر شما رو مشغول کرده؟ یه هفته بیشتره که مدام دارین با هم حرف می‌زنین، نشست می‌ذارین! پیشنهاد تحریم غذا برای چیه؟».
اول چند خبر را گفتم. بعد آخرین برداشتی را که از وضعیت زندان داشتیم، برایش تشریح کردم. در مورد تحریم غذا هم تأکید کردم که دستاورد صنفی آن کمترین چیز است؛ این حرکتی در راستای اعلام و تثبیت هویت سیاسی‌مان است.
هرچند سر هر نکته که می‌گفتم، حرف داشت، ولی برخوردش مثبت بود. به حرف‌ها خوب گوش می‌داد و بعد از هر جنبه‌ای که به‌نظرش می‌رسید، نقد می‌کرد. در پایان هم بسیار متفاهم و قانع بود.

شروع تحریم غذا

پیشنهاد تحریم غذا در همهٔ اتاق‌ها با اکثریت مطلق مورد قبول واقع شد. قرار شد ناهار را که آوردند، مسؤل بند دیگ غذا را بگذارد بیرون و با صراحت بگوید: « در اعتراض به قطع هواخوری، سه روز تحریم غذاست».

احمد رزاقی تصمیم بند را به پاسدار نگهبان گفت. او هم زودی رفت تا به پاس‌بخشی اطلاع دهد.

آن‌روز نوبت پاس‌بخشیِ حاج ناصر بود. آدمی نیمه چاق، قدی بلند، صورتی سفید و گوشتالو. از پاسدارهای قدیمی اوین. سال‌های گذشته پست پایین‌تری داشت؛ اما به‌خاطر قساوت و بی‌رحمی‌اش، از نگهبانی به مقام افسر پاسبخش رسید!

نیم ساعت نگذشته بود که احمد را صدا زدند. او را بردند دفتر زندان. بین حاج ناصر و احمد این حرف‌ها بود:

ـ چرا دوباره شروع کردین؟ این‌کارها رو نکنین. به نفعتان نیست! ما هواخوری را باز نکردیم، چون شما ورزش جمعی می‌کنین. اگر قول بدین ورزش جمعی نکنین، هواخوری باز می‌شه.

ـ ورزش و هواخوری حق ماست. تحریم غذا هم به‌خاطر اینه که حق ما را گرفتین و نمی‌ذارین از هواخوری استفاده کنیم.

مذاکره حاج ناصر با احمد رزاقی به جایی نرسید. حاج ناصر گفته بود: «با تحریم غذای شما، ما ضرری نمی‌کنیم. خودتان ضرر می‌کنید». احمد هم برگشت بند.

کاروان شادی

با شروع تحریم غذا، مسؤلان صنفیِ اتاق‌ها فعال شدند. موجودیِ مواد غذاییِ اتاق‌ها جمع‌آوری شد. چیزی در حد مقداری خرما، انجیر خشک و چند کنسرو. استفاده از این مواد را برای ۳روز برنامه‌ریزی کردیم.

از طرف بند ابدی‌ها هم پشتیبانی شدیم. آن‌ها جیرهٔ نان‌شان را قسمت کردند و نصفش را برای ما گذاشتند. فقط باید ترتیب انتقال‌شان را به بند خودمان می‌دادیم. این کار به من سپرده شد. باید وسیله‌یی درست می‌کردم که هم جادار باشد، هم از لای میله‌های پنجره رد شود. انتقال نان‌ها باید در زمانی کوتاه و مناسب صورت می‌گرفت تا نگهبان‌ها متوجه نشوند. افشین معماران و جواد عباسی داوطلب کمک

شدند. از یک ملحفه نوارهای ۲۰سانتی بریدیم و در طول به‌هم دوختیم. یک نوار ۸متری درست شد. یک ملحفه را هم نواری بریدیم و از آن جیب‌های ۴۰سانتی درآوردیم. جیب‌ها را ردیفی روی نوار دوختیم. دو تکه طناب ۷تا۸ متری نیاز بود که به دو سر نوار ببندیم تا با آن نوارها را هدایت کنیم. افشین، بلوز سبز بافتنی‌اش را آورد. همان که پارسال مادرش برایش آورده بود. خیلی شیک و خوش‌پوش بود. روزهای ملاقات، بچه‌ها علاقه داشتند آن‌را بپوشند و به ملاقات بروند. نمی‌خواستم بشکافمش. گفتم حیف است، بهتر است بلوز کهنه‌تری پیدا کنم. افشین با جدیت گفت: «حیف چی؟!» و خودش مشغول شکافتن بلوز شد.

با نخ‌هایش طناب را سریع بافتیم و به دو سر نوار وصل کردیم. زمان تعویض نگهبان‌ها، بهترین موقع انتقال نان‌ها بود. منتظر ماندیم غروب شود. اول با مورس‌حرکتی[۵۶] هماهنگی‌های قبلی انجام شد.

درست سر قرار، طناب را دادیم پایین. پایینی‌ها جیب‌هایش را پر نان کردند. علامت که دادند، به‌سرعت از پنجره کشیدیم بالا. اتاق۶ شلوغ شد. صحنه جالب و با نشاطی شد. هر کس چیزی می‌گفت و همه می‌خندیدند. جیب‌های نوار در یک آن خالی شد. دوباره نوار را فرستادیم پایین و پر از نان آمد بالا. مجتبی قدیانی خیلی فعال بود و ریزریز می‌خندید. اسم نوار نقالهٔ نان را گذاشت «کاروان شادی». همین اسم هم رویش ماند.

برنامه روزانهٔ بند طبق معمول اجرا می‌شد. بعدازظهرها در اتاق‌ها سرود خوانی بود. منتظر واکنش زندانبان بودیم. روز دوم تحریم، نگهبان با گاری غذا آمد. احمد همان برخورد را با او کرد. او هم رفت. روز سوم هم گذشت. طبق اعلامی که کرده بودیم، احمد رفت پایان اعتصاب را به زیرهشت اعلام کرد. زندانبان با بی‌اعتنایی سعی کرد به روی خودش نیاورد. در این فاصله، هیچ نقل و انتقالی به بهداری، دفتر مرکزی و جاهای دیگر نداشتیم. می‌خواستیم برای این حرکت، یک انعکاس بیرونی فراهم کنیم. منتظر روز ملاقات ماندیم.

در فاصله این سه روز، در بند ابدی‌ها هم سر تحریم غذا رأی‌گیری شد و با اکثریت قاطع رأی آورد. قرار گذاشتند برنامه‌شان را از روز ملاقات شروع کنند. می‌خواستند اول خبر را به خانواده‌ها بگویند که به بیرون زندان منتقل شود، بعد به تحریم غذای بند بالا بپیوندند.

۵۶- منظور از مورس حرکتی این است که با حرکت دادن دست، به تعداد ضرباتی که باید بزنیم علامت می دادیم.

رادیو مجاهد تنها نقطه امید

سال‌های گذشته، دفتر ملل متحد در تهران خیلی غیرفعال بود. تا آن زمان هیچ فعالیتی از این دفتر در زمینه حقوق بشر و مسائل زندان‌ها دیده نشده بود. به‌دنبال فعالیت‌های بین‌المللی سازمان مجاهدین و افشای سرکوب و اختناق رژیم، به‌تازگی این دفتر در تهران فعال شد.گهگاهی خبرهایی از آن می‌رسید. خبرها حاکی از این بود که بعضی از خانواده‌ها به این دفتر مراجعه کرده‌اند و پیگیر وضعیت بچه‌های‌شان هستند.

ما اصلاً امیدی به این دفتر نداشتیم. می‌دانستیم مأموران وزارت اطلاعات، هرکس را که به این دفتر مراجعه کند، زیر نظر دارد. از خانواده‌ها هم شنیدیم که برخی را دستگیر کرده‌اند. رژیم جو شدید پلیسی اطراف این دفتر ایجاد کرده بود. مسؤلان دفتر ملل متحد هم خیلی احتیاط می‌کردند. گویا آن‌ها بیشتر مرعوب وحشیگری‌ها و شارلاتان‌بازی‌های رژیم بودند.

با این حال، ما تصمیم داشتیم از هر روزنه‌ای استفاده کنیم. بیشتر هم روی انعکاس رادیو مجاهد متمرکز بودیم؛ چون تنها نقطهٔ امیدمان بود. هر دو بند در ملاقات با خانواده‌ها خیلی فعال شدند. هر کس متناسب با شرایط و امکانات خانواده‌اش، توصیه می‌کرد تا خبر تحریم غذا را منعکس کند. بعضی بچه‌ها خواهر، برادر، همسر یا اقوامی در زندان داشتند. از طریق خانواده‌های آن‌ها هم خبر را به بندهای دیگر و زندان گوهردشت رساندیم.

در پیگیری‌ها متوجه شدیم رادیو مجاهد خبر را به‌طور مشروح منعکس کرده است. بعضی خانواده‌ها هم نامه‌هایی نوشتند و به دفتر سازمان ملل رساندند.

دو هفته بعد بار دیگر تصمیم گرفتیم در اعتراض به بستن هواخوری و تعطیلی فروشگاه، اعلام یک تحریم سه روزه کنیم. شیفت آن روز، پاسدار تازه‌واردی بود که دیگ لوبیای شام را با گاری به پشت در بند آورد. احمد رزاقی رفت و گفت: «از امشب به‌مدت سه روز در تحریم غذا هستیم» و نامهٔ اعتراضی را که تنظیم کرده بودیم، به او داد. معلوم نبود این تحریم چه باری را به او تحمیل می‌کرد که با التماس گفت: «تو رو خدا در شیفت من تحریم نکنین. فردا که شیفت من نیس تحریم کنین!»

کنفرانسی بی‌شکل اما با نتیجه‌ای مشخص

این‌که از این برخوردها و تحریم غذاها، می‌خواهیم به چه دستاوردی برسیم، بحث‌های جاری و کشّاف بند شد. اوایل، بحث‌ها پخته نبود. هر کس چیزی می‌گفت. بعضی روی حقوق صنفی زندانی متمرکز بودند. بعضی روی میدان ندادن به زندانبان که نگذاریم بریده‌ها را دوباره به بندهای ما تحمیل کنند. بعضی هم از خطوط تهاجمی سازمان در منطقه فاکت می‌آوردند. همه‌جور بحثی جریان داشت. فصل مشترکی بین‌شان پیدا نمی‌شد.

صبح تا شب در بند بودیم و دو به دو در حال صحبت، گویی یک کنفرانس بزرگ در جریان است که سخنرانان بی‌نام و نشانی در حال صحبت‌اند و همه هم در جریان این سخنرانی‌ها قرار می‌گیرند. در مواقعی که عنصر رهبری‌کننده وجود ندارد، این جمع است که کمبود رهبری را جبران می‌کند و راه را نشان می‌دهد. با همهٔ سختی‌هایی که در پیشبرد بحث‌ها بود، به یک نتیجه رسیدیم که همه روی آن توافق داشتیم. نتیجه این بود که در مسیر مبارزه‌مان باید به نقطه «تحمیل هویت سازمانی» خود به زندانبان برسیم. باید به زندانبان تحمیل کنیم که ما را به‌عنوان مجاهد خلق بشناسد و به آن گردن بگذارد.

یک مائده، تولید کاغذ و کارگاه صحافی!

در یکی از همین روزها که بچه‌های اتاق۴ مشغول نظافت عمومی اتاق‌شان بودند، علی ملایری از لای کرکره‌های پنجرهٔ کانال کولر، میخی دید که در گوشه‌ای از کانال فرو رفته است. کنجکاو می‌شود، دقت می‌کند و می‌بیند نخی هم به این میخ وصل است. علی و حسین میرزایی دریچهٔ کولر را با لبهٔ قاشق باز کردند. نخ را که بالا کشیدند، معلوم شد به انتهای نخ، یک بسته آویزان است. بسته با پلاستیک آببندی شده بود. معلوم بود از سال‌ها پیش آن‌جا قرار داده شده است. بیشتر کنجکاو شدیم و بازش کردیم. ده، دوازده جلد کتاب و چند دست‌نوشته بود.

معلوم نبود کی‌ها از چه زمانی کتاب‌ها را آن‌جا جاسازی کرده‌اند. جاسازی‌شان آن‌قدر مطمئن بود که این همه سال، از چشم زندانبان مخفی مانده بود. همهٔ کتاب‌ها، منابع آموزشی بودند.

کتاب‌ها را سریع بین چند نفر تقسیم کردند. هر کس کتابی را در جاسازی اتاق خودش پنهان کرد. این خبر، همه را خیلی خوشحال و ذوق‌زده کرد. همه مشتاق بودند بفهمند

اسم کتاب‌ها چیست. بلافاصله اسم‌نویسی و نوبت‌بندی خواندن کتاب‌ها شروع شد.
کاغذ کتاب‌ها خیلی زرد و خشک شده بود. اصلاً نمی‌شد بازشان کرد و ورق‌شان زد. یک بی‌احتیاطی کافی بود که برگ کتاب‌ها مثل نان لواش خشک‌شده، سریع خرد شوند.
مجتبی غنیمتی داوطلب بازسازی و زنده کردن کتاب‌ها شد. علی ملایری و حسین میرزایی هم کمکی‌های او شدند. مجتبی صدایم کرد، یک نشست دو نفره گذاشتیم تا تصمیم بگیریم کتاب‌ها را چطوری بازسازی کنیم.

حسین میرزایی به همراه فرزند خردسالش

برای بازسازی کتاب‌ها به این رسیدیم که آن‌ها را در تشت آب بگذاریم تا ورق‌ها خیس بخورند و از هم جدا شوند. سپس ورق‌ها به‌آرامی و با دقّت از هم جدا شوند. پس از خشک شدن ورق‌ها، دانه دانه در یک کیسهٔ پلاستیکی گذاشته شوند. مرحلهٔ آخر هم کیسه‌های پلاستیکی را مثل آلبوم به هم بدوزیم. مشکل این بود که چنین آلبومی قابل دست به دست شدن نیست و زود از دور خارج می‌شود. در نهایت قرارشد از هر کتاب، دو نسخه رونویسی شود!
بازسازی کتاب‌ها پروژه‌ای شد. چندین تیم را مشغول خودش کرد. چندتایی دنبال جمع‌آوری پلاستیک و دوختن کیسه کلاسور بودند. چند نفر هم دنبال دست‌نویسی و تکثیر. چند نفری هم ساختن جاسازی‌های جدید را دست گرفتند.
کاغذ سفید کم آمد. مدت‌ها بود فروشگاه، دفتر و کاغذ نیاورده بود. مانده بودیم چطوری این همه کاغذ تهیه کنیم. ابدی‌ها هم در بند پایین، چندان چیز به‌درد

بخوری نداشتند. یک راه بیشتر نماند: «باید خودمان کاغذ تولید کنیم!».
باید از حاشیه‌های سفید روزنامه و کتاب‌های خوانده شده، کاغذ مورد نیازمان را تهیه می‌کردیم. چند نفر با سرتیمیِ عباس ریحانی مسؤل این کار شدند. آرشیو روزنامه‌هایی که داشتیم، کف اتاق‌ها پهن شدند. نواری از حاشیه‌های سفید هر روزنامه بریده شد. از برنج، چسب نشاسته تهیه شد. کاغذها را لب به لب چسباندیم. با چسباندن هفت هشت نوار ۲۰سانتی، یک صفحه کاغذ به دست می‌آمد. با خشک کردن و پرس کاغذها، صفحاتی به‌دست آمد که می‌شد روی‌شان نوشت.
فضای بند ظاهری آرام و معمولی داشت. این کارها در نهایت دقّت، با رعایت جنبه‌های امنیتی و دور از چشم زندانبان‌ها جریان داشت. هیچ تازه‌واردی نمی‌توانست بفهمد چه خبر است. پشت آرامشی که به‌چشم می‌خورد، فعالیتی جدی و وقفه‌ناپذیر هم‌چون کارخانه‌یی شبانه‌روزی در جریان بود. ظرف دو هفته، همهٔ کارها تمام شد. کتاب‌های دست‌نویس شده به جریان افتادند. بیست‌وچهار ساعت شبانه‌روز برای مطالعهٔ کتاب‌ها نوبت‌بندی شد.

کتاب‌ها و ارتقاء تئوریک

یک هفته پس از سر وکله‌زدن با کتاب‌ها، صحنهٔ بند بسیار جالب و دیدنی بود. موضوع کتاب‌ها، سوژهٔ بحث‌ها و تبادل نظرها شد. هر کس سعی می‌کرد محتوای کتابی را که خوانده است به دیگری منتقل کند. به‌دنبال مطالعهٔ کتاب‌ها، نقد کتاب‌ها رواج پیدا کرد. راهرو باریک بند از ساعت ۱۰صبح و ۴بعدازظهر به بعد کم‌کم شلوغ می‌شد. کتاب«اُپارین» (حیات، طبیعت، منشأ و تکامل آن) خیلی مورد توجه بود. کتاب‌های «ماتریالیسم دیالکتیک»، «جامعه و طبیعت»، «علم و فلسفه» هم از جمله کتاب‌هایی بودند که مورد توجه قرار می‌گرفتند. کتاب‌هایی هم از نویسندگانی چون «ژرژ گورویچ»، «پطروشفسکی» و «برتراند راسل» بود. کتاب‌های «ماده و انسان»، «سیر حکمت در اروپا» و «جهان‌بینی علمی» هم از کتاب‌هایی بودند که نظر تعدادی را جلب کرده بودند.
من بعضی از این کتاب‌ها را قبل از زندان مطالعه کرده بودم. با مطالعهٔ دوباره‌شان، انگار اولین‌بار است آن‌ها را می‌خوانم. بار دوم که کتاب اُپارین را خواندم، درک و فهم آن برایم ساده‌تر شد. عمق بیشتری از آن دستم آمد. دیگران هم همین احساس را داشتند. همه سعی می‌کردند با هر موضوعی آموزشی برخورد کنند. در شرایط معمول ارزش این کتاب‌ها را نمی‌فهمیدم و خیلی راحت از کنارشان می‌گذشتم.

کتاب «مطالعه در باره طبقات اجتماع» ژرژ گورویچ تا اندازه‌ای برای خودم جالب بود و آن را خوب مطالعه کردم. نکتهٔ مهمی که در این کتاب بود، اینکه تعاریفی که تا آن زمان در معرفی «طبقات اجتماعی» شده بود را به نقد کشیده بود. نکته جدیدش برای خودم این بود که در چند سال بعد از انقلاب که با مفهوم «طبقه اجتماعی» آشنا شده بودم، هرچه شنیده یا خوانده بودم، انعکاس نظرات گروه‌ها و جریانات مارکسیستی در کشور بود. در مورد طبقه کارگر مطالب بسیاری گفته و نوشته شده بود. حتی خیلی از جریانات مارکسیستی به این نام شناخته می‌شدند. اما همیشه برای خودم این سوال و حفرهٔ ذهنی وجود داشت که چرا سازمان مجاهدین مثل دیگر گروه‌ها و جریانات سیاسی، اسم طبقه کارگر یا کشاورز را برجسته نمی‌کند؟ اگر طبقه کارگر پیشروترین قشر آگاه در میان جامعه است، چرا سازمان مانند دیگر جریانات سیاسی، روی این قشر متمرکز نمی‌شود؟

البته در جریان عمل به‌من ثابت شده بود که قشر پیشرو جامعه، فقط کارگران نیستند. از روی دستگیری‌ها و شغل همه هم‌بندی‌هایی که آنها را دیده بودم، قابل درک بود که هرکسی که به ظلم خمینی آگاه شد و برای مبارزه با آن شروع به فعالیتی کرد، او در جرگهٔ نیروی پیشتاز قرار می‌گیرد. چه کارگر باشد، چه کشاورز، یا دانشجو و دانش‌آموز و استاد دانشگاه. توی بندها از همه قشری دستگیری داشتیم. از سرباز وظیفه تا سروان و سرهنگ. از کارگر و کاسب محله تا صاحب کارخانه و تاجر بازاری. این را درک کرده بودم که علت این تمرکز نکردن سازمان مجاهدین روی فقط طبقه کارگر، چنین واقعیت‌های اجتماعی است.

وقتی که پای این بحث‌ها پیش می‌آمد، همیشه یک موضوع آزارم می‌داد. اینکه گفته می‌شد مجاهدین از قشر خرده بورژوایی هستند و نهایتاً در مسیر مبارزه، جذب بورژوازی خواهند شد. می‌دانستم که این ادعا هم جواب خودش را داشته و دارد. اما تا آن‌موقع آن را پی‌گیری نکرده بودم.

بعد از خواندن کتاب گورویچ در مورد طبقات اجتماعی، دیدم تعریفی که او ارائه می‌دهد با این تعاریف مصطلح در بازار روز سیاست فرق داره. او معتقد است که اساساً این تعریف از طبقه کارگر متعلق به بعد از پیدایش نظام سرمایه‌داری است. اطلاق آن به مبارزات پیش از آن، مانند قیام اسپارتاکوس و امثال آن غلط است. اگر این‌طوری

برای قشر کارگر پیشینه درست کنیم، به‌همان واقعیت جدید هم ضربه زده‌ایم.
چنین موضوعی باعث شد که مدتی سر این موضوع با مهرداد و عباس طلا و مسعود جمشیدی و چند نفر دیگر صحبت کردم. اما در نهایت محسن سلیمی بود که با بیانی خیلی ساده این موضوع را بطور تئوریک برایم جا انداخت. حرفش هم خیلی روان و بیاد ماندنی بود که گفت:

[سازمان به‌ما یاد داده که «تحلیل مشخص از شرایط مشخص». این یک کلیده. کلیدی طلایی که نباید اون رو فراموش کنیم. درسته که ما سر وقایع سیاسی روز از اون استفاده می‌کنیم. اما برای تحلیل‌های تاریخی و شناخت تاریخی هم باید از همین کلید استفاده کنیم. سازمان از ابتدای فعالیتش در سال ۵۸، همیشه تکیه‌اش روی نیروهای پیشرو و آگاه جامعه بوده و هست. حالا این نیرو در میان هر قشری باشه، می‌تونه در صف مبارزه قرار بگیره و برای آزادیش بجنگه. مگه ظلمی که خمینی به کارمندان یا معلمان می‌کنه کمتر از ظلم به کارگرهاست؟ مگه خمینی به ارتشی‌ها یا دانشگاهی‌ها کمتر ظلم می‌کنه؟ همه این‌ها قشرهایی هستند که از درونشان نیروی پیشگام بیرون میاد. آن تعاریف کلاسیکی هم که از قشرکارگر و مبارزات کارگری شده، نه با زمان ما منطبقه و نه با جامعه ما، چون کشورمان آن سیر رشد سرمایه‌ای رو طی نکرده. امروزه حتی توی اروپا و آمریکا هم تعریف کارگر با ۵۰سال پیش فرق کرده. نباید خودمان رو در این قالب‌های خشک نگه‌داریم.]

پرویز(محسن) سلیمی

از پطروشفسکی کتاب‌های «نهضت سربداران» و «اسلام در ایران» را داشتیم که هر دوی این کتابها، جای کار و بررسی بیشتری در مقایسه با شرایط کنونی‌مان داشت. پطروشفسکی یک دانشمند روس بود و مطالعات زیادی در مورد تاریخ ایران و تاریخ اسلام و تشیع در ایران داشت. او بدون هیچ‌گونه تعصب دینی به موضوع تاریخ ایران و جریانات اجتماعی ایران پرداخته بود. اما با خواندن نوشته‌های قوی و مستندی که ارائه داده بود، این حفره را در نظراتش می‌دیدم که او در عین عدم تعصب

دینی و ملی که بخرج داده بود، اما واقعیت تاریخ ایران و تاریخ تشیع ایران را با یک عینک جدید ارائه کرده بود. عینکی که ناشی از تسلّط «تحلیل طبقاتی تاریخ» در دانشگاه‌های شوروی بود. عینکی که وقتی حفرهٔ «تحلیل طبقاتی» مارکس را در مورد تاریخ باستان ایران جلوی او گذاشتند، قبول کرد که این تحلیل، با تاریخ کهن ایران منطبق نیست و نظریه «شیوه تولید آسیایی» را ضمیمه نظرش کرد. همین موضوع هم تا اندازه‌ای بین خودمان مورد بحث قرار گرفت و در قدم‌زدن‌های دونفره که توی راهروی بند و گاهی گوشه سلول‌ها داشتیم کلاسی دانشگاهی در مورد تاریخ ایران را از سر می‌گذراندیم.

۱۳

فصل سیزدهم

پیک‌ها و پرتوهای انقلاب

بعضی از دستگیرشدگان جدید را پس از گذراندن دوران بازجویی و انفرادی، فرستادند به بندهای عمومی. مجتبی مایلی از جملهٔ این‌ها بود که آمد به بند ما. بهرام سلاجقه[۵۷] و فرشید نعمتی هم بعد از دوران بازجویی، به بند ابدی‌ها منتقل شدند. هنوز حکم نداشتند؛ اما نفرات عملیاتی اگر اعدام نمی‌شدند، کمترین مجازات‌شان حبس ابد بود. به همین دلیل آن‌ها را به بند ابدی‌ها فرستادند و

۵۷- هم زمان با خط عملیات گردانی سازمان در مناطق مرزی، عملیات چریکی داخله هم در جریان بود. بهرام سلاجقه فرمانده چند تیم عملیاتی بود. ساختمان نخست وزیری، دادستانی کل انقلاب، مقر مرکزی سپاه و چند مرکز اصلی دیگر سرکوب، جزو اهداف آنها بود. آنها در معرض شنود تلفنی قرار می گیرند و ضربه می خورند. موسی موسی خانی لو می رود و دستگیر می شود. برای دستگیری بقیهٔ تیم، تور گسترده ای توسط دادستانی پهن می شود.

تعدادی از افراد تیم دستگیر و چندتایی هم حین درگیری، شهید می شوند. بهرام در صحنهٔ درگیری، با احتمال بالای دستگیری، سه کپسول سیانور را یک جا می خورد تا شهید شود؛ ولی پاسداران در لحظه دستگیری، به او آمپول ضد سیانور می زنند و زنده دستگیرش می کنند. او شکنجه های وحشیانهٔ زیادی را تحمل کرد. تمام بدنش تکه پاره بود. بعد از نزدیک به دو سال، هنوز نمی توانست درست سر پا بایستد. سم سیانور بدنش را تحلیل برده بود. در بازجویی ها از مواضع سازمان و عملیات هایش سخت دفاع می کرد. دژخیمان خمینی تمام تجربیات و شیوه های شکنجه شان را به کار گرفتند تا او را بشکنند؛ ولی موفق نشدند. یکی از شکنجه هایشان این بود که سیم و میله در آلت تناسلی او فرو کردند. به راستی بهرام یک اسطورهٔ مقاومت بود. چنان در ذهن و ضمیر همگان جا بازکرده بود که همه او را«فرمانده بهرام» صدا می کردند. مثلاً در خبرهایی که بند به بند می رفت، گفته می شد: «فرمانده بهرام اینطور گفته، فرمانده بهرام این نظر را داشته و...». خیلی متین و با وقار بود. در چهرهٔ سبزه و آرامش هنوز آثار بیماری هویدا بود. وقتی برای بچه ها از انقلاب ایدئولوژیک صحبت می کرد، چشم هایش به وجد می آمد و برق می زد. همه را مسحور خودش می کرد. کلامش ساده و گرم بود و تا عمق جان نفوذ می کرد. بهرام سلاجقه دراولین سری قتل عام زندانیان به شهادت رسید

سید فرشید نعمتی ورکی

فرشید نعمتی[۵۸] نیز از جمله آنها بود.
مجتبی مایلی[۵۹] پیک سازمان بود. حین مأموریتی که در تهران داشت، دستگیر شد. جوانی حدود ۲۹ ساله، با قدی متوسط، بسیار متین و سرشار از عاطفه. در فاصلهٔ کمی چنان با هم دوست شدیم که گویی سال‌هاست همدیگر را می‌شناسیم. برای‌مان از منطقه و سازمان که صحبت می‌کرد صفا، صمیمیت، یکرنگی و غرور در چشمانش موج می‌زد. چنان شیفتهٔ مسعود بود که هر وقت از او حرف می‌زد، لحنش تغییر می‌کرد، آمیخته به شوق می‌گشت و وجودش آرام و پرغرور می‌شد. یک عبارت را زیاد تکرار می‌کرد: «مسعود فراتر از زمان است».
مجتبی تا حدی در جریان بحث‌های انقلاب درونی مجاهدین قرار داشت. برای ما منبع مهمی بود تا هر چه راجع به این موضوع می‌داند، منتقل کند. کارش شده بود نوشتن هر مطلبی که در این زمینه می‌داند.
بعد از گذشت دو سال از انقلاب ایدئولوژیک درون سازمان، همه مشتاق بودیم از یک مرجع خودی راجع به آن بشنویم. همه می‌دانستیم انقلاب ایدئولوژیک امر مهمی بوده که سازمان برای پاسخ به ضرورت مبارزه به آن پرداخته است. مطمئن بودیم حتی یک کلمه از چرندیاتی که رژیم در این زمینه در ورق‌پاره‌هایش می‌نویسد، درست نیست و نباید به آن توجه کرد. می‌دانستیم موضوع به بحث رهبری و جایگاه زن برمی‌گردد. به‌دنبال آن هم تغییرات زیادی در امر تشکیلات و خط و خطوط پیش آمده بود که از همه‌شان بی‌اطلاع بودیم.
از میان بحث‌هایی که به‌صورت پراکنده راجع به انقلاب ایدئولوژیک شنیده بودم، دو موضوع بیش از همه توجهم را جلب کرد: اول این‌که از این نقطه به بعد سازمان

۵۸-مجاهد قهرمان فرشید نعمتی با اینکه تازه دستگیر شده بود، به خاطر مقاومت و شهامت بی مانندش خیلی زود نامش سر زبان زندانیان افتاد و پرآوازه شد. او در دوران بازجویی، با وجود تحمل شکنجه های بسیار، همواره از همهٔ فعالیت هایش دفاع کرد و ذره ای در مقابل بازجویان کوتاه نیامد. در هر بندی که بود بارها به خاطر ابراز هواداری مجاهدین، او را به زیر هشت می بردند و هر بار ۷۵ ضربه کابل می زدند؛ اما او باز می گفت: «هوادار سازمان پر افتخار مجاهدین هستم» و سپس از تخت شکنجه پایین می آمد. فرشید قهرمان نیز در قتل عام تابستان سال ۶۷ به شهادت رسید.
۵۹-مجاهد قهرمان مجتبی مایلی در قتل عام تابستان سال ۶۷ به شهادت رسید.

دارای رهبری عقیدتی است. دوم این‌که سازمان مجاهدین به موضوع استثمار در مدار کیفی‌تری پرداخته است. یعنی در یک تشکیلات انقلابی هم که عناصر آن برای انقلاب و نفی استثمار به‌پا خواسته‌اند، نباید هیچ‌گونه آثاری از استثمار در عناصر آن وجود داشته باشد.

همراه با دست‌نویسی کتاب‌ها، مطالب جدیدی هم از پیک‌ها می‌رسید. این مطالب هم در حال تولید شدن بود. میان خبرهای جدیدی که از سازمان مجاهدین می‌رسید مصاحبه‌ها، موضعگیری‌ها، جمع بندی‌های سالانه و اخبار منطقه به‌دقّت دنبال می‌شد. آن‌چه بیش از همه جاذبه داشت و همه مشتاق و تشنهٔ شنیدن و خواندن مطلبی راجع به‌آن بودند، انقلاب ایدئولوژیک درونی مجاهدین بود.

هرچه جلوتر می‌رفتیم، تولید دست‌نوشته‌ها ــ که به آن‌ها «ملات» می‌گفتیم ــ بیشتر و بیشتر می‌شد. این دست‌نوشته‌ها چنان تأثیرات متنوع و همه‌جانبه‌یی بر ما گذاشتند که روح حاکم بر مناسبات‌مان را تغییر دادند. صحبت‌های‌مان شده بود درک و دریافت‌ها دربارهٔ مطالبی که خوانده‌ایم. حس می‌کردیم پرتو اندکی از این انقلاب از فرسنگ‌ها دورتر تابیده، از لابه‌لای دیوارها و میله‌های زندان گذشته است و دارد آرام‌آرام وجود همه‌مان را مشتعل می‌کند.

هماهنگ با ارتش بهار

خبر تشکیل ارتش آزادیبخش را شنیده بودیم. رادیو مجاهد خبرش را روز ۳۰خرداد سال۶۶ اعلام کرد. اولین بار این خبر را از ملاقات با خانواده‌ها گرفتیم. خواهر یکی از بچه‌ها خبر را روی کاغذی نوشت و پشت شیشه کابین ملاقات به برادرش نشان داد. این خبر هر روز با خبرهایی که از جاهای دیگر می‌گرفتیم تکمیل می‌شد. در میان خبرهای رسیده، جمله‌ای به نقل از برادر مسعود بود به این مضمون: «همهٔ کادرها و اعضای سازمان به‌عنوان افسران ارتش آزادیبخش شناخته می‌شوند. در ارتش آزادی، سرباز صفر نداریم».

با نسیمی که از منطقه می‌وزید، حال و هوای بند هم تغییر می‌کرد. کششی بین ما زندانیان مجاهد ایجاد شد تا زندگی روزانه‌مان را در سطح یک پایگاه ارتش مقاومت بالا بکشیم. هر روز که می‌گذشت تغییراتی را در شکل ظاهر خودمان و اتاق‌های‌مان می‌دیدیم. محل پتوها درگوشهٔ اتاق مرتب و آنکادر شد. برای قفسه صنفی و ساک‌ها پرده‌های یکدست نصب شد. هر اتاق ۱۰تا۱۵پشتی داشت که با تخته‌های جعبهٔ

میوه درست شده بود. نفرات هنگام تکیه به دیوار از آن‌ها استفاده می‌کردند. روی همهٔ آن‌ها ملحفه یکدست و یک‌رنگ کشیده شد. پتوهایی که شب‌ها چهارتا کرده و زیرمان می‌انداختیم، تبدیل به تشکچه‌های منظمی شدند و ملافه‌های یک‌دست رویش کشیده شد. روبالشی‌ها هم یک‌دست شدند. هر ایدهٔ تازه‌ای بلافاصله اجرا می‌شد.
فرم لباس پوشیدن‌ها تغییر کرد. کسی در طول روز با لباس راحتی حاضر نمی‌شد. در طول روز همه لباس رسمی می‌پوشیدند. اصلاح صورت ـ داوطلبانه ـ جزو برنامه روزانه شد. نظم و نظافت فردی دگرگون شد. چند نفر بودند که همیشه یک نوع پیراهن پاگون‌دار ـ معروف به پیراهن چینی ـ می‌پوشیدند. لباسی که تا حدودی به لباس فرم نظامی شباهت داشت. با ارزیابی وضعیت خودمان و تحولات بیرون زندان، تصمیم گرفتیم زندگی جمعی‌مان را هر چقدر می‌توانیم کامل‌تر و منظم‌تر کنیم.
هر کس از ارتش آزادی‌بخش تصوراتی داشت. برداشت‌های متفاوتی از چند و چون آن بود. اما آن‌چه که در ذهن همهٔ ما نزدیک به هم بود و علاقه داشتیم بدانیم، رنگ لباس متحدالشکل ارتش آزادی بود.
می‌دانستیم نیروهای سازمان در منطقه با فرم نظامی حضور دارند. می‌دانستیم چندین عملیات در منطقه کردستان علیه سپاه و نیروهای مزدور رژیم انجام شده است. اما برای‌مان خبر تشکیل ارتش آزادی‌بخش حکایت دیگری داشت. هنوز تصویری روشن از آن نداشتیم. مثلاً خودم به تأثیرات خطی ــ استراتژیک آن اشراف نداشتم. فقط این را می‌فهمیدم که وقتی مسعود فرمان تشکیل آن‌را داده، حتماً تحول مهم و بزرگی روی داده است.

عبدالله سعیدی

سر این موضوع با عبدالله سعیدی و محسن سلیمی صحبت کردم. از آن‌ها خواستم دربارهٔ اهمیت تشکیل ارتش آزادی برایم توضیح دهند. توضیح منسجم‌تر را محسن سلیمی داد:
«خط سازمان از همان سال۵۸ تشکیل ارتش آزادی‌بخش بود... میلیشیا هم که تشکیل شد، پایه‌ریزی همین ارتش بود...جنگ چریک شهری هم روی همین پایه‌ها سوار شد...سازمان بعد از عملیات چریک شهری و عملیات منطقه کُردی، حالا رشد کرده... الآن مرحلهٔ تثبیت این عملیات‌هاست... مثل شورای ملی مقاومت که ظرف کار

سیاسی است، ارتش آزادی هم ظرف کار نظامی است...با تشکیل این ارتش، کارهای نظامی سازمان هویت خودش رو پیدا کرده و تثبیت می‌شه... مثل ارتش آزادی‌بخش ایرلند، مثل سازمان الفتح و...»

هر خبری از منطقه و سازمان می‌رسید، کمابیش تأثیری بر روابط و مناسبات ما می‌گذاشت. تصور می‌کنم تأثیر این خبر خیلی بیشتر بود. خبری که در زندگی روزانهٔ ما اثر جدی گذاشت. تا این زمان بحث مبارزهٔ حرفه‌ای یا غیر حرفه‌ی، ما را به این یقین رسانده بود که زندان، ادامهٔ مبارزه در بیرون است؛ نباید از پرنسیپ‌های انقلابی در کارها و برنامه‌های‌مان کوتاه بیاییم. از آن‌جا که سازمان و اعضای آن در بیرون زندان، در کادر ارتش آزادی‌بخش شناخته می‌شدند، هر زندانی مجاهدی می‌خواست تا جایی که برایش مقدور است، خود را به شکل و محتوای آن نزدیک کند.

چنین موضوعی آن‌چنان ذهن ما را پر کرد که بعضی‌ها خودشان را مقید کردند تا در ظاهر و کار روزانه‌شان نظم و برنامه منظمی داشته باشند. با کشش و جاذبه‌ای که این موضوع دامن زد، صحبت‌های‌مان خیلی زود به نتیجه رسید. دربارهٔ ورزش، نماز جماعت، صنفی و برنامهٔ روزانه پیشنهادهایی داده شد. این پیشنهادها فقط برای مجاهدین بود. نفرات اتاق۵ که مارکسیت‌ها بودند، برنامه‌های جداگانه خودشان را داشتند.

تا این زمان هر اتاقی صنفی جداگانه داشت. صنفی همهٔ اتاق‌ها را متمرکز کردیم. اسکندر مسؤل صنفی شد و احمد شاه‌میرزایی و مهدی پورقاضیان[۶۰] هم نفرات کمکی او شدند. سفرهٔ غذا را در دو اتاق می‌انداختیم. سر سفره، اخبار مختلف خوانده می‌شد. چگونگیِ برنامهٔ نشست‌های عمومی هم که نیاز به تبادل‌نظر داشت، همان‌جا سر سفره تعیین و هماهنگ می‌شد.

روال برنامه عمومیِ روزانه‌مان تغییراتی کرد و منظم شد. به این صورت درآمد:

ساعت ۷	صبحانه
۸ - ۱۰	مطالعه
۱۰ - ۱۰/۳۰	دهی (میان‌وعده بین صبحانه و ناهار)
۱۰/۳۰ - ۱۲/۳۰	کارهای جمعی
۱۲/۳۰ - ۱۴	ناهار و کارگری صنفی

۶۰- مجاهدان خلق احمد شاه‌میرزایی و مهدی پورقاضیان در قتل‌عام سال ۶۷ به‌شهادت رسیدند.

۱۴ - ۱۶	استراحت
۱۶ - ۱۷/۳۰	ورزش
۱۷/۳۰ - ۱۸	پنجی (میان‌وعده بین ناهار و شام)
۱۸ - ۲۰	شام و آمارگیری
۲۰ - ۲۳	نشست‌ها و برنامه‌های عمومی

تا این زمان نماز جماعت در دو اتاق برگزار می‌شد. این هم باید تغییر می‌کرد. جواد عباسی[۶۱] داوطلبِ تغییر و برگزاری بهتر آن شد. با برش چند ملحفهٔ سفید، نوارهای ۲۵ سانتی برید و با کمک دیگران آن‌ها را لبه‌دوزی کرد. برای هر صف، یک نوار بلند زیر مهرها می‌انداختیم. مهر کم بود و از سنگ استفاده می‌کردیم. اصغر سعیدی و حسین صفایی همهٔ مهرهای گلی موجود را کوبیدند و با در شامپو، قالب کوچکی درست کردند. این‌طوری مهرها یک‌دست و مرتب شدند.

برای دعای بین دو نماز، از دعاهای صحیفهٔ سجادیه و نهج‌البلاغه استفاده می‌شد. در پایان نماز، نیایش مجاهدین را می‌خواندیم.

نگهبان‌ها چند بار موقع نماز وارد بند شدند. با تعجب به نظم صف‌ها نگاه کردند، چیزی نگفتند و رفتند. جرأت نمی‌کردند سر این موضوع حرفی بزنند. فقط وسواس داشتند که ببینند چه کسی جلو ایستاده تا گزارش کنند. پیش‌نماز هم نوبتی بود. هر روز عوض می‌شد. عمد داشتیم نماز جماعت را به زندانبان تحمیل کنیم تا به‌رسمیت بشناسد.

قاسم‌علی مقصودی و کمکی‌اش مصطفی اتابکی[۶۲]مسؤل مجموعهٔ بهداشتی بودند. آن‌ها با تیم صنفی، کارگری‌های صنفی و مجموعه بهداشتی را متمرکز برنامه‌ریزی می‌کردند. کارگری‌ها طبق همان لیست، بین همه می‌چرخید.

برای کارهای فوق برنامه ـ مثل تهیه و تکثیر دست‌نویس‌ها ـ همیشه نفر هوشیار در راهرو داشتیم. پست هوشیاری بین نفرات داوطلب می‌چرخید. یکی دو هفته مانده به مناسبت‌های مهم ملی یا سازمانی، نشست آن گذاشته می‌شد، تصمیم‌گیری می‌شد و کارهای آماده‌سازی به جریان می‌افتاد.

هر بار که در راهرو قدم می‌زدم و اتاق‌ها را می‌دیدم، یاد روزهایی می‌افتادم که در

۶۱-مجاهد خلق جواد عباسی در قتل‌عام سال۶۷ به‌شهادت رسید.

۶۲-مجاهدان خلق قاسم‌علی مقصودی و مصطفی اتابکی در قتل‌عام سال۶۷ به‌شهادت رسیدند.

ارتش بودم. همهٔ آسایشگاه‌ها نظم و فرم یکسان و مرتبی داشتند. تفاوت اساسی این بود که این نظم از روی اختیار و در راستای هدفی مبارزاتی برقرار شده بود.

ورزش جمعی ممنوع!

تحریم غذای سه روزه چند بار تکرار شد. پاس‌بخش‌ها که معمولاً عباس خزایی و عباس فتوت بودند، سعی می‌کردند به این حرکت اعتراضی ما بی‌محلی کنند. یک هفته بعد از آخرین تحریم غذا، هواخوری باز شد. ساعت ۸ تا۱۰صبح نوبت ما بود. همه رفتیم حیاط. هر کس به طرفی می‌دوید. کف حیاط سیمانی بود و بیشترمان پابرهنه می‌دویدیم.

پنجره‌های بند ابدی‌ها به‌هواخوری باز می‌شد. نگهبانان تأکید کردند نباید با آن‌ها تماس بگیریم؛ اما هرکس با شیوه‌ای تماس می‌گرفت. ابراهیم غیور و جمشید امین‌پور در نیم‌متری پنجرهٔ بند ابدی‌ها کنار دیوار ایستادند. انگار دارند با هم حرف می‌زنند، اما داشتند از پشت پنجره با آن طرف تماس می‌گرفتند.

اصغر غلامی، محسن سلیمی و یوسف عمادزاده داشتند نزدیک پنجره‌ای نرمش می‌کردند. دو سه متر از پنجره‌ها فاصله داشتند و در حال صحبت با نفری آن طرف پنجره بودند.

من و مصطفی اتابکی نرمش دو نفره را شروع کردیم. نزدیک پنجرهٔ اتاق۵ بودیم و تماس‌مان با حسین مجدالحسینی شروع شد. حیاط شلوغ بود. هیچ حرکت منظمی وجود نداشت. همه برای تماس جابه‌جا می‌شدند و انگاری در هم می لولیدند. سفارش‌هایی هم به بند ابدی‌ها داده می‌شد تا دیگران هم بیایند پشت پنجره.

یک ساعت از هواخوری گذشت. همه برای ورزش جمعی به‌خط شدیم. محمدرضا کریمی مسؤل ورزش بود. او ایستاد جلو و حرکت‌های «نرمش میلیشیا» را شروع کرد. حرکت‌ها چهارشماره‌ای بود. با هر حرکت، همه جواب می‌دادیم و شماره‌ها را بلند تکرار می‌کردیم. من وسط یکی از صف‌های آخر بودم. از آن‌جا پنجرهٔ اتاق نگهبان پیدا بود. نگهبان که یکی دو حرکت اول را از پشت پنجره دید، به‌سرعت از اتاقش رفت بیرون. چند دقیقه نگذشت که عباس فتوت با چهار پاسدار پشت سرش، هن‌هن‌کنان آمد. از همان جلوی درِ حیاط داد زد: «هواخوری تعطیله، یالا برین بالا!».

کسی به حرفش اعتنا نکرد. همان‌طور ورزش را ادامه دادیم. صدایش را بلندتر کرد: «گفتم هواخوری تعطیله، اون روی سگ منو بالا نیارین!».

احمد رزاقی رفت جلو و اعتراض کرد:
ـ یک ساعت از هواخوری ما مونده؛ چرا تعطیل می‌کنین؟
ـ ورزش جمعی ممنوعه! اگه هواخوری می‌خواین، نباس ورزش جمعی کنین. یالله تعطیل کنین برین بالا!
یکی‌یکی و با فاصله دور احمد جمع شدیم. مراد بهادری، حسین میرزایی، رضا ذکایی، اصغر خضری و محمدرضا کریمی هم از حق هواخوری و ورزش جمعی دفاع کردند. چند نفر دیگر هم ادامه دادند و همگی تأییدشان کردیم.
فتوت کمی جا خورد. با لحنی آرام‌تر جواب داد: «این قانونو من درنیاوردم. با شماهام بحثی ندارم. اگه ورزش رو ادامه نمی‌دین، تو حیاط بمونین و گرنه برین بالا!»
هواخوری تعطیل شد. برگشتیم بند. هرچه خبر با ابدی‌ها رد و بدل کردیم تا ظهر جمع‌آوری شد. خبرها را همه موقع ناهار شنیدند. چند مطلب دست‌نویس هم گرفتیم.

دفترهای جیبی

با زیاد شدن دست‌نوشته‌ها کم‌کم رونق کتاب‌خوانی از سکّه افتاد. بازار خواندن مطالب دست‌نویس گرم شد و جای کتاب‌خوانی را گرفت. برای آن‌که دست‌نوشته‌ها راحت‌تر جاسازی شوند، همه‌شان را اندازهٔ تقویم جیبی کردیم. به‌راحتی هم قابل انتقال و مخفی کردن بودند.
سرودهای جدید و قدیم سازمان در دفترهای جداگانه جمع‌آوری شدند. برای خبرهای داخل و بیرون زندان، یادداشت‌های شماره‌بندی شده تنظیم شدکه به آن‌ها بولتن می‌گفتیم. برای حفظ و مراقبت از مطالب اصلی مثل مصاحبه‌های رهبری سازمان، جمع‌بندی سالانه و مطالب انقلاب ایدئولوژیک، به همه سفارش شد از دفاتر ریزنویس استفاده شود.
اولین دفتری که به‌دستم رسید، عنوانش « تخصص و تعهد»[۶۳] بود. مضمون سخنرانی مسعود در جمع متخصّصان خارج کشور بود. خط‌هایی زیر جمله‌هایی از متن بود

۶۳- جزوه‌یی که در خارج کشور با عنوان «تخصص، منهای وابستگی به بهای طلا» بر اساس یکی از مصاحبه‌های برادر مجاهد مسعود رجوی تهیه شده بود. سابقهٔ این بحث به زمان دولت رجایی برمی گشت. آن زمان رجایی می گفت: متخصص باید متعهد باشد، درغیراین‌صورت از مشاغل دولتی اخراج می گردد! تعهدی که منظور رجایی بود، تعهد به ولایت فقیه بود. با این دیدگاه تنگ‌نظرانه و جاهلانه و ارتجاعی، دسته دسته از سرمایه‌های علمی و فرهنگی، از کارها برکنار و اخراج شدند. تعدادی از آن‌ها نیز زندانی و یا شهید شدند. آژیر خطرِ هشدار« فرار مغزها»، همان موقع در روزنامه‌ها به صدا در آمد. گوش خمینی اما به این حرف‌ها بدهکار نبود. در سَخنرانی‌هایش این افراد را جاسوس و وابسته و طاغوتی می‌خواند.

که آن قسمت را برجسته می‌کرد. فهمیدیم این جمله‌ها عین متن اصلی‌اند. چکیدهٔ بهترین فرازهای بحث این‌ها بودند: «هر متخصّصی برای ما آن‌قدر گرانمایه و ارزشمند است که اگر هم‌وزن آن طلا بریزیم، باز هم کم است ... تعهد هر متخصّص نسبت به تخصّصی که دارد، بارز می‌شود و باید نسبت به آن متعهد باشد. مثلاً یک پزشک نسبت به آموخته‌های حرفه‌اش متعهد است. باید دانش و آموخته‌های خودش را در راه سلامت و اعتلای جامعه به‌کار بگیرد».

سر این موضوعات با هم حرف می‌زدیم. اغلب به یک نتیجهٔ مشترک می‌رسیدیم: جنگ سیاسی و ایدئولوژیک تمام‌عیار مسعود در مقابل خمینی.

جزوه‌ها یکی‌یکی می‌رسید: ضرورت عام رهبری/ چگونگی مقابله با استثمار در یک سازمان انقلابی/ انقلاب در خط/ دیپلماسی انقلابی/ دربارهٔ انقلاب ایدئولوژیک در درون سازمان مجاهدین خلق ایران و...

از خواندن‌شان سیر نمی‌شدم. فهم و درک‌شان ایجاب می‌کرد تا با دیگران بیشتر صحبت کنم. بیشتر وقت‌ها با عباس طلا، مصطفی اتابکی، مهرداد کاووسی، علی سواره و اصغر غلامی راجع به این جزوه‌ها صحبت می‌کردم. در عمرم چنین کار فشردهٔ مطالعاتی ندیده بودم و نداشتم.

جزوه‌ها مثل نسیم بهاری بودند. خبر از تحول و دگرگونی و نوگرایی و رویش می‌دادند. به همین خاطر هم در کانون توجهات ما جای گرفتند و موجب تغییرات و رشد فکری همگان می‌شدند. خمینی تلاش کرد با زندان و اعدام، نسل مسعود را از بین ببرد. هرچقدر توانست از نسل مشتاق آزادی اعدام و تیرباران کرد. با دژخیمانی چون لاجوردی و داوود رحمانی، انواع پروژه‌های ضدبشری مثل انفرادی طویل‌المدت، تابوت، قفس، قبر و قیامت را ایجاد کرد تا زندانی را از انگیزه تهی کند یا به‌قول خودشان «بپوساند»! لاجوردی این هدف‌شان را با کینه‌جویی و درنده‌خویی گفت: «چنان لجن‌مالتان می‌کنیم که سازمان دیگر به شما نگاه نکند!».

خمینی و دژخیمان دست‌پرورده‌اش تصور می‌کردند با وحشی‌گری‌ها و اعمال قرون وسطایی‌شان، شعلهٔ مبارزه و آزادی‌خواهی را در ذهن و ضمیر این نسل خاموش می‌کنند. خمینی با ایدئولوژی ضدبشری‌اش که از اعماق قرون تاریک سر برآورد، هرگز نمی‌توانست بفهمد که با اعدام و شکنجه نمی‌شود آرمان یک انسان را شکست داد و یا از بین برد. با وجود همهٔ فشارها و سختی‌ها، من همواره شاهد تولد انسان‌های جدید و نوینی بودم.

تمام ظاهر و باطن زندان خمینی در کار نابود کردن انگیزه و مقاومت ما و سوق دادن

به تهی‌شدن و تسلیم و ندامت بود. اما زمان مدام نشان می‌داد که زندانی مجاهد با آرمان آزادی و برابری و رهبری‌اش زنده است و تسخیرشدنی نیست. شاید یک مجاهد به‌لحاظ فیزیکی و تشکیلاتی قطع باشد، ولی حلقه‌های وصل عاطفی و ایدئولوژیکی و آرمانی و مبارزاتی بسیار قوی دارد. در بدترین شرایط دربسته و انفرادی، کافی بود خبر برسد که «مسعود» چه گفته است. بلافاصله صدها کانال خبری با شیوه‌های مختلف به کار می‌افتادند تا آن جمله را به همه‌جا ـ حتی به کنج انفرادی‌ها ـ برسانند. زیباترین تبلور این روحیه و جلوهٔ استقامت را در حمید خضری دیدم.

کبوتر انقلاب و شاهین آزادی

سید حمید خضری

حمید خضری هنگام دستگیری، دانش‌آموزی ۱۵ساله بود. در محله ۱۳آبان شهرری زندگی می‌کرد. سال‌ها بعد خانواده‌شان به مرکز شهر منتقل شدند. دو برادر بزرگترش جواد و اصغر هم دستگیر شده بودند. مجاهد خلق جواد خضری در سال ۶۱ اعدام و شهید شد.

حمید در فاز سیاسی بسیار فعال بود. سال ۵۹ به جرم فعالیت برای مجاهدین، دستگیر شد. از سال ۶۱ او را به‌انفرادی‌های گوهردشت بردند. حدود ۳۰ماه را در سلول انفرادی به‌سر برد.

پاسداران رذل و فاسد خمینی به هوای کم سن‌وسال بودن حمید، چندبار با نیات کثیف‌شان به سراغ وی در سلول انفرادی رفتند. حمید اما شیری بود که در مقابل‌شان غرید و به آن‌ها نشان داد او آنی نیست که کسی جرأت داشته باشد به حریمش نزدیک شود. حمید به دلیل برخوردهای قاطعش، در دوران طولانی انفرادی خیلی زیر فشار بود. تا مدتی روزانه جیرهٔ کتک داشت. او مدت‌ها ملی‌کش بود و آزادش نکردند.

حمید با مقاومت در دورهٔ طولانی انفرادی، به وحدت شگرفی با آرمان و سازمانش رسید. او پیشینهٔ شاعری یا کار موسیقی نداشت؛ فقط نوجوان پرشوری بود که سرودهای سازمان را خیلی دوست داشت؛ اما در زندان چند سرود پرشور و انقلابی ساخت که زبانزد همه شد.

با این‌که ارتش‌آزادیبخش در سال۶۶ تأسیس شد، حمید در سال۶۴ مسیر شکوهمند

مقاومت مسلحانه را در ذهنش پروراند و سرودی به‌نام «ارتش خلق» ساخت؛ سرودی که ریتم و آهنگش وجدانگیز بود. هر کس نمی‌دانست این سرود را حمید ساخته، فکر می‌کرد کار یک استاد موسیقی است. سرود «ارتش خلق» از پنج بند تشکیل می‌شد. متأسفانه به‌خاطر گذشت زمان، متن کامل را به‌یاد ندارم.

سرود با بیتی شروع می‌شد که ترجیع‌بند کل شعر هم بود:

«ارتش خلق، ارتش خلق، می‌رود کاروان، کاروان

راه خود را می‌سپارد، با دلیری و جانبازی‌اش»

در قسمت اول، تشکیل میلیشیای مردمی یا واحدهای چریک نیمه وقت را به‌عنوان هستهٔ اولیه ارتش به تصویر کشیده بود:

«خلق ایران، جمله شیران

صف به صف، جان به کف، جمله یاران

هم سلاحش را بر آرد، هم کلنگ زمین کاوی‌اش»

در قسمت دوم، مرحلهٔ جنگ چریک شهری و تولد چریک مجاهد را که می‌خواهد با سلاحش، طلسم اختناق و سرکوب را بشکند، ضرورت اجتناب‌ناپذیر معرفی می‌کند. متأسفانه سال‌ها گذشته و بخش عمدهٔ آن را به‌یاد ندارم. این قسمت را با این جمله تمام می‌کند:

«شعلهٔ سرخ مسلسل، هر زمان می‌شود رهنمایش»

در قسمت سوم، اجزای ارتش خلق از گوشه و کنار میهن به هم پیوسته و درفش کاویانی را برمی‌فرازند.

در کلامی بسیار مؤجز و قوی، آن‌هایی را تصویر می‌کند که زنجیرهای اسارت و بندگی را پاره می‌کنند و با پیوستن به ارتش خلق، خود را برای نبرد نهایی آماده می‌سازند.

قسمت چهارم، زیباترین فراز این سرود بود. در این قسمت ارتش خلق به وظیفه ملی ـ میهنی‌اش عمل می‌کند. «هرکسی جان می‌شود تا لایق جانان شود». مضمون این قسمت چنین بود:

«فریاد فروخفتهٔ آزادی، از حلقوم مسلسل‌ها برخاسته است. با پیشروی ارتش فدا، خون گرم زندگی در تنِ جامعه جاری می‌شود و فرشتهٔ آزادی بر بلندترین قلّهٔ میهن می‌نشیند».

در قسمت پنجم، با وجود پیروزی ارتش خلق بر شب و دمیدن خورشید آزادی، هنوز ارتش خلق وظیفه و نقش خود را به پایان نبرده است؛ ویرانه‌ای پیش روی اوست.

فلات و وطنی که کفتاران، هیچ کجایش را آباد نگذاشته‌اند. دروازهٔ قلب هر کس را دق‌الباب کنی، دل شکسته‌ای فریاد می‌زند. چشم‌های کودکان در تمنای دست نوازشی هستند. دهقان و مزرعه‌اش در عطش می‌سوزند. کارگر از پسِ عمری در پی سرپناه و تکه‌نانی، کمرش خرد شده است.

«ارتش خلق، هم‌چنان متحد و پرغرور در پیکار برای سازندگی میهن خویش است. بشارت فردا را به دل‌ها و چشم‌ها می‌بخشد تا گل لبخند، روی هر لبی بشکفد. بهار می‌آید، وطن سبز می‌شود و زندگی می‌شکفد».

کاش متن منظم و کامل این سروده را کسی از زندانیان بازمانده از قتل‌عام ۶۷ ثبت کرده باشد؛ چرا که از قطعات بسیار زیبا و انگیزانندهٔ ادبیات زندان بود.

در مراسم مختلف و شب‌های برنامهٔ فرهنگی، حمید با صدای رسا و زیبایش این سرود را می‌خواند. همه به شوق می‌آمدیم و غرق لذّت می‌شدیم. در آن لحظات، اصلاً احساس نمی‌کردیم در زندان هستیم. حس می‌کردیم روح و قلب‌مان در هوای «منطقه» پر می‌زند.

چه کسی می‌تواند راز این معما را بگشاید؟ کدام زبان و قلم می‌تواند چنین تولّدهای نوینی را توضیح دهد؟ با خواندن تجربیات انقلاب‌های دیگر، همیشه این سؤال در ذهنم بود که: آیا در کوران انقلاب ما نیز بزرگانی چون فرانتس فانون ـ یار و غمخوار پیشتازان انقلاب الجزایر که مقاومت زن و مرد الجزایری را با قلمش به تصویر کشید[۶۴] ـ پیدا می‌شود تا با قلمش بر حماسه‌های خاموش این مقاومت نوری بتاباند؟ آیا کسی پیدا می‌شود که روح بزرگ و شیفتهٔ امثال حمید را برای نسل‌های بعدی به تصویر بکشد و تفسیر کند؟

شگفت‌انگیز بود؛ هرچه بیشتر روی حمید فشار می‌آوردند، انگیزه‌های انقلابی او بیشتر و بیشتر صیقل می‌خورد. او چنان با آرمانش پیوند خورده بود که فرداهای دور را به‌روشنی می‌دید، با آن‌ها زندگی می‌کرد، برای آن‌ها مقاومت می‌کرد و هر روز استعدادش شکفته‌تر می‌شد.

حمید روحی زلال چون آینه داشت. هر کس تماس کوتاه و کمترین صحبت با او داشت، درمی‌یافت که حمید میلیشیای عاشقی است که هر روز قد می‌کشد و تا عمق جانش با آرمان و رهبری‌اش پیوند دارد. لبخندهای دوست‌داشتنیِ همیشگی او بازتاب طراوت روح و عمق وصل او به آرمان‌هایش بود. حمید تا آن زمان سرودهای

۶۴- کتابهای سال پنجم انقلاب الجزایر و کتاب دوزخیان روی زمین

مختلفی ساخت؛ در فوق برنامه‌ها همیشه سوژهٔ درخواست بچه‌ها بود که برای‌مان بخواند. از سرودهای معروف او «زندانی»، «در سوگ بهمن» و «ایران، ایران، رجوی» را می‌توان نام برد.

لوله سلاح‌ها

بعد از تعطیل‌شدن هواخوری، تصمیم گرفتیم اگر دوباره برقرار شد، نیم ساعت آخر را برای ورزش جمعی بگذاریم. می‌خواستیم در نیم‌ساعت اول وقت کافی برای ارتباط با بند ابدی‌ها داشته باشیم.

سه روز به همین منوال گذشت. هواخوری می‌رفتیم، اما تا ورزش جمعی شروع می‌شد، تعطیل می‌کردند. ما هم هر روز با کلی جر و بحث و اعتراض برمی‌گشتیم به بند.

روز سوم، پاسبخشیِ بندها با پاسدار خزایی شد. پاسداری وحشی که هنوز بلد نبود چطوری حرف بزند. سریع به تته‌پته و شلوغ‌کاری می‌افتاد. هیکل بزرگ و دست‌های سنگینی داشت. سال‌های قبل که پاسدار رده پایین‌تری بود، پردهٔ گوش چند زندانی را با سیلی پاره کرده بود.

پاسدار خزایی موقع تعطیل‌کردن هواخوری، آمد نزدیک در حیاط ایستاد. ما داشتیم چندتا چندتا برمی‌گشتیم داخل بند. ۱۵نفرمان را جداکرد و برد زیرهشت. من هم یکی از آن‌ها بودم. بقیه هم احمد رزاقی، سعید جبرئیلی، رضا فاروقی، بابک صالحی، ناصر نیری، جعفر نیاجلیلی، محمود نظرعلی، اصغر غلامی، محمدرضا کریمی، احد کاظم‌زاده، منوچهر قبادپور، محمد.ش[۶۵]و دو نفر دیگر که اسم‌شان یادم نیست. هر کس از پیچ پلّه‌ها رد می‌شد، ۶پاسدار به سویش حمله می‌کردند، می‌گرفتند و به طرف دیگر می‌کشیدند. ما هم همگی در حالت کتک‌خوردن، واکنش تهاجمی داشتیم؛ جلو دست پاسدارها را می‌گرفتیم، داد و فریادمان بلند بود و اعتراض می‌کردیم.

ما را تا غروب زیرهشت نگه‌داشتند. پاسدار خزایی گفت: «باید تعهد بدین دیگه ورزش جمعی نمی‌کنین، وگرنه همه می‌رین انفرادی». هیچ‌کس اعتنایی به او نکرد... و رفت.

شیفت پاسبخشی قبل از شام عوض شد و پاسدار زرین‌گل آمد. او را از قبل

۶۵- مجاهدان خلق منوچهر قبادپور، بابک صالح، جعفر نیاجلیلی، محمود نظرعلی، رضا فاروقی، ناصر نیری نیز در قتل‌عام سال۶۷ به‌شهادت رسیدند.

می‌شناختم. خانه‌شان در همسایگی ما بود. قبل از انقلاب همکار پدرم در کارخانه نساجی بود. بعد از انقلاب، اول کمیته‌چی شد و در ادامه سر از اوین درآورد. بیشتر در کار نگهبانی بود. حالا قدری پیر و از کار افتاده شده بود. نسبت به وحشی‌گری‌های بقیهٔ پاسدارها، برخوردی آرام‌تر داشت.
زرین‌گل با تعویض پاسبخشی، به راهرو آمد. تا من را دید، گفت: «حسن! تو چرا این‌جایی؟».
گفتم: «نمی‌دونم. شما باید بگین چرا ما رو آوردین؟ ما چه کار خلافی کردیم؟ چرا توهین می‌کنین؟ چرا کتک زدین؟».
با لحنی نصیحت‌آمیز گفت: «به پدرت رحم کن. من اونو می‌شناسم. آدم خوب و زحمتکشیه. سرتو بنداز پایین، کاری به این کارا نداشته باش!».
بعد رو به همه با صدای بلند گفت: «چرا این‌جا واسادین؟ یالله برین تو بندتون، دفعهٔ آخرتون باشه!».
همه برگشتیم بند و در اتاق۴ جمع شدیم. داشتیم شام می‌خوردیم که از اتاق‌های مختلف آمدند و دورمان جمع شدند. کنجکاو بودند که بدانند برخوردها چطور بود. کشاکش بر سر ورزش جمعی تا چند وقت ادامه داشت. یکی دو روز به هواخوری می‌رفتیم؛ ورزش جمعی می‌کردیم و هر بار تا یک یا دو هفته از هواخوری محروم می‌شدیم.
یکی از همین روزها که تازه رفته بودیم هواخوری، هنوز ورزش را شروع نکرده، چند نفر مشغول تماس با بند پایین شدند. ناگهان متوجه شدیم مجتبی حلوایی و حاج ناصر روی پشت بام‌اند و دارند نگاه‌مان می‌کنند. هر کس زیرچشمی نگاهی انداخت و مشغول کار خودش شد. چند لحظه بعد دور تا دور لبهٔ بام پر از نیروهای گارد شد. همه با لباس کامل ضد شورش و کلاه ماسک‌دار و دست هر کدام‌شان هم یک یوزی.
من داشتم با داوود محمودی[۶۶] قدم می‌زدم؛ ولی هوش و حواسم متوجه لبهٔ بام بود که بفهمم چه قصدی دارند. سمت چپ فانسقه هر کدام‌شان دو نارنجک بود. دلم تاپ‌تاپ افتاد. فکر کردم: «نکنه قصد دارن همه‌مان را توی حیاط قتل‌عام کنن!». به داوود گفتم:
ـ می‌خوان چه کارکنن؟
ـ توجه نکن! بهترین کار اینه که محل سگ به‌شون نذاریم. نباید خودمونو ببازیم. ما وسط حیاطیم، در هم بسته است. اگه بخوان کاری هم بکنن، از دست ما کاری

۶۶ـ. مجاهد خلق داوود محمودی در قتل‌عام سال۶۷ به‌شهادت رسید.

ساخته نیست.
چند قدم بیشتر نرفته بودیم که ناگهان صدای گلنگدن‌ها در هوا پیچید. همه‌شان مسلح کردند و سر سلاح‌ها را گرفتند رو به ما. بیشترمان متوقف شدیم. همه رفتیم کنار دیوار و به بالا نگاه می‌کردیم. ثانیه‌ها با انتظار فرمان آتش و شلیک تیک‌تاک می‌کردند. چند لحظه بعد صدای فرمانده‌شان بلند شد. لولهٔ سلاح‌شان را به هوا گرفتند و رفتند عقب. دیگر کسی لبهٔ پشت بام دیده نشد.
به بند که برگشتیم، هر کس احساسش را برای دیگری تعریف می‌کرد. خیلی‌ها جدی نگرفتند؛ می‌گفتند: «معلوم بود مانوره. می‌خواستن ما رو بترسونن. با این‌کارا می‌خوان ما دست از ورزش جمعی برداریم و به خواسته‌های زندانبانان تن بدیم».

ورزش‌جمعی، سنگر مقاومت

ورزش جمعی برای ما فقط انجام چند حرکت یا مفهوم خاص یک ورزش نبود. نقطه‌ای شد که مقاومت زندانی برای دفاع از حقوقش در آن تبلور پیدا کرد. از نظر زندانبانان هم هر کس ورزش جمعی می‌کرد سر موضع بود، در تشکیلات بند بود، در تحریم غذا و دیگر فعالیت‌ها مشارکت داشت.
سال‌ها سعی کردند این روحیهٔ جمعی را که رمز مقاومت زندانی بود درهم بشکنند. اما موفق نشدند. جلّاد می‌دید این روحیهٔ جمعی، روز به روز مقاومت زندانیان را بالاتر می‌برد و مواضع زندانی سفت و سخت‌تر می‌شود. از نظر آن‌ها ورزش جمعی، سنگری بود که باید درهم می‌شکست.
در بقیهٔ زندان‌ها هم وضع همین‌طور بود. مکانیسم برخوردهای زندانبان هم به همین نسبت رشد کرده بود. خبرهایی از بندهای دیگر، از زندان گوهردشت و از زندان‌های شهرستان‌ها می‌رسید که نشان می‌داد همه کم و بیش در همین نقطه هستند. طبق خبرهایی که می‌رسید، شدت ضرب و شتم در گوهردشت خیلی بیشتر از آن بود که ما در اوین شاهدش بودیم. مجید قدک‌ساز را در گوهردشت خیلی زدند؛ تا جایی که دستش را شکستند؛ ولی مقاومت بچه‌های گوهردشت بیشتر شد.
از آمدن گارد ضد شورش و همان نمایش مختصری که در پشت بام دادند، نتیجه گرفتیم که:
کارمان در مسیر درستی است. چنگ و دندان نشان دادن دژخیم هم گویای همین است. پس باید به هرصورت و به هر قیمت، کارمان را ادامه دهیم. از آن‌جا که بیشتر روزها هواخوری بسته است، باید ورزش را داخل بند ادامه داد تا به زندانبان نشان

دهیم هنوز سر مواضع‌مان هستیم.
برنامه را این‌طور تنظیم کردیم: ورزش در ساعت ۴/۵ در سه اتاق و راهرو بند شروع شود. مسؤل ورزش در ورودی راهرو، روبه‌روی اتاق۳ حرکت‌ها را انجام می‌داد. راهرو با یک زوایهٔ ۹۰درجه دو قسمت می‌شد. کسانی که آن‌طرف راهرو بودند، بقیه را نمی‌دیدند. احد کاظم‌زاده کمک‌مربی بود و حرکت‌ها را در کنج راهرو رله می‌کرد. اول حرکات هفتگانهٔ نرمش میلیشیا، بعد هم حرکات دو نفره. در پایان هم دو حرکت همایون کتیرایی و رضا رضایی. در پایان کف می‌زدیم و هرکس می‌رفت که دوش بگیرد. در این حین اگر پاسداری هم می‌آمد، ورزش جمعی را کامل انجام می‌دادیم.

فاصله‌یی به اندازهٔ یک دریا خون

با برکناری میثم و آمدن مرتضوی، او هنوز با ما رو در رو صحبت نکرده بود. چند ماهی که گذشت، نشان داد مرتضوی سیاست فشار سیستماتیک را به‌کار گرفته است و با انواع و اقسام شیوه‌ها، سعی در ایجاد محدودیت دارد. ما هم در پاسخ به فشارها از اهرم تحریم غذا استفاده می‌کردیم.
شبی بعد از شام، در بند باز شد. مرتضوی با سه پاسدار مسلح وارد شد. کت و شلوار تنش بود. پنج پاسدار مسلح هم بیرون بند ایستاده بودند. مرتضوی و پاسداران به اتاق۶ رفتند؛ اتاقی در انتهای بند که کمی بزرگتر از بقیه اتاق‌ها بود. ما هم در همان اتاق جمع شدیم تا ببینیم حرفش چیست و برای چه آمده است.
همه منتظر بودیم که مرتضوی شروع کند. سری چرخاند و شروع کرد: «اومدم ببینم مشکل شما چیه. چرا کارهایی می‌کنین که مجبور بشیم تنبیه‌تون کنیم و هواخوری و امکانات دیگه رو قطع کنیم؟!».
از حرف‌هایش پیدا بود که آمده مذاکره کند. از صحبت با او استقبال نکردیم. او ادامه داد: «ما دوست نداریم این‌جا وقت‌تون بیهوده تلف شه. دلمون می‌خواد امکانات کتابخانه مرکزی رو در اختیارتون بذاریم، تلویزیون رنگی بدیم، چراغ و لوازم خوراک‌پزی بدیم، فروشگاه هم جنس‌های متنوع بیشتری براتون بیاره؛ ولی خودتون نمی‌خواین. اگه شما با ما راه بیاین، ما هم با شما راه میایم».
همهمهٔ خفیفی درگرفت. ابراهیم غیور رو کرد به‌مرتضوی: «نمی‌خواد برامون فروشگاه زنجیره‌ای راه بندازین. همین فروشگاه روکه چهارکیلو خرما و انجیر خشک برامون میاره، قطع نکنین. شما حتی نمی‌ذارین دو بسته نمک وارد بند بشه. ما هم هر بار

به‌خاطر همین محدودیت‌ها تحریم غذا کردیم و به شما هم اطلاع دادیم».
اصغرغلامی و اسکندر حرف‌های ابراهیم را ادامه دادند. از تعطیل شدن مدام هواخوری، نبودن آب گرم حمام و نبردن بیماران به بهداری و غیره گفتند.
مرتضوی ناگهان نقاب اولیه‌اش را کنار زد و چهرهٔ واقعی‌اش را نشان داد. با تندی گفت: «شما چی خیال کردین؟ این‌جا زندانه. شما هم همون کسانی هستین که با این نظام با مبارزهٔ مسلحانه درافتادین. نباس انتظار داشته باشین مث زندانیای معمولی با شما رفتار بشه. کسی هم حق نداره قوانین زندان رو نقض کنه!»
داشت کم‌کم صدایش بلند می‌شد که یوسف عمادزاده با حالت برافروخته پرید وسط حرفش و گفت:
«دارین از ما مدام می‌کشین؛ دیگه از ما چه انتظاری دارین؟ تا به‌حال هر کاری تونستین با ما کردین؛ هنوز هم دارین ادامه می‌دین. دیگه حرفی برای گفتن نمی‌مونه. اگه رئیس زندان هستی و می‌خوای وظیفه‌تو انجام بدی، همون حقوقی رو که در قانون خودتون برای زندانی نوشتین، اجرا کن! اگه برای مذاکره اومدی، ما مذاکره‌ای با شما نداریم. بین ما و شما یک دریا خون فاصله است!»
مرتضوی با چشم‌های گرد شده به یوسف نگاه می‌کرد. اتاق ساکت ساکت و همه سراپا گوش بودیم. حرف‌های یوسف که تمام شد، مرتضوی نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند، چشم درچشم هم گرداند و پرسید: «حرف همهٔ شما همینه؟»
همه بلند گفتیم: «بله، درست می‌گه!»
لب‌هایش را به هم‌فشرد و نگاهش پر از نفرت و کینه شد. مکث کوتاهی کرد و با حالتی تهدیدآمیز گفت: «باشه، خودتون خواستین. از این به بعد ما هم می‌دونیم با شما چطور رفتار کنیم!»
مجتبی غنیمتی و علی ملایری[۶۷] با اشاره به آوردن گارد ضد شورش به لبهٔ بام، با لحنی اعتراضی گفتند: «چرا این‌کارها رو می‌کنین؟ منظورتون چی‌یه؟چه کسی رو می‌خواین بترسونین؟»
مرتضوی دیگر ادامه نداد. بلند شد و از اتاق رفت بیرون. داشت بند را ترک می‌کرد که چندتایی دنبالش رفتند. میان همهمه و اعتراض و شکایت، بند را ترک کرد.

مجتبی غنیمتی

۶۷- مجاهدین خلق مجتبی غنیمتی و علی ملایری در قتل‌عام سال ۶۷ به‌شهادت رسیدند.

ارزیابی موقعیت

جمعبندی برخوردمان با مرتضوی همان شب انجام شد. روز بعد هم ادامه دادیم و به این نتایج رسیدیم:

ـ او برای مذاکره آمده بود. دلیل این کار هم تأثیر تحریم غذا و فشارهای بیرونی بود. خانواده‌ها هم نقش جدی در این زمینه داشته‌اند.

ـ او قصد داشت با دادن امتیازهای صنفی، ما از مناسبات جمعی‌مان دست برداریم. زندانبان همیشه و با شیوه‌های مختلف، در صدد این بوده که ما را از هم جدا و به جزایر جداگانه تبدیل کند.

ـ تشکیلات و مناسبات جمعی را عامل رشد زندانی سیاسی می‌داند؛ به همین خاطر سعی می‌کند با هر ترفندی این اهرم را از ما بگیرد.

ـ ما با پایداری جمعی‌مان، توانسته‌ایم گام‌های بزرگی به پیش برداریم. باید همین مسیر را قاطعانه ادامه داد.

با جمع‌بندی و ارزیابی جدید از موقعیت‌مان، مناسبات‌مان با زندانبان ــ چه فردی و چه جمعی ــ قاطع‌تر شد. برنامهٔ روزانهٔ هر کس آن‌قدر پر شد که اگر می‌خواستی با یکی صحبت کنی، باید از قبل وقت تعیین می‌کردی. وقت آزاد به‌سختی به‌دست می‌آمد.

همهٔ مسائل و خبرها با جدیت دنبال می‌شدند. خبرهای مربوط به سازمان ـ از عملیات نظامی تا مسائل سیاسی و ایدئولوژیک ـ جمع‌آوری و در جزوه‌های کوچک تنظیم شدند. خبرهای مربوط به رژیم هم ـ از جنگ با عراق، وضعیت باندهای مختلف آن، بده‌وبستان‌هایش با دولت‌های غربی ـ همگی با جزئیات دنبال و ثبت می‌شدند. سخنرانی‌های خمینی و خطبه‌های نمایش جمعه را به‌دقت گوش می‌دادیم و از میان آن‌ها، مطالب مختلفی را که خط حرکت رژیم را نشان می‌داد، یادداشت می‌کردیم.

با پیگیری اخبار جنگ، به این نتیجه رسیدیم که خمینی مهماتش تمام شده و در بسیج نیرو برای جبهه‌ها، مشکل جدی و اساسی دارد. جنگ شهرها و موشک زدن به شهرها، موج نارضایتی علیه جنگ را میان مردم بالا برده بود. برای پیگیری وضعیت جبهه‌های جنگ، نیاز به نقشه ایران داشتیم. با استفاده ازآرشیو روزنامه‌ها، نقشه‌ای به اندازهٔ تقریبیِ ۳۰ در۴۰ سانتیمتر کشیدیم. روزانه تکه‌تکه تکمیلش کردیم و

یک نایلون رویش کشیدیم. هر تحولی که در جبهه‌ها پیش می‌آمد، روی نقشه علامت گذاری کرده و آنها را ارزیابی می کردیم.

دست‌نوشته‌ها

با تولید دست نوشته‌های جدید، حساسیت‌مان روی مراقبت بعضی از آن‌ها کم شده بود. روی طاقچهٔ هر اتاقی چند دفتر شعر بود. فقط دو دفتر مربوط به شعرها و سرودهای سازمان بود؛ یکی سرودهای فاز سیاسی، یکی هم سرودهای جدید: فرمان مسعود، موسی پیام داد، قهرمانان در زنجیر، نسل فدا، گل طوفان اشرف، فاتحان تاریخ(زحمتکشان) و...

دو دفتر شعر دیگر هم بود که اصلاً به فکر جاسازی‌شان نبودیم؛ یکی ترانه‌هایی مثل تصنیف‌های مرضیه، بنان و...، یکی هم دفترهای شعر زندان که زندانیان طی سال‌های قبل سروده بودند.

یک روز صبح، نوبت پاسبخشیِ عباس خزایی بود. با پاسداری برای سرکشی به داخل بند آمد. قبل از دهی بود. جلوی هر اتاقی رفت، دید همه دورتادور نشسته و مشغول مطالعه‌اند. وارد اتاق ۳ شد. مستقیم رفت سراغ قفسهٔ صنفی. پرده را کنار زد؛ چیزی پیدا نکرد. معمولاً این‌طور وقت‌ها دنبال چاقو و المنت می‌گشتند. پرده را انداخت و رفت سراغ طاقچهٔ دکور اتاق‌مان. دفترهای شعر را دید. برشان داشت و برانداز و نگاه‌شان کرد. کمی که خواند، رو کرد به همه و با نشان‌دادن دفتر سرودهای سازمان، گفت: «این دفتر مال کیه؟». جوابی نشنید. دوباره با صدای بلندتر تکرار کرد. منوچهر قبادپورکه دست‌هایش را دور پاهایش حلقه کرده و نشسته بود، گفت: «چه کار داری مال کیه؟ اینجا همه‌چی جمعیه. دفتر هم مال اتاقه». همه یک‌صدا گفتیم: «راست می‌گه، مال اتاقه!». قدری هاج و واج نگاه کرد و دفترهای روی طاقچه را جمع کرد و با خودش برد. آن روز انتظار داشتیم مسؤل آن اتاق را به زیرهشت صدا کنند. اما نه آن روز و نه روزهای دیگر خبری نشد. دو سه روز بعد از بردن دفترهای شعر و سرود، دفترهای شیک‌تری درست کردیم و جای آن‌ها گذاشتیم.

در این مدت چند دست‌نوشتهٔ دیگر هم لو رفت و به‌دست پاسداران افتاد. داوود محمودی بخشی از مباحث انقلاب ایدئولوژیک را خیلی ریز نوشت و کاغذ را دور میخی پیچید. قصد داشت آن را به کسی بدهد. موقع رفتن به ملاقات، متوجه شد همه را جلو دفتر پاسبخشی، بازرسی بدنی می‌کنند. کاغذ را سریع از جاسازی لباسش

بیرون آورد که ببلعد. ولی کاغذ را دور میخ پیچیده بود و نمی‌توانست کاری کند. ناچار آن را آرام انداخت روی زمین تا از خودش دور کند. حاج ناصر دورتر ایستاده بود و چشمش به صف ملاقاتی‌ها بود. متوجه داوود شد و آمد کاغذ را برداشت. هر کاری کرد، داوود به عهده نگرفت و انکارکرد که مال اوست.

یک بار هم عباس طلا، نوشته‌یی مهم داشت که حین بازرسی بدنی، به دست پاسدار نگهبان افتاد. نوشته را از کف جورابش درآورده بودند.

حفاظت و جاسازی نوشته‌ها، موضوع مبارزه‌یی مستمر بین ما و زندانبانان بود. در این مبارزه هر چه جلوتر می‌رفتیم، تجربهٔ ما و زندانبان بیشتر می‌شد. ما سعی می‌کردیم هر چه کمتر نوشته تولید و تکثیر کنیم و موقع مطالعه هم حواس‌جمع باشیم. زندانبانان هم روی چنین نوشته‌ها و به‌چنگ آوردن‌شان حساس شده بودند. دیگر مثل قبل نسبت به مسائل صنفی و معمولی حساسیت نشان نمی‌دادند؛ بلکه همهٔ تلاش‌شان این بود که دست‌نوشته‌های ما را پیدا کنند.

یک روز صبح عباس فتوت برای سرکشی بند آمد. جلو یک‌یک اتاق‌ها می‌ایستاد و نگاهش را روی چهرهٔ بچه‌ها می‌چرخاند. بیشتر افراد در حال مطالعه بودند. به اتاق۴ که رسید، رفت داخل و کتاب‌هایی را که دست بعضی‌ها بود، گرفت و شروع به ورق زدن کرد. مجتبی مایلی دفتر دست‌نویس کوچکی داشت که گذاشته بود لای کتابی. در این زمان او داشت مطالب جدیدی را که از مباحث انقلاب ایدئولوژیک جمع‌آوری شده بود، چک می‌کرد. می‌خواست ببیند اگر کمبودی هست، کامل‌شان کند. عباس فتوت کتاب او را گرفت و دفتر را از لای کتاب در آورد. بعد رو به همه، لبخند فاتحانه‌ای زد و گفت: «کتاب‌های شما بچه هم داره! من بچه‌اش رو می‌برم؛ بقیه‌اش مال خودتون!»

کتاب را پس داد و دست‌نوشته‌ها را با خودش برد. جالب است که حتی یک‌بار هم مجتبی را به‌خاطر داشتن چنین مطالبی، به بازجویی نبردند. راستی، چرا بر سر این موارد با کسی هیچ برخوردی نمی‌کردند؟ این سؤالی بود که همه از همدیگر می‌پرسیدیم؛ اما به جوابی نمی‌رسیدیم؛ تا این که بعدها دلیل را فهمیدیم.

چند روز گذشت. دوباره یک دست‌نوشتهٔ مهم لو رفت. عباس فتوت سریع وارد بند شد. مستقیم به اتاق۳ رفت. سمت راست اتاق، محمد فرجاد، منصور خسروآبادی[۶۸]، عباس طلا، ایرج مایلی و دو سه نفر دیگر کتاب به دست، نشسته بودند. مستقیم

۶۸- مجاهد خلق منصور خسروآبادی در قتل‌عام سال۶۷ به‌شهادت رسید.

سراغ عباس طلا رفت. کتاب را از دستش گرفت و تند تند ورق زد. چیزی لای آن پیدا نکرد. زیراندازی را که بچه‌ها روی آن نشسته بودند بالا زد و نوشته را پیدا کرد و برداشت. بی‌آن‌که کلمه‌ای بگوید، از اتاق رفت بیرون و سریع از بند خارج شد.
مانده بودیم چطوری به این دقت عمل رسیده‌اند؟ از کجا یقین دارند و مستقیم سراغ کسی می‌روند که نوشته دست اوست؟ حساس شدیم تا ته و توه آن را درآوریم. اصغر غلامی، مسعود جمشیدی و اصغر خضری روی این موضوع متمرکز شدند. همه‌جا و همهٔ جوانب را خوب بررسی و چک کردند. بعد از یکی دو روز درآوردند که پاسداران وقتی در اتاق نگهبانی هستند، جلو پنجره نمی‌آیند که ما متوجه حضورشان شویم. در انتهای اتاق نگهبانی، روی صندلی می‌ایستند و با دوربین تک‌تک سلول‌ها و آدم‌ها را زیر نظر می‌گیرند.
با درآوردن ترفند زندانبان، برای‌مان مسجل شد که دیگر دنبال فرد مشخصی نیستند. دیگر برای‌شان مهم نیست نوشته را از چه کسی بگیرند، بلکه اصل نوشته مهم است. به این نتیجه رسیدیم که زندانبانان همهٔ تلاش و خط کارشان، متمرکز این شده است که روحیهٔ مقاومت جمعی را نابود کنند و جلوی قاطع‌تر شدن فضای بندها را بگیرند.

۱۴

فصل چهاردهم

اعتصاب غذا

شهریور ۶۶ دو بار اعتصاب غذا کردیم. بار اول اعتصابی سه روزه بود. نامه‌ای اعتراضی به مسؤل زندان نوشتیم و خواستار رسیدگی به مشکلات غذایی، درمانی، نبود هواخوری، نبود آب گرم، فروشگاه و... شدیم.
ملاقات با خانواده‌ها روز شنبهٔ هر هفته بود. از ساعت۸ صبح شروع می‌شد. به هر نفر فقط ۱۵دقیقه می‌رسید. ملاقات‌ها معمولاً تا ظهر طول می‌کشید. از سری اول، هرکس که به ملاقات رفت، به خانواده‌اش اطلاع داد که از امروز تا سه روز در اعتصاب غذا هستیم. هرکس می‌توانست، سفارش می‌کرد که این خبر را حتماً به رادیو مجاهد و دفتر سازمان ملل متحد و هر جای دیگر برسانند.
در نوبت ملاقاتی‌ام، خبر را که به خانواده دادم، پدرم نگران شد. گفت: «نکنه به‌خاطر این کار، فشار بیشتری رویتان بیاورند». قرار شد مادرم هم به‌همراه سایر خانواده‌ها برای اعتراض و پیگیری خواسته‌های‌مان، به دفتر منتظری، کاخ دادگستری و ... برود.
ساعت ۱۱ قبل از توزیع غذای بندها، احمد رزاقی ـ مسؤل بند ـ پاسدار بند را صدا زد و نامه اعتصاب غذا را به دستش داد. احمد نامه را از طرف همهٔ ما امضا کرد. رونوشت هم خطاب به شورای عالی قضایی، دفتر سازمان ملل متحد، مجامع بین‌المللی و حقوق بشری و...بود. نامه را لابه‌لای ملاقات‌ها از طریق بچه‌های کوچکی که به طرف کابین ما می‌آمدند، به بیرون دادیم.
ظهر سر و کلهٔ عباس فتوت پیدا شد. نوبت پاسبخشی او بود. معلوم بود تازه از خواب بیدار شده است. موهایش بلند و ژولیده بود و ریشش کثیف و درهم برهم. نامهٔ اعتصاب غذا دستش بود و داد می‌زد: «احمد رزاقی جلوی در!».

احمد رفت و پرسید: «چه کار داری؟».
در این فاصله ما هم پشت سر احمد جمع شدیم. فتوت رو به احمد، با لحنی تند گفت:
ـ این نامه چیه نوشتی؟
ـ اگه اونو بخونی، همه‌چی توش توضیح داده شده.
فتوت نعره زد: «اونو خوندم. تو چه حقی داشتی اونو امضا کردی؟».
ما تا شنیدیم، یک‌صدا گفتیم:«احمد نمایندهٔ ماست. اونو از طرف همهٔ ما امضا کرده!».
فتوت با شنیدن حرف‌های ما، نگاهی در چشم‌های این طرف میله‌ها گرداند و با غیظ گفت: «باشه، هر جور خودتون بخواین!».
اعتصاب غذای خشک شروع شد. نمی‌خواستیم توان‌مان زود تحلیل برود. ورزش در حد نرمش‌های سبک بود. برنامهٔ روزانه هم تغییر کرد. ساعت استراحت بیشتر شد. شب‌ها بعد از آمار، در اتاق‌های‌مان چندتا چندتا دور هم جمع می‌شدیم و سرود می‌خواندیم.
روز اول و دوم به‌راحتی گذشت. روحیه‌ها بالا بود. شب دوم، دور هم جمع شدیم و سرودخوانی را جمعی انجام دادیم. آخرین سرودی که خوانده شد، سرود«موسی پیام داد» بود. در پایان شعر این سرود، همه سه بار با صدای بلند گفتند: موسی، موسی، موسی.
نزدیک خاموشی، پاسدار نگهبان پشت میله‌های ورودی بند آمد و به احمد گفت: «سرود می‌خونین، بخونین! ولی کمی یواش‌تر. صداتون تا اونور بند۴ می‌رسه!»
احمد سریع آمد و تعریف کرد. همه زدیم زیر خنده. بعضی‌ها گفتند: «پس باید بلندتر بخونیم تا بچه‌های بند آموزشگاه هم بشنون!».
روز سوم، بیشترمان در استراحت بودیم. چندتایی مثل رضا ذکایی، حسن میرزایی، آریا پورمیرزا، ایرج محمدی و...که بیماری معده و بیماری‌های دیگرِ گوارشی داشتند، با این که کمی حال‌شان وخیم شده بود، حاضر نشدند حتی آب‌قَند بخورند. هر چه هم به آن‌ها اصرار شد که اعتصاب‌شان را به‌صورت تَر ادامه دهند، قبول نکردند.

سکوت شب‌های اوین

شب سوم، پنجرهٔ اتاق‌ها را باز کردیم. همه رفتیم پشت پنجره‌ها. ابدی‌های بند پایین هم همین کار را کردند. سرودخوانیِ مشترک با بند پایین شروع شد. نوبتی، یکی دوتا شعر یا سرود را پایینی‌ها می‌خواندند و یکی دوتا هم ما از بند بالا. با خواندن هر شعر و سرودی، همه کف می‌زدیم. در ادامه،آهنگ‌ها درخواستی می‌شد. هر کس پیشنهادی می‌داد و درخواست آهنگی را می‌کرد. نوبت به حمید خضری رسید. همه

خواستند حمید ترانهٔ زندانی را بخواند. این ترانه را خودش ساخته بود و بین بچه‌ها خیلی گُل کرد. همه ساکت شدیم تا نوبت ترجیع‌بند آن برسد و تکرارکنیم. حمید با صدای صاف و بلندش شروع کرد:

زندان، زندانی برجان آسمانی
تیره شب را چنان طارقان نورانی
شب شد، شعله زد اختر زندگانی
دزدان، سفله گان کاروان تباهی
گزمه گان و پرِ شاهین آسمانی

حمید بی‌قرار و عاشقانه ادامه می‌داد و ما همگی ساکت بودیم. در سکوت شب‌های اوین، فقط صدای او بودکه از آهن سلول و از دیوارهای بلند زندان رد می‌شد و در تپه‌های اوین طنین می‌انداخت. انتظار داشتم دو بیت وسط را کمی آرام‌تر بخواند؛ چون تبلیغ جنگ مسلحانه بود. حمید ادامه داد تا آن‌جا که:

شهر پر زِ خون آوای عاشقانه
تنها راهِ خلق جنگ مسلحانه

من پشت سر حمید ایستاده بودم. حس می‌کردم دارد با تمام نفس و وجودش می‌خواند. مخصوصاً این دو بیت را دو بار با شش دانگ صدایش خواند. همه با او تکرار کردیم.

شبی پرشکوه و به یادماندنی شد. همه غرق غرور و استواری بودیم. با خود فکر می‌کردم این شب‌ها کجا و شب‌های سال‌های ۶۰ و ۶۱ کجا! آن شب‌ها که در تپه‌های اوین، فقط صدای رگبار مسلسل‌ها بود و تک‌تیرها. اما این زمان، صدا و ترنم آزادی و فریاد حقانیت جنگ مسلحانه بود که فضای دره‌ها و تپه‌های اوین را پر می‌کرد.

ساعت خاموشی رسید. من و علی ابراهیمیِ سواره جای‌مان را در اتاق۴ کنار هم انداختیم و داشتیم با هم صحبت می‌کردیم. جلوتر از ما اصغر غلامی نشسته بود. داشت از نور راهرو استفاده می‌کرد و نهج‌البلاغه می‌خواند. نهج‌البلاغه یک پوش بود و لای آن یک مطلب دست‌نویس داشت. پاسداری به نام مصطفی که جوانی بیست‌ودو ـ سه ساله به نظر می‌رسید، داشت به اتاق‌ها سرکشی می‌کرد. همین‌که به اصغر رسید، ایستاد و پرسید: «این چی‌یه می‌خونی؟».

اصغر جلد کتاب را نشانش داد وگفت: «می‌بینی که! نهج‌البلاغس».

پاسدار دستش را برد طرف کتاب و گفت: «بده بینم».
اصغر سرش را بالا کرد و خونسرد و مسلّط گفت: «نهج‌البلاغه که دیدن نداره. اگه می‌خوای بخونی، برو از کتابخونهٔ زندان بگیر!».
پاسدار ول‌کن نبود. در نهایت حرف اصلی‌اش را زد: «می‌خوام ببینم لای اون چی‌یه!».
اصغرکه قصد نداشت مدرک را از دست بدهد، با لحنی تهاجمی گفت: «لای نهج‌البلاغه یک مسلسل کار گذاشتم! می‌خوای اونو ببینی؟».
ما که صحنه را دنبال می‌کردیم، هر لحظه منتظر بودیم طرف جوش بیاورد و دعوایی راه بیفتد. اما انگاری جرأت نکرد و دُمش را گذاشت روی کولش و رفت.
صبح روز بعد، پایان اعتصاب بود. اسکندر با کمک چند نفر آب‌جوش درست کرد. فرنی با چای گرم هم برای دهی آماده شد. به هر نفر یک لیوان چای و نصف لیوان فرنی رسید. دوباره همه جان گرفتند. رفت و آمدها و پچ‌پچ‌ها در راهرو بیشتر شد. دهی که جمع و جور شد، احمد نگهبان‌ها را صدا زد؛ اطلاع داد از امروز اعتصاب‌مان تمام شده و از ظهر غذا می‌گیریم.
نگهبان حرف‌ها را شنید و بی واکنشی و گفتن چیزی، رفت که اطلاع بدهد.
ناهار همیشه قبل از ساعت۱۲ می‌آمد. ساعت یک بعدازظهر شد و خبری از ناهار نشد. از جیره‌های صبحانه، مقداری مربای هویج داشتیم. نصف گونی هم نان خشک جمع کرده بودیم. بلافاصله دست به کار شدیم. ناهار را با همان‌ها آماده کردیم. مربا را کوبیدیم و کمی آب به آن بستیم. نان‌های خشک را هم در مربا ترید کردیم و مشغول شدیم. شبیه غذاهای سال۶۰ و۶۱ زندان شد.
غروب شد. صدای گاری غذا آمد. شام لوبیا بود. اعتصاب غذا بدون هیچ برخورد یا سؤال و جوابی از طرف رئیس زندان و دادیار، تمام شد. باید منتظر می‌ماندیم تا شنبه و روز ملاقات برسد که ببینیم اعتصاب غذا در بیرون زندان چه انعکاسی داشته است.
اولین سری که به ملاقات رفتند، همگی خوشحال و با دست پر برگشتند. خبرها مختلف بود. برای ما بهترین و مهم‌ترینش این بود که رادیو مجاهد آن را انعکاس داده است.
دو روز بعد از اعتصاب غذای ما، بند ابدی‌ها و بند۴ هم اعلام اعتصاب غذا کردند. از گوهردشت هم خبر رسید که اعتصاب را شروع کرده‌اند.

پرسش‌نامه

مقابل چند حرکتی که داشتیم، از طرف زندانبان هیچ برخوردی صورت نگرفت. این برای‌مان خیلی عجیب بود. مدتی بود پاسدارهای نگهبان کمتر وارد بند می‌شدند. سعی داشتیم درآوریم پشت این سکوت، چه طرح و برنامه‌ای هست.
پیش خودمان مرور کردیم که:
یک ماه پیش، گارد ضد شورش زندان را لب پشت‌بام چیدند،
برای‌مان گلنگدن کشیدند تا پیامی را برسانند،
چند دست‌نویس به دست‌شان افتاد،
و اعتصاب غذا کردیم و سرودخوانی علنی، باز کسی را به شعبه و بازجویی نبردند. انتظار و ابهام چندان طول نکشید. چند روز بعد اصغر غلامی را صدا کردند. فهمیدیم او را برای بازجویی به کمیته مشترک برده‌اند. همان روزها در ملاقات خانواده‌ها خبردار شدیم مسعود مقبلی را هم از گوهردشت به کمیته مشترک برده‌اند. با فعال شدن چنین تحرکاتی، برای‌مان مسلّم شد که اگر زندانبان در سکوت بوده، حالا شروع به برخورد کرده است.
برداشتمان دور از واقعیت نبود. دو سه روز بعد همه‌مان را صدا زدند و به ساختمان ۲۰۹ بردند. از ساعت ۸صبح ما را در دسته‌های ۲۵نفره صدا می‌کردند و می‌بردند. تا ظهر همه رفته بودیم.
در ۲۰۹ محلی با پرده و نئوپان جداسازی و تقسیم‌بندی شده بود. چیزی شبیه کابین‌های بزرگ بود. همه چشم‌بند زده در راهروها نشسته و منتظر بودیم. ساعت از ۱۱ گذشته بودکه نوبت من شد. به هر کدام‌مان یک دسته کاغذ منگنه شده دادند که حدود دوازده برگ می‌شد. در برگه‌های چاپی، سؤال‌هایی بود. هرکس باید برگه‌ها را پر می‌کرد. جواب بعضی پرسش‌ها بله یا خیر بود؛ بعضی هم چهار جوابی. باید یکی را علامت می‌زدیم. یاد سؤالات کنکور دانشگاه افتادم.
وزارت اطلاعات برای شناسایی دقیق و دسته‌بندی زندانیان، به شیوهٔ جدیدی متوسل شده بود. پرسش‌ها از روان‌شانسی بود تا جامعه‌شناسی. هدف‌شان پی بردن به روحیات و انگیزه‌های زندانی بود. پرسش‌هایی از این قبیل:
ـ از چه رنگی خوشتان می‌آید؟
ـ درکودکی بزرگترین آرزویتان چه بود؟

ـ رشتهٔ تحصیلی شما چه بود؟ آیا مورد علاقه‌ات بود یا خیر؟
ـ از چه نوع فیلم‌هایی خوشتان می‌آید؟ کمدی، پلیسی، ماجراجویانه ، ترسناک.
قابل فهم بود که با این سئوال‌ها می‌خواهند به شخصیت و ضمیر فرد پی ببرند. در نتیجه باید چنان جواب‌های متناقض و عجیب و غریبی می‌دادیم که ماشین به‌اصطلاح روانکاوی کارشناسان اطلاعات آخوندی درگل گیر کند.
بی آن‌که راجع به این موضوع با هم حرفی زده باشیم، همه به این هدف رژیم پی بردند. همه جواب‌هایی دادند که خواننده به نتایج مورد نظرش نرسد. به بند که برگشتیم، هرکس چندین سوژه برای خندیدن و خنداندن داشت.
محمدرضا کریمی گفت: «در جواب چه شغلی را دوست داشتید، نوشتم همیشه دوست داشتم یک مغازهٔ لبنیاتی می‌داشتم؛ ولی بعد می‌خواستم فضانورد شوم!».
ناصر نوروزی[۶۹] در جواب چه رنگی را دوست دارید، نوشته بود هفت رنگ رنگین‌کمان که سیاه و سفید هم داشته باشد! و...
مرتجعین و پاسداران عقب مانده‌شان که جذب سپاه و وزارت اطلاعات شده بودند، می‌خواستند پای‌شان را از افکار متحجرشان فراتر بگذارند و ادای روانشناس و جامعه‌شناس در بیاورند. بعد از شکست در به‌کارگیری شیوه‌های قرون وسطایی، تصمیم گرفتند با روش‌های نوین ـ به‌اصطلاح خودشان با روش های نرم ـ زندانیان را شناسایی و طبقه‌بندی کنند.
با هوشیاری همگانی در پاسخ به پرسش‌نامه، پیشاپیش نتیجهٔ آن برای‌مان مشخص بود. بعضی‌ها می‌گفتند خوب است جواب‌های ما را به کامپیوتر بدهند تا در یک کلمه، جواب‌شان را بدهد: «سرکارید!».

الگو برداری مضحک وزارت اطلاعات از ساواک

لابه‌لای خبرهایی که به بند می‌رسید، بعضی خبرهای مشکوک هم بود. میان این‌خبرهای مشکوک، تحلیل‌ها و جمع‌بندی‌هایی به اسم جمع‌بندی سالانه هم آمد. خیلی زود هم دم خروس بیرون زد؛ معلوم شد اصل داستان از جای دیگری آب می‌خورد. خبری از بند ابدی‌ها گرفتیم که جریانی به‌نام «راه موسی» درست شده است. بین خبرها این چند جمله از طرف «راه موسی» خیلی برجسته بود: «جریان راه موسی معتقد است که باید مبارزه را در داخل میهن ادامه داد و رفتن به عراق

۶۹- مجاهدین قهرمان محمدرضا کریمی و ناصر نوروزی در قتل‌عام سال۶۷ به‌شهادت رسیدند.

کار اشتباهی بوده است. تنها با ادامهٔ مشی چریک شهری می‌توان این رژیم را سرنگون کرد».

در یک کلام «راه موسی» خودش را چپ‌تر از سازمان نشان می‌داد و معتقد بود باید جنگ چریک شهری را داخل کشور ادامه داد.

رضا ذکائی[۷۰] را از بند ما برای دادیاری صدا زدند. او در حیاط دفتر مرکزی در انتظار برگشت بود که با یکی تماس می‌گیرد. آن زندانی به رضا می‌گوید از بند۴ آمده است و به رضا گوید: «جریانی به‌نام "راه موسی" درست شده است و همهٔ افراد سر موضع به این جریان پیوسته‌اند. این جریان از همهٔ مواضع سازمان حمایت می‌کند؛ ولی تأکیدش این است که راه مبارزه با رژیم خمینی، فقط مبارزه مسلحانه است و هر کار ایدئولوژیک و سیاسی بی‌فایده است».

آن زندانی به رضا تأکید می‌کند که این خبر را به بندهای دیگر هم برساند.

با محسن سلیمی و عبدالله سعیدی[۷۱] که صحبت می‌کردم، محسن نکاتی با این مضمون گفت: «این خبر جدید نیست. قبلاً هم آن را شنیده‌ام. سابقهٔ آن هم به بعد از انقلاب ایدئولوژیک درون سازمان بر می‌گردد. رژیم که با دیدگاه ارتجاعی‌اش به این تحول مهم نگاه می‌کنه، حساب و کتاب کرد که بسیاری از نیروهای سازمان بر سر موضوع طلاق و ازدواج، مسئله‌دار می‌شن؛ پس همین عامل هم باعث شقه و شکاف در سازمان می‌شه. رژیم برای خودش کیسه دوخته بود که در سازمان حتماً انشعاب می‌شه. بعد که دید این موضوع باعث قوی‌تر شدن سازمان شده و انشعابی هم پیش نیومد، سعی کرد این خط را در زندان دنبال کنه. زندان هم محیطی بسته‌ست و با نبود کادرهای مرکزی و رهبری سازمان، می‌تونه خط خود را پیش ببره. بزرگ‌ترین تهدید ما در زندان همینه که از موضع چپ، از خط اصولی سازمان منحرف بشیم».

عبدالله هم به تجارب سازمان در سال‌های قبل از انقلاب و ضربهٔ اپورتونیست‌های چپ‌نما اشاره کرد وگفت: «رژیم از همان ماه‌های اول انقلاب تلاش می‌کرد در تشکیلات مجاهدین شقه و شکاف ایجادکنه. اخبار جعلی زیادی هم درست می‌کرد؛ مثلاً یه‌هو اعلام می‌کرد بین مسعود و ابریشمچی یا مسعود و موسی اختلاف ایجاد شده! این‌ها همه مزخرفات رژیمه». عبدالله تأکید داشت بدون هیچ شک و شبهه، این

۷۰- مجاهد خلق رضا ذکائی در قتل‌عام سال۶۷ به‌شهادت رسید.

۷۱-مجاهدین قهرمان محسن(پرویز) سلیمی و عبدالله سعیدی در قتل‌عام سال۶۷ به‌شهادت رسیدند.

خبر را وزارت اطلاعات تولید کرده و از طریق نفوذی‌ها به بندها رسانده است.
هیچ یک از ما از این خبر ساده و راحت نگذشتیم تا ته و توه آن را درآوریم. با پیگیری‌های مختلف، رد خبر درآمد؛ معلوم شد وزارت اطلاعات پشت این خبر است و آن را در پوش فردی سرموضع به بندها رسانده است. همهٔ خبرهای مشکوک هم ردشان از دفتر مرکزی می‌آمد.
دفتر مرکزی محلی در روبه‌روی ساختمان دادستانی اوین و شعبه‌های بازجویی است. هر زندانی که جابه‌جا می‌شد، اول او را به دفتر مرکزی می‌بردند. آن‌جا برای فرد برگه‌یی زرد یا سفید[۷۲] و یا... صادر می‌شد و زندانی را می‌فرستادند به شعبه یا جای دیگر. تا برگهٔ کسی صادر شود، زندانیان با چشم‌بند روی نیمکت‌های وسط حیاط می‌نشستند و منتظر می‌ماندند. یک نوع ترمینال بود. فرصت خوبی هم بود برای تماس با دیگرانی از بندهای دیگر.
وزارت اطلاعات اشراف داشت و می‌دانست که در این محل بعضی‌ها اطلاعات رد و بدل می‌کنند. نفر بریده خودش را به اسم نفر سر موضع نزدیک نفرات بند می‌نشاند تا این خبرها و اطلاعات ساختگی را به بندها منتقل کند.
یک ماه طول نکشید که با پیگیری شبانه‌روزی، مشخص شد رد همهٔ این خبرها و تحلیل‌های مشکوک و جریان وزارت‌ساختهٔ «راه موسی» در دفتر مرکزی است. به همه هشدار داده شد که در ارتباط‌گیری در دفتر مرکزی و بهداری، مواظب این پدیده باشیم و هر خبری را به بندها منتقل نکنیم.
بعد از مشخص‌شدن منشأ و ماهیت این پدیده، صحبت‌ها و رهنمودهایی پیرامون ضربهٔ سال۵۴ در بند به جریان افتاد. کسانی که کتاب رد بیانیهٔ اپورتونیستی را خوانده بودند، با مرور و انتقال آن تجربه گفتند که در آن تاریخ به‌خاطر شهادت بنیانگذاران و قطع ارتباط کادرهای سازمان، مدتی پراکندگی و عدم انسجام در خط و خطوط پیش آمده بود. ساواک هم این فرصت را غنیمت شمرد. برای تقی شهرام و بهرام آرام هم در نبود عناصر ذیصلاح سیاسی و ایدئولوژیک، محیطی فراهم شد که به‌طور هدایت شده به سمت مارکسیسم و عمل‌زدگی کشیده شوند. در نهایت هم با اعلام بیانیه «پرچم» خط جدیدی جدای از خط اصلی سازمان معرفی کردند. همین جریان در ادامه کارشان مجید شریف واقفی و مرتضی صمدیه لباف را به شهادت رساندند؛ چون مجید و مرتضی به خط سازمان وفادار بودند و جلوی این

۷۲- رنگ این برگه‌ها برای ماموران زندان تعریف شده بود.

خط انحرافی ایستادند. محصول کار تقی شهرام و بهرام آرام هم مستقیم به جیب ساواک و ارتجاع ریخت. الآن هم وزارت اطلاعات با علم کردن داستان «راه موسی» می‌خواهد بین زندانیان شکاف بیاندازد و شقّه ایجاد کند. نباید ذره‌یی به آن میدان داد و باید در نطفه خفه شود.

گامی به پیش: گپِ فرهنگی

در همین ایام از بند ابدی‌ها خبر رسید که مرتضوی بعضی نفرات سرِ خط را صدا کرده تا شاید بتواند با آن‌ها کاری را پیش ببرد. از مجاهدین جابر حبیبی، محمود عبادی و جعفر اردکانی و از مارکسیست‌ها هیبت‌الله معینی و علی‌رضا تشید را به دفتر خودش خواند. به آن‌ها گفته بود: «می‌خواهم دوستانه با هم صحبت کنیم. چون بچه‌هایتان به حرف شما توجه می‌کنن، شما هم سعی کنین واقع‌بین باشین. دست از این کارهایتان بردارین. چپ و راست اعتصاب غذا نکنین» و...

جعفر و جابر و محمود به او می‌گویند: «ما مذاکره نداریم. هر زندانی حقوقی داره که باید رعایت بشه. شما ابتدایی‌ترین حقوق ما را نادیده می‌گیرین. با هر بهانه‌ای امکانات صنفی ما را قطع می‌کنین. اگه شما این‌ها را رعایت کنین، چنین مشکلاتی پیش نمیاد».

مرتضوی با زندانیانی مواجه می‌شود که هم به حقوق زندانی اشراف دارند و هم روی حقوق اولیه‌شان ایستاده‌اند. او که در مقابل زندانیان جوابی ندارد، سناریو دیگری را پیش می‌کشد: «می‌دونم شما دنبال مطالب تئوریک هستین. ما هم دوست نداریم وقت شما این‌جا بیهوده تلف بشه. بیایین از کتابخانهٔ مرکزی زندان استفاده کنین. اگه هر نشریه و کتابی هم لازم داشتین و این‌جا نبود، برایتان می‌آوریم!».

از محتوای کلام او احساس می‌شود می‌خواهد خط و سناریوی جدیدی را دنبال کند. به همین دلیل خیلی صریح و قاطع به او جواب می‌دهند که به چنین چیزهایی نیاز نداریم. جابر گفته بود: «همان کتاب‌هایی را که سال ۶۴ خریدیم و شما از ما گرفتین، به خودمان برگردونین. همان‌ها برای نیاز تئوریک ما کافیه».

از جمله زندانیانی که مرتضوی از بند ابدی‌ها به دفترش خواند، باقر برزویی بود. باقر از نفرات اصلی گروه «آرمان مستضعفین» بود. صحبت مرتضوی با باقر چندین جلسه ادامه پیدا کرد. باقر به بند که برگشت، نکاتی از حرف‌های مرتضوی را گفت؛ از جمله این که مرتضوی به او پیشنهاد کار فرهنگی در زندان داده است. نشریات مجاهد و

گروه خودشان در فاز سیاسی را به او نشان داده بود و گفته بود اگر بخواهد، می‌تواند از آن‌ها استفاده کند. می‌تواند به‌راحتی از کتابخانهٔ زندان استفاده کند. حتی به او پیشنهاد داده بود می‌تواند نشریه‌ای تولید کند.
باقر به مرتضوی جواب رد داد؛ اما نکته‌یی هم داشت. گفت وقتی رئیس زندان اینقدر پاپیش می‌گذارد، ما هم باید از آن استفاده کنیم و نگذاریم دائم با زندانبان درگیر و در حال تشتّت باشیم.
گفت‌وگوی مرتضوی و باقر چند جلسهٔ دیگر ادامه داشت. پیدا بود مرتضوی می‌خواهد از طریق باقر با ما حرف بزند. پیام‌هایی هم می‌فرستاد؛ اما همهٔ مجاهدین نسبت به این گفته‌ها بی‌اعتنا بودند.
یادداشت کوتاهی به حسین مجدالحسینی که در بند ابدی‌ها بود نوشتم. از او پرسیدم: «نظرت راجع به این برخوردها چیست؟ مرتضوی چه چیزی را در این صحبت‌ها دنبال می‌کند؟». یادداشت را در یک سیگار جاسازی کردم و با نخی از پنجره دادم پایین.
حسین پاسخی با این مضمون فرستاد: «مرتضوی می‌خواهد در زندان جریانی مثل «جریان راه موسی» راه بیندازد. همهٔ این برخوردها، توطئهٔ جدید وزارت اطلاعات است. باید نسبت به آن خیلی هوشیار باشیم. خط ما در این مرحله «تثبیت و اعلام هویت سیاسی» است. زندانبان هم این را فهمیده و می‌خواهد آن را منحرف کند.
ما در این زمینه هیچ بحثی با زندانبانان نداریم. خواسته‌های‌مان را از طریق مقاومت و اعتصاب دنبال می‌کنیم. باقر به این دلیل که جنگ هویت با زندانبانان ندارد، گاردش در صحبت با مرتضوی باز است. وقتی با مرتضوی حرف می‌زند، با او در هر زمینه‌ای بحث می‌کند. مرتضوی برای او دام پهن می‌کند؛ چون او با مرتضوی مرزبندی‌هایی مثل ما ندارد. با او وارد هر بحثی می‌شود. ولی ما پای چنین رابطه‌هایی با زندانبان نمی‌رویم. هیچ گپ فرهنگی هم با دشمن نداریم».
از جواب حسین مشخص شد برداشت و تحلیل ما با تحلیل آن‌ها یکی است. روی نظرات‌مان محکم‌تر شدیم.

چه خوابی برای‌مان دیده‌اند؟

با پیش‌آمدن موضوعات جدید، باید برخوردهای زندانبان را بررسی می‌کردیم.

شیوه‌های کار دشمن، دائم تغییر می‌کند و هرازچندی، ماری جدید از آستین بیرون می‌آورد. پس لازم بود دست دشمن را بخوانیم. لازم بود بفهمیم چه خوابی برای‌مان دیده‌اند و چه توطئه‌یی در پیش است.
موارد دو ماهۀ آخر را سرجمع کردیم و روی تک‌تک‌شان صحبت شد. مواردی مثل روزی که مرتضوی برای مذاکره آمد، واردشدن اکیپ کمیتۀ مشترک در ۲۰۹، تاکتیک جدید وزارت اطلاعات، برخوردهای اخیر برای ایجاد جریانی انحرافی در زندان و پرسش‌نامه.
فعالیت خانواده‌ها بالا گرفت و خیلی چشمگیر شد. زندانبانان در مقابل اعتراضات آن‌ها به‌ستوه آمدند. معنای این عامل جدید برای ما، بالا بردن فشار سیاسی روی دشمن همراه با مقاومت داخل زندان بود.
پس از بررسی‌های زیاد، به این نتیجه رسیدیم که مسیرمان تا به حال پیشرفت داشته و خط فعالیت و مقاومت برای «تثبیت هویت سیاسی» جواب داده است. فعالیت‌های جدید زندانبان هم برای خنثی‌کردن همین خط است. جمع‌بندی‌مان در پنج محور خلاصه شد.
دوست خوب و همیشگی‌ام علی ابراهیمی‌سواره، بشقاب ناهارش را برداشت و آمد خودش را بین من و مصطفی اتابکی جا داد. حین خوردن ناهار گفت یک ملات دستش است؛ از من خواست بعد از ناهار آن را باهم بخوانیم. بعد از ناهار، کتابی را که خودمان صحافی کرده بودیم، برداشت و با هم رفتیم اتاق۶. از لای جاسازی جلو آن، تکه‌کاغذ کوچکی را بیرون آورد و آرام و شمرده شروع به خواندن کرد. مضمون کلی‌اش این بود:
۱- مبرم‌ترین وظیفۀ ما در این مرحله، تلاش برای «تثبیت هویت سیاسی» است.
۲- مناسبات صنفی بند، پایۀ کارهای سیاسی ما است. باید با گسترش تحریم غذا و اعتصاب‌ها، حرکت‌های خود را با جنبش اصلی بیرون زندان پیوند بزنیم.
۳- ورزش جمعی، شاخص اصلی وحدت ما و سنگر مقاومت ما در این مرحله است.
۴- در بازجویی‌ها و همۀ برخوردها با زندانبان، هیچ‌گونه مذاکره نداریم و باید روی حقوق پایه‌ای خود تأکید کنیم.
۵- هشدار: در این مرحله، جریان‌سازی و انشعاب، از ترفندهای پیچیدۀ زندانبان است. با جمعی‌کردن همۀ برخوردهایی که از طرف زندانبان انجام می‌شود، باید جلو هر توطئه‌ای ایستاد.

خواندن رهنمودها که تمام شد، علی آن را برد تحویل بدهد تا زودتر به دست دیگران برسد. وقتی برگشت، حدود ۲ساعت بر سر مسائل جدید و این رهنمودها با هم صحبت کردیم.

گامی به پیش

اواخر شهریور بود که هواخوری قطع شد. روزنامه هم نمی‌آمد. امورات صنفی و تدارکاتی مثل فروشگاه، کیفیت غذا، آب‌گرم و... در پایین‌ترین حد بود. بیشتر اوقات روزمان به تجزیه‌و‌تحلیل مسائل زندان، جنگ رژیم با عراق و شرایط سازمان و مقاومت در منطقه می‌گذشت. کمی که حرف‌ها و نظرات پخته شد، در اتاق۶ نشست گذاشتیم. بحث‌ها عمومی شد.

برنامه را یوسف عمادزاده شروع کرد. نخست به تحولات اخیر اشاره کرد و با ارائهٔ راه‌کارها، پرسید «چه باید بکنیم؟». چهره و حالات یوسف هنوز به‌روشنی در خاطرم مانده است. چهره‌اش سرخ شده بود و با تمام وجودش صحبت می‌کرد: «رژیم مثل درختی است که ریشه‌اش پوسیده و هیچ مشروعیت و پایهٔ مردمی ندارد...».

محسن سلیمی از سازمان و دستاوردهای آن در زمینه‌های نظامی، سیاسی و ایدئولوژیک گفت. قاسم آلوکی، اصغر خضری، عبدالله سعیدی، اصغر غلامی و چند نفر دیگر، با صحبت در همین زمینه‌ها بحث را تکمیل کردند. بعد از این نشست بود که تصمیم گرفتیم باید گامی به پیش برداریم.

اتاق۶ پیشنهاد اعتصاب غذای یک هفته‌ای داد. طبق روش معمول‌مان، پیشنهاد در اتاق‌ها چرخید و در نهایت رأی‌گیری شد و حاصلش: اعتصاب یک هفته‌ای با رأی قاطع اکثریت. غیرمذهبی‌ها رأی‌شان مختلف بود. حدود یک سوم‌شان موافق، یک سوم ممتنع و بقیه هم مخالف یا مخالف همراه بودند. «مخالف همراه» یعنی با این حرکت مخالف است، ولی برای حفظ وحدت، همراهی می‌کند.

زمان شروع اعتصاب را موکول کردیم به روز ملاقات با خانواده‌ها، تا هم‌زمان خبرآن را به بیرون زندان منتقل کنیم.

برای علت اعتصاب‌مان، نامه‌ای نوشتیم. در نامه، علاوه بر مشکلات صنفی، درمانی و مسائل جاری بند، بیشتر روی حقوق قضائی زندانی تأکیدکردیم. اصلی‌ترین خواسته‌های‌مان این‌ها بودند:

ـ رسیدگی به بلاتکلیف‌ها، داشتن وکیل در دادگاه‌ها، احتساب مدت زیربازجویی در

حکم‌ها، لغو مصاحبه‌های اجباری به‌عنوان شرط آزادی و...
نامه خطاب به رئیس زندان بود. رونوشت به شورای عالی قضایی، رئیس سازمان زندان‌ها، وزارت دادگستری، دفتر سازمان ملل متحد، سازمان عفو بین‌الملل، صلیب سرخ و کمیتهٔ حقوق بشر.
با شروع ملاقات‌ها، همه در انتقال خبر اعتصاب غذا فعال شدند. نامه را با موفقیت به بیرون زندان منتقل کردیم. سعی کردیم از طریق کانال‌های داخلی نیز خبر را به بقیهٔ بندها برسانیم.
احمد رزاقی قبل از این‌که ناهار را بیاورند، نگهبان بند را صدا زد و نامهٔ اعتصاب غذا را به‌دستش داد تا به رئیس زندان برساند.
هر کس از ملاقات برمی‌گشت، گفته‌ها و شنیده‌هایش را تعریف می‌کرد. به‌طورعام خانواده‌ها از کارمان حمایت کردند. فقط نگران مریض‌شدن ما و پیامدهای آن بودند.
ظهر شد. پاسدار بند، ناهار را آورد. اسکندر رفت جلو و گفت: «در اعتصابیم! غذا نمی‌گیریم». پاسدار، دیگ غذا را همان‌جا پشت در بند گذاشت و رفت.

درآمدن جِزّ رئیس زندان

بعد از ظهر سر وکلّهٔ عباس فتوت پیدا شد. مثل گرگ تیرخورده بود. کلید را انداخت، در راهرو را باز کرد و وارد بند شد. جلو اتاق۳ ایستاد. سبیل‌هایش را با دندان‌های پایینش می‌جوید، چشم می‌دواند و به تک‌تک‌مان نگاه می‌کرد. کم‌کم از اتاق‌ها درآمدیم و جمع شدیم. احمد رزاقی کمی عقب‌تر، پشت سر بچه‌ها بود. فتوت رو به احمد گفت:
«حالا اعتصاب می‌کنین، کاری ندارم. نامه به جاهای مختلف می‌نویسین، کاری ندارم؛ ولی چرا اسم رئیس زندان رو درست نمی‌نویسین؟ چطور واسه خودتون این‌قدر احترام قائلین و آخر نامه، اسم و رسم خودتون رو می‌نویسین و امضا می‌کنین، ولی برای رئیس زندان هیچ ارزشی قائل نیستین؟ چرا توهین می‌کنین؟ همین‌طوری اول نامه می‌نویسین: به‌رئیس زندان! چرا اسمش رو درست نمی‌نویسین؟به جان بچه‌هام قسم، این‌قدر که مرتضوی از این موضوع ناراحت شد، از خود نامه و اعتصابتون ناراحت نبود».
حمید دارابی که کمی عقب‌تر و وسط جمعیت ایستاده بود، سرش را کشید بالا و گفت: «چه توهینی کردیم؟ مگه غلط نوشتیم؟ این شمایین که مدام به ما

توهین می‌کنین».
فتوت بی‌اعتنا به جواب حمید، ادامه داد: «شما اگه سرتون رو بندازین پایین و راحت حبستون رو بکشین، کسی با شما کاری نداره. مشکلات صنفی‌تون هم حل می‌شه؛ اما شما همه‌تون مث خروس‌جنگی شدین!».
سه روز اول اعتصاب غذا بدون حادثه‌ای پیش رفت. هر چند بیشترمان ضعف داشتیم و در اتاق‌ها دراز کشیده بودیم، ولی قبل از آمار، اتاق‌ها مرتب می‌شد و همه می‌نشستیم. بعد از آمارگیری هم دوباره سرودخوانی و صحبت و خنده و شادی به‌راه بود...

باز هم گارد ضد شورش

بعدازظهر روز سوم اعتصاب، گارد ضد شورش با همان شکل و ترکیب قبلی، لبهٔ پشت بام ظاهر شد. گاردی‌ها حالت گرفتند. ماسک‌های ضدگاز، باتون برقی و یوزی داشتند. این‌بار هم چند دقیقه همان‌جا ایستادند،خودی نشان دادند و رفتند.
مرتضوی که کارش با مذاکره پیش نرفت؛ دوباره به شیوهٔ اصلی خودش روآورد. او متوجه شد تلاش‌هایش برای جلوگیری از حرکت‌ها و اعتصاب بندها و نیز خط جریان‌سازی‌اش شکست خورده از طرفی زندانیان با ایستادگی و هماهنگی بیشتری کارشان را دنبال می‌کنند. لذا تصمیم گرفت با نشان دادن گارد ضد شورش، با زبان تهدید با ما حرف بزنند.
شب شد و خاموشی و وقت خواب. دراز کشیدم. آن‌چه بالای پشت‌بام دیده بودم، می‌آمد به خاطرم و جلوی چشمانم. فکر می‌کردم آیا واقعاً این کار را خواهند کرد؟ آیا امکان دارد از بالای پشت‌بام ما را به رگبار ببندند؟ صحنه‌هایی از بعضی فیلم‌های سینمایی به نظرم می‌آمد. سر آخر به این نتیجه رسیدم که فقط برای ترساندن ما دست به چنین مانورهایی می‌زنند. این‌ها که این‌قدر از اعتصاب‌ها و نامه‌نگاری‌های ما تحت فشار هستند، بدون شک نمی‌توانند دست به چنین اقدام سنگینی بزنند.
مانور گارد ضد شورش هیچ تأثیری در روحیهٔ ما نگذاشت. کسی به آن اهمیت نمی‌داد. همهٔ برنامه‌های‌مان طبق روال ادامه پیدا کرد.
صبح روز چهارم اعتصاب، حال چند نفر خراب شد. نادر کلانتری مدت‌ها از بیماری معده رنج می‌برد؛ از این بیماری همیشه درد داشت و تحت فشار بود. محمد ضمیری، ابراهیم فاضل، علی تیموری و حسین براهنی هم که از قبل بیماری معده داشتند، دچار ضعف شدید شدند و افتادند.

مرادِ بهادریِ قشقایی به‌جای دکتر مجید مهدوی رابط بند با بهداری شد. مجید را قبلاً به گوهردشت برده بودند. مراد ساعت۱۰ رفت در زد تا نگهبان آمد. موضوع را گفت. پاسدار در را بست و رفت. بعد هم هیچ خبری نشد. بعدازظهر هم ۳نفر دیگر حال‌شان وخیم شد: علی نشاطی، حسن میرزایی و علیرضا وفا.[۷۳]
برای رسیدگی و مراقبت بیماران، همه‌شان را در اتاق۱ جمع کردیم. مراد و نادر حامد حیدردوست از آن‌ها پرستاری می‌کردند. کار اصلی‌شان هم گذاشتن دستمال نمدار روی پیشانی آن‌ها بود. آخر شب پاسدار خزایی برای گرفتن آمار به بند آمد. مراد زودتر رفت جلو و علت جابه‌جایی چند نفر به اتاقِ۱ را گفت. زودتر گفت که آمار اتاق‌ها مشخص باشد. سپس به پاسدار خزایی اعتراض کرد که نسبت به حال و وضع مریض‌ها بی‌توجه هستند.
خزایی عصبانی شد و با داد و هوار گفت: «خودتون خواستین اعتصاب کنین! مگه ما گفتیم غذا نخورین؟ حالا هم به ما ربطی نداره».
آمار بند را سریع گرفت و رفت. ساعات شب تا صبح را تقسیم‌بندی کردیم و شیفت‌های سه نفره برای پرستاری از مریض‌ها گذاشتیم. البته همه مشغول این کار بودیم. تا صبح، ۱۸نفر حال‌شان خراب شد: محمدگرجی، امیر انجدانی، جواد ملکیان، محمدرضا عسگری‌نژاد[۷۴] و چند نفر دیگر که اسامی‌شان یادم نیست.
مراد بهادری از صبح شروع به در زدن کرد. کسی جواب نمی‌داد. او هم یک ملاقهٔ بزرگ برداشت و مدام می‌زد به میله‌ها. ساعتی بعد سر و کلهٔ عباس فتوت با دو سه‌تا پاسدار پیدا شد. در را باز نکرد و همان پشت میله‌ها ایستاد. سرش را داد جلو و گفت: «چه خبرتونه؟ چرا این‌قدر به در و دیوار می‌زنین؟».
مراد اسم ۱۸مریض را به او داد و گفت: «این‌ها حالشون خیلی خرابه».
فتوت صدایش را بلند کرد و داد زد: «به جهنم! کسی که خربزه می‌خوره، پای لرزش هم می‌شینه!».
حدود ۲۰، ۲۵نفر پشت سر مراد در راهرو باریک بند بودیم. همگی صدای‌مان درآمد: «توهین نکن! به چه حقّی توهین می‌کنی؟ وظیفه‌تو انجام بده!».
فتوت رو کرد به مراد:
ـ این لیست رو واسه چی به من دادی؟

۷۳- مجاهدان خلق نادر کلانتری، محمد ضمیری، علی تیموری، حسین براهنی، علی نشاطی، علیرضا وفا و مراد بهادری قشقایی در قتل‌عام سال۶۷ به‌شهادت رسیدند.
۷۴- مجاهدان خلق محمدگرجی، امیر انجدانی، جواد ملکیان و محمدرضا عسگری‌نژاد در قتل‌عام سال۶۷ به‌شهادت رسیدند.

ـ خواستیم اطلاع بدیم اگه به این‌ها رسیدگی نکنین، هر اتفاقی براشون بیفته، مسؤلش شمایید!
ـ فکر کردی اگه همهٔ این‌ها بمیرن، ما ککمون می‌گزه؟ نه بابا، ما عین خیالمون هم نیس!
مراد هم گذاشت کف دستش: «معلومه که ککتون هم نمی‌گزه. این همه جنایت تو این مملکت کردین و همه ملت رو به خاک سیاه نشوندین».
صحبت مراد با فتوت که به این‌جا رسید، ناگهان راهرو شلوغ شد. همه جمع شدیم جلو در. ثانیه به ثانیه تجمع فشرده‌تر می‌شد. هر کس سرش را می‌آورد بالا و خطاب به عباس فتوت چیزی می‌گفت. او که حسابی جا خورده بود، بلافاصله زیرهشت را ترک کرد و رفت. ما هم با مریض‌ها ماندیم به حال خودمان.
تا ظهر نادر کلانتری، حسن میرزایی، محمدگرجی و ابراهیم فاضل[۷۵] به اغما رفتند. بقیه هم وضع‌شان وخیم‌تر می‌شد. حسن میرزایی همیشه با دو عصا راه می‌رفت؛ آن روز بعدازظهر فشار خون او و نادر کلانتری و محمدگرجی خیلی پایین آمد؛ تقریباً داشتند از دست می‌رفتند. آن‌ها را پشت میله‌های ورودی بند خواباندیم. احمد رزاقی و مراد بهادری دوباره در زدند. نگهبان آمد. صحبت‌هایی کردند و مریض‌ها را بردند بهداری.
برای بقیه آب‌قند درست کردیم. مقداری شربت «ب کمپلکس» هم در آن ریختیم. ابراهیم فاضل و سعید صبوری نمی‌خوردند. دست آخر به همه‌شان خوراندیم. کم‌کم وضع همه‌مان مثل هم شد. کسی تحرکی نداشت. رنگ‌ها زرد می‌شد و همه درازکش. چند نفری توانستند قدری بیشتر سر پا باشند؛ مثل قاسم آلوکی، حجت غلامی، محمود احمدیان، رامین نریمانی[۷۶]. چند نفر دیگر هم مثل اسماعیل نورمحمدی و افشین برادران کمک مراد بودند. این‌ها وضعیت هر اتاق را کنترل می‌کردند تا اتفاق ناگواری پیش نیاید.
من، علی‌ابراهیمی‌سواره و محسن میراب‌زاده در سلول ۳ کنار هم بستری بودیم. محمد فدوی[۷۷] در گوشهٔ اتاق بستری بود؛ گاه‌گداری هم از آن طرف اتاق حرف‌های نشاط‌آور و با مزه‌ای می‌زد و موجب خندهٔ بقیه می‌شد.
قاسمعلی مقصودی از کارگران هوادار بود. در زندگی سختی زیادی کشیده بود.

۷۵- مجاهد خلق ابراهیم فاضل در قتل‌عام سال ۶۷ به شهادت رسید.
۷۶- مجاهدان خلق قاسم آلوکی، محمود احمدیان و رامین نریمانی در قتل‌عام سال ۶۷ به‌شهادت رسیدند.
۷۷- مجاهد قهرمان محمد فدوی، متأهل بود و دو بچه داشت. ساکن تهران بود و کتابفروشی داشت. در قتل‌عام سال ۶۷ به‌شهادت رسید.

تجربه‌های اجتماعی بسیاری هم داشت. سعی می‌کرد با نقل خاطره یا داستان، بچه‌ها را سرگرم نگه دارد تا فشار گرسنگی کمتر اذیت‌مان کند.
احساس می‌کردم سه روز اول اعتصاب غذا سخت‌تر است. روزهای بعد، بدن عادت می‌کند و فشار کمتر می‌شود. روز آخر، بیشتری‌ها برای نماز، تیمم کردند و خوابیده نماز خواندند. پاسدارها که برای آمارگیری می‌آمدند، خیلی‌های‌مان خواب بودیم.
صبح شنبه اسکندر با مهدی پورقاضیان، احمد شاه‌میرزایی و مجید مرندی[۷۸] مشغول تهیه غذا برای شکستن اعتصاب شدند. من و علی گلچین و جواد عباسی[۷۹] هم با المنت دست‌ساز، در سطل بزرگی آب‌جوش درست کردیم.

حساب بی حساب!

ساعت ۱۰ اعتصاب را شکستیم. هر نفر یک لیوان چای شیرین و نصف لیوان فرنی خورد تا معده‌های خشکیده آسیب نبینند.
تا ظهر وسایل خواب را کم کم جمع کردیم. اتاق‌ها مثل روزهای معمول شد. داشتیم آرام آرام جان می‌گرفتیم. اتاق‌ها و راهرو بند از سکوت نسبی خارج شد. بعد از ساعت ۱۰، احمد رزاقی پاسدار بند را صدا زد. اطلاع داد که امروز اعتصاب‌مان تمام شد و ظهر غذا می‌گیریم.
پاسدار رفت که پیام را به دفتر زندان بدهد. ما خودمان را آماده کردیم که اگر مثل دفعهٔ قبل از ناهار خبری نشد، با موجودی خودمان چیزی دست و پا کنیم.
دو گونی نان خشک کوبیده شده و سه‌تا هندوانه متوسط داشتیم. ظهر شد. به‌جای صدای گاری غذا، صدای باز شدن در آمد. عباس فتوت جلوی در بند ظاهر شد. هنوز احمد به او نرسیده، با صدای بلند گفت: «یک هفته شما اعتصاب کردین. حالا یک هفته هم ما به شما غذا نمی‌دیم تا حساب بی‌حساب بشه!».
بلافاصله پس از رفتن عباس فتوت، مسؤلین اتاق‌ها و مسؤلین امورات عمومی بند در یکی از اتاق‌ها نشست گذاشتند. موضوع این بود که با این برخورد مرتضوی، چه موضعی بگیریم؟ همه‌جور پیشنهادی مطرح شد. پیشنهاد اعتصاب خشک «بابی ساندزی»، راه ندادن پاسداران به بند برای آمارگیری و... گفت‌وگوهای مختلفی راه افتاد. موضوع کلیدی و حساس که باید نسبت به آن توجه کافی می‌داشتیم، وجود مارکسیست‌ها در اتاق ۵ بود.

۷۸- مجاهد خلق مجید مرندی در قتل‌عام سال ۶۷ به‌شهادت رسید.
۷۹- مجاهدین قهرمان علی گلچین و جواد عباسی در قتل‌عام سال ۶۷ به‌شهادت رسید.

اتاق پنجی‌ها با وجود این‌که بعضی از افرادشان با این حرکت‌مان موافق نبودند و بعضی هم فقط مخالف همراه بودند، اما تا به حال با همهٔ حرکت‌های ما آمده بودند و جبهه‌بندی نشد. حال برای ادامه مسیر، نباید تصمیمی می‌گرفتیم که جبهه‌شکنی شود تا یک عده بخواهند تصمیم دیگری بگیرند. من که شنونده بودم، به‌نظرم نمی‌رسید بشود مخرج مشترکی بین این پیشنهادات پیدا کرد. عاقبت عبدالله سعیدی که تا آن موقع ساکت بود، بحث‌ها را جمع زد و نکاتی به این مضمون گفت:

«ما از هر حرکت‌مان یک هدف سیاسی داریم. نباید بین زد و خوردهایی که در صحنهٔ نبرد پیش می‌آید، از هدف‌مان دور بیفتیم. هدف ما از اعتصاب غذا، بالا بردن مواضعمان در زندان و تثبیت هویت سیاسی‌مان است. ما با هر اعتصاب و نامه‌نگاری به بیرون زندان، یک ضربه به رژیم می‌زنیم. طبیعی است که او هم ضربهٔ متقابل را به ما بزند. تا به حال او با اهرم محدودیت‌های صنفی با ما برخورد می‌کرد؛ حالا هم این‌طوری وارد شده است. ما نباید کنترل صحنه را از دست بدهیم و در یک مسیری بیفتیم که صحنه دست مرتضوی باشد و او ما را به برخوردهای عکس‌العملی و خودبه‌خودی بکشاند».

در ادامهٔ صحبت‌های عبدالله، محسن سلیمی هم با این مضمون گفت:

«حرکت‌های ما در زندان، یک جنگ پیوسته و گام‌به‌گام است. فراموش نکنیم که برای رسیدن به این نقطه، تا به حال بهای زیادی پرداخته‌ایم. ویژگی مواضع‌مان این بوده که متناسب با شرایط و «تحلیل مشخص از شرایط مشخص» به این‌جا رسیده‌ایم. در شرایط فعلی هم باید همگام با حرکت‌های سازمان در بیرون زندان عمل کنیم. سازمان در منطقه دست به عملیات‌های پراکنده می‌زند و خودش تعیین‌کنندهٔ صحنهٔ نبرد است. با هر عملیاتی، یک گام به پیش می‌رود. خاصیت کارهای ما در زندان هم مثل همان است. هر حرکت و اعلام اعتصاب غذا، حکم یک عملیات را دارد. نباید به وادی حرکت‌های خودبه‌خودی و نسنجیده بیفتیم. بهترین کار برای ما این است که هیچ عکس‌العملی نشان ندهیم و با ذخیرهٔ غذایی‌مان، این یک هفته را رد کنیم. اگر باز ادامه دادند، آن موقع تصمیم می‌گیریم».

حرف‌های عبدالله و محسن قانع کننده بود و همه قبول کردند. تصمیم گرفته شد این کار زندانبان را اصلاً به روی خودمان نیاوریم و برخوردی نکنیم.

از نشست که آمدم بیرون، کیومرث زواره در راهرو جلویم را گرفت. به روال شوخی‌های همیشگی‌اش گفت:

ـ در اتاق عملیات چه تصمیم‌گیری شد؟
ـ منظورت چیه؟ کدوم اتاق عملیات؟
همه‌چیز را برایش تعریف کردم. بعد که به اصطلاح کیومرث به‌نام «اتاق عملیات» فکر کردم، دیدم حرفش خیلی درست است. دو جبهه تشکیل شده است که مدام با هم در جنگ‌ونبرد هستند. جبههٔ ما که زندانی هستیم و جبههٔ دشمن که زندانبان. هر جبهه‌ای هم فرماندهان و تصمیم‌گیرندگانی دارد که در اتاق عملیات تصمیم‌شان را می‌گیرند.
همه با تصمیم گرفته شده موافق بودند. سه‌تا هندوانه و دو گونی نان خشک را برای یک هفته تقسیم‌بندی کردیم. هندوانه‌ها را تا سفیدی پوست تراشیدیم. مقداری آب شکر به آن اضافه‌کردیم و برای هر چهار نفر یک ظرف اختصاص دادیم. نان‌های خشک را در آن ریختیم و ناهار با خوشی و خنده تمام شد.
غذای ما تا یک‌هفته قطع بود. با کمک بند پایین، مشکل را جمعی حل می‌کردیم. بند ابدی‌ها بیشتر جیرهٔ غذایی‌شان را برای ما می‌فرستادند. ما هم سعی می‌کردیم به اتاق۵ به اندازهٔ کافی مواد برسانیم که تحت فشار نباشند.
یکی از همین روزها اصغر سعیدی[۸۰] و مهدی پورقاضیان داشتند از پنجرهٔ بند پایین، ساک غذا و نان را بالا می‌کشیدند. طنابی به دستهٔ ساکی کوچک بسته بود و آن را می‌دادند پایین و می‌کشیدند بالا. حین عملیات، پاسداری از پنجرهٔ روبه‌رو ساک را دید. خودش را با شتاب رساند و ساک را وسط هوا گرفت. حالا او بکش، ما بکش. دستهٔ ساک پاره شد. ساک با چندین کنسرو لوبیا و نان ماند دست پاسدار!

دنبال سر نخ

روز بعد احمد رزاقی، اصغر کهندانی[۸۱] و عباس طلا را صدا کردند و بردند شعبه. حدس می‌زدیم ممکن است آن‌ها را به این زودی برنگردانند. همان روز علی کریمیِ ورامینی را به‌جای احمد انتخاب کردیم. علی دانشجو و اهل ورامین بود. بین خودمان به علی ورامینی معروف بود. غلامرضا شمیرانی هم که از قبل معاون بند بود، در برخوردها و کارهای بیرونی، کمک‌کار علی بود.
تحرک پاسدارها برای چک بند و گرفتن دست‌نویس‌ها بیشتر شد. برخوردهای‌شان

۸۰- مجاهد حلق اصغر سعیدی در قتل‌عام سال۶۷ به‌شهادت رسید.
۸۱- مجاهد خلق اصغر کهندانی در قتل عام سال۶۷ به‌شهادت رسید.

علی کریمی جعفری (ورامینی)

داشت تندتر می‌شد. برای این‌که نگذاریم دوباره فضای بند را دست بگیرند، سعی می‌کردیم تا جایی که امکان داشت، با آن‌ها مقابله کنیم. گاهی وقت‌ها در زمان استراحت بعدازظهر وارد بند می‌شدند. جلوی‌شان را می‌گرفتیم و اعتراض می‌کردیم: «چرا مزاحم استراحت ما می‌شین؟». گاهی می‌خواستند با پوتین و کفش، وارد راهرو بند شوند. جلوی‌شان را می‌گرفتیم و می‌گفتیم: «راهرو نظافت شده. ما با پای برهنه قدم می‌زنیم. شما نباید آن را کثیف کنین!». اگر می‌خواستند بعد از ۱۱شب برای سرکشی بیایند، اعتراض می‌کردیم.

هر چند برای‌شان پذیرش این موضوعات سخت بود، اما سعی می‌کردند رعایت کنند. یک‌بار هم که پاسدار ابراهیمی خواست با کفش وارد شود، همه در راهرو تجمع کردیم و نگذاشتیم رد شود. او هم برگشت.

مدتی بود کسی را به بازجویی و شعبه نمی‌بردند. با وقایع اخیر، روزانه دو سه نفر را به شعبه می‌بردند و بعد از شکنجه و کتک، بر می‌گرداندند. رامین نریمانی، افشین معماران کاشانی، کیومرث زواره‌ای، داوود محمودی و صابر اسماعیل‌زاده[۸۲] را در عرض چند روز بردند بازجویی. رامین و افشین که به بند برگشتند، خبری جدید آوردند: «بازجوها دستکش برقی دست می‌کنن. با هر مشتی که می‌زنن، یه شوک دردناک قوی به آدم وارد می‌کنن».

چند روز بعد رضا شمیرانی و علی ورامینی را هم برای بازجویی به شعبه بردند. از بند پایین هم خبر رسید که جعفر اردکانی، جابر حبیبی و علیرضا تشید را برده‌اند بازجویی. از بند ۴ هم خبر رسید علیرضا عیوضی علمداری[۸۳] را که مسؤل بند بوده، با دو نفر دیگر به انفرادی برده‌اند. از گوهردشت خبر رسید که آن‌جا هم بیشتر بندها وارد اعتصاب غذا شده‌اند. از خبرها فهمیدیم برخوردهایی که در گوهردشت بر سر ورزش جمعی صورت گرفته، خیلی وحشیانه‌تر بوده است. بعدها نیز یک خبر شنیدیم، این بود که پاسدارهای گوهردشت زمانی که بچه‌ها ورزش جمعی می‌کردند ریخته‌اند وسط حیاط و چند نفری را باشدت تمام زده و به چند نفر آسیب رسانده‌اند.

۸۲- مجاهدین قهرمان کیومرث زواره‌ای، صابر اسماعیل‌زاده و داوود محمودی در قتل‌عام سال۶۷ به‌شهادت رسیدند.
۸۳-. مجاهد قهرمان علیرضا عیوضی علمداری در قتل‌عام سال ۶۷ به‌شهادت رسید.

ایرج لشگری دنده‌اش شکسته بود. حمید کابلی[۸۴] دستش هم آسیب رسیده بود.
مشخص شد زندانبانان بعد از به‌کارگیری همهٔ ترفندهای‌شان برای متوقف‌کردن مقاومت رو به رشد زندانیان، تیرشان به سنگ خورده است. موج مقاومت در زندان و نیز خانواده‌ها در بیرون، به اوج دیگری رسید. لذا زندانبانان تصمیم گرفتند دوباره بساط شعبه و بازجویی و انفرادی راه بیندازند تا جلو این حرکت رشدیابنده را سد کنند.
با فضای پیش‌آمده، همه آماده بودیم که هر ساعتی اسم کسی را برای شعبه صدا کنند. به همین خاطر بعضی‌ها وسایل ضروری‌شان را در کیسه‌ای آماده کردند تا اگر آن‌ها را به انفرادی بردند، وسایل اولیه همراه‌شان باشد.
یک هفته بعد از اعتصاب، غذا دادند. در اولین ملاقات بعد از اعتصاب، سعی کردیم برخوردهای جدید زندانبانان و بردن به زیر بازجویی را هر چه کامل‌تر به بیرون منتقل کنیم. طی دو هفته، رادیو مجاهد از اعتصاب‌های اوین و گوهردشت، گزارش‌های وسیع و متنوعی پخش کرد؛ از سازمان‌های حقوق بشری هم خواسته بود تا به وضع زندانیان توجه کنند.

۸۴- مجاهدان خلق ایرج لشگری و حمید کابلی در قتل‌عام سال۶۷ به‌شهادت رسیدند.

۱۵

فصل پانزدهم

بازجویی و انفرادی

روز۵ آذر۶۶ حدود ساعت۲بعد از ظهر بود که درِ بند باز شد. پاسدار نگهبان اسمم را بلند صدا زد. جلو که رفتم، گفت: «وسایلت رو جمع کن! باید بری دفتر مرکزی».
معنی این‌طور صداکردن برای همه‌مان روشن بود: رفتن به بازجویی و انفرادی. بچه‌ها آمادهٔ استراحت ظهر بودند. همه آمدند راهرو. رامین نریمانی و علی سواره کمک کردند وسایلم را جمع کنم. در همین فاصله چندتایی مثل یوسف عمادزاده، محمدرضا کریمی و...سفارش می‌کردند: «اگه احمد رزاق را دیدی، بگو... اگه رضا را دیدی، بگو...». بعضی هم برای تقویت انگیزه و مقاومت، نکاتی را به من می‌گفتند. وسط شلوغی اتاق بودکه متوجه شدم پاسدار آمد دم در و گفت: «سریع‌تر بیا! مینی‌بوس منتظره».
وسایلم را برداشتم و همراه او رفتم بیرون بند. جلو دفتر پاسبخشی رو به دیوار ایستاده بودم که صدای عباس فتوت آمد. با غیظ گفت: «چند وقته شماها هار شدین. هر غلطی بخواین، می‌کنین!». رو کرد به پاسدارش و گفت: «سوارش کن برو دفتر مرکزی!».
از همان لحظهٔ صدا زدن اسمم، دلشوره داشتم که: «قراره کجا برم؟ با من چه کار دارن؟». به‌همین خاطر حواسم را خوب جمع کردم تا از هر ایما و اشاره‌ای در بیاورم موضوع چیست. از برخورد و لحن عباس فتوت فهمیدم حتماً شعبه و بازجویی و انفرادی در انتظارم است.
حاج کتانی[۸۵] مأموری بود که باید من را با مینی‌بوس به دفتر مرکزی زندان می‌رساند.

۸۵- حاج کتانی اسمی بود که زندانیان روی او گذاشته بودند. هر وقت او نگهبان سلول‌های انفرادی بود، برای این‌که صدای پایش نیاید و بتواند مچ زندانی را بگیرد، کفش کتانی چینی می‌پوشید.

۴۵سال بهش می‌خورد؛ با قدی کوتاه و موهای جوگندمی. مهرداد کاووسی که خانه‌شان در خیابان پیروزی بود، می‌گفت حاج کتانی اهل محله صددستگاه خیابان پیروزی است. زمان شاه ساواکی بوده، بعد از انقلاب هم شده پاسدار دو آتشه.
حاج کتانی گفت: «چشم‌بندت را بزن، راه بیفت!» چشم‌بندی را که با خودم از بند آوردم، زدم. وسایلم یک ساک متوسط بود، یک پتو و یک بالش کوچک. برداشتم‌شان و دنبال او راه افتادم. مینی‌بوس روبه‌روی در، پارک شده بود. سوار شدیم. پرده‌های مینی‌بوس کامل کشیده بود. هیچ چیزی پیدا نبود. رفتم روی صندلی پشت راننده نشستم تا از شیشه جلو بیرون را نگاه کنم، شاید کسی یا چیزی را ببینم. گاهی از این مشاهدات، خبرهای خوبی گیرمان می‌آمد.
چشم‌بند زیاد مانعم نبود. خیلی‌ها در زندان برای خودشان چشم‌بند اختصاصی داشتند. من هم یک چشم‌بند پهن که بیشتر مطلوب پاسدارها بود، برداشتم. طوری ساختمش که می‌شد از پشت آن به‌وضوح بیرون را دید. بابک صالحی[۸۶] اسمش را گذاشته بود عینک دودی. هر وقت می‌خواست به ملاقات برود، می‌آمد و می‌گفت: «عینک دودیت رو بده، می‌خوام برم ملاقات!».
مینی‌بوس از در بزرگ ۳۲۵ خارج شد و پیچید به‌سمت دفتر مرکزی. بین راه تحرک خاصی ندیدم. مقداری مصالح ساختمانی در ورودی بندهای۵ و۶ بود؛ ذهنم را مشغول کرد: «قصد دارن چه تغییری در این قسمت بدن؟ یادم باشه این موضوع رو به بچه‌ها برسونم تا در ترددات بعدی دنبال کنن».
جلو دفتر مرکزی پیاده شدیم و رفتیم داخل حیاط. حاج‌کتانی گوشهٔ آستینم را گرفت و اشاره کرد روی نیمکتی منتظر بنشینم. از پشت چشم‌بند نگاهی به اطراف انداختم. یک طرف دو زن چادری نشسته بودند. روی بقیهٔ نیمکت‌ها هم۶ یا ۷مرد با فاصله از هم نشسته بودند. سعی کردم آشنایی پیدا کنم؛ نزدیکش بنشینم و خبرهای جدید را با هم رد و بدل کنیم. با یک نگاه به سر و وضع افراد و وسایل همراه‌شان، متوجه شدم همه تازه واردند، فقط یک نفرشان از نفرات بند است. اما او را قبلاً ندیده بودم و نمی‌شناختم. باید مطمئن می‌شدم از خائنین نباشد.
در حیاط سکوت سنگینی حاکم بود. صدای هیچ مکالمه‌ای نمی‌آمد. فقط صدای خش‌خش باد و برگ‌های درختان بید از پشت دیوارها به گوش می‌رسید.

۸۶- مجاهد خلق بابک صالحی در قتل‌عام سال۶۷ به‌شهادت رسید.

سلام برسان!

تا روشن‌شدن وضعیتم، نمی‌خواستم مرتکب خطایی شوم. در شرایط معمول، گاهی که برای ملاقات و بهداری یا رفتن به دادیاری از بند بیرون می‌آمدیم، اگر کسی را می‌دیدیم، برای‌مان عادی بود که سریع تماس برقرار کنیم. در همان شرایط هم اگر تماس‌مان لو می‌رفت، بهای‌آن کتک خوردن بود. می‌ارزید خبرهای جدید به‌دست بیاوریم.

نگاهی به کیسهٔ پلاستیکی جلو پای آن فرد انداختم. مطمئن شدم وسایل مختصر یک زندانی است. نتیجه گرفتم یا در انفرادی بوده و یا او را از بند دیگری آورده‌اند. بلند قد بود، حدود سی‌ساله. همین‌که مطمئن شدم نگهبانی در حیاط نیست، آرام‌آرام جایم را عوض کردم و نشستم سمت دیگر نیمکتی که او نشسته بود.

با نوک انگشت به پایهٔ نیمکت، مورس زدم: سلام!

از زیر چشم‌بند منتظر واکنش او بودم. بلافاصله با مورس زد: سلام!

ـ از کدوم بند؟

ـ بند ۱ بالا!

ناگهان چشم‌بندش را کمی بالا زد، اطراف را وارسی کرد، مطمئن شد نگهبانی نیست، به من نزدیک‌تر شد. آرنج‌هایش را تکیه داد به زانویش و سرش را برد پایین. آرام و یواش و بریده بریده شروع به صحبت کرد:

– اسم من محمدرضا کُرد رستمی. دیروز دادگاه رفتم. امروز که اومدم این‌جا، بهم حکم اعدام دادن! با... دو تایی با هم دستگیر شدیم. هر دو حکم اعدام گرفتیم. به بچه‌های بند سلام برسون. بگو تا آخرش مثل شیر ایستادیم. سلام ما رو به مسعود و مریم برسونین.

اسم یک نفر دیگر را هم گفت که فراموش کرده‌ام.

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. هم او را نمی‌شناختم، هم از مسعود و مریم که گفت، احساس کردم بیش از همه به او نزدیکم. تا خواستم بپرسم کی دستگیر شده یا کیفر خواستش چه بوده، حاج کربلایی ـ پاسدار کثیف و بی‌شرم آن‌جاـ از راهرو وارد حیاط شد. چند برگه دستش بود. اسم «محمدرضا کرد رستمی» و سه نفر دیگر را خواند وآن‌ها را از درب دفتر مرکزی برد بیرون.

حدود یک ربع دیگر منتظر نشستم. با شنیدن خبر حکم اعدام این دو نفر، به‌هم

ریختم و به فکر فرو رفتم. حال‌وحوصلهٔ تماس با کسی را نداشتم. در همان چند دقیقه، تصویر و چهرهٔ بسیاری را که روزها در سال ۶۱ و۶۲ کنار هم بودیم و آن‌ها را صدا زدند و برای اعدام بردند، مثل یک فیلم، پی‌درپی از نظرم می‌گذشت.
پاسداری با برگه‌ای در دست، به وسط حیاط آمد و پرسید: حسن کیه؟
دستم را بلند کردم: من!
ـ بلند شو راه بیفت بریم!
دوباره سوار مینی‌بوس شدیم. ما را برد به انفرادی‌های موسوم به «آسایشگاه». جلوی دفتر آسایشگاه ایستادم و به‌گوش بودم تا شاید چیزی بشنوم. از لابه‌لای صحبت‌های پاسداری که من را آورده بود، اسم شعبهٔ۷ را شنیدم. دلشوره‌ای که داشتم، تبدیل به اضطراب شد.
حاج ناصر مسؤل پاسبخشی انفرادی‌ها بود. آمد جلو و با خندهٔ مسخره‌ای گفت: «به‌به، ببین کی اومده! ما خیلی وقته منتظرتون هستیم».
پاسدار مصیب که از پاسدارهای قدیمی اوین بود، گوشهٔ لباسم را کشید: «بیا بریم!».
در راهرو طبقه دوم، جلو سلول۱۱ ایستاد. من را پس از بازرسی کامل بدنی، هل داد داخل سلول. ساک و قسمتی از وسایل همراهم را برداشت و گذاشت پشت در.

جهنمِ زندگی

آسایشگاه و آموزشگاه دو ساختمان نوساز کنار هم بودند. هر دو بعد از انقلاب راه‌اندازی شدند. آموزشگاه، بند عمومی بود با ۶سالن و سه طبقه. آسایشگاه اما بند انفرادی بود با ۴۰۰سلول در ۴طبقه. در هر راهرو آن ۱۰۰سلول بود. راهرو سلول‌ها بلند و ناصاف بود. دیوارهای راهرو و سلول‌ها از بتن بود. روکش گچ‌کاری داشتند و روی گچ هم رنگ کرم.
نصفهٔ بالای در آهنی سلول‌ها یک دریچهٔ ۲۰×۲۰سانت داشت با دو میله عمودی در وسطش. زیرِ دریچه، یک چشمی داشت تا نگهبان زندانی را زیر نظر بگیرد. هر سلول توالت فرنگی و روشویی استیل داشت.
با ورود به سلول، چشمم به دو پتوی سربازیِ پر از خاک‌وخل در گوشه‌یی افتاد. همه‌جای سلول کثیف بود. نظافت اساسی می‌خواست. این وسط، ذهنم هم آشفته بود؛ ابهام داشتم که چرا شعبهٔ۷، قصد داشتم با مرور وقایعی که در بند داشتیم،

خودم را آماده کنم. اما بدون نظافت سلول، هیچ کار و فکری نمی‌شد کرد. ضروری‌تر این بود که زودتر تمیزش کنم. زود دست به کار شدم. آستین زیر پیراهنم را کندم. دستمالی ساختم و شروع کردم به نظافت سلول. هنوز کارم تمام نشده بود که صدای گاری در راهرو پیچید.

در سلول‌ها یکی‌یکی باز و بسته می‌شد. یعنی که ساعت۶ است و وقت شام. صدای گاری کم شد و پشت در سلولم صدا قطع شد. در باز شد. یک ملاقه لوبیا داد، یک نان لواش، یک تکه پنیر کوچک برای صبحانه فردا. در را بست. گاری که رد شد، متوجه شدم درِ دو سلول چپ و راستم باز نشد. خالی‌اند.

صدای گاری که دور شد، به دیوارهای چپ و راستم مورس زدم. هیچ جوابی نیامد. مطمئن شدم کسی نیست. شام که خوردم، قدم‌زنان نوشته‌های روی دیوار را می‌خواندم. نوشته‌ها روی دیوار کنده شده بودند. بعضی گود و پر رنگ، بعضی سطحی و کوچک. خیلی نوشته‌ها تاریخ ورود و چوب‌خط ایام بودند. بعضی جاها هم یکی دو بیت شعر.

یکی از اشعار این بود:

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد صیاد رفته باشد، در دام مانده باشد

کمی روی شعر مکث کردم. لحظاتی ذهنم درگیر احساس زندانی‌یی شد که این شعر را کنده‌کاری کرده است. خیلی‌ها را در زندان دیده بودم که سال‌ها بلاتکلیف و زیر حکم بودند. واقعاً یک‌روز بلاتکلیف بودن، سخت‌تر از یک ماه حکم‌داشتن است.گوشهٔ سلول دراز کشیدم. چشمم به نوشته‌یی کنار سرم روی دیوار افتاد: «هزار روز زندگی در سلول انفرادی، راحت‌تر از یک روز این زندگی جهنمی است». ـ یک کارگر.

کلمهٔ «جهنمی» در کانون نگاهم روی دیوار ماند. نویسنده چه کارگر به جان آمده‌ای باید باشد که تازه در گوشهٔ سلول انفرادی نفسی راحت کشیده است. و چقدر گرفتار و مصیبت‌زده که زندگی برایش بدتر از جهنم است. زمزمه کردم: ای ننگ و نفرین برخمینی که حاصل حکومتش این چیزهاست!

سلول، خاموشی نداشت. چراغش تا صبح روشن می‌ماند. صداهایی که از بیرون می‌آمد، کم و کمتر می‌شد. سکوت، همه‌جا را پر کرد. گاه‌گاهی صدای پارس سگی از سمت ده اوین، دیوار سکوت مبهم شب را می‌شکست. صدای زنگ ساعت دانشگاه ملی ـ که بالای تپهٔ روبه‌رو بود ـ هر بارمرا به خودم می‌آورد: پاسی از شب گذشت.

تیری در تاریکی

صبح روز بعد صدایم کردند. باید می‌رفتم شعبه. شعبه‌ها در همان ساختمان آسایشگاه بودند. از زیرهشت بند، دری آهنی به قسمت اداری باز می‌شد. راه دوری نبود.
نگهبان، جواد اراکی بود. چشم‌بند زدم و با او تا جلو دفتر آسایشگاه رفتم. پاسبخش بند، پاسدار حسنی بود. از پشت چشم‌بند، همه‌جا را راحت می‌دیدم. چند دقیقه بعد حسنی آمد. برگه‌ای داد به جواد و گفت ببرش!
درطول راهرو شعبه‌ها حدود ۵۰متر می‌شد. در انتها به یک سه‌راهی می‌رسید. راهرو سمت چپ، حدود ۳۰ متر بود و راهرو سمت راست هم ۶۰متر. جواد اراکی من را کشید به سمت راست. وسط راهرو، نشاند روی یک صندلی و رفت.
سرم را چرخاندم. سه نفر را دیدم. هر کدام روبه‌روی یک شعبه نشسته بودند. نیم ساعتی نگذشته بود که دو نفر دیگر را هم آوردند. یکی از آن‌ها علیرضا عیوضی علمداری، مسؤل بند۴ بود. او را در فاصلهٔ ۱۵متری من نشاندند. نفر دوم هم از بند۴ بود؛ اسمش را به یاد نمی‌آورم. علیرضا را از قزل‌حصار می‌شناختم. اهل زنجان بود، ده سال حکم داشت. همه او را یک زندانی مقاوم با تنظیم رابطه‌های سطح بالا می‌شناختیم. در خبرهای داخلی‌مان شنیده بودم او را به انفرادی برده‌اند.
دنبال فرصتی بودم با او تماس بگیرم. سکوت خفه‌کننده‌ای در راهرو حاکم بود. فقط از ته راهرو صدای پاها می‌آمد. از بازجوها، محمدی و مجتبیِ حلوایی را شناختم. مدام از اتاقی به اتاقی می‌رفتند. هر دو از بازجوهای قدیمی، کارکُشته و متخصّصن در انواع شکنجه از سال‌های ۶۰ تا بعد. از هر کس که این‌ها بازجویی‌اش کردند، خاطره‌های هولناک شنیدیم.
چند دقیقه بعد محمدی آمد طرفم، گوشهٔ لباسم را گرفت و گفت: بلند شو بریم!
من را برد به راهرو سمت چپ. وارد اتاقی کرد که روی درش تابلو شعبه۷ بود. بعد از آن‌که ساختمان دادسرا به دادیاری زندان تبدیل شد، بعضی از شعبه‌های بازجویی را به این‌جا منتقل کردند.
دور تا دور اتاق، هفت هشت صندلی دانشجویی رو به دیوار بود. روی هر صندلی نفری نشسته بود و داشت در برگه‌یی چیزی می‌نوشت. محمدی برگه‌ای جلوی من گذاشت. بالای برگه با خط قرمز نوشته بود:
«کلیهٔ فعالیت‌ها و خلاف‌های خود را در زندان، کلیهٔ روابط تشکیلاتی خود را در زندان

و بیرون از زندان و هم‌چنین نام رابطهای خود را با سازمان به‌طور مشروح بنویسید!».
با خواندن این سؤال، کمی یکّه خوردم. تا چند ثانیه ذهنم همه‌جا می‌رفت. فکر کردم: «آیا کسی زیر بازجویی، مسائل بند رو لو داده؟ آیا از ملاتهایی که گرفتن، ردی پیدا کرده‌ان؟ آیا کسی دستگیر شده، چیزی گفته؟ موضوع چیه!؟».
سعی کردم خونسرد باشم. دستم را بلند کردم؛ بازجو آمد. پرسید: چیه؟
برگه را بردم طرفش و گفتم: «این برگه اشتباه داده شده. این سؤال مربوط به من نیست!».
با نوک خودکارش زد به سرم و گفت: «مگه اسمت حسن ظریف نیست؟».
گفتم: «آره، ولی...»
نگذاشت حرفم را ادامه دهم. با نوک خودکارش ضربهٔ دیگری به سرم زد و گفت: «سؤال درسته. بنویس!».
کمی مکث کردم. زیر سؤال نوشتم: «خلاف و فعالیتی نداشته‌ام. در بند، تشکیلاتی وجود ندارد. در این زمینه هم هیچ رابطه‌ای در زندان و با بیرون نداشته‌ام».
بازجو برگه را برداشت، بالای سرم نگاهی به آن انداخت و برد. چند دقیقه بعد با سؤال دیگری برگشت:
«چه خلاف‌هایی در بند و سالن ملاقات داشته‌اید؟ شیوه‌های ارتباط تشکیلاتی با بیرون از زندان و نام رابطهایتان را بنویسید!».
مکث طولانی‌تری کردم. همان سؤال قبلی بود؛ فقط سالن ملاقات به آن اضافه شد. فهمیدم موضوع هر چه باشد، مربوط به سالن ملاقات است. حدس‌زدم بازجو مدرک و دستاویزی ندارد. به‌همین دلیل هم از خلاف‌های معمولی در سالن ملاقات شروع کرده تا مگر من را در جایی به تله بیاندازد. باید بیشتر فکر می‌کردم و به عقب‌تر می‌رفتم.
یک زمانی در سالن ملاقات، اجازه می‌دادند بچه‌های کوچک چند دقیقه‌یی به این طرف کابین بیایند و آن‌ها را در آغوش بگیریم. برادر کوچکی داشتم که در چند ملاقات، به این طرف کابین آمد. بعضی وقت‌ها مادرم وسائلی مثل سوزن، تیغ و قیچی کوچک و امثال آن را برایم می‌فرستاد. یک‌بار این وسایل را از جیب برادرم در آوردند و به مادرم تذکر دادند.
برایم مسلم شد بازجو دنبال کسی است که در ملاقات، نامه‌های اعتصاب را به بیرون زندان منتقل کرده است. حدس زدم بازجو می‌خواهد با طرح این موارد، از آن‌ها تشکیلات بند را بیرون بکشد.

شیوهٔ کار بازجوها دستم بود. اول چند سؤال می‌پرسند تا گارد زندانی را چک کنند. اگر گارد زندانی بسته باشد، تهاجم می‌کنند تا گارد را درهم بشکنند. اگر گارد زندانی شکست، او را تا آن‌جا می‌برند که هر چه خواست، برایش بنویسد و انجام دهد. اگر زندانی مقاومت کرد و گاردش باز نشد، فشارها را شدت می‌دهد و انواع و اقسام شکنجه شروع می‌شود.

با این‌که در سالن ملاقات، مواردی داشتم که از نظر آن‌ها خلاف بود و به‌دست‌شان هم افتاده بود، گفتم باید از همین نقطه بایستم و هیچ‌چیز را قبول نکنم. در جواب سؤال نوشتم: «نه در بند و نه در سالن ملاقات، هیچ خلافی نداشته‌ام».

در سئوال‌های بعدی، کم‌کم نوک مواردی را داد که در سالن ملاقات پیش‌آمده بود؛ مثل: «چه وسائلی را از خانواده توسط برادر کوچکت گرفته‌ای؟».

فهمیدم دستش خالی است. اگر چه منظور او رسیدن به نامه‌های اعتصاب است، ولی روی همین سوزن و قیچی سوار شده است. نوشتم: «هیچ‌کدام این‌ها خلاف نیست. اگر شما فروشگاه بند را قطع نکنید، اگر لوازم ضروریِ اولیه را به ما بدهید، مجبور نمی‌شویم به خانواده‌ها بگوییم این وسایل را برای‌مان بیاورند!».

داشتم این‌ها را می‌نوشتم که متوجه شدم پشت سرم ایستاده و دارد می‌خواند. هر آن منتظر بودم ضربه‌ای، مشتی، چیزی بر سرم فرود بیاید. جمله که تمام شد، برگه را از زیر دستم کشید، بلندم کرد و برد به اتاقی در راهرو سمت راست.

همین‌که وارد اتاق شدیم، چیزی دیدم که تأثیرش از نگاهم گذشت و به کف پایم رسید: یک تخت شکنجه، یک نفر در گوشه‌ای ایستاده رو به دیوار!

نعرهٔ بازجو بلند شد: «با شما نمی‌شه با زبون خوش صحبت کرد. شما فقط یک زبون رو می‌فهمین. ما هم می‌دونیم با شما چطور حرف بزنیم!».

کتف‌هایم را گرفت و چرخاندم رو به دیوار. رفت سراغ نفری که رو به دیوار بود. به او گفت: «می‌گی از کجا آوردی یا نه؟». زندانی به نظر می‌رسید تازه دستگیرشده و عادی است. التماس‌کنان قسم خورد که: «به‌خدا خبر ندارم».

مجموع حواس پنجگانه‌ام در گوشم جمع شده بود و او را دنبال می‌کردم. بازجو او را به تخت بست و ضبط صوت را روشن کرد. طنین نوحه‌های آهنگران در اتاق پیچید. بازجو چیزی در دهان زندانی چپاند که صدای ناله‌هایش را خفه کند. کابل را از دیوار برداشت و شروع کرد به زدن. و من می‌شمردم: ده‌تا، بیست‌تا،... پنجاه ضربه را یک‌سره رفت. کابل را انداخت به دیوار، زندانی را از تخت باز کرد و از اتاق برد بیرون.

نیم ساعت شد که رو به دیوار ایستاده بودم. هر آن منتظر بودم نوبتم شود. خبری نشد. صداهای راه رفتن در راهرو و گاهی پچ‌پچ‌هایی به گوشم می‌خورد. فکرکردم: «برای شکستن گارد من، زمینه‌چینی‌اش رو شروع کرده. می‌خواد با کابل حرف بزنه. خوب، بزنه. این‌طوری می‌فهمم بازجو چی توی دستش داره. همهٔ سؤال‌ها راجع به تشکیلات بند و رابطه‌ها و... همه تیرهایی در تاریکیه». حدس زدم بچه‌های بند ما که زودتر از من به بازجویی آمده‌اند، چیزی نگفته‌اند.

فروشگاه یا رادیو مجاهد؟

درد کابل، شدید و طاقت فرساست؛ اما درد روانی‌اش بیشتر است. در لحظاتی که بازجو در چند قدمی پشت سرم آن زندانی را با کابل می‌زد، سوزش آن را درکف پایم حس می‌کردم. با این حال تحملش خیلی راحت‌تر است از لو رفتن تشکیلات بند و زیر فشار رفتن بقیه. در همان لحظات سخت که باید روی تخت شکنجه می خوابیدم و کابل می‌خوردم، در ضمیرم این احساس را داشتم:

«دیگه نباید به این چیزا فکرکنم. نباید روحیهٔ خودم رو خراب کنم. باید به کسانی و به چیزایی فکر کنم که منو محکم‌تر می‌کنند».

پا و کمرم خسته شده بود. همان‌طور ایستاده رو به دیوار پاهایم را جابه‌جا کردم. سرم را گذاشتم به دیوار و سرود قسم را زیر لب خواندم:

به خون شهیدان و پاکان قسم — به رزم‌آوران و دلیران قسم
به مهر فروزندهٔ انقلاب — که تابیده بر خلق ایران قسم
به دست پر از پینهٔ کارگر — به پای پر از زخم دهقان قسم
که تا صبح پیروزی توده‌ها — بجنگیم با خون و ایمان قسم

توی دنیای خودم بودم که بازجو وارد شد. از همان جلوی در داد زد: «فکراتو کردی یا نه؟ خودت می‌گی یا کارمونو شروع کنیم؟».

با لحنی محکم گفتم: «خودت هم خوب می‌دونی توی بند هیچ خبری از این چیزا نیست. اگه فروشگاه بند دایر باشه، ما هم خیلی راحت‌تریم که وسایلمونو از فروشگاه بخریم و مجبور نشیم به خونواده‌ها بگیم بیارن...».

دادی کشید و حرفم را قطع کرد: «آره، خودمون خوب می‌دونیم کیا از طریق خونواده با سازمان رابطه دارن. تک‌تک شما رو هم می‌شناسیم. می‌دونیم چه غلطایی می‌کنین. شما فروشگاه می‌خواین یا خبر رادیو مجاهد؟ فروشگاه می‌خواین یا خط و خطوط سازمانو؟».

انتظار این را نداشتم. خوشحال شدم خیلی زود رفت سر اصل مطلب. ناگهان دستم را سریع کشید، برد به راهرو و نشاند روی صندلی.
این‌بار برگه‌یی گذاشت جلوام که نوشته بود: «از کجا فهیمدی چندتا از بچه‌های سازمان به‌تازگی دستگیر شده‌اند؟ برای پیگیری آن چه اقدامی کردی؟».
مانده بودم این سؤال از کجا آمده و دم آن به چه موضوعی وصل است؟ کدام دستگیری؟ کدام بچه‌های سازمان؟
چشمم روی کاغذ ماند. داشتم لابه‌لای اتفاقات و خاطرات چند ماه گذشته، دنبال این موضوع می‌گشتم. یادم آمد در یک ملاقات با پدرم، این را پرسیده بودم. پدرم خبری از آن نداشت. من از او خواستم به رادیو مجاهد گوش کند و پیگیری کند که جریان چه بوده است.
در برگه نوشتم: «هیچ خبری راجع به دستگیری نشنیده‌ام. هیچ اقدامی هم نکرده‌ام».
در سؤال‌های بعدی سعی کرد به من بفهماند همهٔ مکالمات تلفنیِ ملاقات‌ها ضبط شده و دستش پر است. سؤال‌هایی هم راجع به بند پرسید؛ مثل: درست کردن المنت، شکستن جوش پنجره‌ها، برگزاری نشست در اتاق‌ها و....
با دادن نوک هر خبر یا واقعه‌ای، می‌خواست وانمود کند بچه‌های قبلی که بازجویی شدند، همه‌چیز را گفته‌اند. به هرکدام از بچه‌ها مثل احمد رزاقی، علی ورامینی، اصغرکهندانی و بقیه که فکر می‌کردم، هرگز چنین احتمالی را نمی‌دادم. مطمئن بودم همه‌شان مقاوم هستند و در مقابل چنین شکنجه‌هایی خم به ابرو نمی‌آورند. از طرفی مواردی که بازجو با عنوان «خلاف‌های داخل بند» مطرح می‌کند، همه را پاسدارهای نگهبان گزارش کرده‌اند. پس دست بازجو خیلی خالی است.
در جواب سؤال‌های مربوط به موارد خلاف در بند، نوشتم: «از زمانی که میثم آمد، مسؤلیت بند و کارهای داخل بند را به خودمان سپرد. مناسبات صنفی داخل بند هم چیزی نیست که مخفی باشد. پاسبخش‌های خودتان همهٔ مسؤلین داخل بند را می‌شناسند. من هم یکی از آن‌ها هستم که هر هفته مواد بهداشتی را تحویل می‌گیرم و نظافت بند را دنبال می‌کنم. درست کردن المنت و امثال آن هم خلاف نیست؛ وقتی چای به اندازهٔ کافی داده نمی‌شود، مجبوریم با المنت چای و آب‌جوش درست کنیم».
نزدیک ظهر بود که دوباره صدای نحس نوار آهنگران بلند شد. هم‌زمان چندین نفر در راهرو بازجویی می‌شدیم. محمدی سری به من زد. دید جواب‌ها را نوشته‌ام، برگه‌ام را گرفت و برد.

پانتومیم و رفع تشنگی تماس

من در ورودی راهرو نشسته بودم. متوجه شدم رضا شمیرانی را هم آوردند. رضا در ته راهرو رو به دیوار نشسته بود. او مسؤل بند ما بود. دو هفته‌یی می‌شد رضا را از بند برده بودند. هیچ اطلاعی از او نداشتیم. برایم مسلّم بود سر تشکیلات بند و اعتصاب‌های اخیر زیر فشار است.

تماس با رضا برایم خیلی مهم بود. می‌خواستم بدانم بازجویی‌ها تا کجا پیش رفته و چه بر سر بقیه آمده است. در کمین یک فرصت تماس بودم. همین که راهرو خلوت شد، آرام صدایش زدم. برگشت. من را دید. فاصله‌مان زیاد بود. نمی‌شد صحبت کرد. با حرکت دست‌ها برایش مورس زدم. متوجه نشد. دیدم خودش تلاش می‌کند چیزی به من بگوید. عجله هم داشت. روی صندلی نیم چرخی زد و با دست و بدنش، حرکاتی شبیه پانتومیم درآورد. متوجه نمی‌شدم چه می‌گوید. او با عجله ادامه داد. دستش در هوا می‌چرخید و حرکت‌هایی به سمت دیوار می‌کرد. دستش را به سمت دهانش برد و کلماتی را به‌آرامی هجی کرد.

کلافه شدم. اصلاً نمی‌فهیمدم چه می‌خواهد بگوید. چشم‌بندم را کمی دادم بالا تا بهتر ببینیم. دو سه بار علامت دادم که مورس بزند. فایده‌ای نداشت. همان‌طور داشت حرکاتش را ادامه می‌داد که ناگهان سیلی محکمی خورد به پس گردنم. لحظه‌ای شوک بهم دست داد. نگهبان راهرو بود. بلندم کرد؛ به راهرو کناری برد و پرسید: «با کی حرف می‌زدی؟ دنبال کی می‌گشتی؟».

حدس زدم آخرین لحظات رسیده و چیز زیادی ندیده است. گفتم: «با کسی حرف نمی‌زدم. دنبال نگهبان می‌گشتم بروم توالت». داشت بد و بی‌راه می‌گفت که من ادامه دادم: «خیلی وقته منتظرم. اگه نمی‌اومدی، خودم بلند می‌شدم می‌رفتم». با شک و تردید حرفم را قبول کرد. من را برگرداند همان‌جا و جهت صندلی‌ام را عکس کرد.

ده دقیقه‌ای گذشت. محمدی با سرعت آمد سراغم. یقه‌ام را گرفت و کشان‌کشان برد داخل یکی از شعبه‌ها. دو بازجوی دیگر هم وسط اتاق ایستاده بودند. با خشم و عصبانیت من را به طرفی نگه‌داشت. پشتم ایستاد و چشم‌بندم را زد بالا. رضا را روبه‌رویم دیدم. از حالت ظاهر و سر و رویش پیدا بود خیلی زیر فشار بوده است. محمدی رو کرد به رضا و گفت: «یالا بگو با هم چه صحبت‌هایی کردین؟»

حواس‌جمعی داشتم و همهٔ توجهم به رضا بود. بی‌حال بود و داشت می‌افتاد زمین.

با صدایی بریده بریده گفت: «من با او صحبتی نکردم. فقط از دور سلام کردم. می‌خواستم به او بگویم با داروی نظافت، خودکشی کردم. سه روزه در بهداری هستم. بازجویی سر تشکیلات بنده. در بهداری هم خواستم با شیلنگ سرم خودمو خفه کنم».
بازجو نگذاشت رضا حرفش را ادامه دهد. گفت: «خفه شو! کی گفت این چیزها رو بگی؟». و او را زود از شعبه برد بیرون.
رضا را که از اتاق بردند، سه نفری افتادند به جان من. آن‌قدر سریع و تند و با شدت می‌زدند که نمی‌دانستم ضربه به کجا می‌خورد که دفاع کنم. از یک گوشهٔ اتاق به گوشهٔ دیگر پرت می‌شدم. خون، صورتم را پوشاند. به همه جایم لگد، چوب و پایه صندلی می‌خورد. سعی کردم با دو دستم صورتم را بپوشانم. از روی زمین بلندم کردند و با سر به میز و دیوار کوبیدند. هر چه هم از دهان کثیف‌شان درآمد، نثارم کردند. نمی‌دانم چقدر طول کشید؛ یک ربع، بیست دقیقه، شاید هم نیم ساعت. به پهلو گوشهٔ دیوار افتاده بودم که محمدی با چند برگه آمد بالای سرم. داد زد: «آشغال سگ منافق! فکر کردی چی نوشتی؟ فکر کردی ما دنبال این مزخرفاتیم؟». داد می‌زد و برگه‌هایی را جلو من تند تند پاره می‌کرد. خیلی کوتاه و در یک آن از گوشهٔ چشم‌بند، کاغذها را دیدم. نوشته‌های من نبودند. داشت چند برگهٔ سفید را پاره می‌کرد. مطمئن شدم دارد َرکَب می‌زند.

چه کسی خط اعتصاب را داد؟

نفسم بالا نمی‌آمد. اما ته‌دلم خوشحال بودم. فهمیدم راستی راستی هیچ چیزی دست‌شان نیست. رضا هم چیزی نگفته. حالا از وضعیت رضا هم مطلع شدم. محمدی برگه‌های بازجویی را پاره نکرده و روی همان‌ها سوار است. فقط اینجا فرصتی گیر آورده تا ضرب‌شصتی نشان دهد و خط سیر بازجویی را برگرداند.
دو نفری بلندم کردند و نشاندند روی صندلی. کتفم در رفته بود. نمی‌توانستم کمرم را راست کنم. دوتا دندان‌های فک پایینم شکسته بود و دهانم پر خون بود. پیشانی‌ام پاره و چشم‌بندم از خون، قرمز شده بود. سعی کردم همان چشم‌بند را روی پارگی پیشانی نگه دارم تا خونش بند بیاید.
محمدی و حلوایی هنوز نفس‌نفس می‌زدند. هر کدام چیزی می‌گفتند. محمدی بالای سرم ایستاد و داد زد: «در ملاقات، هر غلطی کردی به ما مربوط نیست، یالا بگو

سرخط بندتون کیه؟ رابطتون با سازمان کیه؟».
مجتبی حلوایی موهایم را به چنگ گرفته بود، سرم را تکان می‌داد و داد می‌زد: «خط اعتصاب رو کی داده؟ مسؤل تشکیلات بند کیه؟».
دهانم خونریزی داشت. هر لحظه که فرصت می‌شد، تف می‌کردم. چیزی نمی‌گفتم. حالم خیلی بد بود. داشتم خفه می‌شدم؛ ولی حواسم جمع بود. بازجو نمی‌خواست این فرصت را از دست بدهد. دوتایی سعی داشتند هر طور شده چیزی از مغز من درآورند. چند دقیقه بعد نفر دیگری آمد جلو و گفت: «چرا داری دیوارها رو کثیف می‌کنی؟ این‌قدر تف نکن! بلند شو بریم!»
من را برد دستشویی. صورتم را شستم. تکه ملافه‌ای را پاره کرد تا ببندم سرم. این پارچه جای چشم‌بندم هم بود. دیگر نمی‌شد جایی را دید. کارم که تمام شد، من را نزدیک دستشویی، روی یک صندلی نشاند و رفت.
آن‌قدر آن‌جا منتظر ماندم که خوابم برد. نگهبان راهرو بیدارم کرد و گفت: «بگیر! شام بخور!». آش رشته بود. بشقاب را گرفتم. کم‌کم شروع به خوردن کردم. نان را توی آش ترید کردم تا بتوانم قورت بدهم. بعد از شام، نگهبان را صدا زدم: «می‌خوام وضو بگیرم!». محلی نگذاشت و گفت: «لازم نکرده! هر وقت موقعش شد، صدات می‌کنم».
دو سه ساعت منتظر ماندم. انتظاری همراه با مرور سیر بازجویی‌ها و تمام سؤال و جواب‌ها. روی آخرین سؤال‌های شفاهی بیشتر فکرکردم. فهمیدم از روابط و مناسبات بند، از تحلیل‌ها و جمعبندی‌ها هیچ‌چی ندارند. فکر می‌کنند خط اعتصاب از بیرون زندان داده شده است. وقتی به یاد آوردم که گفت: «می‌دانیم کی خط اعتصاب را آورده»، در دلم به سفاهت و شیوهٔ بازجویی‌اش می‌خندیدم. مطمئن بودم چنین کسی اصلاً وجود ندارد. خط مقاومت در طول زمان در زندان شکل گرفت. طبیعی هم بود که شکل بگیرد؛ چون یک جنگ است. جنگی بین آزادی و استبداد. معلوم است که در جنگ آزادی و استبداد ــ آن هم در زندان ــ یک مقاومت شکل می‌گیرد و تشکیلات آن هم سر برمی‌آورد. این یک روند قانونمند است. همیشه هم این‌طوری بوده، از این به بعدش هم خواهد بود.
نصف شب بود که صدایم کردند. دوباره بردند به شعبه. بازجو من را کنار میزی نشاند؛ خودش هم روی گوشهٔ میز، کنارم نشست. برگه‌های بازجویی جدید آورده بود. همان سئوال‌ها بود. من هم محتوای جواب‌های قبلی را با انشای دیگری نوشتم. حین نوشتن، او یک‌سره با پنجه‌اش ضربه‌های آرامی به صورتم می‌زد. فهمیدم می‌خواهد تمرکزم را به‌هم بزند.

در نوشتن جواب هر سؤالی، اگر فکر می کردم، ضربه‌ها کمی شدید می‌شد و می‌گفت: «فکر نکن! سریع بنویس!».
سئوال‌ها همه دربارهٔ خلاف‌های معمول در بند بود. آن‌ها را از گزارش‌های بند و سالن ملاقات و ترددات جمع‌آوری کرده بود.
به این نتیجه رسیدم وقتی ما دنبال تثبیت هویت سیاسی خودمان هستیم، دفاع از مناسبات صنفیِ بند، حداقل آن است. با دفاع از آن‌ها می‌توان از اعتصاب غذا هم دفاع کرد. با این برداشت، پایم را روی تشکیلات صنفی بند سفت کردم و در پاسخ سئوالات بازجو، ازآن دفاع کردم. جواب‌هایی با این مضمون نوشتم: «همهٔ مواردی را که به‌عنوان خلاف مطرح کردید، نیازهای معمولی هر زندانی است. ما در بند، مناسبات صنفی داریم. این حق ماست. این مناسبات جمعی، چیزی پوشیده و خلاف هم نیست. از وقتی میثم آمد، خودش گفت کارهای داخلی بندها با خودتان است. من هم مسؤلیت ملی‌کاری بند را دارم. اگر محدویت‌ها و تنبیهات را از روی بندها برندارید، مواردی مثل درست کردن المنت و امثال آن باز تکرار می‌شود».
بعد از این سؤال و جواب‌ها بازجو متمرکز گفت‌وگوهای سالن ملاقات شد. مکثی کرد و گفت: «پدرت این‌جاست. خودش همه‌چیز را به ما گفته».
تلفن زد تا او را بیاورند که با من روبه‌رو کند. گوشی را گذاشت و گفت: «حالش خوب نبوده؛ بردنش بهداری».
از این‌که پدرم دستگیر شده باشد، یکّه خوردم. به حرفش شک کردم. فکر کردم: «چقدر راست می‌گه؟ واقعاً اونو گرفتن؟ زیر بازجوییه؟ شاید باز داره رکَب می‌زنه! نکنه به او چند سال حکم بدن و نگهش دارن!».
این فکر و خیال‌ها مثل برق از ذهنم رد می‌شد. یاد پدرهایی مثل حاجی ضابطی، پدر فرزانه‌سا، حاج احمد صادقی و بقیه افتادم. دستگیرشدن پدرم را همان‌جا برای خودم تعیین تکلیف کردم: «پدر من هم مثل بقیهٔ پدرها و مادرها».
بازجو از لحظه‌ای که پای پدرم را کشید وسط، مستقیم نگاهم می‌کرد. منتظر واکنشم بود. مدام نکاتی را پرسید که از مکالمهٔ تلفنی درآورده بود. ناگهان روی یک سؤال مکث کرد و با تأکید پرسید: «پدرت چه اخباری از عملیات‌های سازمان داده؟».
با اطمینان و از موضع بالا گفتم: «مگه اونو نگرفتین؟ برین از خودش بپرسین. من راجع به این مسائل هیچ‌چی از او نپرسیدم. حرفی در این باره نزدیم».
فکر کردم: «اگه واقعاً او رو گرفته باشن، من هر چی بیشتر منکر بشم، بازجو مجبور

می‌شه او رو برای روبه‌رو کردن با من بیاره. این‌طوری من‌هم مطمئن می‌شم او دستگیر شده یا نه».
پس از چند دقیقه سکوت، پرسید: «خبر دستگیری پنج نفر از بچه‌های بالای سازمان رو از کجا آوردی؟».
می‌دانستم در ملاقات با پدرم سر این خبر صحبت کردم. متوجه شدم بازجو تا این‌جا طوری با من آمده که در این نقطه من را به تله بیاندازد و یک اسم از من بیرون بکشد. یقه‌ام در دستش بود و هی تکانم می‌داد: «یالا بگو! کی این خبر رو به تو داد؟».
مانده بودم این موضوع را چطوری دور بزنم. باید در چند ثانیه محملی جور می‌کردم که هم اسم کسی برده نشود، هم پای مناسبات‌مان در بند به میان نیاید. همان‌طور که یقه‌ام را گرفته بود و داشت تکانم می‌داد، یک آن فکری مثل برق از ذهنم گذشت:
ـ توی روزنامه خوندم.
ـ کدوم روزنامه؟
ـ روزنامه جمهوری.
ـ دروغ می‌گی. روزنامه شما قطع بوده.
ـ نخیر، ماه گذشته دو سه روز به ما روزنامه دادن. بعد دوباره قطع شد.
یقه‌ام را سریع ول کرد و رفت سراغ پرونده‌های روی میز. آن‌ها را با عصبانیت بالا و پایین می‌کرد. حس کردم تیرش به سنگ خورد و برگش سوخت. ته‌دلم خوشحال بودم که راحت توانستم این موضوع را دور بزنم.
از پرونده‌ها چیزی گیرش نیامد. برگه‌ای گذاشت جلوام: «همین‌ها را بنویس!».
بعد از نوشتن جواب‌ها، چند دقیقه منتظر ماندم. احساس کردم کسی اطرافم نیست. ساعتی گذشت. یکی آمد برگه را از جلوام برداشت و من را برد به راهرو. گوشه‌ای رو به دیوار نگهم داشت و گفت: «همین‌جا وایسا. حق نداری بشینی!».
دردم تازه شروع شد. احساس کوفتگی و سردرد کلافه‌ام کرده بود.
سحر شد. گذاشتند ده دقیقه وضو بگیرم و نماز بخوانم. بعد از نماز، چند بار از خستگی نشستم. مجال ندادند و با لگد بلندم کردند. تا بعد از ظهر فردا سرپا ایستادم. با ملافه‌ای که به سرم بسته بودند، هیچ جا و هیچ چیزی دیده نمی‌شد. حدس زدم ساعت چهار پنج بعدازظهر باشد. یکی دستم را گرفت و برد داخل شعبه. آن‌جا از صحبت‌های مجتبی حلوایی متوجه شدم احمد رزاقی، علی کریمی و مهدی کاظمی[۸۷] هم هستند. حلوایی مشتی مزخرفات همیشگی راجع به سازمان گفت و ادامه داد:

۸۷- مجاهد قهرمان مهدی کاظمی در قتل‌عام سال۶۷ به‌شهادت رسید.

«برای همه‌تون حکم تعزیر گرفتیم. هر روز جیره دارین. حالا حالاها این‌جا مهمون ما هستین. حساب بقیه بند رو هم داریم می‌رسیم».
احمد رزاقی را بستند به تخت. دویست کابل به او زدند. جیکّش در نیامد. از تخت بازش کردند و بردند بیرون شعبه. بعد نوبت علی کریمی شد و دویست کابل. بعد هم من. کابل‌ها را بیشتر به کف پاها می‌زدند. از بس سرپا ایستادم، پاهام باد کرد. با ضربه‌های کابل، پوست پاهایم ترکید و خون راه افتاد. از تخت بازم کردند. حلوایی من را کشان‌کشان برد به اتاق بغلی. دوباره صدای ضربه‌های کابل شروع شد. می‌دانستم دارند مهدی کاظمی را می‌زنند.
نیم‌ساعتی کنار دیوار دراز کشیدم. دو نفر آمدند و از قسمت شعبه‌ها بیرونم بردند. وارد راهرو بلند سلول‌های انفرادی شدیم. در یکی از همان سلول‌های جلویی را باز کردند و من را فرستادند داخل. یکی‌شان من را با دستبند به لولهٔ شوفاژ بست. هر دو رفتند.
در آن وضعیت، برگشتن به سلول، نعمتی بود؛ ولی با وجود دستبند، هیچ کاری نمی‌شد کرد. گره ملافهٔ سرم را باز کردم. خون خشک شده بود و پارچه از سرم جدا نمی‌شد. هرچه جدا می‌شد، پوستم را می‌کند. ذره ذره با آن ور رفتم تا جدایش کردم. بدکردارها به شوفاژ بستندم و اصلاً امکان خوابیدن وجود نداشت.
صبح روز بعد من را بردند بهداری. پاهایم را پانسمان کردند؛ دو روز دیگر اما جیرهٔ کابل تکرار شد؛ روزی صد کابل! روزهای بعد بیشتر به پشت پا، ران و کمرم می‌زدند. بازجو در آخر هر نوبت کابل می‌پرسید: «چیزی یادت اومد که بگی؟». جواب منفی که می‌شنید، می‌گفت: «ما زیاد وقت داریم. هر طور خودت بخواهی!».
روز سوم، بعد از صد ضربه کابل، کف سلول دمر افتادم. تمام پشتم خونی بود و جِز جِز می‌کرد. با خودم فکر می‌کردم: «تا چقدر می‌خواهد ادامه دهد؟». یاد طاهر احمدزاده افتادم؛ سال ۶۱ برایش جیرهٔ کابل تعیین کرده بودند تا مصاحبه را قبول کند.
عزمم را جزم کردم که به هر قیمتی بایستم.
نیمه شب در سلولم با چق‌چق قفل و غژغژ، دستگیره باز شد: «بلند شو بیا شعبه!». بلند شدم و لنگان لنگان رفتم شعبه. محمدی تنها بود. یک وری نشسته بود لبهٔ میز. تا وارد شدم، گفت: «همون‌جا روی صندلی کناریت بشین!». اول آرام و معمولی حرف زد. بعد از یک‌سری فحاشی به سازمان و بد و بی‌راه گفتن، ادامه داد: «سازمان دیگه تموم شده. اون‌ها دنبال عشق خودشونن. شما هم این‌جا دلتون رو بی‌خود به اون‌ها

خوش کردین؛ حالا رفتن عراق و با صدام و...». بعد از نشخوار چرندیات لمپنی‌اش، آمد سر اصل مطلب:
ـ حالا خوب فکرهات رو کردی یا نه؟
ـ چیزی نبود که بخوام راجع به اون فکر کنم. هر چی بود در بازجویی گفتم.
دادش بلند شد: «معلومه هنوز آدم نشدی. ما راه‌های دیگه‌یی هم بلدیم!».
از لبهٔ میز آمد وسط اتاق ایستاد. با داد گفت:
ـ علی انصاریون رو می‌شناسی؟
ـ آره.
ـ چی شد؟کجا رفت؟
ـ خودت بهتر می‌دونی!
ـ از این به بعد با همون زبون باهات حرف می‌زنیم!
چیزی نگفتم. آمد جلوتر. داد زد: «فهمیدی چی گفتم؟».
ـ نمی‌دونم چی می‌خواین. در بند هیچ خبری نیست. اگه همهٔ بند رو هم بیارین بازجویی کنین، غیر از چیزایی که گفتم، هیچ چیز دیگه‌ای نیست.
جلوتر آمد؛ یک کشیده خواباند توی گوشم: «خفه شو! لازم نکرده بگی ما چه کارکنیم! خودت چند روز دیگه میای همه‌چی رو می‌گی. برو گمشو بیرون تا بعد صدات کنم!».
داشتم پشت به او از شعبه می‌رفتم بیرون که ادامه داد: «اگه داروی نظافت یا چیزی لازم داشتی، بگو خودم بهت بدم!».
داشت کُد خودکشی علی با داروی نظافت را به من می‌داد. می‌خواست دلم را خالی کند که عواقب بدتری در انتظارم هست.

تصمیم نهایی!

چند دقیقه در راهرو منتظر ماندم. نگهبان آمد و برم گرداند به سلول قبلی که وسایلم بود. خسته بودم. به پشت نمی‌توانستم بخوابم. دمر دراز کشیدم. خوابم نمی‌برد. مدام صحنه‌های دیدن علی انصاریون بعد از بازجویی به یادم می‌آمد. لحظه‌لحظه‌های آن چند ساعت آخر استقبال بچه‌ها از او، سردی جواب‌هایش، نگاه‌های مضطربش، بریده‌بریده حرف زدن‌هایش، نداشتن تعادل روانی، آخر سر هم صحنه خودکشی‌اش به‌خاطر حفظ اسرار همه. آه، که انسان چه دنیایی‌ست...!
از بی‌خوابی و سرگیجه، تعادل نداشتم. از کف پا تا پس ِگردنم آش و لاش بود.

با این حال باید خودم را برای آن‌چه بازجو وعده داده بود، آماده می‌کردم. باید تصمیم می‌گرفتم.
ماجرای علی انصاریون یک کُد بود. بازجو می‌خواست شیوهٔ دیگر برخوردشان را به من برساند. یک‌سره با خودم فکر می‌کردم. انسان در تنهایی این‌طور است. شرایط خودم و شرایط بند از خاطر و نظرم می‌گذشت. فعالیت‌های بند را با سال گذشته مقایسه می‌کردم؛ در دو سال اخیر مناسبات‌مان خیلی پیچیده‌تر و کیفی‌تر شده است. حرکت‌های اعتراضی و اعتصاب‌های‌مان هدف سیاسی مشخصی را دنبال کرده است. «تثبیت هویت سیاسی» و پیوند مقاومت زندان با مقاومت بیرون، پرچم‌هایی بودند که امسال بلند کردیم.
هنوز روح زندانبان از آن‌چه در درون ما می‌گذشت، بی‌خبر بود. فکرش را هم نمی‌کرد در این فاصلهٔ کوتاه چنین چیزهایی در درون ما شکل گرفته باشد. آن‌ها شواهد بیرونی‌اش را می‌دیدند و به‌خاطر همان هم زیر بازجویی رفته‌ایم. به این نتیجه رسیدم که الآن راه هر کدام ما که زیر بازجویی هستیم، همان راه علی انصاریون است.
دقیق نمی‌دانستیم چه بلاهایی سر علی آوردند. اما هر چه بود، باید از چنان شکنجه‌های غیر معمول استفاده کرده باشند که علی را به آن نقطه رساندند تا تصمیم بگیرد برای حفظ شرف مبارزاتی‌اش، از جانش بگذرد. حالا ما چند نفر در صف مقدم این بازجویی‌ها بودیم. تا به حال هم همه خوب مقاومت کرده‌اند. بازجو هنوز دستش خالیِ خالی است. پس من هم باید سهم خودم را ادا کنم. نباید بگذارم از من عبور کنند و به تشکیلات بند برسند. نهایتاً انتخابم را کردم: خودکشی!
جوانب این موضوع، دور سرم می‌چرخید و فضای ذهنم را پر کرد. به راه‌حل‌هایش فکر می‌کردم. یادم آمد یک بلوز بافتنی دارم که توی ساک پشت در است. نگاهی به در انداختم. داشتم کارهایی را که باید انجام دهم، ردیف می‌کردم: در اولین فرصت نخ‌هایش را باز می‌کنم. آن‌ها را می‌تابم. یک طناب درست می‌کنم. یک سرش را می‌بندم به میله‌های آهنیِ پنجره سلول، یک سرش را هم حلقه می‌کنم دور گردنم.
فکر بعدی‌ام زدنِ رگ بود. وسیلهٔ برنده‌ای دم دست نداشتم. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم: کامپیوتری بود و فایده‌ای نداشت. ساعت قبلی‌ام سیکو بود که الآن خراب است و ته ساک. حساب کردم شیشه‌اش برای زدن رگ مناسب است. به همهٔ راه‌های ممکن و قابل تصور فکرکردم تا به تصمیم نهایی رسیدم. پس از این ساعات پر تشویش، بسیار احساس راحتی می‌کردم. یک‌باره همهٔ نگرانی‌هایم برطرف شد. همهٔ بچه‌های بند به یادم آمدند. به آن‌ها فکر می‌کردم و خوابم برد.

صبح، اولین کاری که کردم، در زدم. مصیب نگهبان بود. در را باز کرد:
ـ چی می‌خوای؟
ـ شب‌ها هوا سرده. بلوزم رو می‌خوام.
بلوزی آبی‌رنگ. خواهرم اعظم بافته بود. به آن علاقهٔ خاصی داشتم. بلوز را گرفتم. ساعت را هم خواستم؛ داد.
زمان به کندی می‌گذشت. ثانیه‌ها برایم تیک‌تاک طولانی انتظار بود. در هر حالتی بودم، هوش و حواسم روی درِ سلول و صدای بازشدن قفل بود. هر آن منتظر بودم در باز شود و دوباره صدایم کنند. تا ظهر خبری نشد. با هر صدای پایی که از راهرو می‌آمد، شنوایی‌ام صد چندان می شد. فکر می‌کردم الآن است که در سلول باز شود. فکری به خاطرم زد: باید با کسی تماس بگیرم. باید خبر خودم رو به بند برسانم!
سلول‌های دو طرفم خالی بود. تماس بی‌فایده بود. باید با سلول‌های بالا یا پایین تماس می‌گرفتم. تنها وسیله و راه ارتباطی با طبقات دیگر، لوله‌های روشویی بود. تندی چند ضربهٔ مورس به لوله زدم. جوابی نیامد. بدجوری احساس قطع بودن می‌کردم. حتی راضی شدم با یک زندانی عادی رابطه برقرار کنم تا شاید اخبار و بازجویی‌های خودم و بچه‌های دیگر را به بند برسانم.
غروب شد. احساس کردم آن لحظهٔ موعودی که بازجو وعده داده بود، کم‌کم نزدیک می‌شود. این تنهایی و این سکوت ادامه‌دار، بیشتر به این فکر فرو می‌بردم. باید زودتر بلوز را بشکافم. باید نخ‌هایش را زودتر بتابم و طناب آماده شود. دست به‌کار شدم. اما این کار به آن سادگی که در بندها انجام می‌دادیم، نیست. طول و عرض سلول آن‌قدرکوچک است که همه‌چیزش توی چشم نگهبان است.
بلوز را روی لولهٔ شوفاژ انداختم. از آستینش شروع به شکافتن کردم. کامواهای باز شده را پنج متر، پنج متر قطع کردم. یک سرش را بستم به شیر دستشویی و تندتند با دست تابیدمش.
دو روز متمرکز کارکردم تا تمام شد. آستین‌های بلوزم تمام شد، ولی بیشترِ قسمت تنه ماند. طناب‌ها را میان تنهٔ بلوز پنهان کردم. این دو روز، هر لحظه منتظر بودم صدایم کنند. با کوچک‌ترین صدایی، نخ‌ها را جمع می‌کردم، با عادی‌سازی قدم می‌زدم یا مشغول نظافت سلول می‌شدم.
آن روز و آن شب هم گذشت. صدایم نکردند. حساب کردم که حتماً بچه‌های زیر بازجویی زیاد هستند و نوبت من نشده است. در روزهای بعد طناب را آماده کردم. منتظر برخوردهای جدید بازجو شدم. یک هفتهٔ جهنمی را با تمام ثانیه‌هایش در

انتظار گذراندم و خبری نشد.
منتظر بودن و دائم به شعبه و بازجویی فکر کردن، تأثیر منفی بر روحیه و افکارم می‌گذاشت. تصمیم گرفتم برنامهٔ روزانه داشته باشم. گفتم حتی اگر فقط یه روز دیگر منتظر بمانم و صدایم کنند، باید برنامهٔ روزانه داشته باشم. بیست و چهار ساعتم را قسمت کردم:

تا ۷/۵	صبح، صبحانه و نظافت سلول
۷/۵ تا ۱۰	مطالعه
۱۰ تا ۱۲	مجسمه‌سازی
۱۲تا ۱۴	ناهار و نماز و استراحت
۱۴ تا ۱۷	ورزش
۱۷ تا شام،	قدم زدن و فکر کردن
بعد از شام تا خاموشی،	مطالعه و قدم زدن

قرآن کوچکی با ترجمهٔ معزی در ساکم داشتم. صفحات آخرش، کشف‌الآیات داشت. آن را گرفتم و برنامه روزانه را شروع کردم.
یک ماه گذشت. سلول‌های مجاورم هنور خالی بودند. با کسی تماس نداشتم. در این مدت توانستم سه بار قرآن را مرور کنم. یک‌بار داستان‌های تاریخی را خواندم. بار دوم آیات جهاد و تأکید روی مبارزه را. بار سوم آیاتی را خواندم که بار اجتماعی و رهنمودهای مربوط به آن را داشتند. وجود کشف‌الآیات، کمک خوبی بود.
کتاب «دینامیزم قرآن» سازمان را قبلاً خوانده بودم. هیچ وقت چنین فرصتی نداشتم که متمرکز روی قرآن کارکنم. پس از این دوره مطالعات، به این رسیدم که بدون داشتن یک دیدگاه تکاملی، اصلاً نمی‌توان از قرآن بهره برد. در غیر این‌صورت همان می‌شود که آخوندها کتابی با این عمق و معنا را به مشتی خرافه و توجیه جنایات‌شان درآورده‌اند.

طول سلول ۳متر بود. هنگام قدم زدن، شش گام که برمی‌داشتم، باید برمی‌گشتم. باید کاری می‌کردم که شرایط تنگ و تکراری و تنهایی سلول رویم اثر نگذارد.
جرقهٔ ایده‌یی خوب: راهپیمایی و شهرگردی. شروع کردم؛ یکی از خیابان‌های تهران را انتخاب کردم و در خیالم، تصور قدم زدن از اول تا آخرش را تجسم کردم. طول مسیر میدان انقلاب تا میدان امام حسین را تقریباً درآوردم. حساب کردم حدود یک ساعت راهپیمایی می‌شود. حین قدم زدن، کتاب‌فروشی‌ها، سینماها و مغازه‌هایی را

که یادم بود، به نظر آوردم. گاهی جلو یک کتاب‌فروشی ـ مثل انتشارات خوارزمی ـ می‌ایستادم و ویترین کتاب‌ها را نگاه می‌کردم. جالب بود که آخرین تصویری که از پشت ویترین آن داشتم، به‌طور کامل به نظرم آمد. در پارک دانشجو توقفی کردم. روی نیمکت‌های مرمری آن نشستم و قرارهایی را که با مسؤلم انجام دادم، مرور کردم. آن‌قدر تصوراتم با واقعیت و طبیعت عجین و منطبق شده بود که اصلاً خودم را در سلول حس نمی‌کردم. گویی واقعاً از آن مسیر رد می‌شوم.

با گذشت روزها، بیشتر خیابان‌های آشنای تهران را گشتم. تصمیم گرفتم مسیرهای بلندتری را انتخاب کنم تا در چند نوبت قدم بزنم؛ مثل مسیرهای تهران ـ کرج و تهران ـ جاجرود و امثال آن. هر جمعه با خودم قرار کوه داشتم. مسیرهای آبشار دوقلو، شیر پلا و کُلک‌چال را طی کردم. تمام خاطرات قشنگم را دوباره دیدم. با اجرای برنامهٔ روزانه، دیگر در طول روز وقت کم می‌آوردم.

دلاوری از لرستان

یک ماه بعد، صدای باز و بسته شدن در سلول کناری آمد. خیلی خوشحال شدم. خدا خدا کردم از زندانیان عادی نباشد؛ کسی باشد که از بندها آمده باشد. کسی که بتوانم با او تماس بگیرم. محیطم داشت تغییر می‌کرد. منتظر شدم تا گاری غذا دور شد. ناهارم را تندتند خوردم. سعی کردم از فرصتی که نگهبان مشغول توزیع غذاست، برای تماس استفاده کنم. اول چند ضربهٔ معمولی زدم به دیوار که دستم بیاید زندانی جدید کیست. سریع جواب داد. کلمهٔ « سلام» را مورس زدم. با مورس جواب داد «سلام». یقین کردم از بچه‌های بندهاست.

خیلی مشتاق بودم زودتر بفهمم کیست و از کدام بند آمده است. پرسیدم: «از کجا آمدی؟». بلافاصله جواب داد: «از بند ۱پایین». خوشحال شدم. فهمیدم از بچه‌های ابدی است. خودم هم از بند ۱بالا بودم. حالا او می‌توانست تمام سکوت این چند مدت و تنهایی‌ام را با اخبارش پر کند. سریع زدم: «من هم از ۱ بالا آمدم».

بدون آن‌که بپرسد اسمم چیست و چرا به انفرادی آمده‌ام، یک مورس طولانی زد:

ـ اسمم هیبت‌الله معینی است. اگه به بند رفتی، به بچه‌ها بگو از من مصاحبه می‌خواهند. قبول نکردم. خواسته‌اند علیه جریان کشتگر و مجاهدین و مبارزه مسلحانه حرف بزنم. من را تهدید به اعدام کرده‌اند.

او را از بندهای آموزشگاه می‌شناختم. دلاوری میان‌سال از استان لرستان بود. عضو کادر مرکزی چریک‌های فدائی بود؛ بعد از انشعاب در سازمان چریک‌ها، جزو شاخهٔ

اکثریت شد. شخصیت قابل احترامی داشت. چهره‌اش با وقار بود و رفتارش همیشه همراه با موجی از آرامش و صلابت. در سال‌های زندان، مارکسیست‌های بسیاری را از گروه‌های مختلف دیده بودم؛ اما متأسفانه تعداد کمی را می‌شناختم که تنظیم رابطه‌شان اصولی باشد و مسائل زندان را با مسائل خطی بیرون زندان قاطی نکنند. هیبت اما از زندانیان زمان شاه و فردی گرده‌دار و فهمیده و با تجربه بود. در اعتصاب غذای ۱۵روزۀ سالن۳، وقتی میثم خواست با سیاست‌بازی، باند خودشان را بر اوین حاکم کند، با هیبت هم صحبت کرد. اما هیبت به میثم اجازه نداد از او برای ایجاد شکاف در مواضع بند سوء استفاده کند. هیبت با میثم از موضع جمع برخورد کرد. او روابط خوبی هم با جعفر اردکانی و محمود عبادی داشت. در این زمینه‌ها با آن‌ها صحبت و مشورت می‌کرد.

با شنیدن حرف‌های هیبت، مطالب زیادی در ذهنم ردیف شد. می‌خواستم بدانم مصاحبه‌ای که از او خواسته‌اند، در چه راستایی است. چرا بعد از چند سال، دوباره سراغ او آمده‌اند؟ جریان اعتصاب بندها به کجا کشید؟ و خیلی سؤالات دیگر.

همین‌که مورس را شروع کردم، با چند ضربه حرفم را قطع کرد: «باشه برای بعد!». صدای گاری غذا نزدیک می‌شد. معلوم بود تا ته راهرو رفته و حالا دارد به سلول‌های آن طرف راهرو غذا می دهد. ظرف غذا را شستم. شروع به قدم زدن کردم؛ به هیبت فکر می‌کردم.

زندان مثل «سنگ محک» است. سره را از ناسره، و انقلابیِ واقعی را از مدعی جدا می‌کند. برای هر جریان و آدم سیاسی، حیطۀ آزمایش استَ. زندان جایی است که خط و استراتژی، مواضع و تاکتیک‌ها، تئوری‌ها و عملکرد هر جریانی به چالش کشیده می‌شود. آن‌چه مبتنی بر اصالت و استواری بر منافع مردم است، باقی می‌ماند و آن‌چه هم پوشال وکف باشد، رو می‌آید.

بعضی از شخصیت‌ها و جریان‌های مطرح در فاز سیاسی، با ورودشان به زندان، تمام شدند. بعضی فقط در زندان به‌عمق ماهیت رژیم خمینی پی بردند. اگر در بیرون زندان، مبارزۀ مسلحانه مجاهدین برای‌شان غیر قابل پذیرش و ثقیل بود، در زندان به این باور رسیدند که این تنها انتخاب و درست‌ترین و اصولی‌ترین راه است.

هیبت‌الله معینی از جملۀ این افراد بود. او تا سال۶۵ آن‌قدر در زندان فرصت پیدا کرده بود تا به بررسی خطوط و مواضع جریان خودشان و مجاهدین بپردازد. نسبت به خط برخورد با رژیم خمینی، حرفش این بود که مجاهدین راه درستی را رفتند.

به‌خاطر همین هم رو به پیش هستند. هر بار که در بند، برخورد با زندانبان پیش می‌آمد، هیبت همواره با جعفر اردکانی مشورت و همکاری می‌کرد. در هماهنگی بین مارکسیست‌ها و مجاهدین، نقش کمک‌کننده داشت.

هیبت در صحبتی با محمود عبادی گفته بود: «سازمان مجاهدین به‌واقع یک سازمان کارگری تمام‌عیار است. تا کنون همهٔ مواضعش در مقابل خمینی، درست بوده. این از هوشیاریِ رهبریِ شماست که توانست از فضای ایجاد شده بعد از انقلاب، حداکثر بهره‌برداری را بکند و چهرهٔ خمینی را افشا کند».

هیبت برای مسعود رجوی احترام زیادی قائل بود. با شوق و شدت و حرارت از او تعریف می‌کرد. به بچه‌هاگفته بود: «مجاهدین مسعود را خوب نمی‌شناسند. آیندگان می‌فهمند که او کیست و چه انسان بزرگی است».

در مواجهه با صحنه‌های مقاومت مجاهدین در زندان و همبستگی‌شان با هم، می‌گفت: «شما به‌حق از سلاله رجوی هستید و خمینی در مقابل این نسل، هیچ کاری نمی‌تواند بکند».

دو سه ساعت بعد تصمیم گرفتم دوباره با هیبت تماس بگیرم. می‌خواستم قرار تماس‌ها و علامت‌های «خبر» و «سلامتی» را با هم بگذاریم. همین کار را کردیم. اشاره‌ای هم به وضعیت پرونده خودم کردم. از او خواستم خبرهای بند را بدهد. تماس‌مان حدود یک ربع طول کشید. بعد گفت: «کتف و گردنم آسیب دیده. نمی‌تونم زیاد پای مورس بشینم».

بعد از خاموشی، تماس‌مان را ادامه دادیم. هیبت مورس زد:

ـ بازجوهایم محمدی و زمانی هستن. بیشتر از یک هفته است برای پذیرفتن مصاحبهٔ تلویزیونی، تحت فشارهای روانی و فیزیکیِ زیادی هستم.

ـ بازجویی‌ها چه جوریه؟

ـ همون وضعیت شعبه۷. منو به اتاقی بردن که کیانوری، پرتوی و عمویی و...[۸۸] نشسته بودن. از طریق اون‌ها منو تحت فشار گذاشتن تا مصاحبه رو بپذیرم. به اون‌ها گفتم من با شما هیچ حرفی ندارم. کیانوری سعی کرد منو به حرف بکشه، ولی به او اجازه ندادم.

از وقتی هیبت آمد، برنامه روزانه‌ام را تغییر دادم. بهترین موقع برای تماس، ۱۱شب به

۸۸- نورالدین کیانوری دبیرکل حزب توده و محمدعلی عمویی از اعضای کادر مرکزی و مهدی پرتوی از کادرهای بالای شاخه مخفی حزب بودند. اسم سه نفر دیگر را هم برد که یادم رفته است.

بعد بود. هر دو موازی هم کنار دیوار می‌خوابیدیم؛ او آن طرف، من این طرف. من پتو را می‌کشیدم رویم و به اندازهٔ یک دست از دیوار فاصله می‌گرفتم؛ طوری که بتوانم با نوک انگشتم به‌راحتی مورس بزنم. این‌طوری مطمئن بودم نگهبان‌ها که از چشمی چک می‌کنند، متوجه تماس ما نمی‌شوند. هیبت هم سرش را کنار دیوار می‌گذاشت و گوش می‌داد. گاه‌گاهی هم سؤال کوتاهی می‌کرد. من هم همهٔ اخبار و تحولاتی را که تا آن موقع می‌دانستم، برایش می‌گفتم.

بعد از تبادل خبرهای‌مان گفت: «پرتوی خیلی سعی کرد با او صحبت کنم. به من می‌گفت اگه بخوای، می‌تونی از کتابخانهٔ مرکزی زندان استفاده کنی. ما یک گروه مطالعاتی تشکیل دادیم و روزانه کار مطالعاتیِ تخصّصی می‌کنیم. اما من حتی یک کلمه هم با او حرف نزدم».

به شوخی و طعنه گفتم:

ـ نکنه مطالعات اسلامی را شروع کرده‌ان! لابد می‌خوان مثل احسان طبری از دست زمانی، درجهٔ اجتهاد بگیرن!

ـ نمی‌دونم. اونا رو ول کن تا هر کار که می‌خوان بکنن.

ـ نظرت در مورد برخوردهای جدید زندانبان و تحلیلت از اوضاع کلی جنبش چیه؟

ـ الآن کتفم خیلی درد می‌کنه. اونا رو به‌طور مختصر محوربندی می‌کنم و فردا بهت می‌گم.

حوالی ساعت ۸صبح روز بعد متوجه شدم درِ سلولش باز شد و هیبت را بردند. تا شب منتظرش بودم. با هر صدایی، فکر می‌کردم او برگشته است. گوش‌هایم به همهٔ صداها حساس شده بود. خیلی دقت می‌کردم که درِ کدام سلول باز و بسته می‌شود. اما هرگز از آن دلاور لرستانی خبری نشد. بعد از بردنش هم دیگر هیچ خبری از او نیافتم. نفهمیدم ادامهٔ بازجویی‌هایش به کجا رسید.

در شبانه ـ روزهای سنگین بعد از قتل‌عام‌های تابستان ۶۷ بودیم که متوجه شدم هیبت هم در زمرهٔ قهرمانانی بوده که در همان روزها و هفته‌ها شهید شده است. هیچ موقع او را فراموش نکردم و نخواهم کرد. نه او و نه هزاران قهرمان چون او که در مقابل دژخیم، سر تسلیم فرود نیاوردند و حلاج‌وشان سر به‌دار شدند.

«حلاج‌وشانیم که از دار نترسیم
مجنون‌صفتانیم که از عشق، خداییم...»

اینان جان‌های پاک و انسان‌های عزیز و عاشقی هستند که از قهرمانان و مبارزان راستین آزادی‌اند. یاد و نام‌شان همیشه گرامی.

نسل بی‌قرار فدا

مجید عبداللهی

دو روز بعد از رفتن هیبت، در سلولش باز شد. چقدر خوشحال شدم که او برگشته است. همین‌که نگهبان دور شد، علامت سلامتی را زدم. ازآن طرف دیوار، سریع کلمهٔ «سلام» را مورس کرد. پرسیدم:

ـ کی هستی؟

ـ مجید عبداللهی، از بند ۱پایین.

او را نشناختم. پرسیدم:

ـ اتهامت چیه؟

ـ مجاهد

از خوشحالی داشتم پر درمی‌آوردم. می‌دانستم همه‌شان ابدی و از بچه‌های مقاوم و خوب‌اند. بلافاصله خودم را معرفی کردم. مختصری هم از وضع بازجویی‌های اخیرم گفتم.

او هم شروع کرد به مورس زدن:

ـ من و امیر دو برادر هستیم. ارتباطمون با سازمان، تلفنی وصل شد. در هسته‌های مقاومت و واحدهای عملیاتی داخل کشور کار می‌کردیم. امیر در یکی از سلول‌های مقابله. هر دو حبس ابد داریم. ما رو هم به‌خاطر اعتصاب غذای بند، به انفرادی آوردن. در بازجویی به من گفتن مادرم رابط زندان با سازمانه.

از صحبت‌های مجید فهمیدم خانواده‌هایی جلوی دفتر سازمان ملل تجمع داشته‌اند و به وضعیت ما اعتراض کرده‌اند. به‌دنبال آن هم چند خانواده را دستگیر کردند و به اوین آورده‌اند. پدر و مادر او را هم به اوین آورده‌اند. مادرش را هم نگه داشته‌اند و در حال حاضر در انفرادی است.

در تماس‌های بعدی گفت دایی[۸۹] آن‌ها هوادار مجاهدین بود و سال ۶۰ اعدام شد. امیر و مجید خیلی از او انگیزه می‌گرفتند. به‌همین دلیل هم به سازمان وصل می‌شوند و فعالیت‌های‌شان را شروع می‌کنند. هر دو دیپلمه بودند. امیر یک سال بزرگ‌تر بود. در تماسی دیگر از چند عملیاتی که در تهران داشتند تعریف کرد. برایم معلوم

۸۹- دایی امیر و ابوالحسن (مجید) عبداللهی مجاهد شهید «سعید قیدی» بود که دانشجوی رشته کامپیوتر دانشگاه تهران بود. سعید از شروع فاز سیاسی فعالیت خود را با مجاهدین شروع کرده بود و در همه فعالیت‌های سیاسی سازمان در سالهای۵۸ تا ۶۰ شرکت فعال داشت. پس از ۳۰خرداد سال۶۰ وارد تیم‌های عملیاتی سازمان شد و در یکی از عملیات نظامی در سال۶۰ شهید گردید.

شد که مجید نفر اصلی تماس با سازمان و فرمانده تیم بود. حدود یک هفته کار اصلی‌مان تماس بود.
در یکی از تماس‌ها گفت: «در یک سال گذشته، ۲۲عملیات روی خودروهای کمیته و سپاه داشتیم. همهٔ اون‌ها رو با ناپالم به آتش کشیدیم. ۳بار به تور سپاه افتادیم. اما هر بار با ابتکار و تهاجم، تور رو پاره کردیم و خارج شدیم...بعد از سرخ شدن امنیتی محلمون(تهران پارس)، رفتیم مشهد. اونجا کاری جور کردیم، خونه‌ای اجاره کردیم و مخفی شدیم. بعد از مدتی در مشهد شناسایی و دستگیر شدیم. ما رو فرستادن اوین. اول هر دومان حکم اعدام گرفتیم. ولی بعد، چون عملیات‌مون منجر به قتل نشده بود، حکم‌مان به ابد تبدیل شد».
مجید آن‌قدر تند مورس می‌زد که به او نمی‌رسیدم. طوری شد که اوایل مجبور بودم او را کنترل کنم تا آهسته‌تر بزند. بعد از ارتباط اولیه، قرار و مدارهای‌مان را گذاشتیم. بعد از علامت‌های «خبر و سلامتی»، کم‌کم برای خیلی موضوعات، کُد گذاشتیم:
علامت خنده: تق تق، تتق تق.
علامت فکر کردن: تتق تق.
علامت خطر: بومب تتق تتق تتق
این علائم، سرعت کارمان را خیلی بالا برد. مثلاً وقتی می‌خواستیم مطلبی را منتقل کنیم، خیلی از کلمات را تا آخر نمی‌زدیم؛ با زدن دو سه حرف اول هر کلمه، علامت«گرفتم» زده می‌شد: «تق». برو کلمهٔ بعدی.
مجید حدود ۲۱ساله بود؛ شلوغ، پر انرژی، خیلی با مزه. از وقتی آمد، فضای سلولم کاملاً عوض شد. ما اصلاً در سلول نبودیم؛ گویی در بند عمومی و پیش بچه‌هاییم. در شهر می‌گشتیم و با هم کوه می‌رفتیم. اصلاً نمی‌فهمیدیم کی شب می‌شود. آن‌قدر جوک‌های جدید دربارهٔ آخوندها بلد بود که یادم ندارم در عمرم این‌قدر جوک شنیده باشم. رفع خستگی و تفریح بین هر تماس، یک جوک بامزه بود که کلّی با هم می‌خندیدیم. گاهی وقت‌ها دوست داشتم او را بغل کنم و غرق بوسه‌اش کنم. تا به‌حال چهرهٔ هم را ندیده بودیم. هر چه فکر کردم، یادم نیامد کدام یک از افراد بند ابدی‌ها بود. مجید مورس زد: «قیافه‌ات چه طوریه؟
برایش مورس کردم. او هم قیافه‌اش را با مورس تصویر کرد. انگار دیگر دیواری بین‌مان نیست. می‌توانستیم چهره به چهره و نگاه در نگاه با هم حرف بزنیم.
هر بار جوک یا چیزی را تعریف می‌کرد، هم‌زمان علامت خنده را هم می‌زد. می‌توانستم

چهرهٔ شاد و چشم‌های شیطان و پر از نشاط او را مجسم و تصویر کنم. حس می‌کردم مرواریدهای چشمانش در سیمای سبزه‌اش برق می‌زنند.
تا چند روز همهٔ خبرها، تحلیل‌ها و جمع‌بندی‌هایی را که شنیده بودیم، به هم منتقل کردیم. نوبت سرودها رسید. هر کدام را که بلد و ازبر نبودیم ـ و دیگری می‌دانست ـ به هم یاد می‌دادیم. سرود «نسل فدا» را برایم مورس کرد:

می‌تابد هر زمان خورشیدعشق‌ما
می‌توفد هر کران رزم نسل فدا

شعر را گرفتم؛ اما با هر آهنگی می‌خواندم، جور در نمی‌آمد. خواستم ریتم و آهنگش را هم مورس کند. با استفاده از آهنگ‌های دیگر، جمله به جمله‌اش را برایم تشریح کرد. هر بار که آن را می‌خواندم، احساس می‌کردم سرودی بسیار گیرا، انقلابی و پرنفوذ است. در خیال و تصور شوق‌انگیزم، مجید را نمونهٔ نسل فدا می‌دیدم.
برنامه روزانه‌مان را با هم هماهنگ کردیم. از اول صبح، کارهایمان را با هم انجام می‌دادیم. موقع ورزش، در دو طرف دیوار، روبه‌روی هم می‌ایستادیم. یک روز او حرکت‌ها را اعلام می‌کرد، یک روز من. آن‌قدر شیطان و شادمان و سرحال بود که موقع ورزش هم دست از شوخی برنمی‌داشت. من را سرکار می‌گذاشت و خودش غش‌غش می‌خندید. پشت سر هم از آن طرف دیوار، علامت خنده می‌آمد.
یک روز صبح، مورس زد:
ـ امشب، شب چلّه ست!
ـ همین روزها سالگرد تأسیس الفتح هم هست.
قرار شد برای هر دو مناسبت یک جشن بگیریم. تقسیم کار کردیم. هرکس باید برنامه‌اش را برای بعد از شام آماده می‌کرد. ساعت ۸شب شد. برنامه‌های جشن آماده بود. شروع کردیم. از میوه‌های شب یلدا، فقط سیب داشتیم. آن را هم چند روز پیش فروشگاه بند آورده بود. مابقی میوه‌ها را هم با خمیر نان درست کردیم. سفره را انداختیم. با هم می‌گفتیم، با هم می‌خوردیم، با هم می‌خندیدیم.
شب یلدا سنگینی‌اش را همه‌جا پهن کرده بود. راهرو بند در سکوت کامل بود. دیگر از ده اوین هم صدایی نمی‌آمد. هوا اما خنک و تازه می‌نمود. کافی بود صدای زنگ ساعت دانشگاه ملی، سکوت سنگین شب اوین را بشکند. زنگ ساعت از آن طرف درهٔ اوین، سکوت و تاریکی را شکافت و وارد سلول‌مان شد. یک لحظه هر دو ساکت شدیم: ساعت یک نیمه شب است. به ناگهان مجید یک آهنگ مطربیِ شاد را شروع کرد. با

دو دستش می‌زد به دیوار. واهمه داشتم صدایش به زیرهشت برسد. نمی‌خواستم سر وکلهٔ نگهبان پیدا شود و او را ببرند و کتک بخورد. نمی‌خواستم جشن‌مان خراب شود. شانس آوردیم؛ اتفاقی نیفتاد.

پرسیدم:

ـ این دیگه چی بود؟

ـ جشن که بدون موزیک نمی‌شه!

و زد زیرخنده.

برای سالگرد الفتح، من هم خاطرهٔ دیدار هانی‌الحسن از تهران در سال۵۸، بخشی از تاریخچهٔ انقلاب فلسطین و چند جمله از ابوایاذ و عرفات را که یادم بود، برایش تعریف کردم. مجید هم چند جملهٔ شعرگونه را که خودش همان‌روز خطاب به کودکان فلسطینی نوشته بود، برایم خواند.

صدای زنگ‌های مقطّع ساعت دانشگاه ملی به میله‌های آهنی پنجرهٔ سلول خورد: ساعت ۲نیمه شب است!

ـ شب به‌خیر مجید!

ـ شب به‌خیر!

با مجید ماجراهای بی‌پایانی داشتیم. گفتن و نوشتن‌شان طولانی می‌شود. دیگر برای هیچ کدام ما سلول، سلول انفرادی نبود. هر روز با هم زندگی می‌کردیم، با هم به همه‌جا می‌رفتیم، خانواده و محله‌های‌مان را به‌هم نشان می‌دادیم. گویی سال‌ها با هم بزرگ شده‌ایم. گذر ایام را ابداً حس نمی‌کردیم. بیچاره زندانبان و بازجو! فکر می‌کردند ما را تنبیه کرده‌اند و داریم در سلول می‌پوسیم!

۱۶

فصل شانزدهم

بلوغ انگیزه‌ها

زمستان شد. بیشتر شب‌ها باران می‌بارید. اوایل بهمن سال۶۶ بود. یک روز صبح درِ سلولم باز شد. نگهبان خواست با کلیه وسایلم بروم بیرون.
اصلاً دوست نداشتم آن‌جا را ترک کنم. می‌خواستم هر جا می‌روم، هر جا که هستم مجید هم باشد. تلخ‌تر این‌که پاسدار نزدیکم ایستاده بود و نمی‌توانستم با مجید خداحافظی کنم. می‌دانستم الآن پشت در به‌گوش ایستاده و هر صدایی را شکار می‌کند. چشم‌بندم را زدم و از سلول خارج شدم. ساکم را از پشت در برداشتم. حین گذاشتن وسایلم در ساک، به‌عمد سرفه‌ای کردم که مجید بشنود. مجید هم با سرفه بلندتری جواب داد. به همراه نگهبان راه افتادم. ته دلم خوشحال بودم که توانستم با مجید خداحافظی کنم.
بعد از آخرین برخوردی که بازجو با من کرد، تصور می‌کردم این جابه‌جایی در راستای ادامهٔ بازجویی‌هاست. اما در ناباوری و تعجبم، من را به دفتر آموزشگاه بردند. مدتی زیرهشت بودم. لابه‌لای صحبت‌هایی که گاه‌گداری به گوشم می‌خورد، فهمیدم آموزشگاه قبولم نمی‌کند. حاج مهدی مسؤل آن‌جا می‌گفت:
«توی آموزشگاه جایی برا اینا نداریم. بندای این‌جا رو خراب می‌کنن».
خیلی خوشحال شدم که قبولم نمی‌کند. لابد من را به ۳۲۵ می‌فرستند. چند دقیقه بعد سوار مینی‌بوس شدیم و رفتیم دفتر مرکزی. می‌خواستند آن‌جا تعیین‌تکلیف شوم و به بندی جدید بفرستند. همیشه این‌طور بود؛ وقتی کسی را برای بازجویی‌های داخلی بند، به انفرادی می‌بردند، دیگر به بند قبلی برنمی‌گردانند. بازجویی‌های من

هم سر اعتصاب و مسائل داخلی بند بود. باید منتظر می‌ماندم تا ببینم به کدام بند می‌فرستند.
تا ساعت چهار بعدازظهر در دفتر مرکزی منتظر ماندم. بالاخره پاسداری آمد و من را برد به ۳۲۵. نیم ساعتی جلوی دفتر آن‌جا چشم‌بند زده ایستاده بودم. صدای بلند عباس فتوت آمد:
«مال بد بیخ ریش صاحابش! ببرش همان ۱ بالا».
دیگر از این بهتر نمی‌شد. از خدا همین را می‌خواستم. وسائلم را برداشتم و با گام‌های تند رفتم به سمت بند.
به محض ورودم، غوغایی به‌پا شد. ریختند سرم و روبوسی‌کنان تا اتاق۶ ته بند رفتیم. نمی‌دانستم در این مدت چه ریختی شده‌ام. موهای سر و صورتم بلند شده بود. جواد عباسی و حبیب حسینی[۹۰] بردندم به سرویس و ۱۰دقیقه‌یی سر و صورتم را اصلاح کردند و برگشتیم اتاق.
همه کیپ در کیپ نشسته بودند. من در گوشهٔ اتاق ایستادم و شروع کردم به تعریف. همه دنبال سرنوشت بقیه بودند. از احمد رزاقی، رضا شمیرانی، علی کریمی، مهدی نوروزی، اصغر کهندانی، مجید معصومی و بقیه می‌پرسیدند. تا آن موقع هنوز نمی‌دانستم چند نفر دیگر را برای بازجویی برده‌اند.
شرحی کامل از شروع بازجویی‌ها تا به آخر دادم. هر اطلاعاتی راجع به بچه‌های دیگر به‌دست آورده بودم، تعریف کردم. حدود یک ساعت‌ونیم حرف زدم و به سؤال‌ها جواب دادم. وقت شام شد. شام را میان همهمه و شلوغی‌ها و شوخی‌های سر سفره خوردیم. یکی از شوخی‌های معمول‌مان سر سفره، گلوله کردن خمیر نان و زدن به‌هم بود. آن شب آن‌قدر به طرف هم خمیر انداختیم که دور تا دورمان فرش خمیر شد.
در تمام آن لحظه‌ها مجید جلو چشمم بود. احساس متناقضی داشتم؛ او الآن دارد در تنهایی سکوت شام می‌خورد و من به عمومی آمده‌ام. هم خوشحال بودم میان جمع بچه‌ها هستم، هم دوست داشتم پیش مجید باشم تا تنها نباشد. بعدها این قطعه همیشه برایم بهترین توصیف و تداعی آن تنهایی‌ها را داشت: «سکوت، سرشار از ناگفته‌هاست».

۹۰- مجاهدین قهرمان جواد عباسی وحبیب الله حسینی در قتل عام سال۶۷ به شهادت رسیدند.

عباس طلا و ۲۳ روز اعتصاب‌غذا

بعد از شام، عباس‌طلا آمد سراغم. چاق شده بود. صورتش پف داشت. در راهرو مشغول قدم زدن و صحبت شدیم. او اول شروع کرد:

«حدود یک ماه پیش صدایم کردن برای شعبه. تا هشت روز پیش، انفرادی بودم. وارد سلول که شدم، حدس می‌زدم بخاطر آن ملات انقلاب ایدئولوژیکه که از من گرفتن. اینو هم می‌دونستم اگه زیر بازجویی برم، ته بازجویی به تشکیلات بند می‌رسه. نمی‌خواستم چیزی گیر بازجو بیفته. به همین خاطر از همون روز اول تصمیم گرفتم اعتصاب غذا کنم. می‌خواستم از نظر جسمی اون‌قدر ضعیف شم که وقتی زیر شکنجه رفتم، زود از دست برم و شهید بشم. این‌جوری چیزی دست بازجو نمی‌اومد.»

گفتم: «حالا که سال ۶۰ و۶۱ نیست که بازجوها بی‌تجربه باشن. خوب، سریع تو را به بهداری می برِدن و سرم وصل می کردن تا سوژه از دستشون در نره».

گفت: «اتفاقاً فکر این‌جاش رو هم کرده بودم. تصمیم گرفته بودم اگه کارم به اون‌جاها رسید، سوزن سرم رو از دستم بیرون بکشم و شیلنگ سرم رو هم پاره کنم. تو این مدت شام و ناهار هم نمی‌خوردم. می‌ریختم توی فاضلاب. فقط روزی چهار حبه قند صبحانه و چای می‌خوردم. این کار تا ۲۳ روز ادامه داشت. هر روز و هر لحظه منتظر بودم صدام کنن شعبه. اون‌قدر ضعیف شده بودم که هفته آخر، نای تکون خوردن نداشتم. دائم گوشهٔ سلول دراز می‌کشیدم. بعد از ۲۳روز، بدون هیچ برخوردی برگشتم بند».

عباس ناگهان به صدایش لحن شوق‌آمیزی داد:

«حالا گوش کن وقتی برگشتم بند، چی شد! صحنهٔ برگشتنم این‌طوری بود که تا وارد بند شدم، بچه‌ها منو بردن اتاق۳. همه دورم رو گرفتن که تعریف کنم چه اتفاقی افتاده. گفتم فقط گرسنه‌ام، غذا نخوردم. فکر می‌کنی چی شد؟ تندتند واسم کمپوت و کنسرو باز کردن. همه تا نیم ساعت دورم منتظر موندن تا من راحت غذا بخورم. همین‌طوری نگاهم می‌کردن. بعد که خوب سیر شدم، سرم رو بلند کردم. همه گفتن: ها! تعریف کن. بازجویی‌ها چی بود؟ من هم با خونسردی گفتم: منو از بند بردن به انفرادی آسایشگاه. هیچ برخوردی باهام نشد، امروز هم برگشتم. فقط توی این مدت عمداً غذا نخوردم تا بازجو نتونه طرحش رو زیر بازجویی پیش ببره. حرفم که تموم شد، همه زدند زیر خنده. خواستند ملی‌ام کنن. اما دیدن وضع روبه‌راهی ندارم.

گذاشتن یه روز مناسب. از آن روز به بعد هم تحت مراقبت غذایی قرار دارم. اسکندر هر روز برام غذای ویژه آماده می‌کنه».
حرف‌های عباس که تمام شد، لپ‌هایش را کشیدم. حسابی تپل شده بود. خیلی خوب درکش می‌کردم. احساس می‌کردم که از چه گردنهٔ بحرانی سختی عبور کرده است. با دیدن علی ابراهیمی سواره، از عباس جدا شدم. قدم‌زنان صحبت می‌کردیم. از او خواستم به‌طور کامل در مورد اخبار و اوضاع و احوال به‌روزم کند.
تا علی می‌آمد چیزی بگوید، یک نفر می‌رسید و با معذرت‌خواهی، حرف‌مان را قطع می‌کرد؛ راجع به یک قسمت از بازجویی‌ها سؤال دقیق‌تری می‌کرد و می‌رفت. این موارد مدام تکرار می‌شد. حدس زدم سرخط‌های بند، جمعبندی جدیدی کرده‌اند و می‌خواهند بعضی از فاکت‌ها را دقیق‌تر بدانند. صحبت‌مان با علی به جایی نرسید و چیز زیادی گیرم نیامد. فقط فهمیدم اصغر غلامی هم در این مدت در کمیته مشترک، زیر بازجویی بوده و تازه برگشته است. خاموشی شد. با علی قرار فردا را گذاشتیم.

کمیته مشترک

از صحبت‌ها فهمیدم دو هفته بعد از شروع بازجویی‌های جمعی در اوین، کمیته مشترک هم وارد شده و روی مسائل داخلی زندان متمرکز شده است.
همین که رفتم جایی برای خواب آماده کنم، اصغر غلامی صدایم کرد. محل خوابی کنار خودش برایم چیده بود. تا نیمه شب با اصغر پچ پچ کردیم. از رفتنش به کمیته مشترک تعریف کرد:
«روز اول که به کمیته مشترک رسیدم، حدس می‌زدم در رابطه با تشکیلات بند آورده باشن. تا رسیدم آن‌جا، ۳۴ منو صدا کرد. توی شعبه بدون چشم‌بند رو صندلی نشسته بودم. ۳۴ بدون این‌که حرفی بزنه، جلوم قدم می‌زد. بعد نگاهی به کاغذهای روی میزش کرد و پرسید: تو رو سال ۶۰ برای چی گرفتن؟
جواب دادم: هفت ساله من دارم همین سؤال رو از شما می‌کنم. بعد از دو سال خدمت سربازی، من رو صدا کردن دفتر فرمانده پادگان تا کارت پایان خدمتم رو بگیرم، که منو گرفتن.
نگذاشت حرفم تموم بشه؛ گفت: پس جمهوری اسلامی بی‌خودی یه سرباز خوب رو که دو سال هم خدمت کرده، دستگیر کرده؟

گفتم: واقعیت همینه.
یک‌دفعه صدایش رو بلند کرد: اتفاقاً هر چه بیشتر می‌گذره ثابت می‌شه که اون موقع‌ها درست توی خال زدیم. نگذاشتیم افراد خبیثی مث تو از چنگمون در بره. حالا هم من تو رو برای این چیزها صدا نکردم. بگو بینم شما توی این یکی دو ساله چه‌تون شده؟
گفتم: شما باید جواب بدین چرا دست از سرمون برنمی‌دارین که حبس‌مون رو بکشیم؟
شروع کرد به داد زدن: حبس کشیدن با تشکیلات نداریم. شما فکر کردین ما نمی‌دونیم تو بندها چه خبره؟ نمی‌دونیم سازمان به شما خط میده؟ نمی‌دونیم رابطهای شما با سازمان کیان؟ هان، سرباز کوچولو؟!
گفتم: توی بندها هیچ خبری نیست جز این‌که شما هواخوری رو قطع کردین، روزنامه رو قطع کردین، فروشگاه رو قطع کردین. هیچ‌کدوم از حقوق زندانی رو بهش نمی‌دین.
از حرف‌هایم بهم ریخت و گفت: بعد هم شما اعتصاب راه می‌اندازین که سازمان‌تون توی رادیوش اونو تو بوغ کنه. هان!؟
گفتم: شما حقوق زندانی رو رعایت کنین تا این چیزها نباشه.
بعد رفت به سمت دیوار، نگاهی به کابل‌هایی که آویزان بود انداخت و یکی را برداشت.
گفت: حقوق شما همین‌جاست، جای دوری نرفته. راست میگی، چند وقته از این‌ها نخوردین، فیل‌تون هوای هندستون کرده.
گفتم: اگه به‌جای این کابل‌ها سیم بکسل هم آویزون کنین، حرف ما همینه. باید حقوق زندونی رو رعایت کنین. تازه مگه با سیم بکسل هم نزدین؟ مگه استخونای پام رو نشکستین؟
با تعجب دیدم کوتاه آمد. حین فرستادن من به سلول، گفت: باشه، میرم از حاکم شرع حقوق‌تو می‌گیرم. بعد صدات می‌کنم.
کمیته خیلی شلوغ بود. معلوم بود دستگیرشده‌های جدید، زیادن. توی شعبه‌های دیگه، بساط شکنجه و سر و صدای زندانی‌ها زیاد بود. نوبت توالت که شد، چند نفر را دیدم که تا زانو باندپیچی شده بودن. خیلی سخت راه می‌رفتن. دفعهٔ بعد که منو بردن شعبه، حرف اصلی ۳۴ با من این بود: اصغر برو به بند پیغام بده‌که ما همین روزا میایم اوین. خدمت تشکیلات‌تون می‌رسیم.
فقط یک هفته کمیته مشترک موندم. من را برگرداندند بند».

از شرح آن می‌گذرم...

بازجوی اصغر، ۳۴ یعنی محمد توانا بود. محمد توانا از بازجوهای قدیمی و کارکشتهٔ اوین در شعبه۷ بود. شدت قساوتش زبانزد زندانیان بود. با تشکیل وزارت اطلاعات، توانا از اعضای اولیه‌اش بود که به کمیته مشترک منتقل شد. بازجوهای کمیته، اسم‌شان را شماره‌گذاری کرده بودند. محمد توانا «۳۴» بود. تا آن موقع خیلی تعریف‌ها و توصیف‌ها دربارهٔ محمد توانا و شیوه‌های بازجویی و شکنجه کردن شنیده بودم. تعریف‌ها و توصیف‌ها در یک چیز مشترک بودند: محمد توانا در زدن کابل‌های سنگین، ابتکارهای جدید و به‌غایت غیر انسانی شکنجه‌ها، متخصص شده است.

یک‌بار ناصر نوروزی تعریف کرد: «وقتی توانا کابل به من می‌زد، انگار با خط‌کش روی کاغذ هاشور می‌زنن. از کف پا شروع می‌کرد و رج به رج می‌زد تا به گردن. دوباره از گردن شروع می‌کرد می‌زد تا کف پا. سانت به سانت را می‌تونستی حدس بزنی که کابل بعدی به کجا می‌خوره».

از ویژگی‌های حیوانی محمد توانا، رفتار و اعمال وحشیانه و بی‌شرمانه‌اش در مورد زنان و خواهران مبارز و مجاهد است. سال۶۲ یکی دو بار در قزل‌حصار به همسران و اقوام نزدیک، ملاقات داخلی دادند. نسرین شریف[۹۱]، همسر محمد جنگ‌زاده بود. در یکی از همین ملاقات‌ها نسرین برای همسرش محمد تعریف کرده بود:

«منو به شعبه بردن و شروع کردن به زدن. اطلاعات کسی رو می‌خواستن. بازجو توانا بود. همین که دید حرف نمی‌زنم، ولم کرد و گوشه‌ای از شعبه نشاند. دختر جوونی را آوردن که معلوم بود دانشجو و مجاهده. سؤالاتی دربارهٔ دوستاش در دانشگاه صنعتی شریف می‌پرسیدن. از سر و وضعش معلوم بود قبلاً هم خیلی شکنجه شده. چیزی نمی‌گفت. او رو بستن به تخت؛ صورتش رو به بالا بود. محمد توانا با بی‌شرمی لباس‌هاشو را پاره کرد و... دوتا طناب آوردن که سرشان گیره‌های چنگک‌دار وصل بود. گیره را وصل کردن به سینه‌های آن خواهر و می‌کشیدن. جیغ‌های آن خواهر در اتاق می‌پیچد...».

محمد لحظه‌یی سکوت کرد و دیگر مایل نبود بیش از این ادامه دهد. با غیظ به خمینی فحش می‌داد و می‌گفت: «ببین چه به سر خواهران ما می‌یارن!». محمد گفت نسرین به او بیشتر از این‌ها گفته است؛ ولی او به ما نگفت.

۹۱- خواهر مجاهد نسرین شریف پس از آزادی از زندان در سال ۶۴، قصد خروج از کشور و پیوستن به مجاهدین را داشت که در مسیر خروج، دستگیر و سپس اعدام شد.

غیر از محمد جنگ‌زاده، سه نفر دیگر هم بودند که به ملاقات همسرشان رفته بودند. آن‌ها هم چندین نمونه از این بی‌شرافتی‌ها و وحشانیت حیوانی پاسداران نسبت به زنان مبارز و خواهران مجاهد گفتند. مثل: سوزاندن قسمت‌های مختلف بدن با سیگار، تجاوز در جلو چشم همسر، و... که از شرح آن‌ها می‌گذرم.

منطقه آزاد شده

روز بعد، زندگی جدیدی را در بند دیدم. گویی این‌ها همان آدم‌های۶ماه پیش نیستند. گویی اصلاً خودشان را در زندان نمی‌بینند و بند برای‌شان یکی از ستادهای سازمان در فاز سیاسی است. البته مشخص بود که بین همه بندهای اوین، بند۱ــ که مربوط به زندانیان ده سال به بالا و ابدی‌هاست ــ شاخص است. این‌ها پیشرو همهٔ اعتصابات و مقاومت‌های زندان اوین هستند.

آن‌چه می‌دیدم به‌کلی با قبل فرق داشت. طوری است که قبل از صبحانه انگار همه می‌خواهند به اداره یا جایی برای کار بروند. همه، کارهای‌شان را تندتند انجام می‌دادند. قبلاً بعد از نماز صبح، باز یک ساعتی فرصت استراحت بود، اما حالا بلافاصله پس از نماز، وسایل خواب جمع می‌شود و مرتب در گوشهٔ اتاق‌ها آنکادر می‌شود. یکی به گلدان‌ها آب می‌دهد، یکی پنجره‌ها و قفسه‌ها را گردگیری می‌کند، دو نفر دارند لبه‌های خمیر نان را برش می‌دهند و نان‌ها را به شکل‌های منظم در بشقاب‌ها می‌چینند، دو نفر خامه‌ای را که با پنیر و شیرخشک و کره درست کرده‌اند، دقیق و مرتب در بشقاب‌ها سرو می‌کنند؛ نفر سوم با مربا روی‌شان را تزیین می‌کند. سه نفر به‌خط شده‌اند و پرز موکت‌ها را می‌گیرند، کارگرهای سرویس بهداشتی، همه جا را خوب می‌شویند و راهرو بند را با یک تی‌کنفی ــ که با پتو درست شده ــ نظافت و تمیز می‌کنند...

تعجب کردم؛ اول صبح چقدر در این بند همهمه است. انگار همه دارند با هم حرف می‌زنند. به خودم شک کردم. گفتم نکند انفرادی روی من تأثیر گذاشته و این صحنه‌ها برایم عجیب شده است. ما همهٔ این کارها را قبلاً هم انجام می‌دادیم. پس موضوع چیه؟ بیشتر دقّت کردم؛ واقعیتی در جریان است که من از آن بی‌اطلاعم.

این کارها هیچ وقت با این شور و حال و سرزندگی انجام نمی‌شد. همهٔ این کارها در فاصله کوتاهی قبل از صبحانه سر و سامان می‌گرفتند. بچه‌هایی را دیدم که در

گذشته در فعالیت‌های جمعی و عمومیِ بند چندان فعال نبودند، حالا با چه شوق و روحیهٔ بالایی دارند کار می‌کنند.
ساعت ۷ صبح سفره‌ها در ۲اتاق پهن شد. همه با سر و وضع مرتب نشستند سر سفره. یعنی بهترین موقع برای تماس گرفتن و چاق سلامتی با همه. در حد همان چند جمله، از آن‌ها روحیه و نشاط تازه‌یی می‌گرفتم. نکتهٔ دیگری که توجهم را جلب کرد؛ فرق کردن تکّه کلام‌ها و اصطلاحاتی که قبلاً بین حرف‌ها رد و بدل می‌شد. این رفتارها و کارها و مناسبات، اصلاً بوی زندان نمی‌داد. گفتم زودتر با چند نفر صحبت کنم تا بفهمم جریان از چه قراری است.
در این فکر بودم که با کی صحبت کنم. بعد از صبحانه به هر طرف نگاه می‌کردم، می‌دیدم هر کس مشغول کاری است. بعضی‌ها دو یا سه نفره مشغول مطالعه یا صحبت هستند، بعضی هم تکی مشغولند. به طرف هر کس رفتم، حین لبخند و خوش‌آمدگویی، آن‌قدر مشغول بود که فهمیدم نباید مزاحمش شوم. سراغ نفر بعدی رفتم. نفر یا نفرات بعدی هم با جدیت مشغول کارشان بودند. اتاق به اتاق سر می‌زدم تا رسیدم به انتهای بند، به اتاق۶. مجتبی‌قدیانی و محمود آژینی[۹۲] روی یک میز تحریر کوچک دست‌ساز، مشغول کاری بودند. مجتبی همین که سرش را بلند کرد و من را دید، گفت: «خیلی عالی شد. دنبال نقّاش می‌گشتیم. حسن پیکاسو هم اومد!» از همان ته اتاق، بلند گفت: «پیکاسو! یک کار مونده که مخصوص توست، بیا این‌جا!»

محمود آژینی

رفتم ببینم موضوع چیه. مجتبی خودش را راست و ریس کرد و شروع به توضیح دادن: «می‌خوایم یک آرم بزرگ سازمان و دوتا عکس بزرگ اشرف و موسی رو بکشیم. واسه نقاشی اون مونده بودیم که خدا تو رو رسوند».
پرسیدم: «نمونه‌ای، چیزی هست که عکسا رو از روی اون بکشیم؟».
محمود از جاسازی پایه میز، یک آرم سازمان به اندازهٔ سکهٔ یک تومانی بیرون آورد و نشانم داد. دوتایی گفتند: «کشیدن آرم با ما، کشیدن عکسا با تو».

۹۲- مجاهدین خلق مجتبی قدیانی و محمود آژینی در قتل عام سال۶۷ به شهادت رسیدند.

گفتم: «برای عکسا چی دارین؟»
مجتبی یک کتاب کارنامه سیاه[۹۳] را آورد و شروع کرد به ورق زدن. لای آن، کلیشه‌هایی از نشریه مجاهد بود که عکس موسی به اندازه سکهٔ دو ریالی و خیلی مات چاپ شده بود. برای شهید اشرف هم یک عکس مشابه نشانم دادند و گفتند همین‌ها را داریم.
پرسیدم: «می‌خواین اینا رو در چه ابعادی بکشین؟». محمود آژینی رفت دو تکه ملافهٔ سفید به اندازهٔ یک متر در هفتاد سانت آورد و گفت: «پارچه‌هاش آماده‌ان». اندازهٔ پارچه‌ها را دیدم، تعجب کردم. گفتم: «مگه قراره بریم تظاهرات؟ نکنه این‌جا منطقه آزاد شده‌ست و ما خبر نداریم!؟».
هر دو زدند زیرخنده. مجتبی رو به من کرد و گفت: «پیکاسو! خبر نداری. امسال

۹۳- «کارنامه سیاه» کتابی بود که از طرف دادستانی اوین چاپ می‌شد. در آن به اصطلاح علیه گروه‌های سیاسی به‌طور خاص مجاهدین افشاگری می‌کردند و بعضی از کلیشه های نشریه مجاهد را هم می‌آوردند.
در تیر ۹۹ در سایت مجاهد از فریدون ژورک (کارگردان و فیلم ساز) مقاله ای خواندم که من را مثل برق گرفته ها کرد و بعد از مدتی که به خودم آمدم خیلی چیزها در مورد ایرج مصداقی مثل حلقات زنجیر در ذهنم کنار هم قرار گرفت و گره خورد. ژورک در مورد تهیه و چاپ کتاب کارنامه سیاه نوشته بود: «لاجوردی در حسینیه اوین جلسات متعدد(مثلاً مناظره) تشکیل داد تا زندانیان را رو درروی هم قرار دهد. در این جلسات خائنان و بریدگانی مثل قاسم اثنی عشر به شرح خاطرات خود می‌پرداختند و زندانیان مقاوم دیگر را به مباحثه و مناظره دعوت می‌کردند. خلاصهٔ پرونده‌های تهیه‌شده توسط قاسم اثنی عشری و رضا کیوان زاد، پس از تایپ توسط محمدرضا یزدی‌زاده به دفتر شعبه هفت ارسال می‌شد، تا در اختیار نویسنده کتاب‌ها قرار بگیرد.
چندی بعد برایم چهره پشت‌پرده، تنظیم و نگارش این کتاب‌ها روشن شد. نام این خائن پشت پرده ایرج مصداقی بود. او بر اساس متن‌های ارسالی، خارج از مجموعه شروع به تحریر متن کتاب‌ها می‌کرد. اگر هم نیازی به بحث حضوری و یا بررسی مطالبی در خصوص پرونده پیش می‌آمد (که چندین مورد پیش آمد) این ملاقات در دفتر بند۳۱۱ انجام می‌گرفت. این جلسه با حضور ایرج مصداقی و قاسم اثنی عشری و رضا کیوان زاد و یکی از مسئولین شعبه، که اکثراً بازجوی سفّاکی به نام «فاضل» هماهنگ‌کننده جلسه بود، تشکیل می‌شد.
تنها جلسه‌ای که در بند ۳۱۱ تشکیل شد و من(فریدون ژورک) حضور داشتم، جلسه‌ای بود با حضور مصداقی و به سرپرستی رحمانی... که بعدها شنیدم که نام اصلی‌اش «محمد داوودآبادی» است و به محمد مهرآئین هم معروف بود. او یکی از سفّاک‌ترین و کثیف‌ترین سربازجوها بود که در زمان شاه به اتهام ارتباط با مجاهدین دستگیر شده که شخص محمد حنیف‌نژاد، با پذیرفتن مسئولیت کارهای او، راه آزاد شدنش را بازکرده بود. هدف جلسه بررسی فیلم‌نامه (توابان) بود که بر اساس طرح و نوشته‌ای از مصداقی توسط من به‌صورت فیلم‌نامه تنظیم‌شده بود. فیلم‌نامه مورد تأیید مسئولین دادستانی قرار نگرفته بود و علت آن را عدم درک واقعی من از قصد ساختن چنین سریالی اعلام شد. به همین جهت طرح نوشتاری مصداقی به سازمان تبلیغات اسلامی، که مدیریت آن را حاج‌آقا زم عهده‌دار بود، ارسال شد که بعداً به‌صورت یک فیلم سینمایی تولید و در سینماهای سراسر کشور به نمایش در آمد.

می‌خوایم یه مراسم ۱۹بهمن بگیریم که صداش توی منطقه بپیچه. مسعود و مریم هم صفا کنن».

همین چند دقیقه که پیش آن‌ها بودم، سؤال و ابهامم بیشتر شد. هر دو نفرشان را از بند۲ قزل می‌شناختم. این‌ها این‌قدر رادیکال نبودند. چه شده که حالا این‌قدر بی‌محابا شده‌اند؟ حتی اگر بچه‌های «حداکثری» هم این‌جور کارها را دنبال می‌کردند، برایم قابل فهم نبود.

از نگاه گاه‌گاه مجتبی اشعهٔ عجیبی احساس می‌شد. قبلاً تجربه‌اش را با او نداشتم. مقابلش احساس کوچک بودن می‌کردم. و دوباره به ذهنم می‌زد در این چند ماه که نبودم، چه اتفاقاتی افتاده است؟ این‌ها چطوری این‌قدر شارژ شده‌اند؟ فقط هم این دو نفر نیستند؛ از دیروز غروب تا حالا هر کس لب باز می‌کند، از خودم می‌پرسم: «این‌ها چه‌شان شده است که این‌قدر موضع‌شان بالاست؟». احساس می‌کردم از شرایط و تنظیم بچه‌ها عقبم. به خودم نهیب زدم: «باید زودتر بفهمم این همه انرژی از کجا اومده؟ باید زودتر به اون‌ها برسم».

به مجتبی و محمود گفتم: «تا ۱۹بهمن حدود ۱۰روز مونده. تا اون موقع اینا رو کجا نگه می دارین؟».

مجتبی اول خندید؛ بعدبا لحنی محکم، چیزهایی گفت که بیشتر تعجب کردم: «داش حسن! دیگه مثل اون موقع‌ها نیس که پاسدارا مث گاو سرشونو بندازن پایین و بیان توی بند و هر کاری خواستن بکنن. باید در بزنن، مسؤل بند رو صدا کنن، هر کاری داشتن به اون بگن. اگه هم خواستن بیان توی بند، باید کفشا و پوتیناشونو در بیارن. مث بچهٔ آدم بیان آمار بگیرن و برن. بیشتر روزا هم آمار اتاق‌ها رو مسؤل بند به اونا میده و اصلا تُو نمیان».

حرف‌هایش هم غرورانگیز بود، هم باور نکردنی. بعد محمود ادامه داد: «عباس فتوت خودش قبول کرده اون طرف بند، جمهوری اسلامی و این طرف بند، جمهوری ما!» علت این تغییر فضا این بود که از ماه قبل خیز برداشتند تا قانون چشم‌بند زدن را بردارند و این را به زندانبانان «تحمیل» کنند. با چنین تصمیمی، هر کس می‌خواست به بیرون بند یا ملاقات برود، چشم‌بند نمی‌زد. نگهبان‌ها دیگر حریف بچه‌ها نبودند. عباس فتوت آمده بود پشت درِ بند و بعد از کلی دعوا گفته بود: «این طرف میله‌ها جمهوری اسلامی ما، اون طرفَ هم جمهوری دمکراتیک شما. ما قوانین داخل بند شما رو رعایت می‌کنیم، شما هم قوانین ما رو رعایت کنین»!

از این روحیات و تغییر دادن فضا احساس غرور کردم. خوشایند و خوشنود می‌شدم از این‌که من هم دارم قد می‌کشم. گفتم: «باشه! پس سریع‌تر شروع کنیم. کشیدن آرم با شما، عکسا با من».
همان روز طرح کلی عکس‌ها را با مداد کشیدم. برای پررنگ کردن‌شان، رنگ نداشتیم. قرار شد با خودکار مشکی رنگ‌شان کنیم. محمود ۱۰تا خودکار مشکی و ۳تا خودکار قرمز جور کرد. عکس ها را با خودکار مشکی پررنگ کردم و سایه زدم. آن‌ها هم آرم سازمان را در پارچه‌یی به قطر ۴۰سانت کشیدند و با خودکار قرمز رنگ کردند. کارمان ۳روز طول کشید؛ ولی عکس‌ها و آرم خیلی قشنگ و زیبا شدند. آرم را که از دو سه متری می‌دیدیم، جلوه‌یی مثل آرم‌های چاپی داشت. باورم نمی‌شد به این قشنگی از آب درآیند.
علی گلچین و قاسمعلی مقصودی داشتند با مقوا، ماکت یک کلاشینکف را درست می‌کردند. تکّه‌های مقوا را با دقّت روی هم چسباندند و یک کلاشِ قبضه تاشو ساختند و رنگش کردند. آن‌قدر برجسته و طبیعی شد که از بیست متری عین یک سلاح واقعی بود.
برای اجرای مراسم، فکر همهٔ جزئیات شده بود. چند نفر داشتند روی وصییت‌نامه‌ها کار می‌کردند. متن وصیت‌نامه هر شهید ۱۹بهمن روی برگه‌ای سفید با خودکار قرمز و خط نستعلیق، زیبا نوشته شد. حاشیه کاغذها با طرح گل تزیین شد. هر کدام از این برگه‌ها روی مقوای بزرگ‌تری چسبانده شد و مثل یک قاب، روی دیوار نصب شدند. چند پوستر برجسته دیگر هم از نارنجک و یوزی و طرح عاشورای مجاهدین درست شد.
تعدادی عکس شهدای ۱۹بهمن را نمی‌دانم از کجا تهیه کردند. همه را با سلیقه و ابتکار جالبی روی مقواهای سفید چسباندند. عکس‌ها در قطعه‌های کوچک و بزرگ بودند. چند نوار کاغذ به طول‌های تقریبی ۷۰سانت و یک‌متر درست کردیم. روی آن‌ها گفته‌های شهید اشرف و سردار را نوشتیم. یک لوح اصلی هم تهیه شد که با سلیقه و دقّت، طرحی مثل تومار رویش کشیده شد. قسمت‌هایی از سخنان برادر مسعود و خواهر مریم را به مناسبت ۱۹بهمن، روی آن نوشتیم. تعجب کردم که یک جفت عکس ۷×۱۰ سانت از مسعود و مریم داریم. آن‌ها را در یک قاب، کنار هم قرار دادیم.
همه این کارهای پیچیده به علاوهٔ تهیه مواد شربت و شیرینی، گویی در یک کارگاه بزرگ تولیدی با عادی‌سازی تمام در حال آماده شدن است. هر سوژه‌ای که آماده

می‌شد، بلافاصله جاسازی می‌کردیم. در این چند روز به هر کاری برخوردم، اول باور نکردنی بود، بعد فاصله‌ام و عقب بودنم را حس می‌کردم.
تعجب بعدی‌ام موقع نماز بود. قبلاً برای دعای آخر نماز فقط «نیایش مجاهدین» خوانده می‌شد. حالا کمی تغییر کرده است. حالا نیایش‌های برادر مسعود و قسمت‌هایی از نهج‌البلاغه هم خوانده می‌شود؛ آن هم با صدای رسا، با صلابت و سنگین.
حیرت همراه با ناباوری بعدی‌ام، تغییرات مراحل ورزش بود. معمول بود بعد از حرکت‌های رضایی و کتیرایی، همه کف می‌زدیم و ورزش تمام می‌شد. ولی حالا در آخر ورزش، همه دست‌های همدیگر را می‌گیرند و شعار می‌دهند: «با مسعود با مریم، هم پیمان تا آخر»، «ایران رجوی ، رجوی ایران». شعارهایی که تا آن موقع نشنیده بودم. خودم که دست در دست دیگران این شعارها را دادم، احساس کردم انگار در منطقه هستیم. درآخر ورزش، همگی کف زدیم و هر کس دنبال کار فردی‌اش رفت.

نسیم منطقه و پرتو انقلاب

شب قبل متوجه شدم مصطفی ایگه‌ای هم به بند ما آمده است. با هم سلام و علیکی مختصر کردیم ولی وقت نکردم با او صحبت کنم. سال۶۱ و دوران دربسته در بند۲ قزل‌حصار با هم بودیم. می‌دانستم که قصد رفتن به منطقه را داشته که قبل از اعزامشان به خانه‌ای که در آن سکونت داشت حمله شد و او به همراه حیدر یوسفلی و همسرش فریندخت هادیخانلو و خیرالله نیلغاز دستگیر می‌شوند.
خیرالله بعداز آزادی برای پیوستن به سازمان از طریق پاکستان اقدام کرده بود. اما بعد برای اعزام کسانی که می‌خواستند به سازمان بپیوندند، مأموریت گرفته و به تهران آمده بود. او در خانه حیدر ساکن شده و حیدر که با مصطفی باجناق بود، شروع به اعزام نفرات به منطقه می‌کنند. بیشتر از ۱۵نفر را اعزام کرده بودند که قرار می‌شود خودشان هم به سمت منطقه حرکت کنند. اما همان شب قبل از اعزام به خانه‌شان در نارمک حمله شد و پاسداران با تیراندازی شدیدی که انجام می‌دهند خانه را تسخیر و آن‌ها را دستگیر می‌کنند. در این حمله به گلوی برادر حیدر، یعنی علی یوسفلی تیر خورده و همانجا شهید می‌شود.
مصطفی در فاصله آزادی و دستگیری دوباره‌اش، وجود دیگری شده بود. نمی‌دانم چطور. اما می‌توانستم بفهمم که وقتی با خیرالله نیلغاز مدتی هم‌تیم شده و افرادی را به منطقه اعزام می‌کرده، مطالب تازه و درک و دریافت‌های تازه‌ای نسبت به سازمان

و بحث انقلاب و خط و استراتژی پیدا کرده بود.
اصغر غلامی مثل یک پاره‌آتش بود. هر جا می‌رفت تمام خط و خطوط زندانبان و تواب‌ها را به‌هم می‌زد. فضای اتاق‌ها و بندها را که امثال حاج داوود و خائن‌ها سرد و مثل قبر کرده بودند، می‌شکست و به همه روحیه می‌داد.
حالا می‌دیدم مصطفی ایگه‌ای وجود دیگری شده است. انسانی جدید که وقتی در بند راه می‌رود، باعث غرور و سربلندی و افتخار است. همه از هر رفتار وکلام او الگو می‌گیرند.کم‌کم متوجه شدم علت این همه تغییر در آدم‌ها و شیوهٔ زندگی در بند، نسیمی است که از منطقه وزیده و به زندان رسیده است.
فرصتی شد تا مصطفی اتابکی را صدا زدم. خواستم کمی برایم از اوضاع و احوال حرف بزند. صحبت‌مان بیش از ۲ساعت طول کشید. برایم از انقلاب ایدئولوژیک و فهمِ خودش از آن گفت. برخی مطالب برایم جدید نبود. قبلاً هم چنین بحث‌هایی را در مطالب داخلی زندان خوانده بودم.

بهرام سلاجقه

مصطفی اتابکی برداشت‌های جدیدی داشت که باید بیشتر دقت و تمرکز می‌کردم. او کلامش را خیلی با احساس بیان می‌کرد؛ طوری که انگار دست در اعماق ایمانش می‌برد و جملاتی را برای بیان باورش ادا می‌کند. پیدا بود از بهرام سلاجقه خیلی تأثیر پذیرفته است. شیفتگی زیادی نسبت به خلق و خوی او نشان می‌داد.
به نقل از بهرام سلاجقه گفت:
«انقلاب ایدئولوژیک فقط این نبوده‌که مسعود و مریم ازدواج کنند و بعد همه‌چیز تموم بشه. انقلاب ایدئولوژیک یک دنیای جدید انسانی‌ست. دنیای حرکت به سمت ارزش‌های جامعه بی‌طبقه توحیدی. دنیایی که استثمار به هیچ شکل در آن وجود نداره. اونو می‌شه به یه باغ پرگل و زیبا تشبیه کرد. زیبایی‌های این باغ رو وقتی می‌شه دید که واردش شده باشی. در آستانهٔ ورودی این باغ، یه پله هست. هر کس بخواد وارد این باغ بشه، باید از روی این پله رد شه. اسم این پله "فدا و صداقت" است».
آهنگ کلام و بیان مصطفی گیرا بود و دوست نداشتم حرف‌هایش تمام شود. به او گفتم: «ادامه بده. هر چی راجع به این موضوع شنیدی، بگو».
ادامه داد: «باید خودت بری پیش بهرام سلاجقه و مستقیم از او بشنوی. سازمان

با انقلاب ایدئولوژیک در مداری قرار گرفته که اگه ما خودمون رو با انقلاب تراز نکنیم، با سازمان فاصله نوری پیدا می‌کنیم. مریم گفته ما با همین انقلاب‌مان، ایدئولوژی خمینی رو پودر می‌کنیم. اندیشه ارتجاعی خمینی رو از نظر تاریخی دفن می‌کنیم و...».

با آن‌چه که می‌شنیدم، احساس می‌کردم پرتوی از انقلاب ایدئولوژیک از آن طرف مرزها، از کوه‌ها و دره‌ها و دشت‌ها کیلومترها عبور کرده، از دیوارها و میله‌های زندان‌ها رد شده و بر قلب و روح بچه‌ها تابیده است. تازه فهمیدم که چه عاملی آن‌ها را به جوش و خروش آورده و انرژی‌های‌شان این‌چنین آزاد شده است.

بعد از صحبت با مصطفی اتابکی رفتم سراغ مصطفی ایگه‌ای. از او وقت گرفتم تا فردا با هم صحبت کنیم. صبح روز بعد که فهمید می‌خواهم از انقلاب ایدئولوژیک بگوید، راهنمائی‌ام کرد که دست‌نوشته‌ها را حتماً از بچه‌ها بگیرم و بخوانم. بعد گفت: «اول به این دو سؤال جواب بده: یکی این‌که بگو از کلمهٔ مردسالاری چی می‌فهمی؟ دوم این‌که وقتی انقلاب در یک کشور را می‌شنوی، از کلمهٔ انقلاب چه درکی داری؟»

من هم آن‌چه را دربارهٔ این دو موضوع می‌دانستم و معلوماتم قد می‌داد، گفتم.

مصطفی ادامه داد: «حرفات به‌طور کلی درسته. اما مردسالاری که قرن‌ها و هزاره‌ها بر جامعه حاکم بوده، یه ایدئولوژیه. یه دستگاه فکری که بر اذهان کل جامعه ــ از زن و مرد ــ حاکم شده. دستگاهی که بر ستم و استثمار بنا شده و نیمی از جامعه را که زنان باشند، انسان درجه۲ می‌دونه. برای زن، هویت انسانیِ برابر قائل نیست. او را کالا و در تملّک کس دیگری می‌دونه. مسعود گفته تکامل جامعه بشری در گرو حل تضاد جنسی است. در جامعهٔ بشری ــ همین جامعهٔ جهانی که ما درش هستیم ــ هنوز تضاد قومی و تضاد نژادی راهبند تکامل هستن. اما با حل تضاد جنسی، جامعهٔ انسانی می‌تونه بر آن دو تضاد قبلی هم غلبه کنه.

انقلاب در کشورها و جوامع مختلف، صورت‌های مختلفی داره. بعضی کشورها فقط انقلاب اقتصادی و رفرم می‌کنن. در بعضی کشورها مانند الجزایر و ویتنام و فلسطین انقلاب‌شان روی ناسیونالیسم سواره. ته خط یک انقلاب سیاسی می‌شه. اما یه نوع انقلاب هم داریم که انقلاب اجتماعیه که همهٔ ارزش‌ها و ساختار نظام قبلی رو درهم می‌شکنه. نظام نوینی را میاره. مثل انقلاب فرانسه که تمام ارزش‌ها و ساختار نظام فئودالی را درهم شکست و نظام نوینی را آورد. کار حضرت محمد هم یک انقلاب اجتماعی بود. همهٔ ارزش‌های نظام برده‌داری رو درهم شکست و برای همهٔ ارکان

جامعهٔ آن روزگار، قوانین و ارزش‌های نوینی رو عرضه کرد.
انقلاب ایدئولوژیکی هم که در سازمان واقع شده، از همین جنسه. شاید بسیاری هنوز عمق اون رو نفهمیده باشن و فقط یه طلاق و ازدواج رو دیده باشن. اما موضوع اصلی که این نبود. پیام اصلی در امر شناساندن رهبری و زدودن رگه‌های استثماری در اشکال پیچیدهٔ اون بود. موضوع اصلی انقلاب اینه: تولد انسان‌های جدیدی که عاری از ایدئولوژی مردسالار باشن. ساختن دنیای نوینی که عاری از هرگونه ستم و استثمار باشه».
گفتم: «رهبری که می‌گی یعنی چی؟ چون رهبری سازمان که مشخص بود. برای همهٔ دنیا هم معلوم بود که مسعود رهبر مجاهدینه. چرا می‌گی در این انقلاب رهبری سازمان معرفی شد؟».
گفت: « نکته مهم همین‌جاست. برادر مسعود تا آن زمان برای همهٔ ما به‌عنوان یک رهبر سیاسی شناخته شده بود. همه او را یک رهبر سیاسی می‌دونستیم. مشابه آن در همهٔ دنیا وجود داره. اما اون‌چه جدیده، اینه که خواهر مریم او رو به‌عنوان رهبری عقیدتی به همهٔ ما شناساند».
صحبت‌هایم با مصطفی ادامه داشت. من نکاتی داشتم که او به هر کدام با دقّت گوش می‌کرد و جواب مشخص می‌داد. او ضمن این پاسخ‌ها، کتاب‌های «راه انبیاء راه بشر»، «زن در مسیر رهایی» و سخنرانی‌های مهدی ابریشم‌چی را هم مرور کوتاهی کرد.
بعد از صحبت با مصطفی احساس دوگانه‌ای داشتم. از یک‌طرف آن‌چه را که می‌شنیدم، انگیزاننده بود و استقبال می‌کردم، از طرف دیگر احساس می‌کردم با آن‌چه در سازمان دارد اتفاق می‌افتد، فاصلهٔ زیادی دارم.

فصل جدید مقاومت

۱۹بهمن سال۶۶ از راه رسید. آماده‌سازی‌های آن از قبل و با احتیاط و رعایت مخفی‌کاری انجام شده بود. صبح، یک بار اجرای آن را مانور کردیم. گذاشتن و برداشتن هر قطعه‌یی به یک نفر سپرده شد. از آن‌جا که احتمال حملهٔ گارد ضدشورش را می‌دادیم، می‌خواستیم در صورت چنین حمله‌یی، همه‌چیز را سریع جمع‌آوری و پنهان کنیم. نتیجهٔ مانور موفقیت‌آمیز بود. در کمتر از یک دقیقه همه‌چیز را جمع‌آوری کردیم. اگرهم لازم می‌شد، فرصت بود تا آن‌ها را از بین ببریم یا مخفی کنیم.
راهرو بند به شکل ال (L) بود. طرح این بود که دو نفر در ابتدای راهرو، پشت میله‌ها

نگهبانی می‌دهند، دو نفر در پیچ راهرو منتظر علامت می‌مانند، دو نفر هم جلو اتاق۶ که خبر را به بچه‌های داخل اتاق برسانند.
می‌دانستیم برگزاری چنین مراسمی کار ساده‌یی نیست. به بزرگی، اهمیت و ریسک این کار که فکر می‌کردم، ترسی خفیف در دلم به‌غلیان می‌افتاد. به‌خودم گفتم چنین مراسمی را حتی بیرون از زندان هم نمی‌گیرند. این کارها را فقط در منطقه و خارج از کشور می‌توان تدارک دید و اجرا کرد.
حمید خضری شعر و آهنگی جدید به‌مناسبت این روز سرود و ساخت؛ با نام «در سوگ بهمن». آهنگ این سرود، حالتی آرام و حزن‌انگیز داشت. فقط شروع سرود و ترجیع‌بندش به یادم مانده است:
«دریغا، گلِ نازنین اشرف در بلندِ شب، پر کشیدی
خوش‌آوا بهارِ من، نغمه خوان بلبلان هم ندیدی
بلندا سپیدار من آذر، در میان خون، پر کشیدی...»
ترجیع‌بند را دو بار تکرار می‌کردیم:
«دریغا، نهان موسی، در میان شب رخ نمودی
به هنگام رزم خلق، چهره از رهبر بر نمودی»
حمید خضری در ۲۰سالگی و بدون سابقهٔ شاعری، با سرودن این شعر زیبا، شگفتی آفرید. خلق این شعر در زندان، نشان‌دهندهٔ محتوای ایدئولوژیک و وصل او به آرمان رهبری و پیوند سازمانی‌اش بود. این سرود سه بند داشت و یک ترجیع‌بند. متأسفانه شعر کامل آن به یادم نمانده است.
جلو پنجرهٔ اتاق۶ ایستاده بودیم و حمید داشت با علاقه و لحن شوق‌آوری، از معانی شعرش برایم می‌گفت. حرف‌هایش که تمام شد، او را در آغوش کشیدم و بوسیدمش و گفتم: «واقعاً گل کاشتی. عالی بود. به‌جرأت می‌گم تو به گردن ادبیات زندان خیلی حق داری». حمید اما با تواضع و شرم، نمی‌گذاشت این‌ها را در مورد او بگویم.بعد از دهی، سری به اتاق‌های دیگر زدم. به اتاقی رسیدم که امیر انجدانی، افشین معماران، احد کاظم‌زاده و فؤاد[۹۴] و دو سه نفر دیگر، یک

۹۴- فؤاد اسمش محمد حسین توسلیان بود. از بچه‌های دانش‌آموزی شرق تهران. خیلی خونگرم و با محبت. هرکس برای اولین بار۱۰دقیقه با او صحبت می‌کرد شیفته زلالی روح و محبتش می‌شد. یکبار که با او صحبت می‌کردم در مورد فعالیت‌ها و شیوه دستگیریش سوال کردم. می‌گفت که دیپلمش را گرفته بود و هنوز به دانشگاه

گروه کُر شده بودند و داشتند تمرین می‌کردند.

نقطه عطف

رامین نریمانی را در راهرو دیدم؛ شروع کردیم به قدم زدن. سر صحبت را با شوخی و گله بازکردکه چرا دیر سراغش رفته‌ام؟ ادامهٔ حرف‌های‌مان راجع به مراسم بود. با تعجب و شرم، متوجه شدم آن‌چه او فکر می‌کند با آن‌چه من تصور می‌کنم، به‌کلی با هم فرق دارند.

خاطرهٔ تدارک مراسم نوروز سال۶۶ را به او یادآوری کردم[۹۵]. آن موقع سر آن مراسم نظر مشخصی داشت. حرفم را قطع کرد و گفت:

«آره، آره، الآن هم نظرم همونه. باید اینا به دست مردم برسه. باید مردم بدونن بچه‌ها در زندون چه‌جوری مقاومت کردن. در هر موردی چه‌جوری پوزهٔ خمینی رو به خاک مالیدن؟ خمینی با همهٔ بگیر و ببندها و با همههٔ زندون و زنجیرش، با این همه اعدام

نرفته بود. از همان سال ۵۸ هوادار سازمان شده بود و با بخش دانش‌آموزی فعالیت می‌کرد. در مرداد سال ۶۰ به همراه تعدادی دیگر، سر یک قرار تشکیلاتی در بلوار کشاورز می‌روند که به تور پاسداران دادستانی می‌افتند. ابتدا آنها را به کمیته وزرا می‌برند و بعد به اوین منتقل می‌کنند.

فؤاد می‌گفت آن‌زمان دستگیری‌ها آنقدر زیاد بود که در اوین جا کم آورده بودند. به همین دلیل تعدادی از این دستگیری‌ها را که هنوز مدرکی از آنها نداشتند به قزلحصار فرستادند. فؤاد را هم به همراه هم‌پرونده‌هایش مسعود مشهدی، اکبر صمدی و .شهریار فیضی... به بند مجرد۵ قزلحصار می‌فرستند. با تظاهرات مسلحانه ۵مهر در تهران که مجاهدین با شعار مرگ برخمینی به‌صحنه آمده بودند، رژیم وحشت زده شروع به اعدام‌های گسترده در زندان کرد. فؤاد تعریف می‌کرد که ما را هم همان عصر روز ۵مهر از قزل حصار به اوین برگرداندند. می‌گفت: «داشتند دسته دسته بندها رو خالی و اعدام می‌کردند. هر چه می‌گفتیم غذا نخوردیم غذا بدهید، می‌گفتند صبر کنید چند ساعت دیگه می دیم. قرار بود ما رو هم اعدام کنند. تا نیمه‌های شب مدام صدای رگبار و بعد تک تیرها می‌آمد. در دسته‌های ۳۰تایی اعدام می‌کردند. ما صدای تیرخلاص رو می‌شنیدیم و می‌شمردیم.

فؤاد می‌گفت آن شب اونقدر اعدام کردند که دیگر نوبت به ما نرسید. ما را به آموزشگاه بردند و در آبان۶۰ توسط دستگیری‌های جدید شناسایی و بازجویی شدم و بهمن ماه به دادگاه رفتم که به ۱۵سال محکوم شدم. مجاهد شهید محمد حسین توسلیان در قتل‌عام سال ۶۷ به شهادت رسید و به کاروان شهدای راه آزادی ملت ایران پیوست.

۹۵- اسفند ۶۵، درست یک ماه طول کشید تا تدارکات عید را آماده کنیم. همه کارها سر موقع تمام شد. مراسم نوروز سال۶۶ را با شکوهی خاص در سالن ۵ آموزشگاه اجرا کردیم. طرح‌ها، ترانه‌ها، میانَ‌پرده‌ها، شعرها و مابقی آماده‌سازی‌های نوروزی، کار شگفتی بود. رامین مستمر می گفت: «حتماً باید اینها رو یه جوری ثبت کرد. حتی اگه به بهای شهادت یه نفر هم باشه. باید یکی از ما در یک بازجویی، همه این موارد رو جزء به جزء وکامل بنویسه تا به‌عنوان سندی از مقاومت‌های زندان در اسناد زندان بمونه و بعدها به دست مردم برسه».

و شکنجه، نتونسته مقابل اونا کاری از پیش ببره. ما این‌جا هر مناسبت و موضوعی رو به صحنهٔ جنگ خودمون با اون تبدیل می‌کنیم».
پرسیدم: «حالا نظرت راجع به مراسم امروز چیه؟».
گفت: «می‌دونی چیه؟ حالا موضوع کیفاً فرق داره. اولاً باور ندارم یکی از ما ده سال به بالاها و ابدی‌ها آزاد بشن. خمینی نمی‌ذاره یکی از ما زنده بره بیرون. چون خودش خوب می‌دونه تُو زندون‌ها چه کسانی رشد کردن. اینو هم خوب می‌دونه وقتی یکی از ما آزاد می‌شه، سریع به سازمان وصل می‌شه و خودش رو می‌رسونه منطقه. این پیغام‌هایی هم که امثال۳۴ (محمد توانا) می‌دن، نشونهٔ یه تصفیهٔ وسیع در زندانه. رژیم حتماً خواب‌هایی واسه ما دیده. چه‌جوریه که این همه ملات از ما می‌گیره، ولی چیزی نمی‌گه؟ با عباس‌طلا اصلاً صحبت نکردن. با اون ملات‌هایی که از او گرفتن، حتی بازجویی هم نشده. ما این‌طوری توی بندها بلندبلند سرود می‌خونیم، اما چیزی نمی‌گن. اینا همه معنا داره. فکر می‌کنی نشونهٔ چیه؟ فکر می‌کنی چرا رژیم اینا رو تحمل می‌کنه و چیزی نمی‌گه؟ حتماً دنبال فرصتیه که یه جایی با ما تصفیه حساب کنه.
مراسم سالگرد امسال ما یه «نقطه عطفه»! زندانبان سال‌های گذشته با انواع دسیسه وارد شد تا روح مقاومت رو در ما بشکنه. می‌خواست همهٔ ما مقابلش زانو بزنیم. شرایط «دربسته»، انفرادی‌های گوهردشت تا قفس و تابوت هم واسه همین هدف بود. بعد میثم اومد و دادن امکانات مطرح شد. بعد جریان علی انصاریون و طبقه‌بندی جدید پیش اومد. پارسال هم مرتضوی اومد؛ خواست جریان کتابخانه سیاسی رو در زندان راه بیندازه و دودستگی ایجاد کنه.
شاید بعضی‌ها باور نداشته باشن؛ اما رژیم خمینی به ته‌خط رسیده. داره تُو جنگ شکست می‌خوره. داخل زندان هم به‌نسبت بیرون، وضعیت ما تغییرات زیادی کرده. ما باید با هویت سیاسی خودمون، جریان زندان رو با جریان‌های بین‌المللی و حقوق بشری پیوند بزنیم. نباید بذاریم خمینی هر کاری دلش خواست با ما بکنه. مراسم۱۹بهمن امسال برامون یک سرفصله و همهٔ بچه‌ها رو در موضع رادیکال نشون می‌ده تا زودتر هویت سیاسی رو در زندان مهر کنیم».
رامین یک‌ریز می‌گفت و من سراپا گوش بودم. همراه با موضوع به موضوع و کلمات و جملات او، ذهنم تندتند ورق می‌خورد. پیشرفت رامین و شناخت و تسلّط او خیلی تحسین‌برانگیز بود. لابه‌لای تحلیل او این واقعیت برجسته می‌شد که ما فقط یک

مراسم سالگرد نمی‌گیریم که مثلاً امروز شروع شود و فردا تمام؛ بلکه آثار و نتایج و ثمرات زیادی دارد که حاصل آن، روحیه و فضایی نو، درک شرایط جدید و رویکردی مسلّط نسبت به دشمن است.

مراسم ۱۹بهمن۶۶

ساعت چهار بعدازظهر روز ۱۹بهمن۶۶ همه لباس مرتب پوشیدیم. همه در اتاق۶ جمع شدیم. نگاه کردن به دکورهای اتاق، غرورانگیز بود. در چشم‌ها و چهره‌ها هم این غرور موج می‌زد. ته‌دلم کمی دلهره داشتم. نمی‌خواستم مراسمی به این شکوهمندی به‌هم بخورد.

از در که وارد می‌شدی، سمت راست، دو تراکت از کلام اشرف و موسی روی دیوار بود. در حاشیهٔ دور تراکت‌ها چند عکس از شهدای ۱۹بهمن. وسط همهٔ آن‌ها ماکتی از یک کلاشینکف برجسته می‌نمود. ترکیبی زیبا روی دیوار به‌چشم می‌خورد.

وسط دیوار روبه‌روی در، از بالا عکس مریم و مسعود در یک قاب بود، زیر عکس‌ها لوح‌هایی از متن صحبت‌های‌شان درباره اشرف و موسی. زیر لوحه، این عبارت با خط درشت قرمز برجسته بود: «۱۹بهمن عاشورای مجاهدین گرامی‌باد». در دو طرف این مجموعه، عکس بزرگ موسی در سمت راست بود و عکس بزرگ اشرف در سمت چپ. زیر این مجموعه هم وصیت‌نامه‌های آذین‌شدهٔ شهدای ۱۹بهمن همراه با عکس کوچکی در گوشهٔ بالای هر وصیت‌نامه. وصیت‌نامه‌ها به شکل پله‌یی چیده شده بود. زمینهٔ دیوارهای اتاق هم پوسترهای نیمه‌رنگی بود و نارنجکی در حال انفجار، یوزی و بقیه تراکت‌ها و تزیینات.

پشت پنجره، روی چهارپایه‌های مقوایی، یک میز بزرگ به اندازه یک متر در نیم متر قرار داشت. روی آن میوه و شیرینی چیدیم. دو میز کوچک هم در طرفینش بود. روی این دو میز کوچک، گل‌های دست‌ساز کاغذی بود.

همه تندتند و منظم سر جای‌شان نشستند. من و پنج نفر دیگر باید با حالت آماده جلو در اتاق می‌نشستیم تا اگر خبری شد، سریع برویم توی راهرو و جلوی در بند. اگر پاسداری خواست بیاید داخل بند، می‌بایست مشغول صحبت با او شویم و آمدنش را به تأخیر بیاندازیم تا نفرات داخل اتاق وقت کافی برای جمع‌آوری و عادی‌سازی داشته باشند.

مراسم شروع شد. محسن سلیمی متن کوتاهی خواند. در متن، قسمت‌هایی از پیام

سردار و نامه اشرف بود. بعد ابراهیم غیور سخنرانی کوتاهی همراه با خاطره‌یی در مورد برادرش سعید ایراد کرد؛
سعید از شهدایی بود که نزدیک ۱۹بهمن شهید شده بود. سپس مهدی پورقاضیان برادر شهید حسن پورقاضیان ـ از شهدای ۱۹بهمن ـ خاطره‌یی از حسن تعریف کرد. بعد نوبت به خاطره گوییِ نفراتی رسید که آن موقع عضو تیم‌های ویژۀ عملیاتی بودند. ما هم سراپا گوش بودیم. در پایان برنامه همه با دو انگشت کف زدیم.

علی ملایری

وسط خاطره‌گویی‌ها متوجه شدم پاسداری به در بند آمده است. نگهبان‌های خودمان حسین میرزایی با بدنی قوی و علی ملایری با قدرت بدنی بالا درجلوی بند آماده بودند.
از همان شروع مراسم هم مسؤل بند قاسم آلوکی به‌همراه محمدرضا کریمی در راهرو قدم می‌زدند و همه‌چیز را تحت نظر داشتند.
ما شش نفر که کارمان به تأخیر انداختنِ ورود پاسدار بود، با رعایت عادی‌سازی، خودمان را سریع به جلو بند رساندیم. تا ما برسیم، بچه‌ها جلوی پاسدار را گرفته بودند و داشتند با او صحبت می‌کردند. پاسدار نگهبان، مصطفی بود. جوانی حدود ۲۳ ساله. مدت کوتاهی بود او را در اوین می‌دیدیم. حسین میرزایی از او پرسید: «چه کار داری؟ چی می‌خوای؟».
نگهبان به آرامی گفت: «با کسی کاری ندارم، فقط می‌خوام یه گشتی بزنم».
قاسم آلوکی به اوگفت: «بچه‌ها همه دور هم نشستن. اگه بخوای اذیت کنی و شلوغ پلوغی راه بندازی، نمی‌شه!»
من که تا آن موقع چنین چیزهایی را در بند ندیده بودم، هم تعجب کردم و هم برایم تازگی داشت. پاسدار که رنگ‌پریده به‌نظر می‌رسید، با تته پته گفت: « نه، کاری ندارم. فقط می‌خوام گشتی بزنم و برم».
به پاسدار راه دادیم و وارد بند شد. آهسته در راهرو جلو می‌رفت و سلول‌ها را نگاه می‌کرد. ما هم دنبالش بودیم. به‌هر اتاقی می‌رسید، نگاهی می‌انداخت، آن را خالی می‌دید، مکثی می‌کرد و راه می‌افتاد. رفت و رفت تا از پیچ راهرو رد شد و به آخر بند رسید؛ به اتاق شماره ۶. ایستاد. کل بند را در اتاق ۶ می‌دید.
در همین فاصله تا پاسدار به اتاق ۶ برسد، همه‌چیز مراسم جمع شده بود. همه با

حالتی معمولی دور اتاق نشسته بودند. تصورم این بود که همه پراکنده می‌شوند و هر کس به اتاقی می‌رود تا همه‌چیز عادی باشد. اما همه آرام و معمولی نشسته بودند. انگار نه انگار خبری شده است!

محمد فرجاد وسط اتاق بود و داشت خاطره‌یی ساختگی از شهرشان می‌گفت. پاسدار مصطفی رفت جلوتر و دم در اتاق ایستاد. با نگاهش دنبال می‌کرد کی دارد حرف می‌زند. همه چشم و گوش‌شان به محمد بود. تعریف‌های محمد چندان انسجامی نداشت. پاسدار مصطفی داشت گوش می‌داد تا شاید چیزی سر در بیاورد. چند دقیقه ایستاد. در چشم‌ها و حالت کنجکاو چهره‌اش پیدا بود که حدس می‌زند همهٔ این‌ها صحنه‌سازی است. پایش را وسط در جابه‌جا کرد، راحت ایستاد و گوش داد.

محمد حالا قدری مسلّط حرف می‌زد. روی صحبت‌هایش کنترل داشت. داشت از شیوهٔ برگزاری مراسم شب قدر در شهرهای مختلف می‌گفت. بین کلماتش فاصله می‌افتاد و کم می‌آورد. باید موضوع را عوض می‌کرد. پاسدار هم توی در ایستاده بود و خیره به محمد که چه می‌گوید!

بچه‌ها تا پاشنهٔ در اتاق نشسته بودند. جا برای پا گذاشتن و داخل شدن نبود. محمد مکثی کرد تا حرف بعدی‌اش را شروع کند. در همین چند ثانیه اصغر خضری با حالت اعتراضی به نگهبان گفت: «اگه می‌خوای گوش کنی، بشین گوش کن. اگه هم کاری نداری، برو! مزاحم ما نشو!»

حالت چهرهٔ نگهبان عوض شد؛ اما چیزی نگفت. از لابه‌لای کسانی که دم در نشسته بودند، دو قدم جلوتر گذاشت و سعی کرد بنشیند. همهمهٔ گنگ و خفیفی در اتاق پیچید. صحنهٔ عجیبی شد؛ یک پاسدار وسط مجاهدین؟ کسی برایش جا باز نکرد. خودش را به‌نحوی نشاند.

امیر انجدانی گفت: «می‌خوام یه شعر در مدح حضرت علی بخونم». و با آوازی ملایم، شعر «علی ای همای رحمت» را خواند. تا آخرش را بلد نبود. چند خط را دو سه بار تکرار کرد. باز نگهبان نشسته بود و نمی‌رفت. شعرخوانی امیر که تمام شد، محمد فرجاد بلند گفت: «اگه کسی خاطره‌یی داره، تعریف کنه».

پچ‌پچی خفیف پیچید. همهٔ نگاه‌ها متوجه پاسدار مصطفی شد. به‌هر طرف که سرمی‌چرخاند، از نگاه و چهرهٔ همه می‌شنید که: مزاحمی، برو گمشو!

پاسدار بلند شد و خودش را به در اتاق رساند. پا گذاشت راهرو و مستقیم تا در خروجی بند رفت. ما چند نفر هم پشتش راه افتادیم تا از بند خارج شد.

مصطفی که رفت، ده دقیقه‌یی صبر کردیم. احتمال می‌دادیم گزارش می‌کند و سر و کله پاسبخش پیدا می‌شود. اما خبری نشد.
بلافاصله همهٔ نوشته‌ها، عکس‌ها و تابلوها از جاسازی‌ها درآورده شد و دوباره به دیوارها نصب شدند. مراسم به‌شکل اولیه‌اش درآمد. حمید خضری سرود «در سوگ بهمن» را به همراهی گروه کر خواند. سپس چند وصیت‌نامه از شهدای ۱۹بهمن قرائت شد. در انتها سرود «زخون» را جمعی خواندیم. مراسم قبل از ساعت شش تمام شد.
چند دقیقه بعد از مراسم، وضعیت بند عادی شد. پاسدار عباس خزایی که برای آمارگیری آمد، هر کس در اتاق خودش مشغول کاری بود.
دو روز بعد پاسداری آمد و اسم جمشید جلالی و محمد... را خواندند که باید به شعبه بروند. و این زنگ یک هشدار را به صدا درآورد؛ حدس زدیم به‌خاطر مراسم است.

عفو منتظری

دو نفری که به شعبه رفتند، نزدیک ظهر برگشتند. آن‌ها را به دفتر مرکزی بردند و گفتند به شما عفو خورده، به‌زودی آزاد می‌شوید.
چند دقیقه طول نکشید که خبر مثل هوا، همه‌جای بند را پر کرد. اول باورمان نشد. در خبرها و پیگیری‌های بعدی مشخص شد واقعیت دارد. همه می‌خواستیم بدانیم موضوع چیست. پیرامون این خبر و تحول جدید، فضای کنجکاوی در بند راه افتاد. در پیگیری‌های بعدی مشخص شد که منتظری ــ جانشین وقت خمینی ــ برای تعدادی از زندانیان سیاسی تقاضای عفو کرده است. ادامهٔ خبر این بود که شورای عالی قضایی با کمک وزارت اطلاعات و مسؤلین زندان، لیستی را فرستاده‌اند پیش خمینی که تأیید کند. از بندهای دیگر هم شنیدیم که حکم بعضی‌ها کم شده و بعضی هم حکم آزادی گرفته‌اند.
روند آزادی به این صورت بود که نخست فرد را به دفتر مرکزی می‌بردند. در راهرو دفتر مرکزی، دو اتاق مخصوص آزادی و اعدام بود. اتاق انتهای راهرو، اتاق اعدام بود و اتاق سمت راست راهرو، اتاق آزادی. نفراتی را که قرار بود آزاد شوند، به اتاق سمت راست راهرو می‌بردند، حکم آزادی را می‌دادند تا زندانی امضا کند. بعد او را به دفتر اجرای احکام می‌بردند تا چند فرم را پرکند. سپس زندانی را به انفرادی می‌فرستادند و به خانواده‌اش اطلاع می‌دادند که برایش سند و ضامن بیاورند. کسانی که سند و ضامن آماده داشتند، حدود ۴روز طول می‌کشید تا آزاد شوند. بعضی‌ها هم کارشان

بیشتر از این طول می‌کشید و تا ۱۵روز هم آزاد نمی‌شدند.
جمشید و محمد را تا خروجی بند بدرقه کردیم و با سلام‌ها و درودها از بند خارج شدند. تحلیل‌مان این بود که این تحول هم نشانهٔ دیگری از ضعف رژیم است که مجبور شده است در مقابل اعتراض‌ها و اعتصاب غذاها و فشار خانواده‌ها عقب‌نشینی کند. بنابراین در حد محدود هم شده، زندانیانی را آزاد می‌کند.
بین اخباری که بعد از ورودم به بند شنیدم، خبر دردناک شهادت علی طاهرجویان بود. او گوهردشت بود. آن‌جا خودسوزی کرد. شنیدم خیلی تحت فشار بود و نخواست بازجو به هدفش برسد. با این حال از جزئیات آن، چندان چیز زیادی نشنیدم. پیش از شهادت علی طاهرجویان، محسن شمس هم در گوهردشت خودکشی کرده بود. محسن از زندانیان پنجاه ونهی بود. نفر دیگری که در گوهردشت دست به خودکشی زده بود و بعد خبر آن را شنیدیم، ناصر منصوری بود. ناصر کرکرهٔ پنجرهٔ سلولش را به اندازه‌یی که بتواند سرش را رد کند، باز کرد و خودش را از طبقه سوم به کف حیاط انداخت، اما زنده مانده و فلج شده بود.

ر

۱۷

فصل هفدهم

میراث لاجوردی

از بند ابدی‌ها خبر رسید که مسعود مقبلی از کمیته مشترک به بند برگشته است. مدتی بود او را هم سر اعتصاب‌های بند به کمیته مشترک برده بودند. بازجوی او ۳۴ یعنی محمد توانا بود. عجیب این‌که توانا به مسعود یک رادیو دو موج داده بود تا «صدای مجاهد» را گوش کند. علاوه بر رادیو، چند شماره نشریه مجاهد را هم داده بود. ۳۴ در توجیه این کار به مسعود می‌گوید: «خواندن نشریه و گوش دادن به رادیو مجاهد دیگر برای ما مهم نیست. دیگر مثل سال ۶۰، کسی را به‌خاطر این چیزها دستگیر نمی‌کنیم. اگر بخواهیم آدم‌ها را سر این چیزها زندانی کنیم، باید در کل کشور خیلی‌ها را دستگیر کنیم».

توطئه وزارت اطلاعات

محمد توانا به مسعود مقبلی گفته بود به‌خاطر درخواست پدرش که دنبال آزادی اوست، او را صدا کرده است. از او پرسیده بود: «در بندها چه خبر است؟ این اعتصاب‌ها را چه کسانی و چگونه راه اندازی می‌کنند؟».

مسعود بی‌آن‌که از «در باغ سبز نشان دادن» توانا فریب بخورد، به او می‌گوید: «عامل همهٔ این چیزها خودتان هستید. با فشار و نقض حقوق زندانی، ما را مجبور کردید تا صدای‌مان را بلند کنیم و به گوش دنیا برسانیم».

از قول مسعود شنیدیم که محمد توانا خیلی سعی کرد به او نشان دهد که دارد منطقی برخورد می‌کند و به او احترام می‌گذارد. برایش نشریه مجاهد آورد که نشان دهد سر این چیزها دعوایی با او ندارد. روز آخر که خواست مسعود را به اوین برگرداند، می‌گوید که خواسته است کمکش کند، حالا که خودش نمی‌خواهد، دیگر

دست او نیست. در انتها از مسعود می‌خواهد که این پیام را به بند برساند: «همین روزها به اوین می‌آیند و همه‌چیز را درست کرده و سر جای خودش می‌نشانند».

خبرهای مشکوک

مسعود مقبلی

هنوز درگیر خبر مسعود مقبلی بودیم که خبر دیگری از بند ابدی‌ها رسید. این یکی هم خیلی قابل توجه و تأمل‌برانگیز بود. احمد نعلبندی را که بیمار بود، از گوهردشت به بیمارستانی در بیرون زندان می‌برند. چند روز بعد که احمد به زندان برمی‌گردد، با خودش نامه‌ای می‌آورد که مدعی بود نامهٔ کاک صالح[۹۶] است. نامه را در بند۲ گوهردشت به بچه‌ها می‌دهد و خیلی‌ها آن‌را می‌خوانند.

محتوای نامهٔ منسوب به کاک صالح این بود که: از مقاومت زندانیان تقدیر و تشکر کرده و گفته است «رژیم در جنگ با عراق در حال شکست است. اعتراضات مردمی رو به افزایش است. در زندان هم باید با حداکثر تهاجم در مقابل زندانبان‌ها عمل کرد. اصل طلایی حداکثر تهاجم، فقط مربوط به منطقه نیست. هر مجاهدی در هر جایی باشد باید با این روحیه برخورد کند».

همان‌شب جعفر و جابر و علیرضا حاج صمدی[۹۷] و چند نفر دیگر در بند پایین نشست گذاشتند و سر آن صحبت کردند. اصل خبر مشکوک بود. تا آن زمان حتی یک نمونه هم نداشتیم که سازمان از بیرون زندان به ما خط داده باشد که چه‌کار بکنیم یا نکنیم.

همزمان در بند خودمان هم صحبت بر سر این موضوع و تعیین تکلیف آن شروع شد. قبلاً هم از این خبرهای مشکوک به زندان می‌رسید. بحث‌مان چندان طول نکشید و قاطعانه به این نتیجه رسیدیم که این خبر دست‌پخت وزارت اطلاعات است.

با این نتیجه‌گیری که هوشیاری‌مان را بالا برد، دیگر برای‌مان مهم نبود زندانبان یا

۹۶–مجاهد خلق ابراهیم ذاکری از فرماندهان ارتش آزادی بخش و عضو شورای ملی مقاومت به کاک صالح معروف بود، پس از دوازده سال مبارزه و مقاومت بی‌امان در برابر بیماری، روز دوم فروردین‌ماه ۱۳۸۲ در بیمارستان "پیر و ماری کوری" پاریس درگذشت و به جاودانه فروغ ها پیوست.

۹۷– مجاهدین خلق علیرضا حاج صمدی و همسرش مریم گلزاده غفوری در قتل عام سال۶۷ به شهادت رسیدند.

وزارت اطلاعات با چه مکانیزمی عمل کرده تا در بیمارستان نامه را به احمد نعلبندی برساند و نامه به‌بند آورده شود. مهم این بود که همگی هوشیار شدیم که توطئه‌ای در جریان است. حدس و گمان‌مان این بود که می‌خواهند مواضع بندها را خارج از کنترل خودمان به‌دست بگیرند. نتیجهٔ صحبت‌های بند پایین هم همین بود. به همه اطلاع داده شد که تا وزارت اطلاعات در حال خبرسازی و شایعه‌پراکنی است، از این به بعد در گرفتن خبرها وانتقال آن‌ها با هوشیاری کامل عمل می‌کنیم.
با به‌وجود آمدن چنین شرایطی، موضوع قدری برایم پیچیده به‌نظر می‌رسید. از یک‌طرف دارند به عده‌یی عفو می‌دهند و آزاد می‌کنند، از یک‌طرف عده‌یی را زیر بازجویی سنگین می‌کشند که جلوی اعتصاب بندها را بگیرند، از یک‌طرف وزارت دارد توطئه می‌کند و با خبرپراکنی جعلی سعی می‌کند مواضع بندها را بالا بکشد. سؤال جدی این بود که: زندانبان در ته خط می‌خواهد چه‌کار کند؟ آیا می‌خواهد اعتصابات و اعتراضات زندانیان را کنترل کند یا بالا بکشد؟».
این پرسش‌ها و ابهام‌ها بین ما جریان داشت. با مهرداد کاووسی که صحبت کردم، نظرش این بود که شرایط فعلی مثل زمان حاج داوود و لاجوردی ساده و قابل فهم نیست. آن زمان از طرف حاج داوود فقط فشار بود و شکنجه، از طرف زندانی هم مقاومت بود و مقاومت. مهرداد نظرش این بود که: «شاید در ظاهر امر موضوع کمی پیچیده به‌نظر بیاید، ولی اگر ما باندبازی‌های درون رژیم و زندان را در نظر بگیریم، موضوع ساده می‌شود. اتفاقاً همهٔ این برخوردهای متنوع، نشان‌دهندهٔ تحلیل درست ما از شرایط است که رژیم در یک بحران جدی قرار دارد».

به شکوفه‌ها، به باران / برسان سلام ما را

۲۶بهمن۶۶ اسمم را صدا زدند که برای رفتن به شعبه آماده شوم. از بند تا شعبه، فکرم این بود که: «واسه چی صدا زدن؟ آیا ادامهٔ بازجویی‌های آذرماهه که نیمه‌کاره مونده؟ شاید می‌خوان به کمیته مشترک بفرستن؟ چه سرنوشتی در انتظارمه؟».
طبیعی بود که دوست نداشتم این تصوراتم واقعی باشند، ولی باید خودم را برای هر احتمالی آماده می‌کردم. تلنگری به ذهنم خورد که باید ادامهٔ بازجویی‌ها در کمیته مشترک باشد. خودم را آمادهٔ آن کردم.
در محل اجرای احکام، من را به اتاقی بردند و نشاندند پشت میزی. در که بسته شد، یکی گفت: «چشم‌بندت را بردار!». جلوام یک برگهٔ حکم جدید دیدم. نوشته

بود ۹سال عفو خورده‌ام و حکمم به ۶سال تقلیل پیدا می‌کند. پایان حکم، روز ۲۸بهمن۶۶. یعنی دو روز دیگر.
اصلا باورم نمی‌شد. هیچ انتظارش را نداشتم. دو باره حکم را از بالا تا پایین خواندم. اشتباه نمی‌کردم. حکم آزادی بود. هنوز سرم توی کاغذ حکم بود که خواسته شد آن را امضا کنم. امضا کردم و برای اطمینان بیشتر پرسیدم: «خوب، حالا تکلیف من چیه؟ چه‌جوری با خانواده تماس بگیرم و اطلاع بدم؟» گفته شد بعد خبرت می‌کنیم! به بند که برگشتم، دوباره همه دوره‌ام کردند. من هم تعریف کردم که جریان چه بود. همه خیلی خوشحال شدند. بعد هم سریال سفارش‌ها شروع شد. حافظه‌ام را باید مثل یک دائره‌المعارف پر از پیام‌ها و آدرس‌هایی می‌کردم که از چپ و راستم می‌گفتند. همان شب مراسم تودیع مختصری برایم گرفتند. فردای آن روز هم به همین منوال گذشت. نفهمیدم این دو روز چه‌جوری گذشت. تأکید چندتایی هم در مورد شیوه خروج از مرز و رَکَب نخوردن از قاچاقچیِ آلوده و تورهای وزارت اطلاعات بود.
روز ۲۸بهمن ساعت۳بعدازظهر صدایم زدند که با کلیه وسایل بروم بیرون. من هم ساعت، وسایل نقاشی و هرچه داشتم را دادم بچه‌ها. چند لباس هم به رسم یادگاری از آن‌ها گرفتم. پاسداری بیرون بند منتظرم بود. من میان همراهی و شور و شوق بچه‌ها راه افتادم به طرف خروجی بند. تا دم آخر هر کس چیزی به‌طنز می‌گفت:
«دیگه این جاها پیدات نشه... مستقیم برو پیش بچه‌ها... به بچه‌های منطقه سلام برسون و...».
علی ابراهیمی‌سواره، جلوی در اتاق۳ ایستاده بود. به او که رسیدم، چشمانش را تر دیدم. او را گرم در آغوش گرفتم و بوسیدم. علی یک دستمال کوچک سفید را که گوشه‌اش با دست گلدوزی شده بود، به رسم یادگار به من داد. دستمال را که گرفتم، گفت: «از لحظه‌ای که پاتو بیرون گذاشتی، به هیچی فکر نکن، غیر از این‌که خودت رو زودتر به منطقه برسونی».
خداحافظی با علی، آخرین دیده‌بوسی با بچه‌ها بود. داشتم به در بند نزدیک می‌شدم که اسماعیل نورمحمدی بلندبلند از وسط جمعیت داد زد:
«به شکوفه‌ها، به باران / برسان سلام ما را!».

خواب است یا بیداری؟

من را یک‌راست بردند به ساختمان اجرای احکام. آن‌جا پاسداری به نام محمد رئوف

ــ که از بازجوهای قدیمی بود و خیلی وقت بود از او خبری نداشتیم ــ فرمی را داد به من. فرمی که مشخصات همهٔ افراد خانواده‌ام، بعلاوهٔ آدرس و شماره تلفن خانه‌مان را در آن بنویسم. بعد از پرکردن فرم، من را بردند به سلولی در طبقه دوم آسایشگاه. همین که وارد سلول شدم و در بسته شد، در گوشهٔ سلول زانو به بغل نشستم و موج افکار مختلف ذهنم را پر کرد. یک‌طرف تصویر روزهای آینده و یک‌طرف چند ماه گذشته که برای بازجویی توی همین سلول‌ها بودم؛ روزهایی که داشتم خودم را برای خودکشی آماده می‌کردم. اما حالا در عین ناباوری، بعد از ۶سال دارم آزاد می‌شوم. آیا این واقعی است؟ خواب نمی‌بینم؟

خودم را کف سلول سر دادم و دراز کشیدم. اصلاً به نظافت سلول توجهی نداشتم که بخواهم مقداری به سر و وضع آن برسم.

مدام تصوراتی در ذهنم چرخ می‌خورد؛ مثل این‌که امروز یا فردا، به خانه دایی‌ام زنگ می‌زنند، دایی یا زن‌دایی سریع خبر را به پدر و مادرم می‌رسانند، آن‌ها هم فردا صبح یا حداکثر پس‌فردا، به زندان مراجعه می‌کنند و با گذاشتن وثیقه، من از اوین خارج می‌شوم.

اصلاً خوابم نمی‌برد. مدام در سلول قدم می‌زدم. باز همان گردش تصورات: ورود به خانه، دیدن اقوام، خنده‌های معصوم بچه‌های کوچک که تا به حال ندیدم‌شان، همسایه‌ها، و... سفارشات بچه‌ها را تکرار و مرور می‌کردم تا یادم نروند.

صدای زنگ ساعت دانشگاه ملی باز به خودم آورد: نیمه شب است. یاد مجید عبداللهی افتادم که هنوز در سلول تنهاست. خیلی دوست داشتم می‌توانستم با او دوباره تماس بگیرم. اما بین سلول‌مان فاصله بود دیگر نمی‌شد.

دست‌هایم را گذاشتم زیر سرم و چشم دوختم به سقف. به راه‌های خروج از کشور فکر می‌کردم. از کجا باید شروع کرد؟ اول سراغ کی بروم؟ چه‌طور با سازمان تماس بگیرم؟ فکرها و خیال‌ها به خوابم بردند.

صبح شد. انتظار نداشتم همان روز صدایم کنند. حساب کرده بودم تهیهٔ وثیقه و ضامن وقت خواهد گرفت. اگر هم آمدند که آمدند. دوباره من بودم و سلول و قدم زدن و همان فکرها و خیال‌ها. با سلول‌های کناری تماس گرفتم. جوابی نیامد.

روز سوم با احساس و انتظار و اطمینان خاصّی، منتظر بودم صدایم کنند. از اول صبح، لباس پوشیدم وآماده بودم. تا ظهر بیشتر وقتم را قدم زدم. دیگر خسته شدم. باز خبری نشد. به خودم امید دادم که ساعت کار اداری تا ۴بعدازظهر است. هنوز هم احتمالش هست صدا کنند.

دوباره شب شد. به خودم گفتم: «اگه این دو روز هر مشکلی هم برای تهیهٔ ضامن و سند بوده، بابا باید حل می‌کرد». شب دیر وقت خوابیدم. فردا هم تا ظهر راه رفتم. هر آن منتظر باز شدن در سلول بودم. باز خبری نشد. کم‌کم داشتم بی‌تاب می‌شدم. از خودم پرسیدم: «چرا جورکردن یک سند و ضامن، باید چهار روز کش پیدا کنه؟». در زدم. نگهبان آمد. در که باز شد، وسط در با هم روبه‌رو شدیم. وضعیتم را گفتم. لب از لب باز نکرد؛ بدون آن‌که حتی پلک بزند، نگاه سردی به من کرد و در را بست و رفت. تا روز پنجم اسفند مثل ساعت شماطه‌دار، هر روز این تذکر را به نگهبان‌ها می‌دادم و این سؤال و جواب تکرار می‌شد: نتیجه چی شد؟ نگهبان هم می‌گفت: به دفتر اطلاع دادیم. خودشان دنبال می‌کنند.

بلاتکلیفی

واقعاً بلاتکلیفی بد دردی است؛ هم برای اعدام، هم برای آزادی. آدم را آزار می‌دهد. تازه داشتم دردی را که بلاتکلیفی‌ها و زیر حکمی‌ها داشتند، حس می‌کردم. پیش از این شنیده بودم که مرحلهٔ آزاد شدن بعضی‌ها یک تا دو ماه طول کشیده است؛ در تمام این مدت هم در انفرادی بودند.. به‌خودم یادآوری کردم: «اگه قراره کار من هم طول بکشه، نباید بذارم فکر و خیال و انتظار، منو با خودش ببره». حساب می‌کردم که من روز ۱۶اسفند سال ۶۰ دستگیر شدم. شاید می‌خواهند تا همان روز نگهم دارند، بعد آزاد کنند. دوباره برای خودم برنامه ریختم: مطالعه، ورزش، قدم‌زدن و... وضعم قدری بهتر شد.

۱۶و۱۷و۱۸اسفند رد شد و خبری نشد. در یک آن به‌خودم آمدم و مکث کردم: «تو را چه می‌شود که این‌طور به روزشماری افتاده‌یی؟ همین الآن خیلی‌ها مدت زیادی است برای بازجویی در انفرادی‌ها به‌سر می‌برند. پس به آن‌ها فکر کن و دیگر کاری به روزها و هفته‌هایی که می‌گذرند نداشته باش!».

سال۶۶ رفت و سال نو با شب عید آمد. برای مراسم سال تحویل، هیچ برنامهٔ خاصی تدارک ندیدم. روز عید، راهپیمایی طولانی داشتم. به بند فکر می‌کردم. بچه‌ها امسال چه نوآوری برای برگزاری عید کرده‌اند؟ روزهای اول سال۶۷ به‌کندی رد می‌شدند. رسیدیم به سیزده‌بدر؛ رفتم بالای شوفاژ سلول و سیزده خود را با دیدن باغ‌ها و کوه‌های ده اوین به‌در کردم.

لیستی برای امام

۲۵فروردین بود که درِ سلول باز شد. زندانبان اسمم را خواند و گفت: شعبه!. اولین بار بود از صدا زدنم برای رفتن به شعبه احساس خوشحالی می‌کردم. اما خوشحالی‌ام نیم‌ساعت هم طول نکشید. به‌جای رفتن به دفتر مرکزی و طی شدن روند آزادی، دوباره برگشتم به شعبه۷؛ درست همان‌جایی که پنج ماه پیش بازجویی می‌شدم.
همین‌که وارد شعبه شدم، بازجو پرسید:
ــ اعتصاب هفته پیشتون برای چی بود؟
ــ من از ۲۸بهمن به بعد هیچ خبری ندارم. منو برای آزادی به انفرادی آوردن. تا به حال هم در سلول بودم و هیچ خبری از اعتصاب ندارم.
مثل یک گرگ زخمی به‌طرفم حمله کرد و کشیده محکمی زد و گفت:
ــ کی قرار بوده تو رو آزاد کنند خبیث؟
ــ خودتون حکم عفو رو آوردین امضاءکردم. حکمم ۶سال شده و الآن هم دو ماه از اون گذشته!
رفت سراغ پروندهٔ روی میز و تند تند ورق زد. همان‌طور که سرگرم وارسی پرونده بود، با پوزخندی گفت:
ــ پس خیال کردی آزاد می‌شی و یه راست می‌ری پیش مسعود جونت؟ آره تو بمیری! ما لیست آزادکردن همه شماها رو آماده کردیم، ولی نه عمودی، همتون افقی آزاد می‌شین.
ــ وقتی شما قانون خودتون رو قبول ندارین، دیگه من چی بگم؟ پس برای چی اون حکم عفو رو آوردین و گفتین حکمم ۶سال شده؟
با لودگی و تهدیدگفت:
ــ کی گفته قبول نداریم؟ ما سرِ قولمون هستیم. حالا عمودی نشد، افقی. شماها با سازمانتون فکرکردین می‌تونین از طریق خانواده‌هاتون، رو منتظری تأثیر بذارین. اون هم تقاضای عفو کنه؟کور خوندین! چنین لیستی دیگه وجود نداره. عوضش ما هم یه«لیست جدید» برای امام آماده کردیم. اسم همهٔ شما رو هم توی اون لیست نوشتیم. فهمیدم دوباره در بند اعتصاب شده است. نامهٔ مفصّلی هم نوشته‌اند و فرستاده‌اند بیرون. من را از شعبه برگرداندند سلول. دیگر برایم حتمی شد که خبری از آزادی نیست. هر بازی‌یی هم در کار بوده، حالا تمام شده است. بازجو هم از سر غیظ و ناراحتی،

خواست به من برساند که جلوی لیست منتظری را گرفته‌اند. برای «لیست جدید» هم بهایی قائل نشدم.
خیلی احساس نیاز می‌کردم در بند می‌بودم. می‌خواستم در جریان تحولات جدید باشم و با بچه‌ها صحبت کنم. اما کاری ازم برنمی‌آمد. باید صبر می‌کردم تا ببینم گام بعدی چیست. در این مدت ملاقاتی نداشتم. خانواده هم هر چقدر پول آورده بود، گرفته‌اند ولی به من ندادند.

میراث لاجوردی

صبح ۱۸اردیبهشت، بعد دو ماه، گفتند با کلیه وسایل از سلول بیرون بروم. از سلول‌های دیگر هم چند نفر را بیرون آوردند. همه‌مان را بردند زیرهشت آسایشگاه. همگی جلوی ورودی آسایشگاه، رو به دیوار به خط شدیم. منتظر آماده شدن برگه‌های ترخیص بودیم. با نگاهی به بقیه، سعی کردم نفر آشنایی را پیداکنم و کنارش بایستم. از زیر چشم‌بند جوان بلند قدی را دیدم؛ حدس زدم مجید باشد. قد و قواره و قیافه‌اش را با مورس برایم تصویر کرده بود. با اشتیاق تمام رفتم کنارش ایستادم: «سلام! منو می‌شناسی؟». لحظه‌یی مکث کرد. سرش را آورد نزدیک‌تر و آهسته گفت: «حسن! تو منو کشتی، کجا بودی؟». گفتم: «باشه، بعد برات تعریف می‌کنم».
دقایقی گذشت و حاج مهدی مسؤل آموزشگاه با پاسدار ابراهیمی آمد. ما را بردند سالن۴ آموزشگاه. این بند به بند «جهاد» معروف بود. بندی که خیلی بریده و خائن در آن بود. بین‌شان آدم درست و حسابی و خوب کم بود و جو غالب بند، توابی بود. عمدهٔ نفرات این بند در کارگاه نجاری و کارهای خدماتی محوطه زندان کار می‌کردند. چندتایی از زندانیان مقاوم را هم برای این‌که تحت فشار بگذارند، از انفرادی به این بند آوردند؛ کسانی مثل رحیم مصطفوی خویی، اسدالله بهرامی و سیف‌الله منیعه.
جمعی که به این بند برده شدیم، دو سری بودیم. از بند ۱ بالا: رضا شمیرانی، مجید معصومی‌فر، اصغر کهندانی و من. از بند ابدی‌ها: مجید(ابوالحسن) عبداللهی و امیر عبداللهی.
کسان دیگری که همراهمان بودند این ها بودند:
علیرضا عیوضی علمداری مسؤل بند۴ بود که او را از بند۲ قزل حصار می‌شناختم.
اصغر سینکی و محمدرضا سرادار را به‌خاطر بازجویی سر تشکیلات بند، از گوهردشت آورده بودند.
اصغر پرورش ــ که او را هم از بند۲ قزل‌حصار می‌شناختم ــ گفت بعد از آزادی‌اش

امیر عبداللهی

در سال۶۵ به پاکستان رفته تا به سازمان وصل شود؛ در مسیر برگشت به داخل کشور دستگیر شده است.
رسول ... هم بود که او را هیچ‌کدام از ما نمی‌شناخت. تمایلی هم به رابطه و نزدیکی به ما نشان نمی‌داد.
شروع به نظافت و چیدن اتاق کردیم. در فرصت‌هایی سعی کـردم سری به حیاط و دیگر اتاق‌ها بزنم. می‌خواستم به محیط جدید اشراف پیدا کنم. تا موقع نهار اتاق‌مان مرتب شد. سفره انداختیم و ناهار خوردیم. حین ناهار صدای خنده‌ها و شوخی‌ها بلند شد.
از قبل می‌دانستیم این بند فضای توابی دارد. ولی در این چند ساعت حس کردم این فضا چقدر غلیظ است. زندانیان مقاومی را که می‌شناختیم، ترجیح می‌دادند با لبخند و سلام از دور، به ما خوشامد بگویند. راحت نبودند و معلوم بود برای رابطه زدن، احتیاط می‌کنند.
تازه سفرهٔ ناهار جمع شده بود و بچه‌ها داشتند آمادهٔ استراحت می‌شدند که سیف‌الله منیعه یواشکی وارد اتاق‌مان شد. من و اصغر کهندانی را به‌گوشه‌یی کشید و گفت:
ــ لامصبا چی کار می‌کنین؟ مواظب خودتون باشین. از ساعتی که اومدین تا حالا بیش از ۳۰تا گزارش از شما رد شده. همهٔ توابا هنوز دارن از شما گزارش می‌نویسن!
ــ ما که کاری نکردیم. هنوز با کسی حرفی نزدیم. چه گزارشی؟چه خلافی؟
ــ همهٔ کارهایی که صبح تا به‌حال کردین، توی این بند جرمه. همین سفره جمعی انداختن، پتوها را یک‌جا چیدن، ساک‌ها را یک‌جا گذاشتن، دور هم نشستن و چای خوردن، با نفرات در بند قدم زدن و صحبت کردن، همین خندیدن‌هاتون!
ــ یک‌دفعه بگو این‌جا قبرستونه. این آدمایی هم که این‌جان، جنازه‌های متحرکن!
ــ واقعاً همینه که می‌گی. این‌جا با بندهای ۳۲۵ فرق داره. مسؤل بند این‌جا از بریده‌های تیره. همه‌چیز این‌جا انفرادیه. هر کس وسایلش رو پیش خودش نگه می‌داره. کسی کاری به کسی نداره. دور هم نشستن و سفره مشترک نداریم!
سیف‌الله این‌ها را گفت و تندی از اتاق‌مان خارج شد. سعی کرد کسی آمد و رفت او را نبیند. بقیه را در جریان حرف‌های سیف‌الله قرار دادیم. پیدا بود که بقیه هم این فضا راگرفته‌اند. با این احوال، ما به هیچ‌کدام از توصیه‌های سیف‌الله توجهی نکردیم. به کار خودمان ادامه دادیم.

سری به هواخوری زدم. سعی کردم بیشتر با فضای بند آشنا شوم. با چند تماس کوتاه توانستم چندتایی از زندانیان خوب این بند را بشناسم. از هواخوری برگشتم و شروع به قدم زدن در راهرو کردم. نگاهی به اتاق‌ها انداختم و رد شدم. شیوهٔ زندگی و امورات صنفی اتاق‌ها به‌طور کامل فردی بود. هیچ نشانه‌یی از زندگی‌جمعی دیده نمی‌شد. با اتاق زندانیان عادی هیچ فرقی نداشت. وسایل هر کسی یک کُپه بود و خودش جلوی آن می‌نشست. همه سر در گریبان و لاک خودشان داشتند. گویی همه‌جا گرد مرگ پاشیده‌اند.

بریده‌ها و خائنین، فضایی مانند دوران دربسته و اختناقی مثل سال۶۲ را در بند حاکم کرده بودند. در واقع این شرایط از میراث‌های لاجوردی بود. میراث شومی که هنوز سایه‌اش روی سالن۲ و۴ حاکم است. این وضعیت قابل تحمل نبود؛ باید کاری می‌کردیم. تلاش کردم با چندتایی که می‌شناختم‌شان حرف بزنم. چندتایی که می‌دانستم بچه‌های خوبی هستند اما در برخوردشان خیلی مضطرب و کوتاه می‌گفتند: «شرایط این‌جا با بندها خیلی فرق داره، مواظب خودتون باشین»؛ و زود جدا می‌شدند و می‌رفتند.

به‌دنبال گزارشاتی که در همین فاصله از اتاق ما داده شد، قبل از شام، حاج مهدی به سالن۴ آمد. از ما خواست وسایل‌مان را جمع کنیم و برویم زیرهشت. ما را به سالن۶ منتقل کردند. می‌دانستیم سالن۶ وضع بهتری دارد. از این جابه‌جایی بسیار استقبال کردیم.

شرح حال جمعِ جدیدمان

وارد سالن که شدیم، کسی را در راهرو ندیدیم. همه در اتاق‌ها بودند. سمت راست راهرو، چهار اتاق خالی بود. ما را فرستادند اتاق چهارم.

نگهبان که رفت، شروع کردم به زدن مورس به دیوار اتاق کناری. درجا جوابم را دادند. اسمم را زدم، گفتم از انفرادی آمدیم. نفر دیگری آمد پشت خط. سلام کرد و گفت محسن نجارپور هستم. محسن را از قزل‌حصار می‌شناختم. با هم خیلی صمیمی بودیم. اهل چالوس بود؛ معروف بود به محسن چالوسی. محسن یک نشانی داد؛ نشانی سوراخی در گوشهٔ اتاق، کنار قفسه فلزی. گفت برو از آن‌جا سیم را بگیر. رفتم سراغ نشانی. سر سیم را در گوشهٔ اتاق دیدم. سیم را گرفتم و بیرون کشیدم. نوشته‌یی همراه آن بود. محسن در آن نوشته بود: «دو روز است به‌خاطر تحریم غذا،

درِ اتاق‌ها بسته شده». ادامهٔ یادداشت هم این بود: «با زدن یک مشت به دیوار، به همدیگر اطلاع دهیم و سیم را بگیریم بکشیم». با این شیوهٔ ارتباطی، چند بار تبادل یادداشت کردیم. در جریان وضعیت کلی بند قرار گرفتیم؛ مقداری هم از وضعیت خودمان گفتیم.

فهمیدم درد گردن و کمر محسن بیشتر شده است. مدتی به امداد مراجعه می‌کند و تحت درمان است. مورد دیگر، وضعیت جدید سالن۶ بود. فهمیدیم با اوجگیری مقاومت بندهای۳۲۵، با شروع تحریم غذا و اعتصاب‌ها، بچه‌های سالن۶ هم منسجم‌تر شده‌اند. این اولین تجربهٔ حرکت اعتراضی آن‌ها بود. دو روز قبل در اعتراض به محدودیت‌ها نهار را تحریم کردند و نگرفتند. نتیجهٔ آن هم بسته شدن در اتاق‌ها بود. هر اتاق به نوبت برای دستشویی و هواخوری می‌رفت. فضای عمومی بند جو توابی نداشت، ولی زندگی جمعی و مناسبات آن‌ها هنوز خوب شکل نگرفته بود. فضایی بود مثل سال‌های۶۳ و۶۴ که تازه حاج داوود رفته بود.

مستقر که شدیم، مجید عبداللهی در اولین فرصت آمد سراغم. من را به گوشه‌ای کشید و خواست بداند بعد از رفتنم، چه اتفاقاتی برایم افتاده. امیر و اصغر کهندانی هم کنجکاو شدند و آمدند. من هم ماجراهایم را از همان لحظه‌یی که از مجید جدا شدم، تعریف کردم. از برگزاری مراسم ۱۹بهمن، از همهٔ تحولاتی که در بند دیدم و غیره. مجید به‌دقّت گوش می‌داد. همین که شنید قرار بوده آزاد شوم، با لحنی پر شیطنت گفت: «منو بگو! چقدر ناراحت تو بودم. همه‌اش فکر می‌کردم روی تخت هستی و داری کابل می‌خوری. حتی فکر کردم شاید کار خودتو تموم کرده باشی. حالا نگو، آقا قرار بوده آزاد شه!»

امیر هم نشسته بود کنارمان. گوش می‌داد و می‌خندید. با امیر هم خیلی زود چفت شدم. با او احساس راحتی می‌کردم. احساسی به اندازهٔ شناختن و دوست داشتن مجید.

مجید و امیر هم تعریف کردند که دایی‌شان سعید مجاهد بود. سعید در عملیات‌های سال۶۰ شهید شد. آن‌ها با گوش کردن به رادیو مجاهد موفق به وصل به سازمان می‌شوند و یک تیم تشکیل می‌دهند. چند فعالیت هم داشتند که طی آن‌ها خودروهای کمیته و سپاه را آتش کشیدند.

پرسیدیم: «چه‌طوری این کار رو کردین؟». مجید گفت: «با ناپالم. با ترکیب بنزین و یونولیت، ماده‌ای چسبنده و آتش‌زا درست کردیم و اسمش را گذاشتیم ناپالم. در

مجموع ۲۲ماشین سپاه و کمیته را آتش زدیم. ولی حواس‌مان بود که ماشین‌ها خالی باشند و کسی آسیب نبیند». مجید و امیر هر دو حکم ابد داشتند.
اصغر پرورش سال۶۵ از زندان آزاد شد. خودش را با راهنمایی قاچاقچی، به پاکستان و پایگاه سازمان در کویته رساند. در پاکستان که بود، به او گفتند هر کس از داخل کشور خارج شود و به سازمان بپیوندد، او را می‌فرستند به منطقه. منطقه هم سلاح گرفتن است و مبارزهٔ مسلحانه. اصغر گفته بود حاضر به گرفتن سلاح نیست و فقط برای کار سیاسی به خارج کشور آمده است. حدود یک هفته آن‌جا ماند. در نهایت که شرایط مبارزه را قبول نکرد، تصمیم گرفت دوباره با راهنمایی قاچاقچی به داخل کشور برگردد. موقع برگشت، در همان ورودی شهرهای مرزی دستگیر می‌شود.
سعی کردم بروم سراغش و با او رابطه بزنم. می‌خواستم اخبار و تحولات را از او بگیرم. هر چه خواستم بیشتر از دیده‌ها و شنیده‌هایش صحبت کند، تمایلی بروز نداد. سعی می‌کرد خودش را با ما قاطی نکند. فردای همان روز به پاسدار بند گفت می‌خواهد به سالن۲ و کارگاه خیاطی برود. او را بلافاصله بردند. بعد از مدتی هم از جنس بریده‌های داخل سالن۲ شد.
شرایط دربسته در سالن۶ موجب شد ما ده نفر با هم چفت شویم. اتاق جدیدمان را خیلی سریع چیدیم و صنفی مشترک را راه انداختیم. فرصت دور هم بودن و صحبت زیاد بود. هر کس از دوران انفرادی و بازجویی‌ها و خاطرات قدیم و جدیدش تعریف کرد. رضا شمیرانی از بازجویی‌ها و تصمیم خودکشی‌اش گفت. من و اصغر کهندانی و علیرضا عیوضی از بازجویی‌های مشابه بر سر تشکیلات بند گفتیم. مجید معصومی‌فر و امیر و مجید عبداللهی را به‌خاطر مراجعهٔ خانواده‌شان به دفتر سازمان ملل، به انفرادی و بازجویی بردند. محمدرضا سرادار و اصغر سینکی را هم به‌خاطر تشکیلات بند از گوهردشت به اوین آوردند.
روز سوم مسعود ابویی را به اتاق ما آوردند. کسی او را نمی‌شناخت. با وضعیتی که از رسول و اصغر پرورش دیده بودیم، در وهلهٔ اول زیاد با او قاطی نشدیم. به‌خصوص که ریش نسبتاً بلندی هم داشت. مسعود در صحبتی که با رضا شمیرانی داشت، از سال۵۹ گفت که در فعالیت‌های انجمن دانشجویی (انجمن ۱۶ آذر معروف به انجمن مرکزی) مدت کوتاهی با رضا فعالیت مشترک داشتند. مسعود این‌طوری آشنایی داد و رضا هم او را شناخت. از آن‌جا که مسعود خیلی گرم و خوش‌برخورد و باتجربه بود، یک‌روز هم نگذشت که با همه دوست شد.

مسعود ابویی ۱۵آبان ۶۶ آزاد شده بود. اما ۴روز بعد دوباره در خانه‌شان دستگیرش کردند. می‌گفت به‌خاطر تشکیلات در بندها بود. دوباره بازجویی شد و به انفرادی بردند. مدتی او را در زندان‌های بابل و ساری چرخاندند. در نهایت به زندان کمیته در تهران و حالا به اوین آوردند. در این مدت هم همیشه در انفرادی زندان‌های مختلف بود.

محمد رضا سرادار و شکنجه آپالو

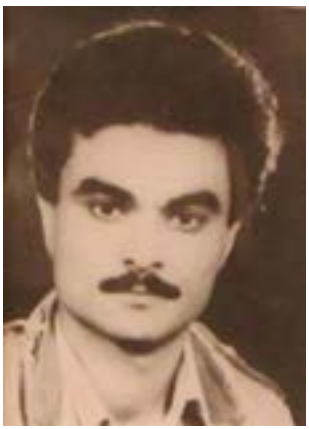

محمدرضا سرادار رشتی

آن‌چه خیلی موجب ناراحتی و جریحه‌دار شدن عواطف ما شد، شرایط محمدرضا سرادار زیر بازجویی بود. او ۲۶ساله و اهل انزلی بود. خیلی خوش ذهن و تیزهوش. تا سال۶۴ با پیام‌های رادیو صدای مجاهد، خودش را وصل به سازمان نگه داشته بود. به تهران می‌آید و با برادر همسرش نادر قلعه‌ای فعالیت می‌کند. سخنرانی‌ها و مصاحبه‌های مسعود را از رادیو ضبط می‌کنند، پیاده و تکثیر و پخش می‌کنند. محمدرضا در موج دستگیری‌های سال۶۴ دستگیر می‌شود. بعد از بازجویی و دادگاه، به گوهردشت منتقل می‌شود. آن‌جا مسؤل صنفی بندشان بود. روزی با کامران مشغول کاری بودند که پاسداری وارد بند می‌شود و از جیب کامران، کاغذی را درمی‌آورد؛ لیست معمول کارگری‌ها و کارهای صنفی‌شان بود. در آن لیست اسامی عده‌یی هم بود. کامران و محمدرضا را بلافاصله می‌برند زیر هشت و فشار سنگین که یالا اسامی تشکیلات بند را بگویید. محمدرضا تعریف کرد که آن روز داوود لشگری و پاسدار محمودی با او چه کردند:

«وقتی من را بردن زیر هشت، بلافاصله نشاندن روی یک صندلی. پاهام رو به پایه صندلی و دستهام رو هم از پشت به صندلی بستن. داوود لشگری (مسؤل گوهردشت) یک کیسه زباله کشید روی سرم. دهانهٔ کیسه را آن‌قدر روی گلوم سفت بست تا نتونم نفس بکشم. بعد پاسدار محمودی شروع کرد به زدنم با کابل. کابل به همه جایم می‌خورد. به حالت خفگی افتادم. حاضر بودم یک ساعت بیشتر کابل بخورم، ولی اون کیسه روی سرم نباشه. چنان به حالت خفگی افتادم که مرگ رو با تمام وجودم حس می‌کردم. چند روز پشت سر هم توسط خود لشگری بازجویی می‌شدم. می‌گفت باید اسامی تشکیلات بند را بدهی. در ادامهٔ بازجویی‌ها، آن‌قدر به سرم کابل زدن که سرم

متورم شد. پیشانیم چنان بزرگ شد که روی چشمام می‌افتاد. برای دیدن جلو پایم باید پیشانیم رو با دست می‌گرفتم بالا».
شش ماه بعد که روی سر محمدرضا دست می‌کشیدم، هنوز آثار خون‌مرده‌گی زیر پوستش باقی بود. روی سرش چند ردیف خون مرده‌گی کلفت خط انداخته و برجسته بود.
محمدرضا شاعر هم بود. شعرهای زیبایی به‌مناسبت‌های مختلف سرود. به زبان ترکی هم مسلّط بود و شعر و سرودهایش را به زبان فارسی و ترکی می‌نوشت.

پیامی که نزدیک بود بسوزد

بعد از ناهار نوبت دستشویی بود. نوبت هم اتاقی بود. هوا گرم بود و در ِاتاق‌ها باز. جلوی هر دری یک پرده آویزان بود. از کنار پرده می‌شد رد شدن آدم‌ها را دید و شناسایی کرد. من و اصغر کهندانی داشتیم نفرات را دید می‌زدیم که داوود زرگر[۹۸] رد شد. یک نخ سیگار انداخت داخل اتاق ما و رفت. مجید سیگار را برداشت و در دم روشن کرد. اما تندی خاموش کرد و از وسط آن یک دست‌نویس کوچک را کشید بیرون. داوود با ریزنویسیِ ماهرانه‌یی به ما خوشامد گفت و وضعیت کلی بندشان را برای ما نوشت.
پشت‌بندش در اتاق‌مان صحبت‌هایی شد. وجه مشترک حرف‌های‌مان این بود که همه‌مان در فعالیت‌های جمعی داخل زندان شرکت داشتیم و تجربه داریم. این شد که تصمیم گرفتیم در همان اتاق دربسته، ورزش جمعی و نماز جمعی راه بیاندازیم.
بعدازظهر داشتیم ورزش می‌کردیم که پاسدار نگهبان سر رسید، با عجله وارد اتاق شد و داد زد: «چه غلطی می‌کنین؟ مگه نمی‌دونین ورزش جمعی ممنوعه؟ یالا تعطیل کنین، و گرنه پدرتونو درمیارم».
پاسدار اسماعیلی بود. هیکل لاغری داشت و معروف بود به پاسدار عقب‌ماندهٔ آموزشگاه. به او محل نگذاشتیم. ورزش را ادامه دادیم. دوباره داد زد: «مسؤل اتاق کیه؟».
هنوز مسؤل اتاق انتخاب نکرده بودیم. من رفتم جلو گفتم: «چه خبرته داد و بیداد راه انداختی؟ به چه حقی داری توهین می‌کنی؟
گفت: «مسؤل اتاق تویی؟».
ــ آره، چه کار داری؟
ــ اسم هر کسی رو ورزش جمعی می‌کنه، می‌نویسی می‌دی!

۹۸- مجاهد خلق داوود زرگر در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

ــ لازم نکرده! اسم همهٔ ما توی دفتر هست. منم برای شما مسؤل اتاق نیستم. مسؤل اتاق خودمونم. حالا هم اگه کار دیگه‌یی نداری، برو و مزاحم‌مون نشو!
اسماعیلی چشمانش داشت از حدقه در می‌آمد. به لکنت افتاد و گفت: «کی، کی، کی، کی این منا، منافق رو آورده این‌جا؟».
در را محکم بست و رفت. همین‌که دور شد، همه زدیم زیر خنده. مجید گفت: «خوب زدی تُو پوزش».
جنگ و دعوا با نگهبان‌ها سر ورزش جمعی و نماز جماعت بالا گرفت. هر چه می‌گفتند این کارها ممنوعه، ما هم می‌گفتیم: «اینا حقمونه، شما نمی‌تونین این چیزا رو از ما بگیرین!».

تماس با پیک‌های دستگیر شده

روز سوم ورودمان به سالن۶ بود. متوجه سر و صدا و رفت وآمدهایی در سه اتاق خالی کنارمان شدیم. سر و صداها که خوابید، با مورس تماس گرفتیم. فهمیدیم ۵۴ نفر از دستگیری‌های جدید هستند؛ همه هم پیک‌های سازمان. آن‌ها را در سه اتاق تقسیم کردند.
اولین درخواست‌شان از ما سیگار بود. یک کیسهٔ غلاف‌مانند استوانه‌یی درست کردیم، سیگارها را گذاشتیم تویش و از سوراخ گوشهٔ دیوار دادیم آن طرف. بعد نوبت داد و ستد خبرها شد. هر چه خبر تا آن موقع داشتیم با هم تبادل کردیم.
گفتم که دعوای ما با نگهبان‌ها سر ورزش جمعی و نماز جماعت بالا گرفت. در نهایت کارمان به دادیاری کشید. من، رضا شمیرانی، مجید معصومی و علیرضا عیوضی را بردند بازجویی. هر کدام را جدا جدا بردند پیش بازجو. اما همه با مواضع یکسان جواب بازجو را دادیم. نوبت من که شد، بازجو پرسید:
ــ اتهامت چیه؟
ــ سازمان
ــ کدوم سازمان؟
ــ مجاهدین.
ــ توی بندها هرکاری می‌کردین، این‌جا نمی‌تونین بکنین. نماز جماعت و ورزش جمعی ممنوعه! مگه بارها نگفتیم این کارها ممنوعه، چرا انجام می‌دین؟
ــ خوب ما هم بارها گفتیم این حق ماست. شما باید به این حق ما احترام بذارین.

چرا هر بار سر این موضوع به‌ما توهین می‌کنین؟ چرا کتک می‌زنین و هواخوری رو قطع می‌کنین؟ من زندانی هستم. بندم را خودم تعیین نمی‌کنم، شما مدام ما رو جابه‌جا می‌کنین، ولی این چیزها حق ماست. ما هر کجا که بریم این کارها رو می‌کنیم. این‌ها حداقل حقوق یک زندانیه!
ــ قانون رو هم ما تعیین می‌کنیم. این‌قدر هم از حق و حقوق حرف نزن. اگه باز هم به این کارهات ادامه بدی، جایی می‌فرستمت که دیگه نتونی ورزش جمعی کنی.
ــ می‌خوای چه‌کار کنی؟ بفرستی انفرادی؟ خوب بفرست. ولی این حق ماست. چند ماه گذشته هم همه‌اش توی انفرادی بودم، ولی ورزش جمعی و نماز جماعت جزء حقوق ماست.
بازجو دیگر چیزی نگفت و من را به بند برگرداند. رضا و مجید هم همین موضع را گرفتند. بعد از آن، اسماعیلی و بقیه پاسدارها سر این موضوع با ما برخوردی نکردند. شنیدیم سه اتاق جدید هم نماز جماعت و ورزش جمعی را شروع کرده‌اند. ما پیش خودمان فکر می‌کردیم اگر از این مواضع کوتاه نیاییم، مجبور می‌شوند ما را به بندهای ۳۲۵ برگردانند.

اتاقی پشت پرده

بعد از هشت روز درِ اتاق‌ها باز شد. همهٔ سالن ششی‌ها آمدند توی راهرو. تازه داشتیم با آن‌ها روبوسی می‌کردیم و آشنا می‌شدیم که ما را صدا زدند. اتاق‌مان را عوض کردند. دو اتاق اول سالن با پرده‌یی از بقیهٔ اتاق‌های بند جدا شده بود. ما را فرستادند به یکی از این اتاق‌ها. در اتاق کناری ما دکتر احمد دانش[۹۹]، کیانوری، عمویی، پرتوی و دو توده‌یی دیگر بودند.
دکتر دانش با این‌که توده‌یی بود، ولی در زندان مواضع حزب را قبول نداشت. آرام بود و خیلی متشخص. رابطه‌اش با مجاهدین خوب و احترام‌آمیز بود. ما هم نسبت به او همین برخورد را داشتیم. دکتر گاهی در فاصلهٔ نوبت دستشویی اتاق‌ها، چند بیمار را ویزیت می‌کرد. اصغر سینکی کمر درد شدیدی داشت. محمدرضا مشکل داخلی داشت. دکتر دانش کمی دیرتر از سرویس خارج می‌شد و در همان سرویس، بچه‌ها را ویزیت می‌کرد و رهنمودهای درمانی می‌داد. در همین مواقع هم فرصتی پیش می‌آمد تا با دکتر رابطه بزنیم.

۹۹- دکتر احمد دانش هم در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

اتاق سمت راست‌مان بند عمومی بود. با آن‌ها تماس گرفتیم. امیر رشیدی و محسن رشیدی[۱۰۰] دو برادر بودند که آن‌ها را می‌شناختم. از بودن آن‌ها خیلی خوشحال شدم. امیر رشیدی خیلی فعال و سر موضع و محکم بود. از طریق او روابط‌مان را با بند حفظ کردیم. به ما خبر داد احمد دهنادی هم از گوهردشت به اوین منتقل شده و در سالن۶ است.

احمد دهنادی را از بند۲ قزل‌حصار می‌شناختم. خیلی وقت بود از او خبری نداشتیم. امکان صحبت با او که جور شد، پس از حرف‌های اولیه‌مان، از وضعیت بچه‌ها و بندهای گوهردشت پرسیدیم. فهمیدیم وضعیت فعلی‌شان مثل بندهای۳۲۵ است. احمد را در بندشان به‌عنوان«سرخط» می‌شناختند. به‌همین دلیل از آذرماه او را برای بازجویی به اوین آوردند. از او هم مثل ما تشکیلات بند را می‌خواستند. سر این موضوع هم به‌سختی کابل خورده بود.

فروشگاه آموزشگاه، شیرینی و میوه و تنقلات آورد. با بیسکویت، مربا، حلوا شکری و شیر خشک، یک کیک کوچک و دو بشقاب شیرینی آماده کردیم. برای یادبود ۴خرداد، مراسم مختصری گرفتیم. رسیدیم به ماه رمضان و به روز عید فطر. نماز عید را هم دو سه نفره می‌رفتیم حیاط و می‌خواندیم. نگهبان‌ها این کارهای ما را می‌دیدند و به روی‌مان نمی‌آوردند. حتماً که گزارشاتش را به دفتر می‌دادند. از دندان‌قروچه و چشم‌های گرد شده‌شان پیدا بود نوعی «دست بستگی» برایشان ایجاد شده است. با اتاق ما مثل بقیه اتاق‌های سالن۶ برخورد نمی‌کردند.

۱۰۰- مجاهدین قهرمان امیر و محسن رشیدی در قتل عام سال۶۷ به شهادت رسیدند.

۱۸

فصل هجدهم

هیأت مرگ

۲۸ تیر ۶۷، ساعت ۴بعدازظهر در اتاق‌مان با عجله باز شد. نگهبان گفت سریع با کلیه وسایل حاضر شویم. به زیرهشت آموزشگاه که رسیدیم، حاج مهدی برگهٔ زردی را به دست نگهبان داد. او هم ما ده نفر را یک‌راست برد به انفرادی‌های آسایشگاه و تحویل داد.

در طبقهٔ دوم آسایشگاه بودیم. از همان اول که پا به سلول گذاشتم، برای خودم بریدم این‌بار حداقل ۲تا۳ماه در انفرادی می‌مانم. به خودم گفتم این همان چیزی است که بازجو وعده‌اش را داد. حالا همهٔ ما را به‌خاطر کارهای جمعی‌مان، تنبیه کرده‌اند و فرستاده‌اند انفرادی.

با خیال راحت و سر حوصله شروع کردم به نظافت سلول. کارم که تمام شد، دراز کشیدم و دست‌هایم را گذاشتم زیر سرم. داشتم به چند ماه گذشته فکر می‌کردم؛ به هر چه که دیدم و شنیدم:

تناقض‌های زیاد در گفتار و رفتار زندانبانان در این چند ماه،

بازجویی‌های سخت سر تشکیلات بندها در اوین گوهردشت،

کمیته مشترک و حرف‌های۳۴،

خط بن‌بست‌شکنی بچه‌های ۳۲۵،

آن مراسم کیفی ۱۹بهمن،

و جمله‌ای که عباس فتوت گفت: «این طرف بند جمهوری اسلامی ما، آن طرف بند هم جمهوری دمکراتیک شما».

احساس می‌کردم خیلی زود جمع کوچک‌مان را از دست دادم. در این مدت نتوانستم

از آن خوب بهره ببرم. با این حال خیلی راضی بودم که رفتارمان مورد پسند زندانبان قرار نگرفت و ما را در آموزشگاه نگه نداشتند. ما اصلاً خودمان را متعلق به این روابط و مناسبات نمی‌دیدیم. همان بهتر که باز هم با چند ماه انفرادی، بهای آن را بپردازیم و دوباره به بندهای ۳۲۵ برگردیم.
سلول‌های چپ و راستم خالی بود. کسی به مورس جواب نداد. همان برنامه روزانهٔ قبلی را دوباره در نظر گرفتم. عصر روز بعد بود که صدای پاهایی از راهرو آمد. انگار خیلی‌ها در حال جابه‌جایی بودند. گوشم را تیز کردم تا بفهمم چه کسانی‌اند. از صدای داوود زرگر فهمیدم از سالن۶ هستند. داشت سر بردن وسایلش به داخل سلول چانه می‌زد.
موقع شام که نگهبان در سلول را باز کرد، چشمم به ساک و پتویی در پشت در یکی از سلول‌ها افتاد. ساک و پتوی احمد بود که آن را از بند۲ قزل‌حصار می‌شناختم. مطمئن شدم سالن ششی‌ها را به انفرادی آورده‌اند. لابد کاری کرده‌اند؛ از همان کارهایی که از نظر زندانبان، تشکیلاتی و خلاف است. زیاد هم بدم نمی‌آمد که چنین کارهایی کرده باشند. تنبیهات جمعی معمولاً زیاد زیادش یک ماه است. به‌جایش با پرداخت این بها، آن جو بسته را می‌شکنند. بعدش هم مناسبات‌شان ارتقا پیدا می‌کند.
روزهای بعد هم صدای پاها و جابه‌جایی زندانیان ادامه داشت. بعضی روزها دسته‌های ۱۰تا ۱۵نفره و بعضی روزها بیشتر. خودم در قسمت اول بند انفرادی بودم. از صدای باز و بسته شدن درِ سلول‌ها مشخص بود جدیدی‌ها را به سلول‌های انتهایی می‌برند. اما هنوز دو سلول چپ و راست من خالی بودند. کسی جواب مورسم را نمی‌داد.

تعیین تکلیف

صبح روز ۵مرداد متوجه شدم درِ سلول‌ها یکی‌یکی باز و بسته می‌شود. حساب کردم نه زمان توزیع غذا است و نه صدای گاری می‌آید که مثلاً فروشگاه جنس آورده است. پس موضوع چیست؟ سر در نمی‌آوردم. صبر کردم تا نوبت خودم رسید. در که باز شد، پاسدار تازه واردی را دیدم که تا آن‌زمان ندیده بودم. با چند برگهٔ کاغذ در دستش وارد سلول شد.
کاغذها فرم‌های چاپی بودند. با پرسیدن اسمم، پر کردن فرم را شروع کرد. بعد اتهامم را پرسید. پا شدم و گفتم: «این سؤال‌ها برای چیه؟ مگه کارت ما توی دفتر نیست؟

همه چی توی اون نوشته شده».
سعی می‌کرد خیلی آرام برخورد کند. با لحنی حساب کتاب‌دار گفت: «چیز مهمی نیست، نگران نباش! اتهامت هر چی هست بگو!».
گفتم: سازمان!
پرسید:کدوم سازمان؟
در حالی‌که سعی می‌کرد همه‌چیز را عادی جلوه دهد، گفت: «راحت باش! هرچه دوست داری بگو. بعضی‌ها گفتن مجاهدین، بعضی هم گفتن منافقین. من هرچه گفتند، همون را نوشتم».
نمی‌خواستم جواب مشخص به او بدهم تا ببینم جریان چیست. گفتم: «من تازه بازجویی بودم. هر چیزی هم بوده، به بازجو گفتم. این‌ها رو برای چی می‌پرسی؟».
خیلی تعجب‌آور بود. بر خلاف همیشه یک پاسدار زندان وانمود می‌کرد که حساسیتی روی گفتن اتهام ندارد. لیستی را به طرفم گرفت و گفت: «ببین! هر کی گفته مجاهدین یا منافقین، برایش نوشتم. مسألهٔ خاصی نیست!».
در یک آنی که لیست را به طرفم گرفت، نگاهی به سر تیتر آن کردم. کلمهٔ «تعیین تکلیف» را لابه‌لای جمله سر تیتر دیدم. از آن همه اصرار و خباثت به‌ظاهر آرام که در او موج می‌زد، حس کردم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.
عنوان «تعیین تکلیف» در بالای فرم، در ذهنم رسوب کرد و در ادامه، مدام دور سرم می‌چرخید. چرا خیلی از زندانیان بندهای عمومی را به انفرادی‌ها می‌آورند. چرا این همه جابه‌جایی در طول روز؟
چند وقت پیش وزارت اطلاعات ۱۲صفحه سؤال و جواب روانشناسی و روانکاوی جلوی‌مان گذاشته بود. مثلاً می‌خواستند همهٔ ما را به شیوه‌یی جدید مطالعه کنند. شرایط زندان هم که کاملاً غیر عادیست. پس موضوع چیست؟ حالا هم انگار بهار دموکراسی شده است! این ملعون هم با زبان چرب و نرم و با لبخند زشت و مصنوعی وانمود می‌کند که حساسیتی روی اتهام ندارد. پس حدسم درست است. خبرهایی هست که از آن‌ها بی‌اطلاعم.
به پاسدار گفتم: «فقط بنویس سازمان!».
اما ول‌کن نبود. اصرار می‌کرد که مشخص کنم. گفت: «نه! مشخص کن! یا این طرف یا اون طرف!»
به چهره‌اش که نگاه می‌کردم، به لحنش و شیوهٔ حرف زدنش که دقّت می‌کردم، رنگ و بوی توطئه حس می‌کردم.

فکری به‌خاطرم آمد که طوری دیگر دست به‌سرش کنم. گفتم: «من حکمم تموم شده. سه ماهه که قراره آزاد شم. رفتم اجرای احکام و همه کارهایم انجام شده. منتظرم خانواده سند بیاره وثیقه بذاره. اگه شما هم می‌خوای کمک کنی، این موضوع را دنبال کن، ببین مشکل کجاست. از اول هم من را بی‌خودی گرفتن. کاره‌یی نبودم و تو سربازی داشتم خدمت می‌کردم. سر یک اعلامیه که معلوم نبود مال کیه، ما را هم گرفتن. اما الآن حکمم تموم شده و سه ماهه که منتظرم».

روی برگه چیزی نوشت و رفت.

خیلی نیاز داشتم با کسی مشورت کنم. ولی در سلول‌های کناری کسی نبود. همه فکرم این شده بود که سر درآورم چه اتفاقی در پیش است؟ هر جور فکر می‌کردم، به این نتیجه می‌رسیدم که طرح طبقه‌بندی جدیدی در کار است. همهٔ این برخوردها هم به‌خاطر همین است.

بی خبر از تصمیم جلاد

صبح جمعه ۷مرداد با صدای باز و بسته شدن پیاپی در سلول‌ها شروع شد. این صدا از صبح تا ظهر ادامه داشت. غریزه‌ام هشدارم می‌داد و احساس می‌کردم باید آماده باشم. لباسم را پوشیدم و چند ساعت در حالت آماده، منتظر ماندم. ساعت حدود ۲بعدازظهر شد. در سلولم باز شد. نگهبان سرش را از لای در آورد تو و گفت برای رفتن به شعبه آماده شوم!

من را چشم‌بند زده برد نزدیک دفتر آسایشگاه و روی یک راه‌پله منتظر ایستادم. فهمیدم نگهبان‌ها از صبح تا آن موقع داشتند نفرات سلول‌ها را به شعبه می‌بردند.

کنار پنجرهٔ راه‌پله بودم. داشتم از زیر چشم‌بند بیرون را نگاه می‌کردم. ناگهان دیدم در کوچک سالن۱ آموزشگاه باز شد. چندتایی از خواهران با چادر سیاه و چشم‌بندزده از سالن خارج شدند. در این مدت این سالن و سالن۳ آموزشگاه، مخصوص زندانیان سیاسی زن بود. خارج شدن خواهران از سالن ادامه پیدا کرد و تعدادشان زیاد شد. تقریباً ۷۰نفر شدند. آن‌ها را به طرف در انفرادی زنان در طبقه اول فرستادند.

هنوز بیرون آوردن زندانیان زن ادامه داشت. متوجه شدم نگهبان دارد نزدیک می‌شود. به حالت عادی ایستادم و چشم از پنجره برداشتم.

هوا گرم و آفتاب همه‌جا پهن بود. ۸نفر بودیم که سوار مینی‌بوس شدیم و ماشین حرکت کرد. وسط ماشین نشستم روی یک صندلی تکی. دو نفر روی صندلی زوجی

آن‌طرف نشستند؛ گاهی پچ‌پچ می‌کردند. گوشم را تیز کردم تا شاید چیزی گیرم بیاید. لابه‌لای حرف‌های بریده‌بریده‌شان «هیأت عفو» به‌گوشم خورد. درست نفهمیدم راجع به آن چه گفتند. قبل از این‌که از مینی‌بوس پیاده شویم، چند جرثقیل و کامیون و ماشین سنگین را قدری دورتر نزدیک دفتر مرکزی اوین دیدم. چنین خودروهایی در اوین جای سوال داشت. برای چیست؟

رسیدیم به۲۰۹. از در کوچک وسط ساختمان وارد شدیم. همین‌که از پله‌ها رفتیم بالا، در راهروی جلو بهداری حدود ۴۰نفر از بچه‌های بند خودمان ــ بند ۱ بالا ــ را دیدم. همه به‌هم فشرده و چشم‌بندزده رو به دیوار نشسته بودند. حین ردشدن مصطفی اتابکی، آریا پورمیرزا، علی ابراهیمی‌سواره، اصغر غلامی، جواد عباسی و اصغر سعیدی را شناختم. مسیر کوتاه بود. زود به ورودی راهرو اصلی رسیدیم.

نگهبان ما را با فاصله روی نیمکت‌های راهرو اصلی نشاند و رفت. همین‌که سر و کلّهٔ نگهبان دور شد، سری چرخاندم ببینم چه خبر است. آیا کسی را برای تماس پیدا می‌کنم یا نه؟ دو نیمکت سمت چپم خالی بود. روی نیمکت سوم یک نفر نشسته بود. دقّت کردم؛ شهریار حکیمی[۱۰۱] بود. شهریار را از بند۲ قزل‌حصار می‌شناختم. دانشجو بود. از بچه‌های خیلی خوب و مقاوم بند ما بود. زمستان سال۶۱ که بریده‌خائنین روی او حساس شدند، از او گزارشی به‌زیرهشت دادند. حاج داوود هم بعد از کتک مفصّل، او را ۴روز زیرهشت واحد ۱، سرپا نگه داشت. چند روزی هم در قرنطینه بود. بعد او را در قفس انداختند. در نهایت که شهریار از مواضعش کوتاه نیامد، او را فرستادند گوهردشت.

از دیدن شهریار خیلی خوشحال شدم. از او کلی سؤال داشتم. نگاهی به‌راهرو انداختم. خبری نبود. خیلی معمولی رفتم روی نیمکت کناری او نشستم. سلام کردم و خودم را معرفی کردم.

برگشت نگاهی کرد. تندی پرسید: «حسن از کجا میای؟ چه خبرا؟»

یواشی گفتم: «مدتیه انفرادی‌ام. از بندها خبر ندارم!».

ادامه داد: «خبر حملهٔ بچه‌ها رو شنیدی؟».

با تعجب گفتم: «نه! کدوم حمله؟».

فهمید خیلی بی‌خبرم. مدام راهرو را چک می‌کرد و جمله‌جمله با لحنی پر از شوق و ذوق ادامه می‌داد: «سازمان چندتا حمله داشته. یکی عملیات آفتاب. بعدی عملیات

۱۰۱- مجاهد خلق شهریار حکیمی در قتل عام سال ۶۷ به شهادت رسید.

چلچراغ. شهر مهران رو آزاد کردن. سازمان کلی توپ و تانک غنیمت گرفته. آخریش عملیات فروغ جاویدان بوده. سازمان کرند و اسلام‌آباد را گرفته».
سر وکلّهٔ نگهبان پیدا شد. حرف‌های شهریار قطع شد. لحظه‌شماری می‌کردم دوباره فرصت صحبت پیش بیاید. می‌خواستم بفهمم نتیجه عملیات چه شد. دو نگهبان مدام در راهرو این طرف و آن طرف می‌رفتند. نیم‌ساعتی گذشت. فرصت تماس دوباره به‌دست نیامد.
حدود ساعت۴ بعدازظهر شد. راهرو ۲۰۹ شلوغ‌تر شد. مرتضوی ـ رئیس زندان ـ با عجله از ته راهرو می‌آمد. پشت سرش ۳یا۴ آخوند و چند لباس شخصی بودند. داشتند از درب جنوبی می‌آمدند. همه‌شان وارد یکی از شعبه‌های جلویی شدند. مرتضوی با عجله برگشت و در راهرو به‌راه افتاد. از زندانیانی که روی نیمکت‌ها نشسته بودند، سؤالی می‌کرد و یکی‌یکی به طرفی می‌فرستاد. به من که رسید، با تندی پرسید: «مال کدوم بندی؟». گفتم: «از انفرادی اومدم. قبلش هم آموزشگاه بودم». سریع بلندم کرد و با چند نفر دیگر به سمت خروجی ۲۰۹ فرستاد. حین برگشت، بچه‌های بند۱ بالا را دیدم که هنوز آن‌جا نشسته بودند. چند پاسدار هم اطراف‌شان بودند.
ما را سریع و با عجله از پله‌ها آوردند پایین. می‌خواستند برگردانند به سلول. در این فاصله تا به مینی‌بوس برسیم، دیدم مسعود ابویی، رضا شمیرانی و اصغر کهندانی هم با ما هستند.
بین راه با مسعود ابویی تماس گرفتم. فهمیدم از ما ۱۰نفر، فقط من یکی تک‌نفره در سلول هستم. مسعود و امیر عبداللهی و رضا شمیرانی در یک سلول بودند. اصغر کهندانی با اصغر سینکی، مجید معصومی با علیرضا عیوضی، مجید عبداللهی[۱۰۲] با محمدرضا سرادار دو نفره در یک سلول بودند.
درست در لحظهٔ پیاده شدن از مینی‌بوس، مسعود آهسته به من گفت: «امیر دیروز دادگاه رفته. حکم اعدام گرفته!».
از ماشین که پیاده شدیم، کمی معطل کردم تا در صف کنار رضا باشم. در مسیر، جلوی رضا حرکت می‌کردم. به او گفتم: «بچه‌ها رو دسته‌دسته از بندها آوردن انفرادی. تو کجا هستی؟ چه خبر؟».
پاسدار همراه‌مان من را دید. سریع آمد یقه‌ام را گرفت. از صف بیرون کشید و شروع کرد به زدنم. خیلی وحشیانه و غیرعادی می‌زد. مثل زدن افرادی که تازه در خیابان

۱۰۲- مجاهدین شهید ابوالحسن(مجید) عبداللهی وامیر عبداللهی در قتل عام ۶۷ سربدار شدند.

دستگیر شده‌اند. مدام تکرار می‌کرد: «چی گفتی؟ با کی حرف می‌زدی؟». دو دستی گلویم را گرفته بود و سخت فشار می‌داد.
به زور گفتم: «چرا می‌زنی؟ با کسی حرف نزدم. کاری نکردم». عصبانی شد. چنان مشت محکمی زد به شکمم که تا چند لحظه نفسم بند آمد. بعد رو کرد به همه‌مان: «فلان فلان شده‌های منافق! دیگه تموم شد. پدر همتونو در می‌آریم!».
هنوز معنی تحرکات و جابه‌جایی‌های زیادی که می‌دیدم و کلماتی که لابه‌لای حرف‌های آن‌ها بیرون می‌زد، برایم روشن نبود. فکر می‌کردم مثل تهدیدهای همیشگی است.

هیأت عفو یا هیأت مرگ

به آسایشگاه رسیدیم. ما را از هم جدا کردند. سلولم را عوض کردند و فرستادند به سلولی در طبقهٔ سوم. از این جابه‌جایی خوشحال شدم. تا آن زمان با کسی تماس نداشتم. در محل جدید، ممکن بود در سلول‌های کناری کسی باشد.
موقع توزیع شام فهمیدم سلول چپم خالی است و سلول راستم کسی هست. چند بار به او مورس زدم. جوابی نیامد. شام را که خوردم، شروع کردم به قدم زدن. داشتم به‌چیزهایی که دیدم و شنیدم فکر می‌کردم. متوجه صدای سوت خفیفی از لولهٔ زیر روشویی شدم. سریع نشستم. خوب گوش کردم. نفر دیگری با سوت جوابش را داد. سریع لاستیک زیر روشویی را که داخل یک زانویی بزرگ بود، درآوردم و گوش دادم. دو سلول طبقه دوم داشتند با هم تماس می‌گرفتند. یکی از آن‌ها گفت: «هیأت عفو اومده. داره با همه برخورد می‌کنه. تا به‌حال با نصف بچه‌های «دوباره‌ای» برخورد شده. با هر کس صحبت می‌کنن، دیگه اونو به سلول قبلی بر نمی‌گردونن».
فهمیدم منظورش از «بچه‌های دوباره‌یی»، پیک‌ها هستند. همه‌شان توی سلول‌های طبقهٔ دوم بودند. در سلول پایینیِ سلولم ۳نفر بودند: کاوه، محمود، سعید. در سلول کناری آن‌ها ۲نفر بودند. یکی از آن‌ها را به اسم دکتر صدا می‌کردند. معلوم بود از اسامی مستعار استفاده می‌کنند.
از این‌که آن‌ها را شناختم، بی‌اندازه خوشحال شدم. بی‌تابی می‌کردم زودتر خودم را به آن‌ها معرفی کنم و وارد تماس شوم. همین‌که صحبت‌شان به جایی رسید، ضربهٔ خفیفی زدم به لوله و وارد صحبت شدم. طرف صحبتم محمود بود. بعد از معرفی خودم، گفتم در تماس‌ها ناصر صدایم کنند.

آخرین خبر از بند خواهران

نیم ساعتی از تماسم با محمود گذشته بود که صدای ضربه‌های خفیفی از بدنهٔ شو
به‌گوشم خورد. نفری داشت به لوله شوفاژ مورس می‌زد. جوابش را دادم. پرسیدم
هستی؟ یکی از خواهران بود. از طبقه اول مورس می‌زد. به او گفتم از لولهٔ آب صحب
کند. چند لحظه بعد شروع به صحبت کردیم. در همین بین، محمود هم از ط
دوم آمد روی خط. دوتایی با آن خواهر صحبت را ادامه دادیم. او خودش را معر
کرد: «اسمم شهین پناهیه. با زهره اسماعیلی[۱۰۳] توی یک سلولیم». ما هم خودم
را معرفی کردیم.

شهین عجله داشت. تندتند خبرهای روز را می‌داد: «در نماز جمعه امروز، وضع خی
خراب بود. رفسنجانی آمده بود. خیلی علیه سازمان حرف زد. در دو سه روز گذش
تو اخبار گفته می‌شد عراق و مجاهدین با هم حمله کردن. اول سعی می‌کردن بگ
حمله از طرف عراقه و سازمان داره با اون‌ها همکاری می‌کنه. اما امروز رفسنجا
صریحاً گفت عملیات از طرف سازمان بوده. در اسلام‌آباد درگیری وسیعی بوده.
نماز جمعه شعار می‌دادن: منافق مسلح ـ اعدام باید گردد».

از شهین پرسیدم:« نتیجهٔ عملیات چی شد؟ الآن موقعیت سازمان چطوریه؟».

گفت: «نمی‌دونم. ولی هر چه بوده، خیلی مهمه. تو شهر بسیج عمومی داده شده. ملاقات‌های زندـــــد قطع شده. توی اخبار امروز هم گفته شد خیلی ج مثل مجلس و مسابقات ورزشی و امتحانات دا نشگا تعطیل شده».

زهرا فلاحت

گفتم: «امروز دیدم تعداد زیادی از خواهران به انفرا منتقل شدن. جریان چی بود؟».

شهین تندتند اخباری از بند خواهران گفت: «دو پیش مریم گل، منیره، سهیلا، هما و زهرا فلاحت بردن. امروز هم مرتضوی اومد تو بند ما. در اتـاق‌هـا یکی‌یکی باز می‌کرد و همه رو می‌برد بیرون. فقط سؤ

می‌کرد: اتهامت چیه؟ هر کس می‌گفت سازمان، ول‌کن نبود. می‌گفت مشخص ک
یا منافقین یا مجاهدین! خیلی‌ها که تا به حال فقط می‌گفتن سازمان، امروز گف

مجاهدین. مرتضوی هم همهٔ اون‌ها رو آورد انفرادی».
همهٔ اخباری که شهین داد، برایم مهم بودند. اما هنوز تصویری از اصل ماجرا نداشتم. نمی‌توانستم از خبرها نتیجه‌یی بگیرم.
روز بعد درِ سلول کناری‌ام باز و بسته شد. فهمیدم کسی را آوردند. همین‌که نگهبان دور شد، تماس گرفتم. فهمیدم محمد علی عزیزیان [۱۰۴] است. او را از قبل می‌شناختم. از این‌که همسایه من شد، خیلی خوشحال شدم. محمدعلی گفت: «همهٔ سالن۶ رو خالی کردن آوردن این‌جا. چند روز گذشته با داوود زرگر بودم. تو یکی از سلول‌های آخری. داوود رو حین تماس گرفتن. هر دوی ما رو جابه‌جا کردن».
محمدعلی دانش‌آموز بود. سبزه‌رو و آرام. اصفهانی بودند. چند سالی خانوادگی در تهران زندگی می‌کردند. اولین‌بار او را سال۶۱ در اوین دیدم؛ زمانیِ که برای تجدید بازجویی آمده بودم. مجاهدی کم‌حرف بود، ولی صبور و مقاوم. قبلاً با او زیاد صحبت نکرده بودم. حالا هم که در سلول کنارم بود، بیشتر شنونده بود. سعی کردم هر چه شنیده بودم را به او منتقل کنم.
در تماس با محمود و کاوه و سعید فهمیدم آن‌ها هم در جریان عملیات فروغ جاویدان هستند. از محمود پرسیدم: «داستان هیأت عفو چیه؟ این جابه‌جای‌ها برای چیه؟». کوتاه گفت: «الآن وقت ندارم. کلی کار دارم». حدس زدم می‌خواهد با سلول‌های کناری و نفرات «دوباره‌یی» تماس بگیرد. من هم سعی می‌کردم شنوندهٔ تماس‌های آن‌ها باشم.
روز ۱۰مرداد محمود خبر داد که چند نفر از سلول‌های دیگر را برده‌اند، ولی هنوز هیچ کس برنگشته است. از محمود و سعید و کاوه پرسیدم وضعیت را چطوری می‌بینند؟ نظرشان این بود که دارند زندان را طبقه‌بندی جدید می‌کنند. کاوه گفت: «احتمالاً بچه‌های «پیک» و «سرخط» را اعدام کنن. اما به‌خاطر پذیرش قطعنامه، هیأت عفو راه افتاده و شاید یکسری را هم آزاد کنن».
حین تماس‌های‌مان یکی این نظر را داد که: «ممکنه نفرات سرخ و پیک‌ها و دوباری‌ها را ببرند جزیره». در سلول کناری محمود، نفری بود که دکتر صدایش می‌کردند. نظر دکتر این بود که باید هوشیار بود.
این روزها کار همه‌مان شده بود تماس با دیگران. گاهی دنبال ثانیه‌ها بودیم تا در

۱۰۴- مجاهد خلق محمد علی عزیزیان در سال۶۰ دستگیر شده بود و به او حکم اعدام داده بودند. اما این حکم اجرا نشده بود تا اینکه در قتل عام سال۶۷ به شهادت رسید.

اولین فرصت از راه لوله آب با هم صحبت کنیم. تماس که برقرار می‌شد، هفت سلول در چهار طبقه با هم روی خط بودیم. حمید پویی[۱۰۵] هم اضافه شد. حمید در طبقه چهارم بود. در سلول مجاورش کسی نبود.
صبح روز ۱۲مرداد تماس‌مان با طبقه اول قطع شد. دیگر اخبار خواهران را نداشتیم. در این چند روز بارها دریچهٔ کوچک در سلولم باز شد و سؤال کردند: «چند سال حکم داری؟ دستگیری مجدد هستی؟ پیک بودی؟». من هم هر بار تکرار می‌کردم که: «۶سال حکم داشتم. ۴ماه است حکمم تمام شده. چرا به وضعیتم رسیدگی نمی‌کنین؟». اما کسی مسأله‌اش پاسخ به سؤال من نبود. من هم برای این‌که از لابه‌لای حرف‌های‌شان چیزی درآورم، به‌عمد این‌ها را می‌گفتم.
خیلی زود تماسم با سلول‌های طبقه سوم هم قطع شد. حمید پویی هم هیچ علامت تماس نمی‌داد. میزان تحرکات در راهرو هم کم شد. مدام تنهایی قدم می‌زدم و به امیر عبداللهی و برادرش مجید فکر می‌کردم: «یعنی واقعاً به امیر حکم اعدام دادن؟ حتماً اگه مجید را هم به دادگاه ببرن، به او هم همین حکم را می‌دن. فرمانده تیم، مجید بوده...بقیه بچه‌ها چی شدن؟ مسعود و رضا و محمدرضا چی شدن؟ اصغر کهندانی با آن چشمی که در بازجویی‌ها آسیب دیده، چی شد؟». در بازجویی‌های چند ماه پیش بر سر تشکیلات بند، به سر اصغر ضربه‌یی زدند که چشم‌هایش تار می‌دید.
برای روزم دیگر برنامه نداشتم. نمی‌شد هم برنامه‌یی منظّم داشت. روند معمول روزها و خبرها زیر و رو شده بود. از صبح یکسره قدم می‌زدم و فکر می‌کردم. آن‌قدر راه رفتم که از خستگی نشستم و دراز کشیدم. نمی‌توانستم از حجم واقعه‌یی که در اطرافم در حال وقوع بود، مطّلع شوم.
در ادامهٔ فکرها و ربط دادن خبرها به هم، به یک نتیجه رسیدم. ممکن است سازمان با آزاد کردن بعضی شهرها، قسمت‌هایی از غرب کشور را در دست داشته باشد. خمینی‌هم قطعنامه ۵۹۸ را پذیرفت و جنگ تمام است. پس این «هیأت عفو» برای تصفیه زندان است. حتماً تعدادی را اعدام می‌کنند. شاید هم قصد دارند بقیه زندانیان را طبقه‌بندی کنند و سرموضع‌ها را به جزیره بفرستند.
پیش از این، خبری به ما رسیده بود که رژیم تعدادی از زندانیان عادی را به یکی از جزایر متروکهٔ خلیج فارس تبعید کرده است. جزئیات بیشترش این بود که زندانیان عادی در جزیره به‌طور کامل ایزوله هستند، هیچ ملاقاتی ندارند و وضعیت غذایی و

۱۰۵- مجاهد خلق حمید پویی در قتل عام سال۶۷ به شهادت رسید.

بهداشتی‌شان هم بسیار اسفناک است.

تجربه سلول دو نفره

غروب ۱۲مرداد سلولم عوض شد. بردند به طبقه چهارم. هر چه به دیوار مورس زدم،کسی جواب نداد. سکوت سنگینی در بند حاکم بود. از هیچ‌کس و هیچ‌کجا صدایی نمی‌آمد. از محل وسایل پشت سلول‌ها متوجه شدم بیشترشان خالی هستند. روز بعد یک نفر را به سلولم آوردند. دو نفره شدیم. او را تا آن زمان ندیده بودم. از آمدنش خیلی خوشحال شدم. اسمش حسن پیمایی بود. مارکسیست بود. بیشتر که با هم صحبت کردیم، متوجه شدم اتفاقاً بچه‌محل هم هستیم. اهل محلهٔ چشمه‌علی بود. چند ماه بود حکمش تمام شده بود. منتظر آزادی بود. گفت از ۳ماه پیش در انفرادی است. از خبرهای یکی دو ماه اخیر هیچ اطلاعی نداشت. به خودم گفتم شاید یکی دو روز دیگر او را ببرند. به‌همین دلیل از خبرهای جدید با او صحبتی نکردم تا بیشتر آشنا شویم.

تا این زمان زندگی دو نفره در انفرادی را تجربه نکرده بودم. در همان ساعات اول احساس کردم سلول دو نفره، مشکلات خاص خودش را دارد. باید برای قدم زدن، غذا خوردن، دستشویی، خوابیدن و همهٔ کارها با هم هماهنگ کنیم.

هیچ کتاب و نوشته‌یی و حتی قرآن هم برای مطالعه و سرگرم شدن نبود. باید برای صبح تا شب‌مان وقت‌مان را پر می‌کردیم تا استفاده‌یی بکنیم. به حافظه‌های‌مان رو آوردیم. هر کس اسم کتاب‌هایی را که خوانده بود، می‌گفت. طرف مقابل هم باید یکی را انتخاب می‌کرد. قرار شد محتوای کتاب‌های انتخابی را شفاهی برای هم توضیح دهیم. این برنامهٔ روزمان بود. بعد شام هم هر کس باید فیلم‌های خوبی را که دیده بود، با جزییاتش تعریف می‌کرد. حسن فیلم «سن میکله یه خروس داشت» را کامل برایم تعریف کرد. فیلمی ساختهٔ برادران تاویانی اهل ایتالیا. فیلمی سیاسی از سرگذشت مبارزی در آمریکای لاتین. قهرمان فیلم، طی مبارزاتش گرفتار زندان و تبعید می‌شود... آن‌قدر ماجرای فیلم را قشنگ و با لحن داستان‌گویی تعریف کرد که احساس کردم خودم چند بار آن را دیده‌ام.

حسن به مطالب اقتصادی و جامعه‌شناسی علاقه داشت. قرار شد من اول کتاب‌های تراست، کارتل‌ها و علم اقتصاد را تشریح کنم و بعد نوبت او شود. پیرامون عملکرد تراست‌ها و کارتل‌ها که صحبت می‌کردم، نکات جالبی بین‌مان مطرح می‌شد. هر دو

نسبت به وضعیت اقتصادی جامعه در قبل و بعد از انقلاب اطلاعاتی داشتیم. با مبنا قرار دادن مطالب کتاب، پی بردیم که چگونه در این سال‌ها بسیاری از سرمایه‌داران خرده‌پا و کسبهٔ جزء، زیر دست و پای فروشگاه‌های زنجیره‌یی خرد شده‌اند. قشر متوسط در حال نابودی و سرمایه‌داری جدید در حال رشد است. همین موضوع، زمینهٔ بحث گسترده‌یی بین‌مان شد. هر کدام مطلبی را راجع به این بحث و موضوعات مربوط به آن تشریح کردیم. دیگر تیک‌تاک زمان را متوجه نمی‌شدیم.

آگاهانه سعی می‌کردم بحث‌های خطی و سیاسی بین‌مان مطرح نشود. نمی‌خواستم فضایی شود که دیگر نتوانیم راحت و از سر شوق با هم صحبت کنیم.

یک هفته بعد حسن را صدا زدند. دوباره تنها شدم. هنوز کتاب‌هایی مانده بودند که دوتایی تشریحش کنیم. دیگر فرصتی برای ادامه کارمان پیش نیامد. اگر همان وضعیت ادامه پیدا می‌کرد، برای ماه‌ها وقت‌مان پر بود.

دیگر نتواستم با کسی تماسی بگیرم. ملاقات‌ها کامل قطع شد. صدای جابه‌جایی از سلول‌ها نمی‌آمد. سکوت خفه‌کننده‌یی حاکم شد. دوباره برای خودم برنامهٔ روزانه ریختم. برای خودم بریدم تا آخر سال این‌جا هستم.

مرداد و شهریور هم گذشت. فکر روزانه‌ام این بود که در بندها چه خبر است؟ چه بر سر بچه‌هایی که به انفرادی بردند، آمده است؟ جریان حمله سازمان به کجا کشید؟ آزادسازی کرند و اسلام‌آباد چه شد؟

با این افکار به جایی نمی‌رسیدم؛ اما ول‌کن هم نبودند. باید منتظر می‌ماندم تا از این شرایط خارج شوم. فقط توانستم یک قرآن بگیرم. روزی ۲ ساعت مطالعه‌اش می‌کردم.

۱۹

فصل نوزدهم

بندهای خالی

«دلتنگی‌های آدمی را باد

ترانه‌یی می‌خواند
و رؤیاهایش را
آسمان پرستاره
نادیده می‌گیرد.»
(مارگوت بیکل، سکوت سرشار از ناگفته‌هاست)

اواخر شهریور بود. درِ سلولم باز شد. نگهبان برگه‌یی دستم داد. گفت برای خانواده نامه بنویسم. گفت بگو فلانِ تاریخ به ملاقات بیایند. نامه را در فرم ۷خطی زندان نوشتم و دادم. ملاقات‌ها قبلاً هفتگی بود؛ اما سه ماه بود ملاقات نداشتم.
بعدازظهر همان‌روز من را به اتفاق چند نفر دیگر، از طبقهٔ چهارم بردند به طبقهٔ دوم. نگهبان‌ها بر خلاف همیشه که ما را دست روی شانه هم جابه‌جا می‌کردند، این‌بار با فاصلهٔ ۲متر از هم به‌خط کردند و بردند. در طول مسیر حواسم به پشت در سلول‌ها بود تا بفهمم چه کسانی در سلول‌ها هستند. اما بیشترشان خالی بود. من را فرستادند به سلولی در وسط راهرو اول. بعد از رفتن نگهبان، اولین کارم زدن مورس بود. هیچ جوابی نگرفتم. ناامید در گوشهٔ سلول نشستم.

پیام‌های آخرین

پتوی سربازی سیاه کف سلول را جمع کردم. داشتم کف سلول را نظافت می‌کردم که روی موزائیک زیر پتو نوشته‌یی دیدم:

ایرج مایلی

«ما پنج نفر مهدی پورقاضیان، علی ابراهیمی‌سواره، جواد ملکیان، محمد کُوسچی و ایرج مایلی به دادگاه رفتیم. به همهٔ ما حکم اعدام دادند. سلام ما را به مسعود برسانید. ۶۷/۵/۱۹».

شوکه شدم: «چه اتفاقی افتاده؟ برای چی آن‌ها را به دادگاه بردن؟ اگه به‌خاطر اعتصابات و فعالیت‌های داخل بند بوده، حکم آن که اعدام نیست؛ حداکثر چند ماه انفرادیه. این‌ها از دوباره‌یی‌ها یا از نفرات حساس بند هم نبودن. چرا حکم اعدام؟ با این حساب، سر بقیه چی اومده؟».

هر جور فکر می‌کردم عقلم به جایی قد نمی‌داد. ماتم‌زده گوشهٔ سلول نشستم و اتاق به اتاق، چهرهٔ همهٔ بچه‌ها را از نظر می‌گذراندم. نمی‌توانستم تصور کنم معنی این سکوت سنگینی که در همه‌جا حاکم شده چیست. بلند شدم. سانت به سانت دیوارها و کف سلول را وارسی کردم تا شاید نشان از کسی یا کسانی دیگر هم پیدا کنم. روی دیوارها نوشته‌های زیادی بود. بین همهٔ نوشته‌ها گشتم. همه قدیمی بودند. دیوار را ادامه دادم. رسیدم به در. زیر چشمیِ در سلول، چند خط کمرنگ دیدم. سرم را بردم نزدیک. با مداد نوشته شده بود:

«من روز یکشنبه ۶۷/۵/۹ به دادگاه رفتم. نیری و اشراقی سؤال می‌کردند. از من مصاحبه خواستند. قبول نکردم. صبح وصیتنامه‌ام را نوشتم و دادم. بچه‌ها! هیأت عفو دروغ است. دارند همه را اعدام می‌کنند. سلام ما را به مسعود و مریم برسانید. بگویید ما تا آخرش ماندیم. درود بر رجوی ـ مرگ برخمینی ـ آرش باجور»

همان‌طور چشمم مات و مبهوتِ به نوشتهٔ روی در بود و خشکم زده بود. یعنی آرش را هم اعدام کردند؟ خبرها اصلاً برایم قابل هضم نبودند. چهرهٔ تک‌تک آن‌ها در نظرم آمد. باور نمی‌کردم که دیگر نیستند.

آرش از بچه‌های غرب تهران بود. موقع دستگیری، سرباز بود. زیر بازجویی آن‌قدر به

سرش ضربه زدند که مدتی قاطی کرده بود. در شعبه، با بازجوها درگیر شد. دژخیمان چندنفره ریختند سرش و وحشیانه زدند. یک‌بار او را به تخت بستند، لباس‌هایش را در آوردند و با آتش سیگار، بدنش را سوزاندند. بعد از گذشت چند سال، هنوز آثار سوختگی در سمت چپ شکم، نزدیک کمرش باقی بود.
آرش سال ۶۱ حکم اعدام گرفته بود؛ ولی در پرونده‌اش مدرکی وجود نداشت؛ چند سال زیر حکم ماند. مجتبی حلوایی از روحیهٔ بالا و تهاجمی آرش به‌ستوه آمده بود. سال ۶۴ که حکم اعدام آرش شکست و شد ابد، موقع ابلاغ حکم دق‌دلی‌اش را خالی کرد و به آرش گفت: «دو ساله حکمت شکسته، ولی بهت ابلاغ نکردیم تا حالت گرفته بشه»!
این است سادیسم یک جلّاد شکنجه‌گر. دو سال یک زندانی را در کابوس اعدام نگه می‌دارد و از آن لذت می‌برد. اما همیشه جلّادان در برابر اراده و استحکام شیفتگان آزادی کم آورده‌اند و شکست خورده‌اند. کما این‌که ارادهٔ آرش خیلی قوی‌تر و دلاورتر از تفریح جلّاد با حکم اعدام بود. آرشی که همیشه عامل انگیزه بین ما بود.
بعدها که مسعود ابویی را دیدم، گفت در همان روزهایی که بچه‌ها را به دادگاه می‌بردند، آرش را در مسیر دیده است. آرش با او تماس می‌گیرد و می‌گوید از دادگاه برگشته است. در دادگاه در پاسخ به اتهام، گفته مجاهدم و دفاع کرده است. نیری بهم می‌ریزد، به او فحش می‌دهد و بلافاصله حکم اعدام را می‌نویسد. آرش با مسعود خداحافظی می‌کند. از او می‌خواهد که سلام و وفاداری‌اش را بر سر عهدی که با سازمان بسته است، به دیگران برساند.

نوشته‌یی خونین

یک کتاب مفاتیح در سلول بود که من به آن توجهی نکرده بودم. کنجکاو شدم. آن را برداشتم و نگاهی کردم. حین ورق زدن، به برگهٔ سفید آخر کتاب رسیدم. متنی با خط قرمز و با چیزی غیر از خودکار روی برگهٔ سفید نوشته شده بود. متن را خواندم. وصیت‌نامهٔ دکتری به اسم فتوحی بود. اسم کوچکش را به‌یاد ندارم. نوشته خطاب به همسرش بود. انگار متن را با خونش و با چیزی شبیه چوب کبریت نوشته است.
از متن پیدا بود که صاحب نوشته مردی مسن و اصفهانی است، نام همسرش پوران یا پروین است و چند فرزند دارد. آن‌چه از مضمون نوشته در خاطرم مانده، چنین بود: «این وصیت‌نامه را در حالی با خون خود می‌نویسم که همهٔ اولیاء و انبیاء و ائمه اطهار

را گواه می‌گیرم که در زندگی خود، هیچ خلافی علیه کسی انجام نداده‌ام. همیشه یک مسلمان بوده‌ام. اگر به هر کسی کمکی کرده‌ام از روی خیرخواهی بود. هر چه به این از خدا بی‌خبران می‌گویم با هیچ‌کس و هیچ جریانی رابطه نداشته‌ام، قبول نمی‌کنند. در حالی‌که هیچ‌کاری نکرده‌ام، به من حکم اعدام داده‌اند...در زندگی همیشه تلاش کردم سعادت و سلامت شما تأمین شود... بچه‌ها را بعد از خدا به تو می‌سپارم. تلاش کن دو پسرمان به دانشگاه بروند. به...(پسر بزرگ) هم سفارش می‌کنم از مادرش و برادر کوچکش نگهداری کند».

در انتهای متن، آدرس مطب و شماره تلفن بود. آن‌چه در خاطرم هست، دکتر مطبش را در طبقهٔ دوم یک ساختمان به‌نام مطب دکتر فتوحی نوشته بود.

چندبار نوشته‌های داخل سلول را خواندم. با اطلاع از شهادت‌ها، دیگر نمی‌توانستم دامنهٔ تحولات را حدس بزنم تا به این ابهامم پاسخ بدهم که «واقعاً چه اتفاقاتی افتاده؟». چند بار اسم «هیأت عفو» را شنیدم، ولی وقایع این را نشان نمی‌داد. همه‌چیز گواهی می‌داد که «هیأت مرگ» واقعی‌تر است. نمی‌شد تصور کرد که ممکن است با این همه زندانی چه کرده باشند. هیچ چیزی با عقل جور درنمی‌آمد.

ملاقات با خانواده‌ها دوباره به جریان افتاد. احساس می‌کردم شرایط دارد عادی می‌شود.

چرا اتاق جنگ این‌جا؟

روز سوم مهر صدایم زدند که با کلیه وسایل آماده شوم. زیر هشت‌آسایشگاه چهار نفر شدیم. سوار مینی‌بوس شدیم. ما را به سمت بندهای۳۲۵ بردند. توی راهرو چند دقیقه‌یی جلوی دفتر بند منتظر ماندیم. نگهبانی آمد که تا آن‌موقع او را ندیده بودم. ما را به بند۲ بالا برد. به او گفتم: «من قبلاً بند ۱ بالا بودم. من رو به بند خودمان بفرست!». او که می‌دانست از همه‌جا و همه‌چیز بی‌خبرم، چیزی نگفت. به بند۲ که رسیدیم، همان دم در که ما را می‌فرستاد داخل، گفت: «دیگه بند یکی وجود نداره. برو تُو!»

بند به‌طور کامل خالی بود. فقط ما ۴نفر بودیم. همراهانم کریم اُلفت، بابک افراشته و سیروس بودند.

کریم اقلیتی بود، گردنش هم آرتروز داشت. گردنبند طبی بسته بود. آدمی با پرنسیپ و باسواد بود. گفت برادرش از زندانیان زمان شاه است. کریم مجاهدین را خوب می‌شناخت، اما تمایلی به صحبت سر مسائل سیاسی نداشت. می‌گفت مدت زیادی در انفرادی بود و حالا قرار است آزاد شود.

بابک توده‌یی بود. فردی بلند قد و چاق. با تیپی اجتماعی. می‌گفت رانندهٔ اعضای بالای حزب بود و کارهای تدارکاتی هم برای حزب می‌کرد. آدم خوش‌صحبتی بود. خیلی هم دوست داشت هم‌صحبت داشته باشد و هر چه دلش می‌خواهد بگوید. نشان می‌داد از تحولاتی که در اوضاع سیاسی شوروی پیش آمده، بی‌خبر است. سیروس به بابک پراند که: «شوروی هم تموم شد. داره ریل فروپاشی رو می‌ره». بابک ناراحت شد و گفت: «شوروی اون‌قدر بزرگ و قویه که چند تا کشور گدا گشنه هم از دور و بر او کم بشه، ککش نمی‌گزه. هم‌چنان ابر قدرت خواهد ماند»!

سیروس هوادار مجاهدین بود. منتظر آزادی بود. می‌گفت قرار است برایش ضامن و وثیقه بیاورند. او را چند ماه پیش، از گوهردشت به اوین آوردند. در این مدت در انفرادی بود. بعد از آشنایی اولیه، سعی کردم خبرهایی از آن‌ها به‌دست بیاورم. ولی وضعیت آن‌ها بدتر از من بود. آن‌ها همان حداقل تماس‌های قبلی من را هم نداشتند.

با جمع و جور کردن وسایلم، رفتم چند تکّه لباس بشویم. از پیچ راهرو رد شدم و نگاهی به انتهای بند انداختم. درِ اتاق‌های۴ و۵ و۶ بسته بود. وسایلم را گذاشتم توی یکی از حمام‌ها و رفتم که به اتاق‌ها سرکشی کنم. درِ اتاق۴ را که باز کردم، با تعجب دیدم مثل اتاق کار است. یک میز بزرگ چوبی وسط اتاق بود و دور تا دور آن صندلی. سمت چپ اتاق، چهار میز چوبی کنار دیوار بود؛ روی میزها هم مقداری وسایل تحریر، کتاب و کاغذهای لوله شده. سمت راست، زیر طاقچهٔ فلزی ــ که قبلاً وسایل‌مان را روی آن می‌گذاشتیم ــ چند نقشه به قلاب‌ها آویزان بود.

این صحنه‌ها خیلی عجیب بود. کنجکاو شدم. مگر این‌جا بند نبود؟ از همان دم در با دقّت به نقشه‌ها نگاه کردم. یکی از آن‌ها نقشه بزرگ ایران و سه‌تای دیگر نقشه‌هایی از غرب کشور بودند. روی دیوار روبه‌رو، زیر دریچهٔ کولر دو سه کروکی و نقشه کوچک‌تر بود. روی بعضی از قسمت‌های نقشه، با ماژیک قرمز و آبی خط‌هایی کشیده شده بود.

کمی‌هول شدم. احتمال دادم هر آن پاسداری سر برسد. در را بستم و با عجله رفتم سراغ اتاق۵ . دور تا دور این اتاق قفسه‌های کتاب بود. دو میز بزرگ و چند صندلی در وسط اتاق بود. پای دیوار روبه‌رو، یک پایه نقشه با تعداد زیادی نقشه بزرگ آویزان به آن. سریع در را بستم و رفتم. لای در اتاق۶ را خیلی آرام باز کردم. نگاهی سریع انداختم؛ اتاق صنفی و محل غذاخوری بود. سریع برگشتم و مشغول شستن لباس‌ها شدم.

ظاهر اتاق‌ها نشان می‌داد این بند محل کار بوده است. آن‌هایی هم که این‌جا مشغول بودند، با جبهه‌های جنگ سر و کار داشته‌اند. اتاق۴ شبیه اتاق عملیات جنگ بود؛ محل کار روی طرح‌های عملیاتی و نقشه‌های نظامی.
حالا چرا اتاق جنگ در وسط بندهای اوین؟ چه کسانی این‌جا کار می‌کردند؟ مگر جای این کارها نباید در ستاد مشترک ارتش و سپاه باشد؟
آن موقع چیزی دستگیرم نشد. بعدها هم که با بعضی‌ها صحبت کردم، پیدا بود اطلاعات مشخصی ندارند. هر کس متناسب با شرایطی که داشتیم، احتمالی می‌داد. احتمالی را که منطقی‌تر به‌نظر می‌رسید، اکبر صمدی داد. او گفت: «بعد از عملیات فروغ جاویدان، تعداد زیادی از سربازان را دستگیر کردن. اونا رو در همین زمان‌ها توی اوین بازجویی کردن. امکان داره توی این اتاق‌ها بازجویی کرده باشن. شاید بازجوها از نقشه‌های منطقه عملیاتی توی بازجویی‌ها استفاده می‌کردن که درستی حرف‌هاشون رو در بیارن».
اما فرضیهٔ دیگری هم بود. می‌دانستیم مرتضوی رئیس زندان از مدتی قبل محلی را به‌نام کتابخانه در اختیار کیانوری، عمویی، پرتوی و امثال آن‌ها قرار داده بود. به‌قول هیبت‌الله معینی، داشتند کار تحقیقاتی و مطالعاتی می‌کردند. ممکن بود در این ماه‌ها،آن‌ها را به این بند آوردند و این امکانات را در اختیارشان گذاشتند. شاید سپاه از افراد مجرب نظامی آن‌ها کمک فکری می‌خواست.
تا فاصلهٔ نهار هر کدام دنبال کار فردی رفتیم. موهای سر و صورت‌مان خیلی بلند شده بود و همه نیاز به سلمانی داشتیم. کسی هم وسیلهٔ سلمانی نداشت. فقط کریم یک قیچی خیلی کوچک داشت. با همان قیچی مشغول کوتاه‌کردن موهای سر و صورت‌مان شدیم. ظاهرمان قدری بهتر شد.
ساعت۴ بعدازظهر متوجه سر و صدایی از توی حیاط شدیم. از پنجره دیدیم خیلی‌ها از بند پایین به هواخوری آمدند. خوشحال شدم که پس بچه‌ها دربند پایین هستند و می‌توانم تماس بگیرم. کنجکاو شدم و نگاهی به سر و وضع‌شان انداختم؛ نگو همه سرباز هستند. ظاهرشان نشان می‌داد تازگی دستگیر شده‌اند. سن‌شان حدود بیست سال یا کمی بیشتر بود. بیشترشان موهای کوتاه یا ماشین شده داشتند و زیرپیراهن‌های یک شکل سربازی. عموم‌شان هنوز شلوار فرم سربازی تن‌شان بود. گفتم تماس بگیرم، ولی رأیم برگشت؛ نه، به ریسکش نمی‌ارزد.

غروب شد. نگهبان آمد و گفت وسایل‌مان را جمع کنیم و برویم بیرون. همین‌که به راهرو اصلی رسیدیم، ما را برد بند۱ بالا. از خدا همین را می‌خواستم. بند قبلی‌ام بود. فکر کردم لااقل تعدادی از بچه‌های بند را می‌بینم. همین‌که در بند را باز کرد و رفتیم تُو، همان دم در دلم خالی شد. نفس توی سینه‌ام حبس شد. اول تا آخر بند، سوت و کور بود. هیچ کس توی بند نبود. نگهبان ما را فرستاد اتاق۱ و رفت. درگوشهٔ اتاق نشستم. هر صحن و گوشه و کنار اتاق، یاد و نشان بچه‌ها بود. با آن‌ها همین‌جا کنار هم ورزش می‌کردیم، غذا می‌خوردیم، می‌خوابیدیم. چه ماجراهایی در جریان اعتصاب‌ها داشتیم.

در و دیوار و نشانی‌های یاران

سکوت سرد و سنگینی همه‌جا حاکم شد و من را با خودش برد. با صدای سیروس به‌خودم آمدم. گفت می‌رود وسیله‌یی برای نظافت اتاق پیدا کند. سریع پا شدم و رفتم توی راهرو. گفتم شاید نشانی از بچه‌ها پیدا کنم.

همه‌جای اتاق۲ و سطح دیوارها را گشتم. چیزی گیرم نیامد. رفتم به اتاق۳. انگار نگاهم مثل عقاب شده بود؛ به همه‌جا و همه‌چیز دقیق شدم. این‌جا هم روی در اتاق، نوشته‌یی با خودکار آبی دیدم:

«از هفته گذشته تا به حال ۵۵نفر را در دو گروه از بند برده‌اند و برنگشته‌اند. ما هم۳۰نفر هستیم که امروز ۶۷/۵/۱۵ داریم از بند خارج می‌شویم. احتمالاً برای اعدام می‌رویم. درود بر رجوی ــ مرگ بر خمینی».

نمی‌توانستم باور کنم. نمی خواستم چنین چیزی را دیده باشم. اما تمام نوشته‌ها رشته‌رشته‌های به‌هم پیوستهٔ یک خبر مبهم و بزرگ شده‌اند. همین نوشته به من می‌گوید ۸۵نفر از بهترین دوستانم را دیگر نمی‌بینم.

با گام‌های آهسته جلوتر رفتم. با دقّتی بیشتر به همه‌جا نگاه می‌کردم. در اتاق۳ یک تخت فلزی داشتیم که فضای خالیِ پایه‌هایش محل جاسازی‌مان بود. ملات‌ها را آن‌جا می‌گذاشتیم. رفتم سراغ آن. نوشتهٔ جدید ندیدم؛ همان دستنویس‌های قدیمی‌مان بودند. همان‌طور رهایشان کردم. روی دیوارها و زیر لبه موکت‌ها را گشتم. چیزی پیدا نشد.

سرعتم را بیشتر کردم و اتاق‌ها را یک به یک گشتم. رسیدم به اتاق۶. این‌جا هم چیزی پیدا نکردم. به‌آرامی نزدیک پنجره شدم. حواسم به بیرون بود که دیده نشوم. یادم

بود گوشهٔ سمت چپ پنجره، سوراخی بین چهارچوب و دیوار بود که برای جاسازی استفاده می‌کردیم. درپوش آن را برداشتم. یک کاغذ لوله‌شده دیدم. درش آوردم و خودم را از پنجره کنار کشیدم. حدس زدم خط اصغر خضری باشد. نوشته بود:
«از روز ۷مرداد، بچه‌های بند ما و بند ابدی‌ها را دسته‌دسته برای بازجویی می‌برند، ولی کسی بر نمی‌گردد. تا به‌حال بیشتر از ۶۰ نفر از بچه‌های بند۱ پایین و۵۵ نفر از بند ما را برده‌اند. همهٔ ملاقات‌ها قطع شده. درب زندان بسته شده. همه نگهبان‌ها هر روز هستند. ارتباط زندان با بیرون قطع شده. هیأت عفو دروغ است. دارند بچه‌ها را اعدام می‌کنند».
کاغذ را لوله کردم و گذاشتم سر جایش. دو نقطه جاسازی دیگر هم داشتیم. سراغ‌شان که رفتم چیزی ندیدم. سریع آمدم بیرون.
در اتاق۴ با کاغذ، لولهٔ توپری درست کرده بودیم. آن را جای یکی از پایه‌های شکستهٔ طاقچهٔ فلزی می‌گذاشتیم. دیدم هنوز سر جایش است. می‌دانستم کاغذهای آن، متن یکی از کتاب‌هایی است که از کانال کولر بیرون آورده بودیم. مجتبی غنیمتی آن را خیلی خوب ساخت و رنگ زد. ملات‌های‌مان را وسط آن می‌گذاشتیم. همیشه هم جلوی چشم نگهبان‌ها بود و عادی جلوه می‌کرد. دستی به آن کشیدم و آمدم بیرون. برایم مسجل شد همهٔ زندانیان بند۱ بالا و پایین را برده‌اند. ناباوری‌ها و مورمور لحظه‌های سخت و سنگینیِ سلسله‌جبال خاطرات آن همه اسم و چهره، همهٔ تار و پود و احساسم را پر کرد. یعنی دیگر آن‌ها را نمی‌بینیم؟ نمی‌توانستم و نمی‌خواستم باور کنم همهٔ آن‌ها اعدام شده باشند.
حالا همهٔ اشیاء ومنظره‌ها نشانی یاران شده‌اند؛ دیوارها، موکت‌ها، موزاییک‌ها، پنجره‌ها، راهرو...و همه‌چیز در یک کلمه خلاصه شده است: خاطره‌ها!
در اتاق۶، دو میخ کوچک روی دیوار زده بودیم. در مراسم ۱۹بهمن سال گذشته، آرم سازمان را به آن آویختیم. در این اتاق‌ها چه سرودخوانی‌هایی داشتیم! چه مراسمی گرفتیم! حالا همه‌جا سوت و کور مرگ است و نشانی از آن همه هیاهوی زندگی نیست.
دو روز در این بند بودیم. هر گوشه و کنار، تصویر و خاطرهٔ کسی بود. صبح روز سوم، نگهبان آمد و گفت وسایل‌مان را جمع کنیم. از بند بالا به بند پایین آمدیم. بندی که ابدی‌ها در آن بودند. در این بند هم در اتاق۱ مستقر شدیم. نگهبان در اتاق‌مان را قفل کرد و رفت. موقع رفتن گفت برای رفتن به سرویس، خودش می‌آید سراغ‌مان. رفتن

نگهبان طولی نکشید که صدای رفت و آمدهایی توی راهرو شروع شد. کم‌کم صدای صحبت‌هایی به گوش‌مان رسید. کنار در نشستم ببینم چه خبر است.

سربازان جبهه در اوین

حرف‌هایی که می‌شنیدم، انگار صحبت یک بازجو با یکسری تازه‌وارد است. در حرف‌های بازجو اتهام و فعالیت داخل زندان نبود. چنین سؤال‌هایی به گوشم می‌خورد: «چرا عقب‌نشینی کردین؟ اسم فرمانده‌تان چی بود؟ چند نفر از گروهان شما اومدن؟ و امثال این‌ها».

معلومم شد از سربازانی بازجویی می‌شود که گویی به‌تازگی از جبهه‌ها آورده شده‌اند. رفتم سراغ سیروس و کریم. پرسیدم: «چرا این سربازها را گرفتن؟ چرا آن‌ها را این‌جا بازجویی می‌کنن؟». آن‌ها هم جوابی قانع‌کننده نداشتند.

خودم سال ۶۰ سرباز بودم و دستگیرشدم. می‌دانستم سربازان و نظامیانی را که دستگیر می‌کنند، می‌برند زندان جمشیدیه. آن‌ها را دادستانی ارتش بازجویی و محاکمه می‌کند. حالا چرا این‌ها را یکسره از جبهه به اوین آورده‌اند؟ مگر شعبه‌های دادسرا و ۲۰۹ چقدر شلوغ است که شعبه کم آورده‌اند؟ چرا از سلول بندها برای بازجویی استفاده می‌کنند؟ از در و دیوار و هوای زندان سؤال و ابهام می‌بارد. جوابی اما برای‌شان نداشتم.

ظهر سر ناهار بودیم که نگهبان با عجله آمد و گفت: «زود وسایل‌تان رو جمع کنید و بیایید بیرون!».

همان‌جا دم در اتاق ایستاد تا ما را زودتر ببرد بیرون بند. از این همه عجله و بکش‌بکش، هولی در دلم افتاد. باز چه خبر شده؟ چرا ما ۴نفر را این‌قدر این‌ور و آن‌ور می‌برند و بالا و پایین می‌کنند؟

از بند بیرون آمدیم و وارد راهرو شدیم. چشم‌بندم را کمی زدم بالا تا وسایلم را جابه‌جا کنم. تا نگاهم به راهرو افتاد، دیدم دو طرف راهرو، شانه‌به‌شانه آدم نشسته است. در دلم امیدی زنده شد و خیلی خوشحال شدم که بالاخره سر و کلهٔ بچه‌ها پیدا شد. آن‌ها را هر کجا برده بودند، حالا همه را آوردند.

این شوق و خوشحالی زود هنگام، چند ثانیه هم طول نکشید. چند قدم جلوتر دیدم همه‌شان سرباز هستند. از موی بلند و فرسودگی لباس‌های‌شان، معلوم بود سربازهای قدیمی هستند. چشم‌بندشان هم ملافه و پلاکاردهای بریده شده بود. درست مثل

سال‌های اول زندان. بعضی‌شان فقط شلوار فرم نظامی و زیر پیراهن داشتند. هنوز کفش‌ها و لباس‌های‌شان گرد و خاکی بود. بعضی هم لباس معمولی به تن داشتند.
از سرباز اول که رد شدم، قدم‌هایم را شمارش کردم. از کنار دیوارهای بند۱ و بند۲ رد شدیم. هنوز صف ادامه داشت. به بهانهٔ دست‌به‌دست‌کردن وسایل، کمی چشم‌بند را بالاتر زدم و معطل کردم. نگهبان داشت بقچهٔ بزرگ بابک را روی زمین می‌کشید؛ داد زد: «واینستا! سریع‌تر برو!».
من که جلوتر از نگهبان بودم، با خیال راحت سربازها را نگاه می‌کردم و رد می‌شدم. همهٔ چهره‌ها گرفته و غم‌زده بود. بعضی‌ها دست و سرشان زخمی بود و بسته بودند. چند نفری لباس مرتب و تمیز داشتند. ساک و کیف هم همراه‌شان بود. صف سربازان وسط‌های دیوار بند۳ تمام شد. حساب کردم دست کم باید ۲۵۰نفر باشند.
نگهبانی جلوی ورودی بند۴ ایستاده بود و ما را متوقف کرد. این‌جا دری بود که دفتر زیرهشت را از بندها جدا می‌کرد. چند دقیقه‌یی ایستادیم. در همین فاصله صف طولانی سربازها را بلند کردند و بردند به بند۱. خیالم راحت شد که ما را به‌خاطر این‌ها جابه‌جا کردند.
مصیب ــ از پاسدارهای قدیمی اوین ــ آمد سراغ ما. پرسید: «کجا بودین؟». از من سؤال کرد: «پیش هیأت عفو رفتی؟». گفتم: «آره». پیش خودم حساب کردم اگر برود و پرس‌وجو هم بکند، همان موضوع عفو چند ماه پیش را می‌گویم. می‌گویم به من ابلاغ شد و منتظرم. چرا آزاد نشدم؟

۲۰

فصل بیستم

بازماندگان

مصیب چیزهایی به دفتر گفت و ما را وارد بند۴ کرد. همین‌که وارد زیرهشت شدیم، از پشت میله‌های بند چند آشنا را دیدم. دلم می‌خواست بدوم در آغوش‌شان بگیرم. در قفل بود. باید صبر می‌کردم تا این چند دقیقه هم بگذرد.
مصیب ما را بین اتاق‌ها تقسیم کرد. من را فرستاد اتاق۲. مهرداد کاووسی را وسط اتاق دیدم. با هم روبوسی کردیم. مجید معصومی‌فر هم از بیرون آمد و همدیگر را در آغوش گرفتیم. بقیه را نشناختم. کنار دیوار نشستم. همان چندتا آمدند دورم را گرفتند. تعجب کردم که چرا بقیه این‌قدر بی‌تفاوت‌اند؟ هرکس سرش به کار خودش بود.
از مهرداد سراغ نفرات بند۱ را گرفتم. از ابدی‌ها و بند۴ پرسیدم. از بندهای دیگر پرسیدم. جواب‌ها کوتاه بود و غمگین و هولناک: «همه را اعدام کردن»!
من‌که هنوز چندوچون خبرها و ابعاد اتفاقات افتاده را نمی‌دانستم، رو به آن‌ها گفتم: «آخه با چه اطمینانی می‌گید همه اعدام شدن؟». مهرداد دستی به پشتم زد وگفت: «فعلاً وسایلت را کمی جمع و جور کن. یه مقدار هم به‌خودت برس، بعد صحبت می‌کنیم».
راه افتادم چرخ کوتاهی در بند بزنم. همه‌چیز تعجب‌برانگیز شده است. فقط در ۳اتاق این بند نفر هست. سه اتاق آن‌طرف راهرو خالی‌اند. هر که را می‌بینم، نمی‌شناسم. از رحیم فروغی پرسیدم: «فقط همین سه اتاق هستیم؟». اکراه داشت حرف بزند. کوتاه گفت: «این سه اتاق، باقیماندهٔ همهٔ بندهای اوینه. سعی کن مواظب حرف‌هایی که می‌زنی باشی. شرایط بند مث قبل نیست».

برگشتم و تنها نشستم. توی فکر و خیال خودم بودم که حمید حسین‌زاده آمد کنارم نشست. خودش را نزدیک‌تر کرد و به‌آرامی گفت:
ــ وقتی توی انفرادی بودی، کاوه و دکتر یادته؟
ــ آره. از اون‌ها خبری داری؟
ــ کاوه من بودم. دکتر هم حسن جشنوند. از همهٔ دوبار دستگیرشده‌ها و پیک‌ها فقط ما ۳-۴ نفر که این‌جا می‌بینی موندیم. همون روزایی که تماس می‌گرفتی، همهٔ ما رو به دادگاه بردن. اول از بچه‌های پیک شروع کردن. اما یه روز بعد همه رو بردن ۲۰۹ دادگاهی کردن. توی دادگاه فقط اتهام می‌پرسیدن. سریع هم حکم صادر می‌شد. از بچه‌های پیک فقط اسمشون رو پرسیدن. بعد اون‌ها رو سریع فرستادن به زیرزمین ۲۰۹.
با این‌که طی هفتهٔ گذشته بندهای خالی شده را دیدم و چندتا یادداشت قبل از اعدام بچه‌ها را خواندم، اما هنوز باورکردنش سخت بود. در ذهنم نمی‌گنجید همه آن‌هایی که نیستند، اعدام شده باشند. با هر کی صحبت کردم، حرف‌ها یکی بود: «هرکس این‌جا نیست، اعدام شده».
بلند شدم در راهرو قدمی بزنم. متوجه شدم دیگر کسی مثل آن وقت‌ها قدم نمی‌زند. گویی این کار هم به این شرایط نمی‌خورد. رفتم سراغ رحیم فروغی. او را از قزل‌حصار و بند۲ می‌شناختم. با هم بودیم. گوشهٔ اتاق‌شان داشت روزنامه می‌خواند. نشستم کنارش. پرسیدم: «رحیم! بقیه بچه‌ها چی شدن؟». گفت: «دنبال کسی نگرد. از کل زندانیان سیاسی اوین، غیر از سالن‌های۲ و۴ ـ که تعدادی از اون‌ها هم اعدام شدن ـ همین ۳ اتاق باقی موندیم. تعدادمون کمتر از ۸۰ نفره. امیدوارم تعداد بیشتری مث شما تو انفرادی‌ها باقی مونده باشن و برگردن».
دوباره رو کرد به من و گفت:
ـ راستی، اون‌روز که سراغت اومدن، شانس آوردی نبودی؛ وگرنه معلوم نبود الآن چه بلایی سرت اومده بود».
ـ کدوم روز؟
ـ روز ۱۷مرداد اومدن اسم ۴۰نفر رو خوندن. یکی هم اسم تو بود. وقتی رفتیم بیرون، تا ظهر توی راهرو ۲۰۹ بودیم. دو سه بار پاسدارها رو از ۲۰۹ فرستادن بند دنبالت. فکر می‌کردن بهداری یا جای دیگه باشی.
ـ خوب اون‌روز چی گذشت؟ بچه‌ها چی شدن؟
ـ ما رو بردن ۲۰۹ روبه‌روی بهداری نشوندن. یکی یکی بلند می‌کردن می‌بردن پیش

هیأت. کار هر نفر چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید. نیری و اشراقی نشسته بودن وسط. چند نفر هم مث زمانی و دیگران کنارشون بودن. از هر کس اول اتهامش رو می‌پرسیدن. اگه کسی می‌گفت مجاهدین، دیگه به سؤالات بعدی نمی‌رسید. اون‌ها را می‌بردن توی سلول‌ها. می‌گفتن همون‌جا وصیت‌نامه بنویسن. هر کی وصیت‌نامه‌اش رو می‌نوشت، می‌بردن زیرزمین برای اعدام.

ـ خودت چی؟ رفتی پیش هیأت؟

ـ آره رفتم. وقتی سؤال کردن، گفتم من از اول هم کاری به کار هیچ گروهی نداشتم. شما خودتون ما رو به این گروه و اون گروه وصل کردین. روی پرونده هم هر اتهامی خواستین نوشتین. بعد منو فرستادن توی سلول. بچه‌ها داشتن با مورس آخرین وضعیت خودشون رو به سلول‌های دیگه منتقل می‌کردن. بعضی از بچه‌ها که روی اتهام پافشاری نکردن، به آن‌هاگفتن باید مصاحبه و نوشتن انزجار نامه را قبول کنن. از ۴۰نفری که اون‌روز صدا کردن ببرن دادگاه، فقط من و تو زنده موندیم.

هر گوشه‌یی از واقعه که گفته می‌شد، آن را در ذهنم سنگین‌تر می‌کرد. با وجود این همه نشانه‌هایی که می‌شنیدم و می‌دیدم، هنوز در ته ذهنم نمی‌توانستم باور کنم این همه زندانی را در این مدت کوتاه اعدام کرده باشند. پیش خودم تصور می‌کردم شاید عده‌یی را جای دیگری برده باشند. دوباره رفتم سراغ مهرداد و همین فکرها و تصوراتم را گفتم. مهرداد گفت: «حق داری باور نکنی، چون موضوع کوچکی نیست؛ ولی برو با فتح‌الله صحبت کن، ببین چی می‌گه».

فتح‌الله پ، مرد میان‌سالی بود با موهای سفید. ۴ یا ۵ بچه داشت. کشاورز بود و اهل یکی از روستاهای شمال. معمولاً گوشهٔ اتاق می‌نشست و سرش توی کار خودش بود. زیاد با کسی صحبت نمی‌کرد. او را از قبل نمی‌شناختم و با روحیاتش آشنا نبودم. دیر سراغش رفتم. علتش این بود که داستان او را از دیگران شنیده بودم.

بعد از مدتی که با هم آشنا شدیم، از او خواستم جریان روزی را که رفته بود پیش هیات مرگ، برایم بگوید. اول مایل نبود. با چهره‌ای گرفته گفت: «چی رو برات تعریف کنم؟ همه را اعدام کردن و تمام شد».

گفتم: «از روی کنجکاوی نیامدم سراغت. از دیگران هم چیزهایی شنیدم. روزهایی که شما رفتین دادگاه، من در انفرادی‌های آسایشگاه بودم. می‌خوام بدونم در ۲۰۹ چه اتفاقاتی افتاد؟».

فتح‌الله گفت: «روزی که منو صدا زدن، ۳۰ـ۴۰ نفر بودیم. بردن دادگاه. تا نزدیک ظهر توی راهرو منتظر بودم. قبل از من هر کی پیش نیری رفته بود، دیگه پیش

ما برنمی‌گشت. نمی‌دونستم اون‌ها رو کجا می‌برن. می‌دیدم شرایط غیر عادیه. اما نمی‌دونستم چه خبره. وقتی نوبتم شد، خود مرتضوی اومد سراغم. منو بلند کرد برد پیش هیأت. وقتی اتهام رو پرسیدن، گفتم من کشاورزم، داشتم بالای سر زن و بچه‌ام زندگیمو می‌کردم. شما بگید چرا منو گرفتین؟ زندگیمو ویران کردین. الآن هم بچه‌هام بی‌سرپرست موندن. نیری از من پرسید حاضری مصاحبه کنی و انزجارنامه بنویسی؟ گفتم نه! مگه من چیکار کرده بودم؟ چرا باید مصاحبه کنم؟ من سواد هم ندارم تا این چیزهایی که می‌گی بنویسم. به هر زبانی گفت، قبول نکردم. منو از اتاق آوردن بیرون و چند دقیقه ته راهرو روی نیمکت نشاندنم. بعد یک پاسدار آمد آستینم را گرفت و برد به زیر زمین. یک جا ایستادیم. به من گفت چشم‌بندت رو بردار. همین‌که چشم‌بندم رو زدم بالا، دیدم ۷ ــ ۸ نفر بالای سرم آویزونن و پاهاشون داره تکون می‌خوره. نتونستم تحمل کنم که اون‌ها رو نگاه کنم. دستهام رو گرفتم روی صورتم و همون‌جا نشستم. پاسدار گوشه پیراهنم روگرفت و آورد بالای پلّه‌ها. بعد فرستاد به یک سلول خالی. یک کاغذ هم آورد داد به من. گفت ۱۰دقیقه وقت داری. یا انزجارنامه می‌نویسی و برمی‌گردی به بند و یا وصیتنامه‌ات رو بنویس و مثل اون‌هایی که دیدی، چند دقیقه دیگه اون بالا آویزون می‌شی».

غرق افکارم بودم و داشتم توی راهرو قدم می‌زدم. حسن میرزایی را دیدم. داشت با دو عصایش به سمت انتهای بند می‌رفت. صدایم کرد. با او قدم‌زنان می‌رفتیم و گفت: «دو بار در بند اومدن سراغت که بری دادگاه. ولی شانس آوردی و نبودی. یک‌بار هفدهم، بار دوم بیست و سوم. خودم را هم با حدود ۲۵نفر دیگر، روز ۲۳مرداد از بند خارج کردند».

اسم من در لیست این سری هم بود، اما من در بند نبودم. از کسانی که در این روز پیش هیأت مرگ رفته بودند، فقط حسن میرزایی زنده ماند. قبل از حسن، دو برادر کوچک‌ترش حسین و مصطفی و فامیل‌شان علی توتونچیان را اعدام کردند.

بین اتاق‌ها می‌رفتم و می‌آمدم. سعی می‌کردم از هر کسی خبری بگیرم. رحیم فروغی صدایم کرد. گفت: «حسن! شرایط بند دیگه مث گذشته‌ها نیست. توی رابطه‌هات کمی دقّت کن. هنوز سایهٔ اعدام بالای سر همه هست. ممکنه باز هم از همین اتاق‌ها برای اعدام ببرن».

مهرداد هم تذکری داد و گفت: «همین هفتهٔ گذشته، دوباره من و محمد راپوتام و مصطفی نادری و عده‌یی دیگر را که ۲۰نفر بودیم، بردن ۲۰۹. سه روز منتظر بودیم.

احتمال می‌دادیم هر ساعت ما رو هم به زیرزمین ببرن و اعدام کنن. ولی نمی‌دونم چی شد که ماها رو برگردوندن بند».
با هوشیاری‌هایی که دادند، سعی کردم رعایت کنم. با این حال هم‌چنان جویای اتّفاقاتی بودم که در این ایام رخ داده است.
رضا شمیرانی قبل از من، از انفرادی برگشته بود. او را که دیدم ،کمی از آن‌چه گذشته بود صحبت کردیم. رضا هم تأکید کرد: «فضای بند مثل گذشته‌ها نیست. باید خیلی مراقب باشی. هنوز موضوع اعدام‌ها تموم نشده و ادامه داره. خودم با ۲۰نفر دیگه سه روز در ۲۰۹ منتظر دادگاه مجدد بودیم. اما با ما برخوردی نشد و برگردوندن».
اصغر سینکی دیسک کمر داشت. گوشهٔ اتاق دراز کشیده بود. نشستم کنارش و با او صحبت کردم. از حرف‌هایش فهمیدم او و مجید معصومی هم به دادگاه نرفته‌اند.
اصغر گفت: «چند شب پیش بعد از آمار، مجید حلوایی و خزایی اومدن. پرسیدن چه کسانی تا حالا پیش هیأت نرفتن؟ من چیزی نگفتم. مجید هم صدایش در نیومد. اما مجتبی غنیمتی دادگاه رفته بود، بلند شد به حلوایی گفت من دادگاه رفتم اما چیزهایی رو که نوشتم قبول ندارم. همین‌جا هم اعلام می‌کنم اتهام من هواداری از سازمان مجاهدین خلقه. به این هواداری هم افتخار می‌کنم. بلافاصله اونو بردن بیرون و دیگه برنگشت».
شنیدن ماجرای مجتبی برایم تکان دهنده بود. دچار تناقضی عجیب شدم. از یک طرف فهمیدم ضمیر پاک و روح بالابلند مجتبی نتوانسته چیزی را که تحت فشار روانیِ هیأت مرگ پذیرفته، تاب بیاورد؛ اما در شرایطی دیگر که بر خودش و تصمیماتش مسلّط شد، راه بقیه یارانش را که بر سر «دار» رفتند انتخاب کرد. از طرف دیگر چنین جسارتی را در خودم نمی‌دیدم که مثل او عمل کنم.

آخرین پیام‌ها

روزهای بعد با چندتای دیگری که به دادگاه رفتند و برگشتند، صحبت کردم. هر کدام گوشه‌یی از حماسه‌هایی را که در این مدت خلق شده بود، تصویر کردند:
ــ نیری به حمید خضری گفت: «برادرت اصغر رو اعدام کردیم. برادر بزرگت هم که سال ۶۰ اعدام شد. حالا تو برو انزجارنامه بنویس تا برای مادرت بمونی». حمید در مقابل نیری غریده که: «هرکس راه و آرمان خودش رو داره. اصغر راه خودش رو رفت. من هم راه خودم رو می‌رم. باز هم تکرار می‌کنم من هوادار سازمان پر افتخار

مجاهدین خلق ایران هستم».

ـ یوسف عمادزاده به نیری گفت: «اتهامم مجاهد است و به آن هم افتخار می‌کنم. شما هم اگر می‌خواهید ما را اعدام کنید، با افتخار آن را قبول می‌کنم. همان‌طور که حنیف کبیر گفته، این خون‌های ما شرط آزادی مردمه. ما هم از اول برای همین هدف قدم توی این راه گذاشتیم».

ـ وقتی پاسدار فتوت، محمد فرجاد[۱۰۶] را به اتاق دادگاه می‌برد، همان‌جا دم در رو به نیری می‌گوید: «حاج‌آقا! این مسؤل بند منافق‌ها بوده. همهٔ اعتصاب غذاها هم زیر سر اینه». نیری حتی اسم محمد را هم از او نمی‌پرسد و می‌گوید: «ببریدش»!

ـ اصغر غلامی بعد از رفتن به دادگاه، در سلول به بچه‌ها گفته بود: «وقتی وارد اتاق دادگاه شدم، نیری پرسید اتهامت چیه؟ گفتم: فدایی! با تعجب نگاهی کرد به پرونده‌ام که روی میزش بود و گفت: اتهام توکه این نیست. گفتم: آره، درست ننوشتین. بنویسید: فدایی مسعود و مریم».

در روزها و شب‌های نوشتن این خاطره‌ها ــ که سال‌ها از زمان وقوع حوادث‌شان گذشته ــ بارها دچار حسرت شدم که چرا در زمانی که همراه بازماندگان بندها و در صحنهٔ وقوع حوادث بودم، بیشتر دنبال نکردم؟ چرا اطلاعات بیشتری از آن قهرمانان و حوادثی که در آن روزها در زندان اتفاق افتاده، جمع‌آوری نکردم؟ حسرتم بیشتر به‌خاطر شنیدن آخرین پیام‌هایی بود که بچه‌ها قبل از اعدام از خودشان به‌جا گذاشتند. واقعیت اما این بود که قرار هم نبود من شاهد و گزارشگر این حوادث باشم. تا قبل از این روزهای شوم، خودم هم باور نداشتم روزی بدون این بچه‌ها از زندان آزاد شوم. همگی برای خودمان بریده بودیم یا با تحولی انقلابی از سیاه‌چال‌های خمینی

۱۰۶- مجاهد شهید محمد فرجاد متولد سال۱۳۳۶ و ۱۵سال حکم گرفته بود. ساکن محله هاشمی در غرب تهران بودند و در شبکه۲ رادیو تلویزیون کار می‌کرد. تعداد دیگری از هواداران مجاهدین هم در این قسمت با محمد کار می‌کردند که کسی از گرایشات سیاسی آن‌ها اطلاعی نداشت. تا اینکه بعد از ۳۰ خرداد توسط یکی از آشناهای محلی که او را می‌شناخت لو رفت و به همراه دیگر دوستانش در شبکه۲ دستگیر شدند.
اسمش در بین دوستان و خانواده‌اش مسعود بود. او فرد هنرمندی بود که در زمینه‌های تأتر و فیلم و عکاسی مهارت داشت. قبل از انقلاب، دانشجویان دانشگاه صنعتی، در محله هاشمی نمایشنامه‌ای را اجرا کردند که سه سمبل زر و زور و تزویر را به نمایش کشیده بودند. محمد در این کار هنری نقش زر را به عهده داشت که با لباسی زربفت و نفیس به روی صحنه آمد. پدر محمد صاحب چند کارخانه کوره‌پزی در جنوب تهران بود که بعد از انقلاب هوادار خمینی شده بود. به همین دلیل محمد از او فاصله گرفته بود. محمد تعدادی فیلم‌های کوتاه از کارگران کوره‌پز خانه و کارگران محروم شهر تهیه کرده بود که آن‌ها را به مجاهدین داد تا در برنامه‌هایشان استفاده کنند.

بیرون می‌رویم یا خمینی طبق وعده‌هایی که در آن سالیان دائم از طریق لاجوردی به ما می‌داد، همه‌مان را در زندان نابود و سر به نیست می‌کند.
صحنه‌های دفاع این قهرمانان از آرمان انسانی و شرف مبارزاتی‌شان نزد «هیأت مرگ»، از پرشکوه‌ترین صحنه‌های تاریخ معاصر ایران است. صحنه‌هایی که هیچ عکس و فیلم و مستندی از آن‌ها موجود نیست. خمینی دجال سعی نمود این جنایت بزرگ را در پنهان‌کاری تمام پیش ببرد. تعداد بازماندگان هر بند و زندان آن‌قدر کم است که اگر هم امکان تماس یا دیدن و شنیدن چیزی را هم پیدا کرده باشند، بسیار ناچیز و ناقص است. اما بی‌شک به‌خاطر وسعت و ابعاد جنایت، پرده‌ها از این قتل‌عام قرن بیستم در طول زمان برداشته خواهد شد.

کاسهٔ خون

پنهان‌مانده‌های بسیاری از جنایت قتل‌عام تابستان ۶۷ وجود دارد که هنوز پشت پرده‌ها مانده است. برخی زندانیان دیدند که در این قتل‌عام، همهٔ پاسداران و پرسنل زندان را وارد کردند. حتی کسانی را که در آشپزخانه و امورات اداری اوین بودند، آوردند. می‌خواستند دست همه‌شان به خون زندانیان آلوده شود.
یک پاسدار راننده به‌نام بهرام از اهالی خیابان نیروی هوایی، هم‌محلی یکی از زندانیان بود. در ماجرای دادگاه‌های «هیأت مرگ»، هنگامی که بهرام آن زندانی را برای نوشتن وصیت‌نامه به داخل یک سلول می‌برد، به او می‌گوید: «دوخط بنویس تا زودتر از این‌جا بری بیرون. الآن دسته‌دسته دارن می‌برن زیرزمین اعدام می‌کنن. همین الآن ما جنازهٔ ۲۰نفر رو بردیم بیرون. این‌ها به کسی رحم نمی‌کنن. حتی پاسدارهایی هم که قبول نکنن زندانی‌ها را دار بزنن، اون‌ها رو هم اعدام می‌کنن».[۱۰۷]
خمینی پلید با روح شیطانی کثیفش تصمیم گرفته بود همهٔ مزدوران و مأمورانش را در این جنایت بی‌سابقه سهیم و آلوده کند. با شنیدن این واقعه، اجداد تاریخی و ایدئولوژیکی خمینی مثل ابوجهل‌ها و ابو سفیان‌ها برایم تداعی شد. آن‌ها نیز وقتی خواستند علیه پیامبر شمشیر بکشند و شبانه او را بکشند، تصمیم گرفتند این عمل

۱۰۷- در خبرهای بعدی که رسید، شنیدیم ۱۳نفر از کادرها و نگهبان‌های زندان که نخواسته بودند در این اعدام‌ها شرکت کنند، هم‌زمان با زندانیان اعدام شدند. این خبر هم از جمله خبرهایی بود که میزان صحت آن را نتوانستیم تدقیق کنیم. اما منبع آن، خبر را در شرایطی بیان کرد که نباید ساده از کنار آن گذشت، تا به مرور زمان روشن گردد.

ننگین را جمعی انجام دهند و همهٔ قبایل را شریک آن جنایت کنند. آن‌ها دست در یک کاسهٔ خون کردند. حالا هم در این زمان، خمینی کاسه‌اش را از خون مجاهدین لبالب کرده است.

انفجار در اوین...سربازان جبهه

ساعت۴بعدازظهر یکی از روزهای اوایل آبان بود. عده‌یی تازه به هواخوری رفته بودند. حدود یک سوم زندانیان هنوز در اتاق‌ها بودند. من داشتم از پشت پنجره، حیاط را نگاه می‌کردم.

آفتاب هنوز روی تپه‌ها و بالای بام‌ها پهن بود. طبقه دوم بند بودیم و نسیم ملایمی در حال وزیدن بود. ناگهان صدای انفجار مهیبی کل بند و شیشهٔ پنجره‌ها را لرزاند. شن‌ریزه‌هایی به شیشهٔ پنجره خورد. رد شدن موج انفجار را روی صورتم حس کردم. گرد و خاک کمی هم وارد اتاق شد. چندتایی که در اتاق بودیم، مات و مبهوت به هم نگاه کردیم. نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده است.

طی سال‌های زندان، صدای رگبارها و تک‌تیرهای زیادی شنیده بودیم؛ ولی صدای انفجار برای‌مان تازگی داشت.

اصغر سینکی کمرش درد می‌کرد و گوشهٔ اتاق دراز کشیده بود. از او پرسیدم: «اصغر! این چی بود؟».

گفت: «نمی‌دونم». مکثی کرد و پوزخندی زد و ادامه داد: «احتمالاً طناب‌هاشون تموم شده، حالا دارن بچه‌ها رو با بمب می‌کشن».

هر چند او به طعنه گفت، ولی حرفش در ذهنم نشست. روز بعد که روزنامه آمد، در تمام صفحات دنبال این خبر گشتم. در یک متن کوتاه خبر را دیدم. خبری با این مضمون: «روز گذشته به‌دلیل انفجار زاغه‌یی در سعادت‌آباد، صدای مهیبی در شمال تهران شنیده شد».

روی موقعیت بندها و تپه‌یی که روبه‌روی ما واقع بود، دقیق شدم. متوجه شدم خبر سراپا ساختگی و کذب است. شدت انفجار و صدای نزدیک آن همراه با پاشیده‌شدن شن و غبار در اطراف ما، نشان می‌داد انفجار در فاصلهٔ حداکثر ۵۰۰ متری ما صورت گرفته و حتماً در داخل اوین بوده است.

رضا شمیرانی کنارم نشسته بود. خبر روزنامه را به او نشان دادم و پرسیدم: «چی فکر می‌کنی؟».

رضا با آرامشی همراه با طنز گفت: «از ملا پرسیدن گربه کجا تخم می‌ذاره؟ ملا جواب داد از این پدرسوخته هر چی بگی برمیاد. هر جا بخواد تخم می‌ذاره! حالا هم چهارتا آخوند شپشو افتادن به جون ما و هر کاری می‌کنن. بعد هم در روزنامه می‌نویسن زاغه بود».

این موضوع هم جزء سؤالات و ابهاماتی شد که پشت سر هم اضافه می‌شدند؛ مثل: اتاق جنگ وسط بندها، وجود سربازها در اوین، حالا هم انفجار. سعی کردم موارد را به ذهن بسپرم تا شاید در پیگیری‌های بعدی، جواب را پیدا کنیم.

حدود دو سال بعد یعنی در سال۶۹ به بعضی جواب‌ها رسیدم. در آن زمان ما را برده بودند به سالن۳ آموزشگاه. زندانیان عادی را هم تا شش ماه وارد بندمان کردند. این کارها مقدمات آمدن گالیندوپل به ایران و بازدید از زندان‌ها بود. رژیم که همیشه به دروغ می‌گفت ما اصلاً زندانی سیاسی نداریم، باید یک‌جوری وجود زندانی سیاسی را لاپوشانی می‌کرد.

مدت کوتاهی گذشت تا با بعضی زندانیان عادی دمخور شدیم. گاهی هم خبرهایی بین‌مان رد و بدل می‌شد. یکی از آن‌ها به‌نام علی رانندهٔ کامیون بود. به‌خاطر قتل غیر عمد، زندانی شده بود. رابطه‌ام با علی کم‌کم دوستانه شد. علی دو هم‌خرج به نام‌های کریم و عباس داشت. آن‌ها تا مدت‌ها در اوین کارهای خدماتی محوطه را انجام می‌دادند. کارهایی مثل رسیدگی به باغچه‌ها، نظافت خیابان‌ها و...

یک‌بار که سر صحبتمان در مورد زندان باز شد، از کریم پرسیدم: «آن روزها صدای انفجار یادت میاد؟».

گفت: «آره خوب یادمه. روز قبلش من و عباس داشتیم باغچه‌های جلو دفتر مرکزی رو تمیز می‌کردیم. دیدم یه لودر رفت به طرف بالا. روز بعد ما رو برای کار نبردن. همون‌روز بود که انفجار پیش اومد. دو روز بعد هم ما سر کار نرفتیم. روزهای بعد که رفتیم سر کار، دیدم پای تپهٔ پشت بندها، خاک‌برداری شده. قسمتی از اون‌جا رو صاف کرده بودن، ولی هنوز جای ترکش انفجار روی دیواره‌های تپه بود. معلوم بود انفجار اون‌جا بوده».

این موضوع را یک روز دیگر جداگانه از عباس پرسیدم. قبل از این‌که جوابم را بدهد، گفت: «شماها کی هستین؟ با آخوندها چی کار کردین که این‌قدر شماها را زیر فشار گذاشتن؟ شماها اون‌قدر خطری هستین که آدم می‌ترسه باهاتون تماس داشته باشه؛ چون خود آدم زیر فشار می‌ره».

گفتم: «نگران این چیزا نباش. از انفجار چی می‌دونی؟ ».
گفت: «اونا سرباز بودن. می‌گفتن از جبهه فرار کردن،. در عملیات مرصاد سلاح‌ها رو گذاشتن و در رفتن. بعضی از اونا هم اسیر مجاهدین بودن که آزادشون کردن. دخل همه‌شونو یه جا آوردن».
از شنیدن این حرف‌ها و تصور این‌که چه بلایی سر آن سربازان آمده، احساس تحیر و دردناک بودنش در وجودم به‌هم آمیخته بود. الآن هم که بعد از سالیان این سطور را می‌نویسم، نمی‌دانم جزئیات آن انفجار چه بوده و آن‌چه از آن زندانی شنیدم چقدر گویای آن واقعه بوده است. اما این را مطمئنم که در اوایل آبان سال۶۷، انفجاری در زندان اوین روی داد که هرگز واقعیت آن روشن نشد. روز بعد از انفجار هم روزنامه کیهان در یک گزارش خبری، اشاره‌یی کوتاه به انفجار در زاغه‌یی در سعادت‌آباد کرد که دروغ محض بود. این‌را هم مطمئنم که تعداد زیادی سرباز دستگیر شده همان روزها در اوین بودند که دیگر جایی دیده نشدند. شاید همان‌طور که ابعاد کل قتل‌عام۶۷ در گذر زمان روشن خواهد شد، پرده از این انفجار و سرنوشت آن سربازان هم برداشته شود.
مطلب دیگری از زندانیان عادی شنیدم که گویای گوشهٔ دیگری از ابعاد جنایات قتل‌عام۶۷ است.
داوود، یک زندانی عادی بود که سال۶۵ به اتهام سرقت دستگیر شد. داوود روزی به من گفت:
«در دوران قتل‌عام‌ها، بیرون محوطه زندان کار می‌کردم. کارم رسیدگی به باغچه‌های اطراف دفتر مرکزی بود. مواقعی هم که اجناس نانوایی و آشپزخانه را می‌آوردند، با چند نفر دیگر می‌رفتیم که بارها را خالی‌کنیم. همون روزها یعقوب سیاه با چندتا افغانی چند لولهٔ کلفت آهنی درست کرده بودن. روی هر لوله‌یی چند حلقه جوش دادند. چند تا تیرآهن هم جوشکاری کرده بودن. یه‌روز غروب، لوله‌ها رو از درِ کوچک سمت آشپزخانه به۲۰۹ بردن. حدس زدم این‌ها برای دار زدنه. به‌همین‌خاطر این رو همون موقع به یکی از بچه‌هاتون اطلاع دادم.گفتم مواظب خودشون باشن. چون چیزهای غیرعادی می‌دیدم. اون روزها شماها همیشه اعتصاب می‌کردین. خیلی از دستتون شاکی بودن».

اعدام‌های صحرایی سربازان

خبری دیگر از جنایات رژیم آخوندها در آن مقطع تاریخی، اعدام‌های صحرایی در تابستان خونین۶۷ در غرب کشور است. یکی از نزدیکانم به‌نام (ه. ب.) در آن زمان سرباز بود. چند سال بعد که من آزاد شدم، برایم چنین تعریف کرد:

«زمان حمله مجاهدین در سال۶۷ من سرباز بودم. یگان ما توی خط نبود. اما یه روز بعدازظهر همهٔ ما رو سوار ماشین کردن و فرستادن کرمانشاه. وقتی رسیدیم نزدیک تنگه چهارزبر، هوا تاریک بود. همون‌جا توی ماشین سرپایی به ما گفتن عراق حمله کرده، می‌خواد کرمانشاه رو بگیره؛ ما باید جلوشونو بگیریم. وقتی ما رو توی خط پیاده کردن، اصلا نمی‌دونستیم کجاییم. از همه‌جا هم صدای شلیک می‌اومد. توی تاریکی ما رو پیاده فرستادن سمت تنگه. اون‌قدر شلوغ بود که یگان‌ها همه با هم قاطی شده بودن. سرباز، بسیجی، سپاهی، همه‌جور آدمی توی جاده بود. هرچه جلوتر می‌رفتیم از تعدادمون کم می‌شد. خیلی‌ها از سمت چپ و راست جاده می‌زدن توی دشت و فرار می‌کردن. من هم زدم بیرون و از توی بیابون اومدم به سمت کرمانشاه. اما توی شهر همهٔ ورودی‌های سمت جبهه رو بسته بودن. هر کس می‌اومد، دستگیر می‌شد. من رو هم دستگیر کردن. بردن توی یه پادگان بزرگ. فکر کنم پادگان الله‌اکبر بود.

اون‌جا خیلی وحشیانه می‌زدن. همهٔ ما رو وسط پادگان به خط کردن. صف‌های خیلی بلندی بود. حدود ۲۰صف بلند شده بود. دورتا دور ما رو هم پاسدارها گرفته بودن. بعد یه آخوندی با چندتا لباس شخصی اومدن. آخوند جلوی صف‌ها راه می‌رفت و یکی‌یکی از صف می‌کشید بیرون. لباس شخصی‌ها هم می‌فرستادن یه سمت دیگه. اون شب خیلی‌ها رو تو همون پادگان اعدام کردن. شانس آوردم که صبح شد و نوبت به من نرسید.

کمتر از یک‌سوم اون جمعیت باقی موند. بعد ما رو سوار ماشین کردن فرستادن عقب. نزدیک ۵۰تا اتوبوس بودیم. یکی دو روز هم توی یه پادگانی توی خود کرمانشاه بودیم. ان‌قدر با باتون به سر و کله‌مون می‌زدن که بعضی‌ها غش کردن. در اون‌جا هم عده‌یی رو جدا کردن بردن. نفهمیدم چی شدن. دائم به ما می‌گفتن حکم همه‌تون اعدامه، به‌جرم خیانت. چون با منافقین همکاری کردین. بعد ما رو فرستادن تهران توی پادگانی سمت جاده کرج. به‌خاطر پیگیری‌های بابام، تونستن منو از اون‌جا

بکشن بیرون. معلوم نبود اگه پیگیری بابام و سرهنگ فامیل‌مون نبود چی می‌شد. اما همون زمان توی دادگاه‌های صحرایی کرمانشاه و بعد هم تهران، خیلی از سربازها رو اعدام کردن».

این هم گوشه‌یی دیگر از پروندهٔ قطور سلسله جنایات خمینی و کارگزارانش پیرامون قتل‌عام‌های تابستان۶۷ است. در تمامی نمونه‌ها دست‌اندرکاران و آمران و عاملان این جنایات، تمام تلاش‌شان را کرده‌اند که هیچ سند و مدرکی به‌جای نماند. از این رو همین دیده‌ها و شنیده‌های کسانی که به نحوی درگیر آن حوادث بوده‌اند، اسناد مهمی هستند که نمی‌توان از آن‌ها گذشت. زیرا انتظار نیست در چنین رژیمی که بر ستون‌های جنایت ایستاده، مقامی مسؤل سخن بگوید یا جریده‌یی در مورد چنین جنایاتی مطلبی بنویسند.

باید هر چقدر می‌توانیم این دیده‌ها و شنیده‌ها را در جایی ثبت کنیم و داشته باشیم. باشد که با عبور مردم و تاریخ ایران از این رژیم، بتوان تحقیقات فراگیر و مستند در این زمینه‌ها انجام داد.

۲۱

فصل بیست و یکم

چه کسی ماند؟

«از مادران شهر بپرس
سرو سهی‌قد معشوق شهر کجاست؟
از مادران شهر بپرس
پیک غزل
کجا لب دیوان بوسه را
تقدیم لاله‌بان این خاک کرده است؟
من هر کجا نشانهٔ عشق را
در سالیان گردباد
گم کرده‌ام
از مادران شهر نشانی گرفته‌ام...»

اولین ملاقات بعد از قتل‌عام‌ها را فراموش نخواهم کرد. اواسط مهر بود. روز قبل، همه‌مان سر و صورت را اصلاح کردیم و آماده بودیم. ساعت۸ صبح، اسم ۲۰نفر اول را خواندند. من جزو این ۲۰نفر بودم.
وارد کابین که شدم، اضطراب را در چهرهٔ پدر و مادرم احساس کردم. تا نشستم و گوشی را گرفتم، مادرم با نگرانی پرسید: «چی شده؟ سالمی؟ بقیه بچه‌ها کجان؟ خیلی از پدر و مادرها پشت در زندان غش کردن. خیلی‌ها برا ملاقات نیومدن...»
نگران بود و یک‌ریز سؤال می‌کرد. سعی کردم آرامش کنم. از پدرم پرسیدم:
ـ هنوز ماشینت رو داری؟
ـ آره. چرا می‌پرسی؟

ـ با کی به ملاقات اومدین؟
ـ خودمون تنها بودیم.
این را از این بابت پرسیدم که خانواده‌ام همیشه با خانوادهٔ رحیم صفت‌بقا به ملاقاتی می‌آمدند. پرسیدم: «مدینه را هم آوردین؟». مدینه مادر رحیم بود. و من هنوز از اعدام شدن رحیم مطمئن نبودم.
اشک در چشمان پدرم جمع شد. انگار لبش می‌لرزید و زمزمه‌وار گفت: «چند روز پیش با پدر رحیم اومدیم این‌جا وسایلش رو تحویل گرفتیم».
پدرم نتوانست ادامه دهد. دستمالی درآورد و اشک‌هایش را پاک کرد. مادرم هم‌چنان با چهره‌یی مضطرب، باور نمی‌کرد چه اتفاقاتی افتاده است. پرسید: «رحیم چرا اعدام شده؟ مگه اون چیکار کرده بود؟چرا خیلی از مادرها به ملاقات نیومدن؟ هر بار ما برا ملاقات می‌اومدیم، توی لونا پارک[۱۰۸] کلی خونواده بود. امروز خونواده‌های کمی اون‌جا اومدن. بقیه بچه‌ها چی شدن؟».
مادرم یک‌ریز گریه می‌کرد و قاطی اشک و بغضش می‌گفت: «نمی‌دونی توی این مدت چی به سر ما اومده! مدینه با شنیدن خبر اعدام رحیم، روانی شده. چندتا از پدرها سکته کردن. چندتا از اونا الآن تُو بیمارستانن».
پدرم گوشی را گرفت: «اون دوستم هم که از قوچان می‌اومد (منظورش پدر حسن رضایی[۱۰۹] بود)، هفته پیش خونهٔ ما بود. پسر اونو هم اعدام کردن. به اونا نه وسیله‌یی از پسرش دادن، نه شمارهٔ قبر».
پرسیدم: «علی‌آقا[۱۱۰] چی؟ او را هم دیدی؟».
گفت: «مث این‌که حسین زنده است. ولی حسن[۱۱۱] رو اعدام کردن. علی‌آقا با شنیدن خبر حسن، بدجوری مریض شده. کارش به بیمارستان کشیده».

۱۰۸- در گوشه لونا پارک تهران، محلی در اختیار دادستانی بود. خانواده‌ها ابتدا به آن‌جا مراجعه می‌کردند و برگهٔ ملاقات می‌گرفتند. سپس آن‌ها را با مینی‌بوس به جلوی درب اوین می‌آوردند.
۱۰۹-مجاهد خلق حسن رضایی اهل قوچان بود. از قزل‌حصار او را می‌شناختم. در قتل عام تابستان سال ۱۳۶۷ به شهادت رسید.
۱۱۰- علی‌آقا پدر حسین و حسن فارسی بود که با آن‌ها هم محله بودیم.
۱۱۱- مجاهد قهرمان حسن فارسی از زندانیانی بود که پس از آزادی، به منطقه رفت و به سازمان پیوست. حسن برای عملیات به داخل کشور برگشت و دستگیر شد. شکنجه‌های زیادی را تحمل کرد. او و اسدالله بنی‌هاشمی و نصرالله بخشایی به دادگاه رفتند و حکم اعدام گرفتند. هر سه آن‌ها در سلولی در طبقه چهارم انفرادی‌های آسایشگاه بودند. در اوایل سال ۶۷ هر سه نفر تصمیم به فرار از زندان گرفتند. موفق شدند از انفرادی و دیوارهای زندان عبور کنند. در این فرار قهرمانانه، هنگام عبور از دیوار، پای نصرالله شکست و نتوانست ادامه دهد. حسن و اسدالله به فرارشان ادامه دادند و توانستند خود را به اتوبان برسانند. اما در این فاصله با دیده شدن نصرالله در محوطه، نگهبانان از این فرار مطلع شدند. بلافاصله در اطراف زندان تور گسترده‌یی پهن کردند که منجر به دستگیری حسن و اسدالله شد. هر سه نفر را چند روز بعد اعدام کردند.

پدرم با ایما و اشاره می‌گفت: «همهٔ رفیق‌های شما رو توی جاهای دیگه هم از بین بردن. در قوچان، نیشابور، مشهد، اصفهان و همه‌جا».
پرسیدم: «این حرف‌ها رو از کجا می‌زنی؟».
پدرم آه تلخ و سردی‌کشید و ادامه داد: «تو نمی‌دونی توی این دو ماه چی به سر ما اومده. در این مدت ما نه شب داشتیم نه روز. هر روز یا پشت در زندان بودیم یا توی شهر، به این اداره و اون اداره سر می‌زدیم تا از شما خبری بگیریم. هر روز خبرهای بدی می‌رسید که زندگی ما رو سیاه کرده».
ملاقات‌مان با اشک و آه وحالت‌هایی پر از علامت و اشاره تمام شد. به بند که برگشتیم، در بقیه هم همین وضعیت را دیدم. فهمیدیم در این دو ماه، خانواده‌ها هم سختی‌ها و فشارهای بیشتری از ما کشیدند و چه تحمل‌ها که نکرده‌اند. در این ملاقات، ما فقط بخشی اندک از یک جنایت همه‌جانبه را شنیدیم. در زندگی انسان‌ها همیشه رنج‌ها و دردها و فشارها و مشکلاتی هستند که پوشیده می‌مانند و معمولاً کمتر به زبان و قلم می‌آیند. کسی نفهمید چه بر سر آن پدران و مادران داغدار وخانواده‌هایی آمد که هنوز منتظر ملاقات و دیدار عزیزشان بودند.
برخلاف گذشته‌ها، هر کس از ملاقات برمی‌گشت، دیگر لبخندی روی لبش نبود. دیگر مثل ملاقات‌های قبل، شلوغ نمی‌کرد و نمی‌گفت «بچه‌ها جمع بشید یه خبر داغ داغ دارم». هرکس از ملاقات برمی‌گشت، آرام به‌کناری می‌رفت و سر در لاک خودش می‌برد. تک و توکی هم بودند که در گوشهٔ اتاق دراز می‌کشیدند و نگاه‌شان انگار داشت سقف را سوراخ می‌کرد.
بردن بیست نفر دیگر از همین سه اتاق به ۲۰۹، عاملی شد که این جمع چندان سر این موارد مثل گذشته با هم صحبت نکنند. حرف‌ها دونفره بود. بعضی هم در این موارد در سکوت بودند.
دو هفتهٔ دیگر گذشت. در ملاقات‌های بعدی، کم‌کم تصویر بزرگ‌تری از ابعاد این قتل‌عام در دیگر زندان‌های کشور به‌دست آوردیم.

زندان همدان

حسن میرزایی که از ملاقات برگشت، فهمیدیم مادرش از غصّه مریض شده و در خانه افتاده است. حسین و مصطفی میرزایی پسران این مادر و علی توتونچیان از اقوام نزدیک آن‌ها اعدام شده بودند. این مادر دختری هم به اسم معصومه داشت. معصومه در زندان همدان بود. تازه هم آزاد شده بود. خانواده حسن میرزایی به او

گفتند: «وقتی عملیات سازمان شد، معصومه را دوباره دستگیر کردن و در زندان همدان اعدام شد». پسر دیگر این مادر، رضا میرزایی بود. چون برادران و خواهرش از مجاهدین بودند، در آن بحبوحه رضا را هم دستگیر کردند و آوردند اوین.
در ملاقات‌های بعدی فهمیدیم در همدان علاوه بر معصومه، هر کس را که قبلاً زندانی بوده یا رابطه‌یی با مجاهدین داشته، دستگیر کرده‌اند. طبق خبرهایی که به ما رسید، بیش از ۱۲۰۰ نفر را در کل استان همدان اعدام کردند.
همهٔ زندانیان سیاسی شهرهای دیگر همدان را در آن مقطع به زندان همدان منتقل کردند. رضا میرزایی را چند ماه بعد به بند ما فرستادند. از رضا پرسیدم: «آن موقع مگه چه‌کار می‌کردی؟ چرا دستگیر شدی؟». رضا گفت: «من اصلاً کاری به‌این کارها نداشتم. در بازار مشغول کارم بودم. ولی در بازجویی‌ها فهمیدم چرا منو گرفتن. بازجوها به من گفتن سازمان فکر کرده در ایران جای پا داره. خونواده‌های شما هم جاپاهای سازمانن. اما سازمان کور خونده. ما از دو سال پیش، همهٔ این جاپاها رو شناسایی کردیم. برای همهٔ اون‌ها طرح داشتیم. ما همهٔ این جاپاها رو در کرمانشاه، همدان، تهران و شهرهای دیگه از بین بردیم».

زندان سنندج

اکبر ف. اهل نقده بود. ۵سال حکم داشت. سال۶۵ با او در سالن۵ هم‌اتاق بودم. اکبر سال۶۵ آزاد شد و به‌شهر خودشان رفت. مواقعی که به تهران می‌آمد، به مغازه پدرم می‌رفت و سری به او می‌زد. در زمان قتل‌عام‌ها، اکبر سراغ پدرم رفته بود. از او وضعیت من را دنبال می‌کرد. اکبر دربارهٔ شهرهای کردستان، به پدرم گفته بود: «در شهرهای سنندج، بوکان، نقده، مهاباد و همهٔ شهرهای کوچک کردستان، همهٔ زندانیان سیاسی را اعدام کرده‌ان. به هر شهری سر می‌زنم، خانواده‌ها عزادار هستن. یا پشت در این زندان و آن زندان هستن یا دنبال بچه‌های‌شان می‌گردن».

زندان بابل

مسعود ابویی که از ملاقات برگشت[۱۱۲]، از قول مادرش که به تازگی از زندان آزاد

۱۱۲- خانواده مسعود ابویی از مازندران برای ملاقات او به اوین می‌آمدند. خانواده‌یی بودند که در سطح شهر بابل به هواداری از مجاهدین شناخته می‌شدند. برادر بزرگ مسعود، مهدی ابویی از اعضای مجاهدین و از زندانیان سیاسی زمان شاه بود و بین مردم شهر، چهرهٔ شناخته شده یی بود. مهدی در مرداد سال ۱۳۶۰ با قساوت پاسداران

شده بود، گفت: «در زندان بابل همه را اعدام کردن. کسی نمونده. در آمل، قائمشهر، چالوس، رودسر، چابکسر و بقیه شهرهای کوچک شمال، دیگر کسی در زندان نمونده. بعضی خانواده‌ها جسد بچه‌های‌شان را تحویل می‌گیرن؛ اما کسی حق نداره اون‌ها رو در گورستان عمومی دفن کنه. خانواده‌ها جسد بچه‌ها رو در باغچهٔ حیاط‌شان دفن کردن». در زندان بابل که مادر مسعود مدتی آن‌جا زندانی بود، حدود ۳۵تا ۴۰نفر زندانی بودند که همه را قتل‌عام و شهید کردند.

زندان کرمان

رضا کرمانی در کرمان دستگیر و محاکمه شد. حکمش بالای ۲۰سال بود. او را به اوین تبعید کردند و خانواده‌اش دیر به دیر به ملاقاتش می‌آمدند. بعد از به‌جریان افتادن دوبارهٔ ملاقات‌ها، خانواده‌اش به رضا اطلاع می‌دهند که در سه زندان کرمان، بیشتر زندانیان سیاسی را اعدام کرده‌اند. تا آن موقع، در زندان اصلی کرمان ۳۵۰نفر و در زندان دیگری که تحت حفاظت سپاه بود، بالای ۱۵۰نفر زندانی بودند.

زندان اصفهان

اکبر صفری اهل اصفهان بود. مدتی هم در زندان قم بود. پیش از این برای‌مان تعریف کرد که اصفهان ۳زندان بزرگ و اصلی دارد. در خبرهایی که از خانواده‌ها دنبال کردیم، در این استان هم همهٔ زندانیان شهرهای حومهٔ اصفهان را به زندان اصلی شهر منتقل می‌کنند. آمار زندانیان سیاسی اصفهان حدود ۲۵۰۰نفر بود. بعد از قتل‌عام کمتر از ۲۰نفر زنده ماندند.

شهر اصفهان زندانی به‌نام «زندان قرنطینه» داشت که محلش نامعلوم بود. نامعلومی

خمینی، به شکل تدریجی تیرباران شد. خواهر مسعود (حوریه) و دامادشان (نادر ثانی) در ارتش آزادیبخش بودند. حوریه در عملیات فروغ جاویدان شهید شد. خواهر دیگر مسعود، فرشته (صدیقه) نیز از گروه‌های پشتیبانی جنگل بود. او در اسفند ۱۳۶۱در جریان یک درگیری در شهر دامغان، در حالی که باردار بود به شهادت رسید. همسر او عباس قبادی نیز ۲سال بعد در شهر آمل تیرباران شد. مادر مسعود ۲بار به زندان افتاد. یک بار سال ۱۳۶۰ که ۳سال در زندان‌های بابل و اوین بود. یک‌بار هم سال ۶۶ که یک سال در زندان بابل بود.

پدر مسعود معمم بود، ولی مخالف افکار و اندیشه خمینی. به همین دلیل ۲ بار به زندان افتاد. وی سال ۶۶ سفری به خارج کشور می‌کند. با فرزندش که در منطقه بود ،تماس می‌گیرد و صحبت می‌کند. در برگشت به ایران، به همین جرم ۶ ماه به زندان می‌اندازند و سپس خلع‌لباس می‌کنند.

محلش هم به این دلیل بود که چند بار جابه‌جایش کردند. از این رو نه خانواده‌ها و نه زندانی‌ها از محل آن اطلاع درستی نداشتند.
علی فاتح که پس از دوران بازجویی‌اش به زندان دستگرد منتقل شد، در مورد زندان قرنطینه گفت: « زندان قرنطینه داخل یه پادگان سپاه بود. یه قسمت از پادگان رو جدا کرده بودن و یگان‌های خدمتی سپاه، در قسمت دیگهٔ پادگان بودن. ما از داخل سلول‌ها صدای مارش صبحگاهی‌شان رو می‌شنیدیم».
با این حال معلوم نشد چه تعداد زندانی سیاسی در زندان قرنطینه بود و قتل‌عام شده‌ها چند نفر بودند.
هر ملاقات، روشن‌کنندهٔ تصویرهای بیشتری از ابعاد جنایت قتل‌عام بود. با این‌که باورش سخت بود، ولی آن اتفاق بزرگ و هولناک افتاده بود. خنجر کینه و سبعیت افسارگسیختهٔ خمینی، قلب هر مجاهد و مبارز و زندانی مقاومی را در سراسر ایران شکافته بود. در این میان، شنیدن خبرهای خانواده‌ها هنگام تحویل‌گیری وسایل بچه‌های‌شان، از همه دردناک‌تر بود.

زندان قزوین

سال۶۵ با محمود صحراییان در سالن۵ هم‌بند بودم. او را مدتی بعد به زندان قزوین منتقل کردند. فروردین۶۸ از خانواده‌یی که با خانوادهٔ محمود رفت و آمد داشت، شنیدیم که محمود زنده مانده است. در ادامهٔ این خبر، شنیدم در زندان چوبیندر قزوین قتل‌عام وسیعی جریان داشته است. علی تاب[۱۱۳] هم که سال ۶۱ با او در قزل‌حصار بودم، جزو قتل‌عام شدگان بود.
طبق اخباری که از زندان قزوین به ما رسید، زندانیان آن‌جا فرصت گذراندن نمایش «هیأت عفو» را هم نداشتند. همهٔ آن‌ها را در سالنی جمع می‌کنند و آخوند جنایت‌کاری همراه با رئیس زندان و دادیار به آن‌ها می‌گوید: «هر کس حاضره سازمان رو محکوم کنه و مصاحبه کنه، بیاد بیرون!». از آن جمع حدود ۴۰۰نفر، فقط ۳ یا ۴ نفر از صف می‌آیند بیرون. این چند نفر را جدا می‌کنند و بلافاصله همه را به محل اعدام می‌برند.

زندان سمنان

اسدالله نبوی خبری را به ما رساند مبنی بر این‌که تا قبل از جریان قتل‌عام، زندانیانی که در زندان سمنان بودند، حدود ۴۵نفر می‌شدند. در مقطع قتل‌عام، زندانیان هوادار

۱۱۳- مجاهد شهید علی تاب اهل قزوین ۳۱ ساله در سال ۶۱ دستگیر و در قتل عام ۶۷ سربدار شد.

مجاهدین را که قبلاً آزاد کرده بودند، دوباره دستگیر می‌کنند. جمع‌شان نزدیک به ۱۰۰ نفر شده بود. از این جمع به‌جز ۴نفر که زنده ماندند، بقیه را اعدام کردند.

زندان رشت

زندانیانی پیش ما بودند که مدتی را در زندان رشت گذرانده بودند. این‌ها بیشتر زندانیان هوادار سازمان را در زندان رشت می‌شناختند. بعضی‌ها هم با چندتایی از آن‌ها در دوران فاز سیاسی فعالیت داشتند. اصغر مهدی‌زاده، حسن. الف، محسن. پ، رمضان فتحی، مصطفی. خ و بقیه بچه‌های گیلان، هر کدام بعد از هر ملاقات، گوشه‌یی دیگر از تاریکی‌های جنایت سراسری قتل‌عام را برای‌مان روشن می‌کردند.
در زندان رشت مراحل بردن زندانی برای اعدام به این صورت بوده است: حاکم ضدشرع و ضدبشر رشت به‌همراه رئیس زندان، به زندان رشت می‌رود. همهٔ زندانیان سیاسی را به حیاط زندان می‌برند. حاکم شرع رو به آن‌ها می‌گوید: «کسانی‌که اتهام‌شان منافقین است، بیایند بیرون. کسانی هم که می‌گویند «مجاهد»، بمانند!». در اوج حیرت و ناباوری دژخیم، کسی از زندانیان از جایش تکان نمی‌خورد. همه دلاورانه می‌ایستند و از شرف انسانی و نام مجاهد خلق دفاع می‌کنند. دژخیم هم حکم همگی را یک‌جا اعلام می‌کند و همه را به محل اعدام می‌برند.

بند زنان

بعضی از زندانیان بستگانی در بند زنان داشتند. در ملاقات‌ها، خبر آن بند هم به ما رسید. تا قبل از قتل‌عام، در سه بند زنان حدود ۲۵۰زندانی بود. خبر آمد که در حال حاضر حدود ۸۰نفر هستند. همگی در سالن۳ آموزشگاه بودند. بخش عمدهٔ باقی‌ماندگان زندانیان زن، مربوط به زندانیان غیر مجاهد بود. علت هم این بود که زنان غیر مجاهد را به‌دلایل شرع آخوندی اعدام نکردند. اما بنا به گفته و اعتراف زندانبان، آن زنان غیر مجاهد دیگر تهدیدی نبودند؛ گروه‌های‌شان هم نابود شده بود.

دیدار با حنیف

بند ما را چند ماه بعد جابه‌جا کردند. باقیماندهٔ زندانیان سیاسی زن را بردند به ۳۲۵. ما را به‌جای آن‌ها به سالن۳ بردند. داشتیم اتاق‌ها را نظافت می‌کردیم که در پشت پنجرهٔ سلول، کاغذی دیدیم. برداشتیم. نیمی از نوشته درست خوانده نمی‌شد.

از ادبیات متن و عباراتش معلوم بود نوشتهٔ یکی از زنان مجاهد است. آن را حین قتل‌عام‌ها و قبل از رفتن به بیدادگاه نوشته بود. نویسنده‌اش می‌دانست که دارند آن‌ها را دسته‌دسته برای اعدام می‌برند. اسم دو سری از خواهران مجاهد را که قبل از سری خودشان برده بودند، نوشته بود. ما حدود ۳۵ اسم را در نوشتهٔ آن خواهر دیدیم.
متن را با عبارتی تمام کرده بود که مضمون آن چنین بود: «احتمالاً امروز یا فردا نوبت بقیهٔ ماست. همهٔ زندانیان را دارند اعدام می‌کنند. بچه‌ها این را می‌دانند و موقع رفتن، همه شادند و بهترین لباس‌های‌شان را می‌پوشند. انگار می‌خواهند به عروسی بروند». امضای نوشته هم این بود: «با عشق مریم، با عشق مسعود، دیدار با حنیف».

در استان های دیگر

پدر محمدحسن. م از اعضای ارگان‌های بالای رژیم بود. گاهی از طریق او به برخی موضوعات داخل کشور پی می‌بردیم. یک روز رفتم سراغ محمد و پرسیدم:
ـ چه خبر از پدرت؟ الآن چه‌کار می‌کنه؟ اوضاع و احوال چی می‌شه؟
ـ الآن هیچی معلوم نیست. حاجی یه هفته می‌شه که تو خونه خوابیده. سر کار نمی‌ره.
ـ پیغامی، چیزی واست نفرستاده؟
ـ پیغام حاجی واسه من، همیشه یه حرف بوده: یه کاری کن زودتر بیای بیرون.
ـ محمد! تو این اخباری رو که از زندان‌های شهرستانا رسیده، شنیدی؟
ـ آره شنیدم، ولی زیاد هم دنبالش نیستم؛ چون خود حاجی گفته: کسایی‌که قسر در رفتن، فقط توی زندان‌های تهرانن. زندان‌های شهرستانا به‌طور کامل پاکسازی شده».
شنیدن این حرف‌ها هرگز برایمان ساده نبود، ولی سنگینی‌شان تصورشان را غیرممکن می‌نمود. یعنی در زندان‌های بزرگی چون عادل‌آباد شیراز، دیزل‌آباد کرمانشاه، وکیل‌آباد مشهد، اصفهان، تبریز، اهواز و... همه اعدام شدند؟ هر کدام از این زندان‌ها کلی زندانی داشتند.
تلفّظ اسم زندان‌ها، به‌نظر آوردن یاد نام و چهره‌هایی بود که از آن زندان‌ها به زندان‌های تهران کرج تبعید شده بودند. مثلاً مسعود ریگی و ۷نفر از بچه‌های زندان زاهدان در بند۲ قزل‌حصار پیش ما بودند. آن‌ها چه شدند؟ با مسعود ریگی هم اتاق بودم. به من گفته بود: در زندان دانشکده [۱۱۴]زاهدان بیش از ۱۵۰۰زندانی بود. مسعود و آن هفت زندانیِ همراهش را به‌خاطر طرح فرار، به تهران تبعید کردند.

۱۱۴- در آن سال‌ها بخاطر شدت دستگیری‌ها در زاهدان زندان کم آورده بودند که از محل دانشکده زاهدان برای زندان استفاده می‌کنند و زندانیان آن را بنام زندان دانشکده نام می‌بردند.

تاثیر اعدام‌ها روی زندگی جمعی

هفته دوم یا سوم بود که از انفرادی به این اتاق آمدم. متوجه شدم بر سر وسایل صنفی اتاق‌مان مشکلات و تضادهایی داریم. کسی هم به این مشکلات روزانه توجهی نداشت. مثلاً جانانی نداشتیم، جا برای گذاشتن ظروف نداشتیم، وسایل صنفی‌مان گوشهٔ اتاق روی هم تلنبار می‌شد و...

تصمیم گرفتم مختصرجایی برای این وسایل آماده کنم. دوتا کارتن خالی و یک جعبهٔ خالی میوه را برداشتم و شروع کردم چیزی درست کنم. هنوز ۱۰دقیقه‌یی نگذشته بود که یکی از زندانیان آمد بالای سرم و با شدت غیض گفت:

ـ باز شروع کردی از این بازی‌ها راه انداختی؟ می‌خواهی باز هم تشکیلات راه بندازی؟

ـ دارم یه جا برای نان‌ها درست می‌کنم.

ـ تو چه‌کار داری جانونی نداریم؟ می‌خوای دوباره شب، عباس فتوت بیاد و ما رو به‌خاطر این کارها ببره ۲۰۹؟

این‌ها را با عصبانیت گفت و از اتاق خارج شد. من مانده بودم چه‌کار کنم! چند دقیقه‌یی با آن وسایل در دستم، نشستم و کاری نکردم.

۱۰ـ۱۵نفر هم دور تا دور اتاق نشسته بودند و صحنه را تماشا می‌کردند. مهرداد آمد کنارم و گفت: «به دل نگیر! فعلاً شرایط این‌جوریه». کمک کرد کارتن را مختصری با کیسه زباله تقویت کردیم و گذاشتیم برای جانانی.

تا حدود سه ماهی فضا همین‌طوری بود. از یک طرف شوک قتل‌عام و سایهٔ اعدام‌ها هم‌چنان بالای سرمان بود، از طرف دیگر زندانیانی از بندهای دیگر بودند که آن‌ها را درست نمی‌شناختیم. کسی چندان با کسی حرف نمی‌زد تا یقین می‌کرد که طرفش قابل اعتماد است. شاید هم وضعیت طبیعی آن شرایط، همین بود.

اواخر پاییز۶۷ به وضعیت جدید مسلّط‌تر شدیم. اتاق‌ها در حد معقول شکل گرفتند و نظم اولیه‌یی حاکم شد. رابطه‌های‌مان هم قوی‌تر شد. از ملاقات‌ها خبر رسید که در زندان گوهردشت هم همهٔ بندها خالی شده است. آن‌جا هم باقی‌ماندگان را در یک بند جمع کرده‌اند.

با هیچ معیاری نمی‌خواند!

یکی از زندانیانی که به جمع ما اضافه شد، امیرانتظام بود. عباس امیرانتظام سخنگوی

دولت بازرگان بود که حکم ابد داشت. او تا به‌حال در بندهای سیاسی نبود. آن‌طور که خودش گفت همیشه او را در بندهای زندانیان عادی نگه داشتند. امیرانتظام حرف ما را قبول نمی‌کرد که همه را اعدام کردند. ما به او حق می‌دادیم که نپذیرد. آخر او پیش از این در بندهای ما نبود که بفهمد چه کسانی بودند و دیگر نیستند. من هم باور نداشتم همه را اعدام کرده باشند. اما آن‌قدر جاهای خالی دیدم و سکوت صداها را شنیدم که به یقین رسیدم.

باقر برزویی نفر اصلی گروه آرمان مستضعفین بود که به‌عنوان رهبر این گروه شناخته شده بود. حکمش ابد بود. بعد از طبقه‌بندی زندان، او را فرستادند به بند ابدی‌ها. باقر تا چند ماه بعد از قتل‌عام، هنوز با جدیت اصرار می‌کرد این حرف‌هایی که ما می‌زنیم، واقعیت ندارند. می‌گفت:«بچه‌های اوین را احتمالاً بردن به استادیوم آزادی یا امجدیه یا در جاهایی مثل آن زندانی کرده‌ان. اگر اعدامی هم در کار بوده، فقط در سطح بچه‌های سر خط و پیک‌های سازمان بوده».

امیرانتظام که از خبرها محروم بود، قبول نداشت عملیاتی به‌نام «فروغ جاویدان» انجام شده باشد. خبرها را به او گفتیم که ارتش آزادیبخش تا اسلام‌آباد و پشت دروازه‌های کرمانشاه آمده، با تعجب گفت: «هیچ کدوم این خبرها واقعیت نداره. مگه گروه شما ارتش یک کشور رو داره که تا اسلام‌آباد بیاد؟ عراق حمله کرده، نفرات شما هم زیر پوش آن ممکنه چندتا شلیک هم کرده باشن».

به او که گفتم این حمله بعد از آتش‌بس اتفاق افتاده و عراق عملیاتی نکرده است، جوابی نداشت. نمی‌توانست وجود ارتش آزادیبخش را فهم کند. در مورد قتل‌عام هم امیر انتظام باور نداشت که زندانیان همهٔ بندها اعدام شده‌اند و فقط ما مانده‌ایم. اصرار می‌کرد: «درسته که این رژیم و پاسدارانش وحشی هستن و خیلی جنایت‌ها هم کردن، ولی قتل‌عام این همه زندانی، بازتاب‌های بیرونی داره. رژیم نمی‌تونه در انظار جهانی پاسخگو باشه. پس همهٔ زندانی‌ها رو در استادیوم آزادی و یا جایی مثل اون جمع کردن و مدتی بعد معلوم می‌شه. چنین قتل‌عامی در زندان، با هیچ معیاری نمی‌خونه»!

قتل‌عام در گوهردشت

تا این زمان از جریان قتل‌عام در زندان گوهردشت بی‌اطلاع بودیم. خبرهای کلی داشتیم که خیلی‌ها اعدام شده‌اند، اما از چند و چون آن کم می‌دانستیم.

مدتی بعد از قتل عام‌ها، یک ملاقات حضوری با خانواده، به برخی از زندانیان باقیمانده در زندان گوهردشت دادند. بچه‌ها بعد برای‌مان تعریف کردند که با خانواده‌های‌شان دور هم نشستند و صحبت کردند. در همین ملاقات هم بود که خبر اعدام‌ها را به خانواده‌ها گفتند. ناصریان[۱۱۵] به خانواده‌ها گفته بود: «می‌خواهیم این‌ها را آزاد کنیم. شما هم زود به این‌ها زن بدهید. نگذارید دیگه دنبال این کارها و گروه‌ها بیفتن»!
اواسط بهمن۶۷ بود که باقی‌ماندگان گوهردشت را به اوین آوردند. آن‌ها در بند۱ پایین و بند۲ بودند. آن زمان ما از تلویزیون رژیم مطّلع شدیم که می‌خواهند تعدادی زندانی تواب را به نماز جمعه ببرند. در روز ۲۱بهمن یک سمینار در تالار رودکی ترتیب دادند که اساساً توده‌ای‌ها و مارکسیست‌ها در آن شرکت کردند. اما تعدادی از افراد بریده هم در این سمینار بودند. رژیم تصمیم گرفته بود که زندانیان مارکسیست را آزاد کند و در این سمینار از آن‌ها بعنوان سیاهی‌لشگر استفاده کرد. ما فقط در حد اخباری که از تلویزیون پخش شد از آن مطّلع شدیم.
روز سوم عید۶۸ ما را از بند۴ بالا منتقل کردند به سالن۶آموزشگاه. کمی بعد هم زندانیان گوهردشت را آوردند به سالن۶. جمع ما شد حدود ۲۵۰نفر. ما شدیم کل زندانیان باقی‌ماندهٔ دو زندان اوین و گوهردشت. تعدادی هم در بند کارگاه و بند جهاد بودند که اساساً در زمان قتل‌عام از آن‌ها چندان اعدام نشده بودند. هر دو بند فضای توابی داشت. باقی‌ماندهٔ زندانیان مارکسیست را هم ندیدیم. بعدها شنیدم آن‌ها را اسفند۶۷ آزاد کردند. در سالن۶ که تازه آمده بودیم، اتاق اول بند، پشت پرده بود. ۴نفر از توده‌ای‌ها در این اتاق بودند. چند روز بعد از ورودمان به سالن۶، حاج مهدی ـ مسؤل آموزشگاه ـ سعید تدین را صدا کرد و برد زیرهشت. سعید که برگشت، گفت حاج‌مهدی به او گفته مسؤل بند باشد. کسی واکنشی نداشت. نگاه عموم هم به سعید مثبت بود.
چند روز بعد پاسدار امجد وارد بند شد. گفت یک نفر را بفرستید اجناس فروشگاه را تحویل بگیرد. معنی‌اش این بود که باید یک نفر از خود ما مسؤل فروشگاه بند می‌شد. دو سه ساعتی گذشت و کسی داوطلب نشد. من صنفی اتاق‌مان بودم. رفتم به سعید گفتم اگر کسی پیدا نشد، قبول می کنم. از آن به بعد کارهای مربوط به فروشگاه بند را دنبال کردم. طرف مقابل ما در پشت در بند، جعفر کاظمی و علی راهی بودند. هر دو از بچه‌های خوب و قابل اطمینان بودند. گاهی اوقات که زیرهشت خلوت بود، با جعفر بعضی خبرها را رد و بدل می‌کردیم.

۱۱۵–ناصریان همان آخوند محمد مقیسه ای است که در این زمان دادیار ناظر زندان در زندان گوهر دشت بود.

سوله و راهرو مرگ

علیرضا طاهرلو

بین گوهردشتی‌ها تعدادی را ـ نه چندان زیاد ـ از قبل می‌شناختم. طولی نکشید که با خیلی‌هاشان آشنا و دوست شدم. علیرضا طاهرلو اولین کسی بودکه با او راحت صحبت کردم. او را از بند۲ قزل‌حصار می‌شناختم. از او پرسیدم: «علیرضا! در گوهردشت چه اتفاقی افتاد؟ کی‌ها اعدام شدن؟».

گفت: «وقتی اعدام‌ها شروع شد، خودم در فرعی۹ بودم. از روز ۸ مرداد بچه‌ها رو بردن دادگاه. اعدام‌ها را اول توی یه سوله انجام می‌دادن. بعداً بچه‌ها رو می‌بردن توی حسینیه، بالای سن دار می‌زدن. از بعضی بندها هیچ‌کس زنده نموند. قبل از این‌که به اوین منتقل بشیم، از ۲۴بند اصلی و فرعی گوهر، فقط توی دو بند اون زندانی بود. ما هم کسانی بودیم که از بندهای مختلف باقی مونده بودیم. خودم دادگاه نرفتم؛ اما هرکس از بندی باقی ماند، آوردن پیش ما. دست‌آخر همه‌مان را در بند۲ جمع کردن و بعد هم آوردن اوین.

اون روزها ناصریان خیلی تلاش می‌کرد تا در فرصتی که هیأت مرگ در گوهردشته، زندانیان بیشتری رو اعدام کنه. هر سری از بچه‌ها رو که می‌بردن برای اعدام، خود ناصریان چهارپایه رو از زیر پای بچه‌ها می‌کشید. اونقدر در این‌کار عجله داشت که وقتی بچه‌ها از طناب‌دار آویزون بودن، خودش رو به پای بچه‌ها، آویزون می‌کرد تا زودتر خفه شن و کارشون تموم شه. عجله داشت سری‌های بعدی رو زودتر برای اعدام بیاره».

پس از علیرضا با چند نفر دیگر گوهردشتی‌ها صحبت کردم؛ با حسین فارسی، حسن اشرفیان، اکبر صمدی، اصغر مهدی‌زاده و... هر کدام گوشه‌یی از جریان قتل‌عام تابستان۶۷ در گوهردشت را بازگو کردند.

از اکبر صمدی پرسیدم: «شما کی فهمیدین هیأت مرگ اومده و اعدام می‌کنن؟».

گفت: «من تا روز ۸مرداد توی انفرادی بودم. از هیچ‌چی هم خبر نداشتم. ۸نفر بودیم که ما رو از سلول‌ها بیرون کشیدن و بردن توی راهرو مرگ. ما که خبر نداشتیم جریان چیه و اون‌جا هم دادگاهه. داوود لشگری تا ما رو دید، گفت این‌ها رو کی آورده این‌جا؟ برگردونین سر جاشون. گویا می‌خواستن محل ما رو برای قرنطینه دادگاه

استفاده کنن. ما رو دیگه به انفرادی نبردن. رفتیم بند۳. اون‌جا بودکه خبرهای فروغ جاویدان و خبرهای قبلی مربوط به سازمان رو شنیدیم. اما خبر مهم‌تر بین بچه‌ها این بودکه می‌گفتن روز قبل تعدادی رو صدا کردن و بردن و هنوز کسی برنگشته. معلوم نبود کجان و سرشون چی اومده.
حسن اشرفیان که اون‌جا بود منو صدا کرد و برد اتاق تلویزیون. از لای کرکرهٔ پنجره، سوله‌یی رو توی محوطه نشون داد و گفت دیروز داوود لشگری با چندتا پاسدار و ناصریان و حمید عباسی، با یه فرغون رفتند توی سوله. بعدش هم بچه‌های مشهدی و چند نفر دیگه رو بردن. حدود ۲۰نفر می‌شدن. حتماً اون‌ها رو توی سوله اعدام کردن که دیگه برنگشتن».
من هم به اکبر صمدی گفتم: «روز ۷مرداد از انفرادی به ۲۰۹ رفتم. توی محوطهٔ اوین جرثقیل و چند کامیون دیدم. اما نمی‌دونستم برای چی آوردن».
اکبر ادامه داد: «با توجه به جابه‌جایی‌ها و چیزایی که دیده بودیم، بین من و حسن اشرفیان بحث بود. اینکه خمینی بعد از پذیرش قطعنامه و خوردن جام زهر، مسیر سرکوب و اعدام رو در پیش گرفته، چند نفر مثل جعفر و امثال اون که خیلی موضع علنی گرفتن، اعدام می‌کنن و می‌خوان مسیر گشایش رو برن. از طریق محسن زادشیر با بند قبلیمون در تماس بودم. نظر اونها هم مث ما بود. اما خیلی زود به همه‌مون نشون داده شد مسیری که توش هستیم، مسیر قتل‌عامه.
خودم و محمدرضا شهیر افتخار و بهزاد فتح زنجانی و تعدادی دیگه را روز ۱۲مرداد به دادگاه بردن. روز شومی بود. اون‌روز ساعت۸ صبح تا ۱۰شب من توی راهرو مرگ چشم‌بند زده نشسته بودم. حمید عباسی لیست‌هایی دستش بود که اسم افراد رو از روی اون می‌خوند و می‌فرستاد پیش هیأت. هر نیم‌ساعت ـ ۴۵دقیقه اسامی ۱۵تا ۲۰نفر رو می‌خوند. هر کس اعدامی بود می‌فرستادن اون‌طرف دادگاه، سمت حسینیه. منتظر می‌نشستن تا تعدادشون زیادتر بشه، بعد ببرن. فقط روز اول توی سوله اعدام کردن. بعد از سری اول، روی سن حسینیه اعدام می‌کردن. اون روز تا ساعت۴ـ ۵ بعدازظهر که دادگاه کار می‌کرد، حدود ۲۵۰نفر رو بردن دادگاه. از بین این‌ها، فقط ۱۵نفر مونده بودیم که ساعت ۱۰شب ما رو از اون‌جا بردن».
شنیدن و تصور کردن چنین صحنه‌هایی در راهرو مرگ و دسته‌دسته به داخل حسینیه بردن و به‌دار کشیدن، سخت است. اما این‌ها واقعیت داشتند و شمایی از چهرهٔ پشت پرده خمینی هستند که باید با جزئیات‌شان ثبت شوند. این ذهن من

بود که میزان شقاوت خمینی را تا این حد تصور نمی‌کردم. بعد از این‌که من هم به ماجرای بردن فتح‌الله به زیرزمین ۲۰۹ اشاره کردم، شنیدم اصغر مهدی‌زاده هم کسی بوده که در حسینیه گوهردشت صحنه مشابهی را دیده است. رفتم سراغ اصغر و از او خواستم ماجرای آن روزها و آن‌چه را دیده برایم بگوید.

اصغر گفت: «روز چهارشنبه ۵مرداد، حمید عباسی بند ما رو به‌خاطر ورزش جمعی بیرون کشید. توی دادیاری با تک‌تک افراد برخورد می‌کرد. وقتی اتهام رو می‌پرسید و می‌گفتیم هواداری، کاری نداشت. دیگه مث قبل سر گفتن کلمه هواداری ما رو نمی‌زد و وحشی‌گری در نمی‌آورد. به ما میدون می‌داد موضع خودمون رو بالا بکشیم. از پنجشنبه ۶مرداد تلویزیون ما رو بردن. بعد هم فروشگاه و ملاقات‌ها قطع شد. روز ۸مرداد سید محمد مروج و علیرضا غضنفرپور رو صدا کردن و بردن. از دریچهٔ روی در دیدیم که آن‌ها را بردن به سوله. حدود ۲۰تا از مأمورهای زندان اون‌جا بودن. کسایی مث حاج‌خانی مسؤل سالن ملاقات، داوود لشگری، حمید عباسی و پاسدار علی بی‌دندون. ناصریان و حمید عباسی رو به لشگری و پاسداراش داد می‌زدن که اینا منافقن، نباید به اینا رحم کنید».

اصغر مهدی‌زاده ماجرای ۴روزی را که توی راهرو مرگ بود و چیزهایی را که دیده و شنیده بود، مفصّل تعریف کرد. من از او خواستم آن صحنه‌یی را بگوید که خودش در حسینیه دیده است.

اصغر ادامه داد: «روز ۱۸مرداد ما چندصد نفر بودیم که ما رو پشت در حسینیه نشونده بودن. از صبح بچه‌ها رو در سری‌های ۱۲نفره دسته‌دسته می‌بردن توی حسینیه و اعدام می‌کردن. از همون‌جا ما گاهی صدای کسانی رو که در لحظهٔ اعدام شعار می‌دادن، می‌شنیدیم. بعضی از بچه‌ها قبل از این‌که چهارپایه رو از زیر پاشون خالی کنن، خودشون شعار می‌دادن و از روی چهارپایه می‌پریدن. ناصریان که دید شعار دادن بچه‌ها روی پاسدارهای خودشون هم داره تأثیر می‌ذاره، سر پاسدارها داد می‌زد و می‌گفت: شما هم خبیث هستین. بعد ناصریان خودش می‌رفت چهارپایه رو از زیر پای اعدامی‌ها با لگد می‌زد و می‌انداخت. بعد از ساعتی همون‌جا نشسته بودیم که ناصریان اومد منو بلند کرد و برد توی سالن حسینیه. گفت چشم‌بندت رو بردار و جلوتو نگاه کن. چشم‌بند رو که زدم بالا، دیدم ۱۲تا از بچه‌ها آویزون هستن و تو هوا دارن تکون می‌خورن. با دیدن این صحنه از حال رفتم. بعد پاسداری اومد رویم آب ریخت تا به‌هوش اومدم و منو برد بیرون».

برکناری منتظری و ادامهٔ تهدیدها

اوایل فروردین۶۸ خمینی منتظری را از مقام جانشینی خودش برکنار کرد. معلوم بود اتّفاق مهمی در مملکت روی داده است. در ضمن بعد از ۲۲بهمن هم در سخنرانی سران رژیم که ما در روزنامه‌ها خواندیم، حرف رفسنجانی، موسوی اردبیلی و... این بود که با ادامهٔ جنگ مخالف بودند.

دیگر مثل سالیان قبل از قتل‌عام، مناسباتی بین‌مان نبود که این وقایع را جمعی تحلیل و بررسی کنیم. هر کس با سطح فهم خودش این وقایع را تحلیل می‌کرد و نظری داشت. اما اواخر بهمن۶۷ که خمینی فتوای کشتن سلمان رشدی را داد، جو را مسموم و آلوده کرد. بعضی‌ها آن را نشانهٔ قدرت می‌دانستند و بعضی نشانهٔ بحران‌سازی. شاید هم خمینی برای برکناری منتظری، این فضا را به‌وجود آورد.

ما فقط دنبال این بودیم تا بفهمیم تأثیر این تغییرات روی وضعیت ما چیست. تنها شاخصی که داشتیم، شیوهٔ برخورد نگهبانان و مسؤلین زندان بود. از طرفی وضعیت بالای رژیم آن‌قدر بغرنج بود که درک درستی از آن نداشتیم.

روزی از روزهای بهار سال۶۸ بود که آخوند ناصریان وارد بند شد. بعد از انتقال باقیمانده زندانیان گوهردشت به اوین، ناصریان هم به اوین آمده بود و دادیار اوین شده بود. وسط بند ایستاد و شروع کرد به صحبت با چند نفر. چند نفری هم دورش را گرفتند. من هم با قدری فاصله، حواسم بود ببینم حرفش چیست.

آخوند جانی و وحشی، عصبانی بود. همه را تهدید می‌کرد. می‌گفت: «فکر نکنین اعدام تموم شده. ما تصمیم گرفتیم ریشهٔ نفاق رو توی زندان بخشکونیم. دیگه حق ندارین مثل قبل توی زندان تشکیلات راه بندازین. اگه کسی دست از پا خطا کنه، با من طرفه. برید کارگاه. برید نشون بدین که دست از نفاق برداشتین».

پس از این‌که ناصریان خط و نشان کشیدن‌هایش را کرد و رفت، حدود بیست نفری تحت تاثیر آن تهدیدها، تقاضای رفتن به کارگاه کردند و همان روز به بند کارگاه منتقل شدند. چیزی نگذشت که عمدهٔ آن‌ها دوباره به بند برگشتند و به کار در کارگاه ادامه ندادند.

از بین بردن پرونده‌ها

حکم منوچهر حسن‌زاده تمام شده بود. چند بار از دادیاری پیگیری کرد که چرا آزادش نمی‌کنند؟ یک روز منوچهر از دادیاری برگشت و گفت: «پرونده‌ام گم شده.

حتی یه برگه پرونده به‌نام من در زندان نیست».
شیخی‌پور دادیار جدیدی که تازه سرکار آمده بود به منوچهر می‌گوید: «ما تمام مدارک و اسناد کامپیوتری را که داریم، جست‌وجو کردیم. ولی هیچ پرونده‌یی از تو نداریم. اسم تو حتی از کامپیوتر اصلی وزارت اطلاعات هم پاک شده».
منوچهر پرونده پزشکی هم در زندان داشت. وقتی دنبال پرونده پزشکی‌اش رفت تا بتواند رد و نشانی از خودش پیدا کند، متوجه شد پرونده پزشکی‌اش هم از بین رفته است. او توضیح داد: «شیخی‌پور یه نفر رو همراه من کرد که بریم توی امداد، شاید پرونده پزشکیم رو پیدا کنیم. اما وقتی رفتیم توی ساختمان امداد، تمام فایل‌ها و قفسه‌ها خالی شده بودن. از دو اتاق پر پرونده، فقط یه کمد کوچک با ۴کشو مونده بود».
رژیم برای آنکه هیچ اثری از قربانیان قتل‌عام باقی نگذارد، دستور داده بود تمام اسناد و مدارک مربوط به آن‌ها را در همه‌جا، از بین ببرند. ای بسا پرونده اصلی و سندهای کامپیوتری منوچهر هم به اشتباه، همراه دیگر پرونده‌ها از بین رفته بود.

داستان محسن و روحی

هر روز با کارهای فروشگاه، وقتم پر بود. یک روز میوه می‌آمد، روز دیگر مواد بهداشتی، روز بعد مواد غذایی و... به‌خاطر تقسیم اجناس و گرفتن پول هر کدام، روزانه به همهٔ اتاق‌ها سر می‌زدم و با خیلی‌ها سر و کار داشتم.
توی یکی از اتاق‌ها داشتم با مسؤل صنفی آن‌جا قیمت اجناس را حساب می‌کردم که روح‌الله سلمانی از کنار محسن پورغلامعلی بلند شد و رفت دورتر نشست. به شوخی و بلندبلند به او گفت: «اگه می‌دونستم این‌قدر اذیتم می‌کنی و بلای جونم می‌شی، همون موقع توی راهرو از خواب بیدارت می‌کردم. یک هو همه زدند زیرخنده. خود محسن هم از خنده غش کرد. من از حرف‌ها چیزی سر درنمی‌آوردم. کارم که تمام شد، «روحی»[۱۱۶] را صدا کردم. با هم رفتیم راهرو و صحبت کردیم. او را از قبل نمی‌شناختم. سعی کردم از این شوخی استفاده کنم و با او رابطه‌یی بزنم. پرسیدم: «جریان چی بود؟ چرا همه خندیدن؟». با خنده گفت: «موضوع بر می‌گرده به روز دادگاه».
روحی گفت: «روزی که رفتیم دادگاه، بعد از ۱۵مرداد بود. تا اون موقع خبرها به

۱۱۶- از آن‌جا که نام روح‌الله، اسم خمینی پلید هم بود، او دوست نداشت روح‌الله صدایش کنیم. به همین خاطر به او «روحی» می‌گفتیم.

ما رسیده بود که دارن اعدام می‌کنن. اون روز حدود ۴۵نفر بودیم. ما رو صبح از فرعی‌ها و انفرادی‌ها جمع کردن و چشم‌بند زدن و توی راهرو کنار دیوار نشستیم. حمید عباسی اسم‌ها رو یکی‌یکی می‌خوند و می‌برد دادگاه. هر کس هم که از دادگاه بیرون می‌اومد، اگه اعدامی بود، او را می‌بردن به ته راهرو. اگه اعدامی نبود، می‌اومد به سمتی که ما نشسته بودیم و منتظر می‌شد تا اونو برگردونن بند. تا ساعت ۱۱حدود صد نفر رو دادگاهی کردن. فقط دو نفر رو برگردوندن. همه رو فرستادن به ته راهرو، پشت در حسینیه.

همان موقع شنیدم ناصریان در چند قدمی دادگاه ایستاده و داره اسم محسن رو صدا می‌کنه. محسن دو متری من بود. سرش رو روی زانوهاش گذاشته بود و جواب نمی‌داد. ناصریان دوبار اونو صدا زد. همین که دید جوابی نیومد، رفت سراغ نفر بعدی. من فکر کردم محسن عمداً سرش رو پایین گرفته و جواب نمی‌ده. حالا نگو که آقا خوابش برده. این صحنه روکه دیدم، گفتم خوب اگه منو هم صدا زد، جواب نمی‌دم. ببینم چی می‌شه».

روحی داستان را برای بقیه تعریف کرده بود. همهٔ گوهری‌ها داستان را می‌دانستند. محسن خیلی شلوغ و پر جنب و جوش بود. با روحی هم خیلی شوخی می‌کرد. اما روحی آدمی بود آرام و کم حرف. هر بار مقابل شوخی‌های محسن کم می‌آورد، به شوخی می‌گفت: «کاشکی اون موقع بیدارت کرده بودم!». آن دو خیلی همدیگر را دوست داشتند و همیشه کارگری‌های‌شان با هم بود. تکرار این شوخی‌شان هم همیشه موجب نشاط جمع بود.

بعد از آن با روحی راجع به مسائل دیگر و گذشتهٔ خودش صحبت را ادامه دادم. اهل بم بود. قبل از دستگیری، مدتی شغل آزاد داشت و در بندر کار می‌کرد. به‌خاطر شغلش به خیلی شهرهای بندری جنوب رفت و آمد داشت. در آن شهرها با هواداران سازمان آشنایی داشت. برادری داشت که مهندس بود و در تهران شرکت داشتند. به همین دلیل هم در مسیر تهران ـ کرمان زیاد تردد می‌کرد. به‌تازگی خانواده‌اش به ملاقاتش آمده بودند. اما بیشتر وقت‌ها فقط برادرش می‌آمد.

یک‌بار برایم تعریف کرد که خانواده‌اش در ملاقات گفتند: «توی کرمان وقتی شنیدیم دارن زندانی‌ها رو می‌کشن، دیگه امیدی نداشتیم ببینیمت. توی زندان کرمان همهٔ رفقات رو کشتن. خونواده‌ها عزادارن. جسد بچه‌ها رو تحویل نمی‌دن. شنیدیم اون‌ها رو تو گور جمعی دفن کردن. پدر و مادرها همه بیابون‌ها رو گشتن. اما چیزی پیدا

نکردن. معلوم نیست با جسدها چیکار کردن. توی تهران چند نفری مث شما زنده مونده؛ اما توی شهرهای دیگه این‌طوری نیس. تو بم، رفسنجان، گناوه، بندرعباس و جاهای دیگر کسی زنده نمونده. همه‌شونو همون مردادماه کشتن».

چه زمانی تصمیم قتل‌عام زندانیان گرفته شد؟

این واقعه را باید فهم کرد. باید به تشریح آن پرداخت. جنایتی حیرت‌آور و مظلومیت پنهان شده‌یی که عمق و گسترهٔ زیادی دارد. نباید بگذاریم زیر لایه‌های قطور سال‌هایی که از آن می‌گذرد، مخفی بماند. این واقعه از ابتدا تا انتها به شکلی صددرصد مخفی انجام شد. خمینی و عاملان قتل‌عام تلاش کردند همهٔ آثار و نشانه‌ها و شواهدی را که به این جنایت راه می‌برد، از بین ببرند. لذا باید با تکیه بر شواهد گوناگون، ابعاد این جنایت حاکمیت آخوندی را به تصویر کشید. این مسؤلیت و وظیفهٔ انسانی شاهدان عینی آن واقعه است که روی این موضوع بایستند و در حد توان و مشاهدات خود، جنبه‌های گوناگون آن را به تصویر بکشند و نشان دهند و مردم را آگاه کنند. مردمانی که ناگهان غافلگیر شدند.

در پیگیری وقایع دو سال قبل از قتل‌عام، به برخی حرکت‌ها و رفتارها و گفتارهای زندانبانان در سال۶۶ برمی‌خوریم که ما زندانیان آن موقع از آن‌ها سر در نمی‌آوردیم؛ حرکت‌ها و رفتارها و گفتارهایی که در قتل‌عام‌ها برجسته و بارز و عینی شدند. مواردی از گفته‌های بازجویان و دیگر مسؤلان بالای زندان را شاهد بودیم که مستقیم و غیرمستقیم، وعدهٔ چنین قتل‌عامی را به ما می‌دادند، ولی ما برای آن‌ها بهایی قائل نبودیم.

زمینه‌سازی‌های قتل‌عام

عمق خباثت و جنایت خمینی را نه تصور می‌کردم و نه حتی پس از دیدن و تجربه کردن آن، می‌توانستم آن را فهم کنم. همان‌طور که در مرور وقایع سال۶۶ آمد، ما در بند۱ بالا، به نقطه‌یی رسیده بودیم که سرودخوانیِ علنی می‌کردیم. به دفعات، دست‌نویس‌های خبری و تحلیلی‌مان در بند لو می‌رفت و به‌دست پاسداران می‌افتاد. ولی برای هیچ یک از این موارد، کسی را به بازجویی و حتی سؤال و جواب ساده به زیرهشت هم نبردند. البته این به‌ظاهر تغییرات ــ بهتر است بگویم تغییر خط برخورد با زندانیان ــ همیشه برای‌مان عجیب و مبهم و سؤال‌برانگیز بود. در سال‌های قبل از آن، پاسخ زندانبان برای همهٔ این موارد، شکنجه‌های بسیار و در نهایت اعدام بود.

حالا چرا چیزی به ما نمی‌گفتند؟ چرا ما را در این زمینه‌ها به حال خودمان گذاشته بودند؟ جواب این تعجب‌ها و سوال‌ها و ابهام‌ها را در جریان قتل‌عام‌ها از زبان آخوند ناصریان (دادیار ناظر زندان) شنیدیم. فروردین سال۶۸ روزی آخوند ناصریان به بند ما در سالن۶ آمد وگفت:
«شما تصور کردین آن موقع‌ها که آن اعتصاب‌ها را راه می‌انداختین، تشکیلات داشتین، نمی‌تونستیم جلوتون رو بگیریم؟ ما همهٔ آن ملات‌ها و دست نویس‌هاتونو جمع کردیم و بردیم پیش امام تا حکم اعدامتون رو گرفتیم».
چند روزی از شروع تابستان۶۸ گذشته بود که یک روز مهرداد کمالی را صدا زدند، او را پیش زمانی برده بودند که در این زمان رئیس زندان اوین شده بود. زمانی در صحبت با مهرداد، واضح و صریح گفته بود:
«ما یک گزارش۱۰۰۰صفحه‌یی از کارهای شما تهیه کردیم. تمام مدارک و وسایلی رو که از شما به دست آوردیم، همه رو ضمیمه اون کردیم و بردیم پیش امام. وقتی امام این گزارش رو خوند، به ریشهری (وزیر اطلاعات آن زمان) گفت مگه شما این‌طور آدم‌ها رو نگه می‌دارید؟ چرا این‌ها هنوز زنده‌ان؟! ما اون موقع خیلی سعی کردیم با شیوه‌های مختلف جلو کارهای شما رو بگیریم؛ ولی امام مشکل زندان را یک‌جا حل کرد!! حالا ۹۰۰ نفر از شما باقی‌مونده. تکلیف‌تون هم برامون معلومه؛ نیمی‌از شما رو آزاد می‌کنیم و باقی‌مونده رو هم مثل قبلی‌ها تصفیه می‌کنیم. ما دیگه نمی‌خوایم هیچ زندانی گروهکی داشته باشیم!»
نمونهٔ دیگری از تصمیم به قتل‌عام در سال۶۶، رأی سرپایی اعدام محمد فرجاد در تابستان۶۷ است. وقتی پاسدار فتوت، محمد فرجاد را به اتاق دادگاه می‌برد، همان‌جا دم در رو به نیری می‌گوید: «حاج‌آقا! این مسؤل بند منافق‌ها بوده. همهٔ اعتصاب غذاها هم زیر سر اینه». نیری حتی اسم محمد را هم از او نمی‌پرسد و می‌گوید: «ببریدش»!

جمع‌آوری مدارک برای قتل‌عام

بهمن سال۶۵ بود. یک روز گارد ضد شورش زندان بسیج شد. به‌طور هم‌زمان به سالن‌های۱-۳ -۵ حمله کردند. آن‌موقع من در سالن۵ بودم. هر بند را فرستادند به یک حیاط جداگانه. درب حیاط‌ها را از پشت کلون کردند و قفل زدند. در این فاصله گروه ضربت ریخت داخل سلول‌ها. همهٔ وسایل‌مان را به‌هم ریختند و قفسه‌های‌مان را شکستند. دو ساعت بعد که به بند برگشتیم، همهٔ وسایل شخصی و عمومی‌مان کف

سلول‌ها و راهروهای بند پخش بود.
برخی وسایل شخصی زندانیان را بردند. از وسایل عمومی‌اتاق‌ها هر وسیلهٔ تیز مانند چاقو، اره و ابزار کارهای دستی را بردند. ما برای کارهای صنفی از دسته قاشق استیل چاقو درست می‌کردیم. از قوطی‌های شیرخشک باز شده اره درست می‌کردیم. با میخ، لبه‌های‌شان را کنگره‌یی و اره‌یی می‌کردیم. این وسایل برای درست کردن کاردستی استفاده می‌شد. چند میخ و پیچ هم سر لوله‌های خودکار چسبانده بودیم که از آن‌ها برای کنده‌کاری روی سنگ و سکه استفاده می‌کردیم.

تشکیل نمایشگاه اقلام قتاله!

زندانبان همهٔ این وسایل را جمع کرد و برد. چند روز بعد در حسینیهٔ اوین با آن‌ها یک نمایشگاه بر پا کردند! سپس با دعوت از موسوی اردبیلی رئیس قوه قضاییه و تعدادی از مقامات بالای رژیم، این وسایل را به آن‌ها نشان دادند.
روزی آخوند ناصری (نماینده منتظری) به بند ما آمد. وسط حرف‌هایش گفت: «موسوی اردبیلی (رئیس قوه قضایه) از این نمایشگاه بازدید کرد. برای او توضیح دادند که زندانیان می‌خواستند شورش کنند. قصد داشتند با این آلات قتاله، سر یک‌یک پاسداران را ببرند. با این اره‌ها می‌خواستند دست و پای پاسداران را ببرند. این میخ‌ها و درفش‌ها را هم برای در آوردن چشم پاسداران درست کرده‌اند»!
دژخیمان گرداننده زندان با این نمایش دجالگرانه، زمینه‌سازی می‌کردند. داشتند برای جنایتی که قصد انجام آن را داشتند، توجیه می‌تراشیدند. می‌خواستند در فرصت مناسبی که پیدا کردند، دست باز برای هر نوع شکنجه و اقدامات ضدانسانی داشته باشند. از این نمایشگاه فیلم و عکس مفصّلی تهیه شد، و به‌همراه آن گزارش ۱۰۰۰صفحه‌یی به خمینی تقدیم کردند تا پیشاپیش حکم و فتوای قتل‌عام را آماده کنند.

کدهای مشترک

کُدهای دیگری هم در زمینه‌سازی‌های قتل‌عام تابستان ۶۷ وجود دارند.
ـ سال۶۶ علی‌اصغر غلامی را به کمیته مشترک بردند. محمد توانا به او گفت: «ما همین روزها می‌آییم اون‌جا و مشکل اوین رو حل می‌کنیم!».

ـ مسعود مقبلی در خرداد۶۷ از کمیته مشترک برگشت. پیام مشابهی از طرف ۳۴ (محمد توانا) آورد: «همین روزها می‌آییم اوین و گوهردشت. زندان رو تصفیه می‌کنیم! به دوستات بگو ۳۴ گفته منتظر باشین، همین روزها می‌آییم».
ـ در بهمن۶۶ وقتی «زمانی» افراد مقاومی مثل اصغر خضری، یوسف عمادزاده، محسن سلیمی، عبدالله سعیدی و چند نفر دیگر را به ۲۰۹ صدا کرده بود، با آن‌ها برخورد ملایمی کرد. از این‌که آن‌ها اتهام‌شان را «مجاهد» گفتند، واکنشی نداشت. آن‌ها از حقوق سیاسی خودشان صحبت کردند و زمانی جواب داد: «درسته، شما یک‌سری حقوقی دارید که باید رعایت شود»!

پیشینه قتل‌عام

پیشینهٔ قتل‌عام درگفته‌های عوامل اصلی رژیم، طی سال‌های قبل از ۶۷ هم پیداست. خمینی از روز اول با منافق خواندن مجاهدین و راه‌اندازی دسته‌های مختلف چماقداری و قمه‌کشی و... قصد نابودی و حذف مجاهدین را داشت. از هر فرصتی هم در جهت پیشبرد این سیاست استفاده می‌کرد.
برای ما هواداران مجاهدین دو حکم وجود داشت؛ یکی چند سال حبس در زندان، یکی هم حکم دجال‌گرانه و خمینی‌ساختهٔ «محارب با خدا» که در کیفرخواست‌های همه‌مان می‌آمد و جزای آن اعدام بود.
در شهریور سال۶۱ یک روز لاجوردی به قزل‌حصارآمد. من در واحد۱، بند۲ بودم. همه‌مان را در راهرو جمع کرد و گفت: «شما دلتون رو به این چند سال حکم که گرفته‌این خوش نکنین. از نظر ما حکم همهٔ شما محاربه. سزای همه‌تون اعدامه. این رأفت امام بوده که شماها رو زنده نگه داشتیم. اگه آدم نشید و توبه نکنین، ما همون حکم محارب رو برای همه‌تون اجرا می‌کنیم».
لاجوردی برای زمینه‌چینی کشتارها و قتل‌عام‌ها، در یک قیاس مع‌الفارق دجالگرانه بین سلف خمینی با مجاهدین، توجیه می‌تراشید که: «منافقین همان خوارج زمان حضرت علی هستن. امام علی آن زمان ۴۰۰۰تا از خوارج، یعنی منافقین آن زمان رو یک‌جا کشت. جمعیت آن موقع ۸۵۰ هزار نفر بود و خوارج ۵درصد جامعه می‌شدن. حالا کشور ما چهل میلیون جمعیت داره. اگه ما حتی دو میلیون از شما رو بکشیم، درصدمان از زمان امام علی کمتر هم می‌شه. این برای جمهوری اسلامی هیچ حرجی نیست»!

حسین شریعتمداری نماینده فعلی ولی‌فقیه در روزنامه کیهان و مشاور سیاسی ـ مطبوعاتی او، در سال‌های ۶۱ تا ۶۵ در زندان‌ها بسیار رفت وآمد داشت و از شکنجه‌گران کار کشته رژیم بود. روزی در سال ۶۳ در قزل‌حصار به بند ۲ آمد. می‌خواست به‌اصطلاح ما را ارشاد کند. کسی محلش نگذاشت. ولی خودش صحبتش را ادامه داد. حرف‌هایی با این مضمون گفت: «رجوی دست روی هر کی بذاره، عاملی علیه جمهوری اسلامی می‌شه. افراد مسلح شما در بیرون با خود شما در زندان فرقی ندارین. همون‌قدر که افراد مسلح رجوی به ما ضربه می‌زنن، حضور شما را در زندان رو هم دستاویزی برای افشاگری و تبلیغ علیه جمهوری اسلامی کرده. کشته و زندهٔ شما براش فرقی نمی‌کنه. از همهٔ شما به یه اندازه برا تبلیغ علیه ما استفاده می‌کنه. ما نمی‌ذاریم وضعیت این‌طوری بمونه».

این نمونه‌ها و مواضع، مطالبی نبودند که سال‌ها قبل گفته شده و فراموش شده باشند. در زندان‌های خمینی، به زندانی سیاسی اساساً از منظر حقوقی و قضایی و حقوق بشر زندانی نگاه نمی‌کنند. فرهنگ برخورد زندانبان با زندانی ـ به‌طورخاص با هواداران مجاهدین ـ همین نمونه‌ها بودند که تازه بخشی از یک کل گسترده و عمیق هستند. بارها از زبان پاسدار مجید قدوسی و حاج داوود رحمانی شنیدیم که: «برای هر کدومتون یه نارنجک کنار گذاشتیم. اگه روزی خبری بشه، اول شما رو از بین می‌بریم». آیا این فکر و تصمیم از پیش گرفته شده، مبانی حقوقی و قضایی و حقوق بشر زندانی را هرگز مد نظر دارد؟

بنابراین می‌بینیم که بسیاری تاکتیک‌های مشکوک زندانبانان در سال ۶۶، زمینه‌سازی قتل‌عام بود که برای ما زندانیان اسرارآمیز جلوه می‌کرد. تاکتیک‌هایی به‌ظاهر اسرارآمیز که در قتل‌عام‌ها سرشان باز شد.

آیین جلّاد

تصاویر جنایات رژیم خمینی مثل چیدن یک پازل است. برای روشن شدن عمق جنایات و کشتارها ــ چه در قتل‌عام، چه در ترورها و انفجارها و گروگانگیری‌های خارج کشور، چه در قتل‌های زنجیره‌یی روشنفکران و یا پاکسازی‌های جناحی ــ باید تکه‌تکهٔ این پازل را پیدا کرد و به هم وصل نمود تا تصویر کلی و کامل یک فکر و اندیشهٔ جنایت‌پرور روشن شود.

پنهان کردن آثار جرم و انکار فاجعه، از ویژگی‌های جامع و اصلی سیاست دجالگرانه خمینی و وارثانش است. لاجوردی از سال ۶۰ تا۶۳ نادرترین و ضدانسانی‌ترین شیوه‌های شکنجه را روی زندانیان آزمایش می‌کرد و تکمیل می‌نمود؛ اما در نمایشات تلویزیونی حکومتی، او را پدری مهربان و حامی افراد فرودست نشان می‌دادند!!

۲۲

فصل بیست و دوم

مرگ خمینی
دیدار با گالیندوپل

وقتی مردم ما در صحنهٔ کار و فعالیت اجتماعی، زهر و زخم این رژیم را تا اعماق وجود و زندگی‌شان چشیده‌اند، می‌توانند تصور و تجسم و فهم کنند که در زندان‌های خمینی و خامنه‌ای چه‌ها بر سر اسیران و زندانیان ـ خاصه زندانیان سیاسی مجاهد و مبارز ـ آورده‌اند. ذکر نمونه‌هایی از بعد از قتل‌عام ۶۷ کفایت می‌کند.

در اردیبهشت و اوایل خرداد۶۸ داشتیم روابط و مناسبات‌مان را دوباره شکل می‌دادیم؛ حداقل‌های زندگی جمعی داشت پا می‌گرفت. خریدهای هر اتاقی جمعی شد. هر کس در ملاقات با خانواده پولی می‌گرفت، داوطلبانه به مسؤل صنفی اتاق می‌داد. ورزش در حد بازی گل‌کوچک راه افتاد. برای کارهای عمومی بند، برنامهٔ کارگری متمرکز و تیمی تنظیم کردیم. سعی کردیم دوباره مناسبات‌مان را آرام‌آرام شکل دهیم تا نگذاریم آثار ضربهٔ سنگین قتل‌عام، شکل و فرم زندانی سیاسی را از ما بگیرد. در این میان بریده بزدل و زبونی به اسم ابراهیم ملکی‌قاضیانی[۱۱۷] در یکی از اتاق‌های هم‌جوار ما لانه کرده بود. شمالی بود. روز به روز بریدگی‌اش بیشتر بارز می‌شد، سر راهمان سبز می‌شد و به دست‌وپای مناسبات ما می‌پیچید. هیچ چاره‌یی ندیدیم جز این‌که او را طرد کنیم و از سر راهمان کنار بزنیم. این خائن هم هر روز یکی دو گزارش مفصّل جاسوسی علیه ما می‌نوشت و به دفتر آموزشگاه می‌فرستاد.

۱۱۷- سال ۶۹ فهمیدیم که آزاد شده و در همکاری تنگاتنگ با وزارت اطلاعات، برای شناسایی افرادی که قصد خروج غیر قانونی از کشور دارند به گلوگاههای شهرهای مرزی رفته است.

حاج مهدی ـ مسؤل آموزشگاه ـ چند بار سعید تدین ـ مسؤل بندمان ـ را صدا زد. از او راجع به گزارش‌هایی که ابراهیم داده بود، سؤال کرد. سپس با تهدید به سعید پیغام داد که: «فکر نکنین همه‌چیز تموم شد و دوباره می‌تونید کارهای گذشته رو شروع کنین. هنوز حکم امام جاریه. ما همهٔ کارهای شما رو زیر نظر داریم. دیگه نمی‌ذاریم زندان مثل سال‌های قبل بشه»!

مرگ خمینی

یکی دو ماه بود که مرخصی‌های چند ساعته همراه با مأمور، به چند زندانی داده شد. چندتا هم از بند ما بودند. من را هم روز ۱۳خرداد ساعت ۲بعدازظهر صدا کردند. من را با یک بنز دودی‌رنگ به همراه دو مأمور به خانه‌مان بردند. نزدیک دو ساعت با خانواده و فامیل‌هایی که به خانهٔ ما آمدند، دیدار داشتم.

موقع برگشت، ماشین که داشت از میدان توحید به سمت اوین می‌رفت، بین بی‌سیم مأمورها پیام‌هایی رد و بدل شد. خط بی‌سیمی شلوغ بود. پیام‌ها که رد و بدل شد، بی‌سیم‌ها خاموش شدند. مأمورها گاز ماشین را گرفتند و با سرعت تمام در اتوبان چمران به سمت اوین رفتیم. لای صحبت‌شان با هم، فهمیدم وضعیت خیلی خراب است، کجا و کجا را بسته‌اند و الآن باید بروند فلان‌جا.

وارد اوین که شدیم، تحرکات غیرعادی چشمم را گرفت. من را بدون فوت وقت، تحویل دفتر مرکزی دادند و سریع رفتند.

شب تلویزیون اعلام کرد حال امام خوب نیست. از مردم خواست دعا کنند. طولی نکشید که برنامه‌های عادی تلویزیون تبدیل به مجلس عزا شد. صبح روز بعد اعلام شد خمینی مرد. عزای عمومی در کشور اعلام شد. بعد معلوم شد خمینی روز ۱۳خرداد مرده، اما به‌دلیل نحسی روز ۱۳، مرگ او را ۱۴خرداد اعلام کردند!

همراه با اعلام مرگ خمینی، فضای عمومی زندان هم شبیه سال‌های۶۱ ـ ۶۲ شد. زندانیان کمتر در راهرو ظاهر می‌شدند. بیشتر در اتاق‌ها نشسته بودند. بعضی‌ها خودشان را با مطالعه کتاب و روزنامه سرگرم می‌کردند، بعضی‌ها هم مشغول کاردستی شدند؛ مثلاً با هستهٔ خرما تسبیح می‌ساختند یا سکّه می‌ساییدند و کارهای زینتی می‌کردند. حین سکوت ظاهری حاکم بر اتاق‌ها یا بند، چشم‌ها که به‌هم می‌افتادند،

انگار از خوشحالی می‌درخشند؛ ولی کسی جز در صحبت‌های دو نفره، حرفی نمی‌زد و علائمی نشان نمی‌داد.
تا روز سوم مرگ خمینی دجال، هر شب در حسینیه اوین مراسم بود. ۳۰ـ۴۰ نفر از زندانیان عادی به همراه تعدادی از خائنین سیاسی به حسینیه می‌رفتند و تا نیمه‌شب بر سر و سینه می‌زدند.
حاج مهدی که دید کسی از سالن ما به حسینیه نمی‌رود، بساط عزاداری را زیرهشت پهن کرد. به در و دیوار بند، پارچه‌های سیاه و سبز چسباندند. در راهرو و زیرهشت هم میز گل و عکس و وسایل مخصوص این مراسم را چیدند. صدای قرآن را هم تا حدی که جا داشت، بلند کردند و شکنجهٔ صوتی در بند راه انداختند. همه در اتاق‌ها بودند. کسی بیرون نرفت. طرفهٔ روزگار این که عزادار اصلی و صحنه‌گردان این مراسم مسخره، پرتوی از سران حزب توده بود. خود کیانوری هم از او می‌ترسید. کیانوری گفته بود پرتوی چندین گزارش علیه او رد کرده است! پرتوی که از قبل ریش داشت، لباس سیاه هم پوشید و با گردن کج در زیرهشت، بغل عکس امامش ایستاد و مثلاً صاحب عزا بود!
در همین روزها از تلویزیون، شعر و غزل‌هایی پخش می‌شد که می‌گفتند سروده‌های خمینی است. ناگهان دیدیم در اتاق ۸۴ سروصداهایی به‌پا شد. ابراهیم ملکی قاضیانی خائن با مهدی.الف حرفش شده بود. مهدی را از اتاق بیرون کشیدند و بردند به دفتر بند. فهمیدیم مهدی همان‌طور که در گوشهٔ اتاق داشت هسته خرما می‌ساییید، به طعنه شعر خمینی را زمزمه می‌کرد:

من به خال لبت ای دوست گرفتار شدم .....خوردی شدی
چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم .....خوردی شدی

مهدی متوجه نشده بود بریدهٔ زبون وارد اتاق شده است. در حال و هوای خودش شعر را تا آخر، با همان ترتیب ادامه داد. وقتی هم که او را بردند دفتر زندان، زیر بار نرفت و گفت: «این آدم برای خودشیرینی این حرف‌ها را زده». با این حال او را تا ۱۵روز در انفرادی نگه‌داشتند.

اعدام یا آزادی

زمانی[۱۱۸] رئیس زندان بود. چند بار محمدرضا. ع [۱۱۹] را به دفترش صدا کرد و با او صحبت‌هایی داشت. زمانی می‌دانست محمدرضا حرف‌هایش را به بند می‌آورد و به گوش ما می‌رسد. می‌خواست این حرف‌ها را غیرمستقیم به ما برساند تا بلکه تأثیری داشته باشد. یک بار به محمدرضا گفته بود:

«از همهٔ شما در کل کشور فقط ۹۰۰نفر زنده مونده. خودتون هم می‌دونید بقیه کجا رفتن. جمهوری اسلامی دیگه قصد نداره زندانی گروهکی داشته باشه. تا آخر سال قراره همهٔ شما رو هم تعیین تکلیف کنیم. قراره نیمی از شما رو آزاد و نیم دیگه رو هم اعدام کنیم. این دستِ خودتونه جزو کدوم دسته باشین. خودتون خوب می‌دونین حکم‌هایی که دارین، اصلاً ملاک نیست. خیلی از اونایی هم که اعدام شدن، حکم‌شون تموم شده بود».

محمدرضا که این حرف‌ها را به بند آورد، تا حدی تأثیر منفی‌اش را گذاشت. تعدادی دوباره تقاضای رفتن به کارگاه را دادند. ولی چیزی نگذشت که برگشتند.

سال۶۸ زیر سایهٔ تهدید اعدام و تعیین تکلیف ۹۰۰نفر باقی‌مانده، سپری می‌شد. مرخصی‌های چندساعته هم کماکان ادامه داشت. زندانیان همراه با مأمورین زندان به منزل‌شان می‌رفتند و برمی‌گشتند.

فرار ناموفق دونفر

با چنین جو و فضایی که هنوز حاکم بود، دو نفر از بچه‌ها با رفتن به مرخصی، اقدام به فرار کردند که متاسفانه دستگیر شدند. سیامک طوبایی و جواد تقوی از کسانی بودند که از گوهردشت آمده بودند و از قبل آنها را نمی‌شناختم. اما در همین مدت کمی که در بند آنها را دیده بودم و سلام و علیکی داشتیم، معلوم بود که از افراد با انگیزه‌ای هستند و در پیش بقیه بچه‌های گوهردشتی قابل احترام.

۱۱۸- اسم واقعی او موسی واعظی است.

۱۱۹- محمدرضا... که ما او را یک فرد درهم‌شکسته می‌شناختیم. همیشه در گوشه اتاق می‌نشست و سرگرم کار خودش بود. با تواب‌ها و خائنین کاری نداشت و کسی هم نبود که همراه زندگی جمعی بند باشد. بین بچه‌ها ایزوله نبود. خودش تصمیم گرفته بود زیاد با بقیه قاطی نشود. چند نفر در حد کارهای صنفی و اجتماعی با او رابطه داشتند.

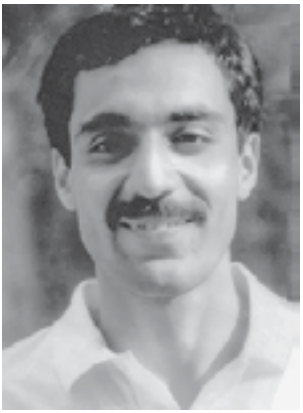
سیامک طوبایی

اواخر تیرماه بود که جواد تقوی برای مرخصی رفت. بعد هم سیامک طوبایی دنبال کرد که هرطور شده یک مرخصی کوتاه مدت برود و رفت. دو سه هفته بعد در بند پچ پچ هایی شروع شد. آن زمان که چیزی نفهمیدیم. اما مدتی بعد فهمیدیم که آن‌ها از طریق یکی از مادران به کانالی برای خروج از کشور وصل می‌شوند که آلوده بوده. همین کانال که وصل به وزارت اطلاعات بود موجب دستگیری آنان شد که مدتی بعد هر دو را اعدام کردند. حسن افتخارجو هم تقریباً همان روزها آزاد شد. او هم برای خروج از کشور به همین مادر و همین کانال مراجعه می‌کند که موجب دستگیری و اعدام او هم می‌شود.

هنوز اخبار پراکنده از دستگیری و اعدام وجود داشت و از طریق ملاقات یا بندهای دیگر به ما می‌رسید. جو تعیین تکلیف ۹۰۰نفر باقیمانده هم تاثیر منفی خودش را روی روحیه‌ها و مناسباتمان در بند داشت.

اواخر شهریور۶۸ بود که مصطفی خانبانی را به بندمان آوردند. او در آبان۶۷ دستگیر شده بود و مدتها در انفرادی بود. مدتی را هم در سالن۴ گذرانده بود و خودش تقاضا کرده بود که به بند ما بیاید. چون در بند کارگاه فضای توابی حاکم بود و او تحمل نمی‌کرد در میان مشتی بریده باشد.

بخاطر اینکه مسؤل فروشگاه بودم و به همه اتاق‌ها رفت و آمد می‌کردم با او کمی آشنا شده و سلام و علیکی داشتیم. مختصری هم از او شنیده بودم که قبل از هواداریش از سازمان، امتی بوده. هم‌پرونده‌هایی هم دارد که در سالن۴ هستند. یک روز دیدم در راهرو قدم می‌زند و تنها بود. بهترین فرصت دیدم که رابطه‌ای با او بزنم و با او بیشتر آشنا شوم. چون شنیده بودم که زیرحکم است.

در حین صحبت با مصطفی، متوجه شدم شخصیت خیلی محترم و مهربانی دارد. وقتی پرسیدم وضعیت دادگاه و حکم‌ات به کجا رسیده، لبخندی زد و به آرامی گفت: «تقدیر هرچی باشه همون میشه. خون ما هم از خون اون‌هایی که سال۶۷ قتل‌عام شدند رنگین‌تر نیست». گفتم راست میگی ما هم که از اون قتل‌عام جان بدر بردیم اتفاقی بوده، هنوز داستان ۹۰۰نفر برقراره و معلوم نیست سرنوشت‌مان چی بشه؟

توی زندان رسم نبود که در آشنایی‌های اولیه، از موضوع پرونده و مسائلی که منجر

به دستگیری‌مان شده صحبت کنیم. این طور صحبت‌ها بوی اطلاعاتی می‌داد و کسی سعی نمی‌کرد وارد این‌جور صحبت‌ها بشه. با اینکه کنجکاو بودم بفهمم علت دستگیری و فعالیت‌هاش چی بوده از آن گذشتم. رو به او گفتم فکر می‌کنی «گل سرخ توحید رو هنوز تیغ نگهبان است»؟
نگاهی با لبخند به من انداخت و گفت: گل سرخ توحید رو مجاهد خلق نگهبان است. کتاب «گل سرخ توحید را تیغ نگهبان است» نوشته حبیب‌الله پیمان بود و از اصلی‌ترین کتاب‌های جریان «جنبش مسلمانان مبارز» در فاز سیاسی محسوب می‌شد. آن را خوانده بودم و عمداً آن‌را مطرح کردم که هم سوژه‌ای برای صحبت باشه و هم نظر فعلی‌اش را راجع به جریان امت بدانم. با همین جواب کوتاهی که داد، کنه نظرش را گرفتم. کتاب تبیین جهان را خوانده بود و اشاره‌ای کرد و گفت: «اگه بهت بگم که در جهان معاصر هنوز این کتاب فهم نشده شاید باور نکنی. نمی‌دونم مسعود در کدام قلّه ایدئولوژیک قرار داره که توانسته چنین تبیینی رو از جهان و هستی ارائه بده؟
بعد ادامه داد که نسبت به موضوعات تئوریک هم علاقمند است و هم در این‌جور مسائل مطالعات زیادی داشته است. دکترشریعتی را خوب می‌شناخت و می‌گفت همه کتاب‌هایش را خوانده. بقیه اندیشه‌های مطرح روز را هم خوب می‌شناخت و از آن‌ها نکاتی را می‌گفت که برام تازگی داشت.
مصطفی[۱۲۰] زیاد پیش ما نماند و اوایل پاییز ۶۸ بود که او را صدا زدند و برای اعدام بردند. در همین مدت کوتاهی که بین ما بود چنان با همه چفت شده بود که گویا از ساله‌های دور باهم هستیم.

دیدار اول گالیندوپل از اوین

از اخبار تلویزیون و روزنامه‌ها پی‌بردیم قرار است آقای گالیندوپل به ایران سفر کند. آقای گالیندوپل نمایندۀ ویژۀ کمیسیون حقوق بشر ملل متحد بود. به ایران می‌آمد که وضعیت حقوق بشر را بررسی کند و گزارش بدهد. با توجه به تحولات چند ماه اخیر زندان و سیاست‌های داخلی و بین‌المللی رفسنجانی، آمدن نمایندۀ ویژه را

۱۲۰- مجاهد شهید دکتر مصطفی خانبانی ۳۵ساله، متاهل و صاحب یک فرزند بنام «هدی» بود. دکتر دارو ساز و ساکن اصفهان بودند. او به همراه ۴نفر دیگر دستگیر شده بود و اتهامی که به او زده بودند، دادن اطلاعات به مجاهدین بود. از هم پرونده‌های او دو نفر بنام اسماعیل مهرآیین و سیدحسین تفرشی بودند که در سالن۴مانده بودند. نفر مسئول آن‌ها هم فردی بنام مسعود دالوند بود که هنوز در انفرادی بود. مصطفی دلیر را در اواخر مهرماه۶۸ از بند صدا زدند و برای اعدام بردند.

محتمل می‌دانستیم، اما امید چندانی به آن نداشتم.
بهمن۶۸ شد. چند روزی راهروها را رنگ زدند و به محوطه رسیدگی کردند. یک روز متوجه شدیم گالیندوپل به اوین آمده و از سالن۲ و ۴ که بند کارگاه و بند جهاد بود، در حال بازدید است. دم غروب داشتم با کسی در راهرو قدم می‌زدم. گفت‌وگوی سعید تدین با چند نفر توجهم را جلب کرد. ظاهرش پیدا بود که دارد مطلب جدیدی را به آن‌ها می‌گوید. قدمم را تند کردم و به آن‌ها پیوستم. صحبت از این بود که گالیندوپل از کارگاه بازدید کرده است. او را به آموزشگاه آوردند و از سالن۲ و ۴ هم بازدید داشت. با کیانوری هم ملاقات کرد.
زندانیان عادی و تواب‌ها را در کارگاه خیاطی نشاندند و نشان گالیندوپل دادند. یک خانم ایرانی مترجم هیأت بود. این خانم وقتی زندانیان عادی را با بدن‌های خالکوبی شده می‌بیند، از آن‌ها می‌پرسد: «شما سیاسی هستید؟ علت دستگیری‌تان چیست؟». جواب‌های پرت و پلا که می‌شنوند، می‌فهمند آن‌ها زندانیان عادی هستند که برای صحنه‌سازی نمایش چیده شده‌اند!
گالیندوپل در سالن۴ با اخلاقی[۱۲۱] هم صحبت سرپایی می‌کند؛ اما با او سر اتهامش ریز نمی‌شود. بعد محمود دلنواز را نشانش می‌دهند. قاسم کبیری به دروغ رو به گالیندوپل می‌گوید: «این فرد همان کسی است که عامل انفجار در کاخ ریاست جمهوری بوده. توی اون انفجار رئیس جمهور رجایی و نخست‌وزیر باهنر کشته شدند».
آقای گالیندوپل با کیانوری و پرتوی هم ملاقات می‌کند. چند روزی بود کیانوری و هم‌اتاقی‌های او را از بند ما برده بودند. ما خبر نداشتیم. اما بعد از رنگ زدن راهرو و اتاق‌های زیرهشت، آن‌ها را به اتاق مخصوص نگهبانی در کرویدور ورودی سالن۶ بردند. ما طبقه سوم بودیم. با آن‌ها که بیرون بندمان بودند ارتباطی نداشتیم.
گالیندوپل و همراهانش را به طبقه سوم هم که ما بودیم، آوردند؛ اما نگذاشتند به بند ما بیاید. در همان کریدور به اتاق کیانوری بردند و با او صحبت کرد.
گالیندوپل بعضی موضوعات مربوط به حقوق بشر را در بیرون زندان و بعضی را هم در داخل زندان پیگیری می‌کرد. از قبل معلوم بود که ملاقات ما با گالیندوپل خیلی

۱۲۱– اسم کوچک اخلاقی یادم نیست. او را به اتهام هواداری از مجاهدین گرفته بودند. میان‌سال بود. در سالن۴ مسؤل توزیع چای بین زندانیان بند خودشان بود. فردی محتاط بود. در عین‌حال بین ما قابل اعتماد بود و گاهی خبرها را با او رد و بدل می‌کردیم.

مهم است و اصلی‌ترین مأموریت او باید باشد؛ ولی این ملاقات را صورت ندادند. از بند ما فقط دکتر یحیی نظیری و رضا میرزایی را برای ملاقات با گالیندوپل بردند. عمده ملاقات او با جماعت موسوم به ملی ـ مذهبی‌هایی بود که به تازگی دستگیر شده بودند. فقط ما نمی دانستیم اگر شاخص ملی گرایی مصدق باشد اینها را چگونه باید ملی نامید؟ آقای نظیری که داشت به ملاقات می‌رفت، از او خواستم به گالیندوپل بگوید تا از مسؤلین اوین سراغ ما را بگیرد. از ملاقات که برگشت، گفت: «خود گالیندوپل و آن خانم همراهش اون‌قدر از رژیم می‌ترسن که جرأت پیگیری شرایط زندان رو ندارن. هر چه خواستم از قتل‌عام و کشتاری که انجام شده بگم، نمی‌ذاشتند. می‌گفتن می‌دونیم! همه رو می‌دونیم. نیاز نیست توضیح بدهی»!

حرف گالیندوپل به آقای نظیری این بود که شما عجله نکنید. ما برای این‌که بتوانیم با این‌ها راه بیاییم، قدم به‌قدم جلو می‌آییم. قول داد که در سفر بعدی‌اش که چند ماه بعد است، حتماً سراغ ما خواهد آمد.

آقای نظیری را بخاطر پسرش بهزاد دستگیر کرده بودند. بهزاد در واحد۱ قزلحصار بند۳ بود. مدتی مریض بود و باید در بیمارستان بیرون درمان می‌شد. دکتر نظیری که فرد سرشناسی بود، خودش ضامن او شد و بهزاد را به مرخصی استعلاجی به بیرون زندان فرستادند. گیتی تنها دختر دکتر نظیری را هم رژیم در سال ۶۱ بخاطر هواداری از مجاهدین اعدام کرده بود. همین‌که پای بهزاد به بیرون زندان رسید، ترتیبات فرارش داده شد و از کشور خارج شد. ماموران دادستانی هم دکتر نظیری را دستگیر کرده و به زندان آوردند. به او گفته بودند باقیمانده حکم بهزاد را که حدود ۶سال بود، باید خودش بکشد. یکبار که توی سلول با دکتر نظیری سر این موضوع صحبت می‌کردیم، خیلی سرحال و محکم گفت: « این کمترین کاری بودکه من می‌توانستم در حق بهزاد بکنم. حالا هم با سربلندی حبس او را می‌کشم. حتی اگه حبس ابد هم داشت این کار را می‌کردم».[۱۲۲]

۱۲۲-دکتر یحیی نظیری (۱۳۰۲-۱۳۸۵) از شخصیت های مبارز و فعال علیه دو دیکتاتوری شاه و خمینی بود. از یاران و همراهان مهندس مهدی بازرگان بود و همراه با حاج خلیل رضایی و شماری از حقوقدانان مخالف رژیم سلطنتی در تأسیس «جمعیت دفاع از آزادی و حقوق بشر در ایران» شرکت داشت. در ۳۰ دی ۱۳۵۷ به نمایندگی از طرف آیت الله طالقانی در استقبال از آزادی آخرین سری زندانیان سیاسی (از جمله مسعود رجوی) به مقابل زندان قصر رفت. در تیرماه ۱۳۶۱ بدنبال اعدام دخترش مجاهد شهید گیتی نظیری در اوین و فرار پسر مجاهدش از زندان بعد از اینکه سه سال از محکومت وی سپری شده بود، دکتر نظیری به عنوان گروگان مدت ۵ سال و چند ماه بدون هیچ محاکمه ای، در اوین محبوس بود. او به سازمان مجاهدین و بنیانگذاران و رهبری آن ارادت قلبی داشت و در مدتی که در زندان بود با مجاهدین «سرموضع» محشور بود وعلیرغم فشارهای دژخیمان هیچ گاه حاضر نشد که برای خلاصی از زندان خمینی از اعتقادات و مواضع سیاسی اش علیه رژیم ضدبشری کوتاه بیاید.

موقع تحویل شام، در کمال تعجب، یک عکس بزرگ خمینی را کنار در ورودی بند خودمان دیدیم. تازه فهمیدیم ماجرای نیامدن گالیندوپل به بند ما چه بود. متوجه شدیم زمانی که گالیندوپل را برای دیدار با کیانوری آوردند، عکس بزرگ خمینی را جلوی ورودی سالن۶ گذاشتند تا وجود این بند را بپوشانند.
طبق خبرهایی که روزهای بعد شنیدیم، کیانوری در صحبت با گالیندوپل از وجود شکنجه و کشتار گفته بود. بعد از رفتن هیأت، قاسم کبیری سراغ کیانوری می‌رود و با فحاشی به او می‌گوید: «خیلی حرف‌های مفت زدی. فکر نکن این‌ها برات کاری می‌کنن. سرنوشت شما دست ماست».

انگشت‌نگاری

اواخر بهمن سال۶۸ یک میز گذاشتند زیرهشت بند. چند نفر هم آمدند که معلوم بود پرسنل اداری هستند. از همهٔ ما اثر انگشت گرفتند؛ از تک‌تک انگشت‌های دو دست و از کل کف دست چپ و راست. پشت‌بندش عکس هم گرفتند. به گردن هر زندانی تابلو شماره‌داری آویزان کردند و عکس گرفتند. فضا این بود که قرار است همه با هم آزاد شویم. ما هم تصور می‌کردیم این کارها را به‌خاطر ۲۲بهمن می‌کنند که آن موقع زندان را خالی کنند و تبلیغاتی راه بیاندازند. پاسدارهای نگهبان بند هم همین فضا را داشتند. می‌گفتند: «چند روز دیگه همه آزاد می‌شید». اما عید هم آمد و رفت و آزاد نشدیم.
چندی بعد سعید تدین که مسؤل بند ما بود، آزاد شد. عباس پاشنا جای او را گرفت. عباس هم دو سه ماه بعد آزاد شد و سیدرضا سیداحمدی جای او مسؤل بند شد. نفرات قبلی دادیاری و حتی مسؤل آموزشگاه تغییر کردند. فردی به‌نام شیخ‌پور به‌جای ناصریان و حمید عباسی آمد. برخورد این شیخ‌پور با خانواده‌ها ملایم بود و خانواده‌ها از دستش راضی بودند. حاج مهدی مسؤل آموزشگاه هم عوض شد و قاسم کبیری شد جانشینش. قاسم کبیری بر خلاف سال‌های گذشته که یک پاسدار وحشی و لمپن بود، سر و وضعش تغییر کرد، کت و شلوار پوشید و سعی می‌کرد مؤدب برخورد کند.

بند آزادگان

چند ماه بعد ما را منتقل کردند به سالن۳. متوجه شدیم در سالن۱ که زیر بند ما بود

او در بهار سال ۶۹ از زندان آزاد شد و نهایتا در سال ۱۳۸۵ در تهران فوت نمود.

و هواخوری مشترکی داشتیم، بند جدیدی به‌نام «بندآزادگان» راه انداخته‌اند. این بند مخصوص اسیران جنگی شد. اسیرانی که عراق بعد از آتش‌بس، آزاد کرده بود. از پشت پنجره که با آن‌ها تماس گرفتیم، فهمیدیم بیچاره‌ها بعد از چند سال اسارت در اردوگاه‌های عراق ـ مانند عنبر، رمادیه و موصل ـ هنگام مبادله اسیران جنگی، ایران آن‌ها را دستگیر کرده و به آن‌ها حکم‌های ۳تا ۵سال داده است.

خیلی عجیب بود. کنجکاو شدیم که بدانیم آن‌ها را به چه جرمی محکوم کرده‌اند. در تماس‌های بعدی معلوم شد این‌ها در اردوگاه‌های عراق، سیمای مقاومت مجاهدین را نگاه می‌کردند. می‌گفتند آخوند ابوترابی توی اردوگاه تعدادی حزب‌اللهی را دور خودش جمع کرده بود. بقیهٔ اسیران هم با این حزب‌اللهی‌ها نمی‌جوشیدند و ابوترابی را هم تحویل نمی‌گرفتند. هر چه هم ابوترابی و حزب‌اللهی‌ها به آن‌ها تذکر دادند که تلویزیون منافقین رو نگاه نکنند، محلی به آن‌ها نمی‌گذاشتند.

از جمله خبرهای وحشتناکی که از این اسیران آزاد شده گرفتیم، خبر جنایت مقامات و مأموران رژیم بعد از تحویل‌گیری اسیران از صلیب سرخ در لب مرز است. گفتند که صلیب آن‌ها را در چندین اتوبوس به لب مرز آورد و تحویل مأموران ایرانی داد. مأموران ایرانی بعد از ثبت اسامی، آن‌ها را سوار اتوبوس کردند و به بخش مرزبانی ایران آوردند. سپس آن‌ها را در محلی پیاده کردند که چند چادر به‌شکل تونل از قبل نصب شده بود. اسرای آزاد شده باید از این تونل چادری رد می‌شدند. داخل چادر چند اسیر حزب‌اللهی بودند که بقیه اسرا را شناسایی می‌کردند. اسرا باید از تونل چادرها رد می‌شد و اگر کسی در اردوگاه، سیمای مجاهدین را نگاه کرده بود، همان‌جا او را با باتون و زنجیر می‌زدند. بعضی‌ها را نگذاشتند زنده از چادر خارج شوند. خیلی‌ها را همان‌جا کشتند.

همین زمان دو نفر را هم به بند ما آوردند؛ جعفر و حسن. هر دو در قرارگاه‌های مجاهدین بودند. جعفر اهل کرج و آدمی بریده بود. می‌گفت در اردوگاه عراق جذب مجاهدین شد، اما بعد از چند ماه تصمیم گرفت به ایران برگردد. در برگشت او را دستگیر کردند. در دادگاه اول به او ۵سال حکم دادند. جعفر را یک ماه بعد، از پیش ما بردند. احتمالاً آزاد شده باشد.

حسن ذوالفقاری و یکی از دوستانش در حال مأموریت در منطقه کردستان عراق بودند که نیروهای یه‌کتی دستگیرشان کردند. حسن خیلی احتیاط می‌کرد که به‌خاطر تماس ما با او، مشکلی برای ما پیش نیاید. اما اشتیاق ما را که دید، سعی

می‌کرد در گوشهٔ اتاق و دور از چشم‌های ناپاک، صحبت کند. گفت عضو یک یگان ارتش آزادیبخش بوده که یگانشان در یک ماموریت در مسیر کِفری عراق، به کمین نیروهای یه‌کتی[۱۲۳] افتادند.
یه‌کتی بعد از دستگیری حسن و بشار شبیبی، آن‌ها را تحویل رژیم ایران می‌دهد. حسن را خیلی شکنجه و اذیت کردند. اما او کماکان روحیه‌یی قوی و شاد داشت. تا مدتی متوجه دردی که تحمل می‌کرد نشدیم.
حسن از این‌که ما با نفرات سالن۲ تماس می‌گیریم، خوشحال شد و گفت آن‌جا دوستی به‌نام بشار دارد. با بشار هم تماس گرفتیم و خبرهایی بین‌شان رد‌وبدل کردیم. حسن تازه سر صحبت‌هایش باز شده بود که او را از پیش ما بردند.

آوردن زندانیان عادی

سیدرضا سید احمدی هم آزاد شد. من که تا آن زمان مسؤلیت فروشگاه را داشتم، به‌جای سیدرضا مسؤل بند هم شدم. تعدادمان کمتر شده بود. در هر اتاقی حدود ۱۰نفر می‌شدیم. این شرایط آرام هم زیاد دوام نیاورد. اوایل سال ۷۰ حدود ۱۰۰زندانی عادی را به بند ما فرستادند. پاسدار رمضانی من را صدا کرد و گفت اتاق‌های یک‌طرف بند را خالی کنیم. زندانیان عادی را به بند ما آوردند. همه‌جور تیپی بین‌شان بود: سارق، قاتل، زندانی مالی تا حمیدرضا پهلوی.
قاسم کبیری یک لیست دستش بود و عادی‌ها را در اتاق‌ها چید و رفت. درست از همان بدو ورودشان ردیفی از تضادها و مشکلات بهداشتی، غذایی،تردد، امنیت و غیره روی دست‌مان گذاشتند. وسایل عمومی بهداشتی‌مان به سرقت رفت. دمپایی‌های سرویس غیب شد. زمان خاموشی و سکوت را رعایت نمی‌کردند. با بعضی‌ها بگومگو می‌کردند. به‌قول خودشان می‌خواستند از همان روز اول، روی ما را کم کنند و جو بند را دست بگیرند. همیشه راهرو را روزانه نظافت می‌کردیم و با جوراب راه می‌رفتیم. با آمدن این‌ها آن‌قدر کثیف شد که مجبور شدیم کفش بپوشیم. بچه‌ها و مسؤلین اتاق‌ها پشت‌سر هم به من مراجعه می‌کردند که باید جلوی کارهای این‌ها رو بگیری و...
با مسؤلین اتاق‌ها مشورت کردم. باید درمی‌آوردیم که علت قاطی‌کردن زندانیان عادی با ما چیست؟ دو نظر وجود داشت: یکی این‌که با باز شدن پای حقوق‌بشر به

۱۲۳- اتحادیه‌ی میهنی کردستان عراق(یه‌کتی) به رهبری جلال طالبانی

اوین، می‌خواهند نشان‌دهند دیگر بندی به اسم بند سیاسی ندارند. دیگر این‌که قصد دارند با آوردن این زندانیان عادی، روی ما فشار بیاورند و نگذارند دوباره مناسباتی مثل گذشته بین ما شکل بگیرد. هنوز تشخیص این‌که کدام نظر واقعی‌تر است، مشکل بود. اما همگی متّفق بودیم که باید با این حربه زندانبان درست برخورد کنیم.
پس از مشورت‌هایی که شد، نتیجه و تصمیم گرفتیم که:
ـ ما باید برخوردهای درست و انسانی داشته باشیم.
ـ نکات خودمان را از موضع بالا با آن‌ها طرح می‌کنیم، ولی نباید برخوردها منجر به تنش شود.
ـ نباید گذاشت وجود آن‌ها روی زندگی ما تأثیر منفی بگذارد.
ـ باید از خودمان مایه بگذاریم؛ هم در زمینه امکانات، هم رعایت پرنسیپ‌های سیاسی در برخوردها.
یک نفر که اتهامش از نظر رژیم شرارت بود، به‌نام اصغر کامرانی بود. که به اسم اصغر خوفناک می‌شناختند. به‌خاطر خلاف‌هایی چون زورگیری، سرقت، چاقوکشی و ... عمرش در زندان گذشته بود. هر از چندی در افسریه تهران خلافی انجام می‌داد و دستگیر می‌شد. آخرین بار همراه سه پسرش، یک نفر را کشتند و دستگیر شد. او چندین «نوچه» گوش به‌فرمان داشت. بقیه زندانیان عادی هم از این باند حساب می‌بردند و می‌ترسیدند. در زندان قصر چندین‌بار درگیری راه انداخته بود. یک‌بار در قصر چند زندانی را زخمی‌کرد و به حالت مرگ انداخت.
تصور این‌که توی بند شاهد درگیری فیزیکی باشیم، وحشتناک و غیرممکن بود. چه‌طور ممکن است زندانیان سیاسی که از تیغ قتل‌عام رد شده و زنده مانده‌اند، به‌دست قاتلان حرفه‌یی بلایی سرشان بیاید؟
رفتم به اتاقی که او در آن بود. همه‌شان دور اتاق نشسته بودند. دم در ایستادم و خودم را معرفی کردم. گفتم مسؤل بند هستم. همه بربر نگاهم می‌کردند. در ادامه، ضوابط داخل بند مثل ساعت خاموشی، نوبت کارگری‌ها، نظافت توالت‌ها، با دمپایی نیامدن به راهرو و ...را گفتم. از نگاه‌ها و بی‌اعتنایی‌شان گرفتم که برای خودم حرف زدم!
به همهٔ اتاق‌ها رفتم و این موارد را به همه‌شان گفتم. نیم ساعتی نگذشته بود که دیدم خیلی از آن‌ها با کفش و دمپایی توی راهرو قدم می‌زنند. سیگار می‌کشند و ته سیگار را همان‌جا می‌اندازند و...

وسط راهرو مستقیم رفتم سراغ اصغر و محترمانه گفتم: «اصغرآقا! ما در راهرو بدون کفش قدم می‌زنیم. وقتی شما با دمپایی توالت این‌جا قدم می‌زنین، هم نجس می‌شه، هم غیربهداشتیه. خواهش می‌کنم بهداشت رو رعایت کنین».
خیلی از زندانیان عادی ایستادند و به ما گوش دادند. بهترین فرصت بود که چیزی بگویم تا تصور نکنند ما یک مشت جوان سوسول هستیم. رو به همه‌شان گفتم: «آقایون! شما زندانی هستین. ما هم زندانی هستیم. جرم شما هر چیزی ممکنه باشه. اما جرم ما عملیات مسلحانه است. جرم ما کارهای چریکی و سیاسیه. اما الآن همه‌مون زیر این سقف هستیم و داریم حبسمون رو می‌کشیم. این‌جا زندانه و امکانات درمانی نداریم. هر چه بیشتر نظافت رو رعایت کنید به نفع خودتان هم است».
انتظار داشتم حرف‌های درشتی به من بزنند. بچه‌های خودمان جلوی اتاق ایستاده بودند و صحنه را زیر نظر داشتند. اصغر چپ‌چپ نگاهی کرد، چیزی نگفت و همراه نوچه‌هایش به قدم زدن با دمپایی ادامه دادند. ما سیاسی‌ها هم دست به‌کار شدیم. آن‌ها با کفش و دمپایی قدم می‌زدند، ما هم تی کنفی را برداشتیم و پشت سرشان را تمیز می‌کردیم. این کار را آن‌قدر ادامه دادیم که همگی دمپایی و کفش‌ها را درآوردند.
در مورد برداشتن صابون از روشویی‌ها، آن‌قدر از جیره خودمان تأمین کردیم و گفتیم و گفتیم که این‌ها برای رعایت بهداشت خودتان است تا دیگر برنداشتند. در مورد رعایت سکوت نسبی بعدازظهر و سروصدا نکردن در اتاق‌ها هم آن‌قدر به‌آرامی گفتیم که بچه‌ها مشغول مطالعه‌اند، مریض داریم، خواهشاً رعایت کنید و...تا جایی که اتاق‌های آن‌ها آرام‌تر از اتاق‌های ما شد! از آن به بعد تضادهای‌مان با آن‌ها سریع حل می‌شد. در هر زمینه هم که کاری داشتیم، بچه‌ها با احترام ولی خیلی جدی برخورد می‌کردند. حدود یک هفته بعد همه‌چیز تحت کنترل بود. بیش از همه اصغر ضوابط را رعایت می‌کرد!
در ادامهٔ زندگی مشترک‌مان با عادی‌ها، آن‌ها هم در اتاق‌های‌شان، «سفره جمعی» انداختند. در کارگری‌های بند فعال شدند. کم‌کم روزنامه و کتاب دست گرفتند. دیگر با لباس خواب به راهرو نمی‌آمدند. لباس‌رسمی‌می‌پوشیدند. مثل بچه‌های ما، دو به‌دو با هم قدم می‌زدند و صحبت می‌کردند. در این چند ماه، هر چند برای‌مان فشارها و سختی‌هایی داشت، ولی نتیجه‌اش مثبت بود. قاسم کبیری به چندتا از آن‌ها گفته بود: «شماها هم دارین مث منافقا می‌شین. مث آدم‌حسابی حرف می‌زنین. چی شده؟

کتاب‌خون شدین؟!».
پاسدار رمضانی به من گفت: «شما با این‌ها چه‌کار کردین که این‌قدر آروم شدن؟ کسی به کسی کاری نداره. توی بندهای دیگه، زندانیای عادی پدر ما رو در آوردن. هر روز دعوا، هر روز شیشه‌کشی».
بین زندانیان عادی یک مهندس ارمنی هم بود. به‌نظر با شخصیت می‌آمد. گفت شرکت صنعتی بزرگی داشت. کارش بازسازی جزیره خارک بعد از جنگ بود. بیش از ۲۰۰مهندس و تکنسین در استخدامش بودند. در زمان جنگ، دو بار تأسیسات نفتی خارک را به‌طور موقت راه‌اندازی کرده بود. وقتی برای بازسازی کامل خارک قرارداد بسته بود، پسر آخوندکروبی ۴۰۰میلیون تومان از او باج خواست که او قبول نکرد. گفت:
«پسر کروبی برام پاپوش درست کرد. حالا منو به‌جرم همکاری با منافقین انداختن زندان. من هیچ رابطه‌یی با اون‌ها نداشتم. توی بازجویی گفتن در سال۶۰، توی خیابون شما یه خونه تیمی‌منافقین بود. تو هم از آن اطلاع داشتی و به کمیته نگفتی. همین دلیل همکاری تو با منافقینه. حالا من چطوری ثابت کنم که روحم از این موضوع خبر نداشته؟». این هم نمونهٔ دیگری از قربانیان جنایت و چپاول در رژیم خمینی! هر جوجه‌طلبه‌یی برای خودش باجگیر قسمتی شده است. بالاخره پسر کروبی قبول کرد ۲۰۰میلیون تومان از او بگیرد و آقای مهندس چند هفته بعد آزاد شد.

بینه‌های سیاست باز رفسنجانی!

اواخر خرداد سال۷۰ چند نفر از اعضای «جمعیت دفاع از آزادی ایران و قانون اساسی» را به بند ما آوردند. آن‌ها را بین اتاق عادی‌ها تقسیم کردند. دکتر علی اردلان به‌عنوان دبیرکل این جریان سیاسی بود. شهشهانی دادستان دوران دولت موقت، موحد، زرینه‌باف و دو سه نفر دیگر. بعضی از دوستان‌شان مثل عبدالعلی بازرگان، فرهاد بهبهانی، عزت‌الله سحابی، حسین شاه‌حسینی و نورعلی‌تابنده را به سالن۲ و۴ فرستادند. جرم آن‌ها امضای نامه‌یی سرگشاده خطاب به رئیس‌جمهور (رفسنجانی) بود.
اردلان باپرنسیب بود و از نظر سیاسی هم نسبت به بقیه دوستانش سر حال‌تر به نظر می‌آمد. با هر کدام‌شان می‌خواستم سر صحبت را باز کنم، پرهیز می‌کردند.

نمی‌خواستند جرم ارتباط با منافقین!! هم به پرونده‌شان اضافه شود. و این را خیلی صریح و بی‌پرده به ما می‌گفتند.
اردلان اما راحت برخورد می‌کرد. بعد از نوشتن نامه سرگشاده به رفسنجانی که موجب دستگیری‌شان شد، آنها را مدتی طولانی در انفرادی نگه داشتند. اردلان هم ۱۱ماه در انفرادی بود. رژیم روی آن‌ها فشار گذاشت تا مصاحبه تلویزیونی بگیرد؛ و این‌کار را کرد.
روزی در هواخوری با او قدم زدم. از او پرسیدم: «دکتر! با چه تحلیلی فکر کردید رفسنجانی به شما فرصت فعالیت سیاسی می‌دهد که آن نامه را نوشتید؟».
گفت: «هر فعالیتی باید در داخل کشور انجام بگیره. فعالیت خارج کشور فایده نداره، به جایی نمی‌رسه. ما هم فکر نمی‌کردیم دستگیر بشیم. با اون صحبتی که رفسنجانی موقع سوگند خوردن کرد، ما حساب کردیم بعد از جنگه و دوران بازسازی مملکت. حتماً داره راست می‌گه. شرایط هم ایجاب می‌کنه که برای بازسازی مملکت از نیروهای ملی و تکنوکرات استفاده کنن. اما ظاهراً همهٔ تصورات ما پوچ از آب در اومد»!
از او دربارهٔ اعدام‌ها و قتل‌عام در زندان پرسیدم. گفتم: «آیا در نامه‌تان به رفسنجانی، اشاره‌یی هم به این موضوع کردید؟». گفت: «هر کاری قراره تو این مملکت پیش بره، باید با گام‌های سنجیده باشه. اینا هنوز تحمل شنیدن کمتر از این حرف‌ها را هم ندارن».
روزی دیگر رفتم سراغ موحد. زیاد با کسی صحبت نمی‌کرد. توی هواخوری قدم نمی‌زد. خیلی توی خودش بود. شنیده بودم بیرون زندان اسم و رسمی دارد. او را در اتاقی به اسم نمازخانه، رو به قبله نشسته و در حال خواندن مفاتیح‌الجنان دیدم. گفتم صبر کنم تا دعا و نمازش تمام شود. اما دعا و نمازش تمامی نداشت و تا من بودم، از نمازخانه بیرون نیامد. دیگر سراغش نرفتم. گفتم بگذار هر طوری راحت است، باشد.
زرینه‌باف هم آدم خون‌گرمی بود. راضی نبود با هم قدم بزنیم. اما یک‌بار که سر صحبت‌مان وا شد، مایل نبود از سیاست بگوییم. من هم به حرف‌های او که از دوران دبیری و آموزش و پرورش می‌گفت، گوش دادم.
همگی‌شان چند ماه بعد آزاد شدند.

۲۳

فصل بیست و سوم

دنبال لیست قتل عام شدگان

صحنهٔ دیگر بازدید گالیندوپل، جلو دفتر سازمان ملل متحد در تهران رخ داد. ما از خانواده‌ها خواستیم به دفتر سازمان ملل مراجعه کنند و نامه‌های اعتراضی به گالیندوپل بدهند. مادرم که دفعهٔ بعد به ملاقات آمد، از او پرسیدم: «چی شد؟ رفتین؟». گفت: «اطراف دفتر رو از دوتا چهار راه جلوتر محاصره کرده بودن. اون‌قدر مأمور لباس شخصی ریخته بودن که نمی‌شد نزدیک شد».

در ملاقات بعدی فهمیدیم چندین نفر از خانواده‌ها دستگیر شدند. عده‌یی را هم جلو دفتر سازمان ملل با باتون زده‌اند.

یک بار برای پیگیری بیماری چندتا از زندانیان بندمان و یکی دوتا مریض نیمه‌روانی، رفتم پیش شیخی‌پور(دادیار). خواستم این چند مورد را زودتر رسیدگی کند یا برای معالجه‌شان، مرخصی جور کند و یا این‌که زودتر آزاد شوند. شیخی‌پور گفت: «از نظر ما همهٔ شماها که موندین، در نقطهٔ آزادی هستین. چون همه‌تون نزدیک ۱۰سال روکشیدین. کسایی هم که حکم‌شون بالاتره، پرونده‌هاشون فرقی با حکم‌های ۱۰ساله نداره. اسم همه رو هم برای عفو دادیم. فقط باید صبر کنین شورای عالی قضایی جواب بده».

از ابتدای انقلاب هیچ ضابطه و قانونی برای جرم‌های سیاسی وجود نداشت. از سال ۶۰ به بعد هم حکم‌هایی که دادند، متناسب با شرایط همان زمان بود. علت هم این بود که قصد خمینی جلوگیری از فروپاشی رژیمش بود.

بعد از ۳۰خرداد و ۷تیر سال۶۰، رژیم تا چند ماه در لرزهٔ سرنگونی به‌سر می‌برد. خیلی از آن‌هایی را که به جرم‌های مشکوک گرفتند، سرضرب و سریع اعدام کردند.

همان اعدام شده‌های اوایل ۶۰، اگر زنده بودند و یک سال بعد به دادگاه می‌رفتند، حکم‌های کوتاه‌مدت می‌گرفتند. از سال ۶۲ به بعد، سبک و سنگینیِ حکم‌ها فرق کرد. کسانی که صرفاً هوادار سازمان بودند یا رادیو مجاهد گوش می‌کردند و یا کمک مالی، حکم‌های ۳تا ۵ سال می‌گرفتند. در سال‌های ۶۲ و۶۳ زندانیانی بودند که به جرم وصل رادیویی به سازمان، دستگیر شدند. بعضی هم عضو تیم بودند؛ اما چه وصل رادیویی و چه عضو تیم، حکم‌های ۱۰سال و ۱۲سال گرفتند.

دیدار دوم گالیندوپل

در مهرماه سال ۶۹ دوباره اخبار مربوط به دیدار گالیندوپل را در صفحهٔ روزنامه‌ها دیدیم. هرچند که احتمال می‌دادیم در این سفر ممکن است پیشرفتی کرده باشند و سراغ ما را بگیرند، اما برداشت عمومی این بود که از این سفر هم آبی گرم نمی‌شود و نباید به این رفت و آمدها دل بست.
از طریق روزنامه‌ها مطّلع شدیم که روز۲۳مهر گالیندوپل و تیم همراهش در اوین بودند. در این سفر اصلاً کسی را از بند ما صدا نکردند. اما مدتی بعد خبر رسید که در این دیدار، هم با کیانوری و همسرش مریم فیروز و هم با علی اردلان و بهبهانی و سکینه صداقت رشتی دیدار کرده است. علیرضا برادر سکینه صداقت رشتی، در بندمان بود. خود او هم بعد از طریق ملاقات با خانواده در جریان دیدار خواهرش با گالیندوپل قرار گرفت.

تهیهٔ لیست شهدا

عید سال ۷۰ به خیلی‌ها مرخصی سه روزه دادند. از بند ما حدود ۱۵نفر به مرخصی رفتند. اواخر فروردین یا اوایل اردیبهشت ۷۰ حکم‌های جدید ابلاغ شد. حکم من از ۱۵سال به ۱۲سال تغییر کرد. حکم اکبر شفقت که ۲۵سال بود، شد ۱۳سال.
اوایل آذر ۱۳۷۰ بند ما عوض شد. ما را از آموزشگاه بردند به بند چهار ۳۲۵. در این جابه‌جایی امیرانتظام را از ما جدا نکردند و همراه‌مان بود. هر دلیلی داشت، از این جابه‌جایی استقبال کردیم. چون از زندانیان عادی جدا شدیم. یکی از دلایل این جابه‌جایی می‌توانست این باشد که شاید گالیندوپل دوباره قرار بوده به اوین بیاید. در خبرهای آن روزها هم دیدار مجدد گالیندوپل مطرح بود. ما احتمال دادیم که به هیأت گالیندوپل رسانده‌اند که در سفرهای قبلی‌اش، نگذاشته‌اند ما را که در همان

بندهای آموزشگاه بودیم ببینند.
در سفر قبلی گالیندوپل شروع به جمع‌آوری اسامی شهدای قتل‌عام کرده بودم تا اگر فرصتی پیش آمد، آن را به گالیندوپل برسانیم. اما هنوز تکمیل نشده بود که گالیندوپل آمد و رفت. اما از اینکه موضوع دیدار دوبارهٔ او مطرح شد، با حسین فارسی و مهرداد کاووسی صحبت کردم که چنین لیستی را تهیه کرده‌ام و قصد دارم آن را تکمیل کنیم تا اگر فرصتی پیش آمد آن را بدست گالیندوپل برسانیم.
البته شنیده بودیم که اسامی ما از طرف سازمان مجاهدین هم به گالیندوپل داده شده، اما دادن این لیست از طرف ما اهمیت داشت که به او برسانیم در هربند زندان‌های گوهردشت و اوین چه کسانی بودند و حالا دیگر نیستند. یقین داشتیم مطالبی که ما به هیأت بگوییم، سندیت بیشتری دارد.
در جمع محدود خودمان قرار شد به‌صورتی که توجه کسی جلب نشود لیست را آماده کنیم. نمی‌خواستیم با توجه به فضای بند حساسیتی ایجاد شود. با احتیاط‌های لازمه کار را شروع کردیم. ابتدا با کمک مهرداد و رضا شمیرانی و مجید معصومی‌فر لیست اسامی بند۱بالا را تکمیل کردیم. لیست بند ابدی‌ها را هم با کمک رحیم تقی‌پور نوشتیم. با کمک نفراتی که از بند۴ باقی‌مانده بودند، لیست بند۴ هم تکمیل شد. اسامی کل سالن ۶ و تعدادی که در سالن۴ آموزشگاه بودند را نداشتیم. همان تعداد اسمی را که می‌دانستیم به لیست اضافه کردیم.
لیست شهدای گوهردشت را حسین فارسی و علیرضا طاهرلو دست گرفتند. بند به بند دنبال کرده و اسامی را می‌آوردند. صحنه عجیبی که بارها با آن مواجه شدم این بود که وقتی اسم بندی را دنبال می‌کردیم، جواب این بود که از آن بند کسی زنده نمانده است. درگوهردشت بعضی از بندها را بنام« فرعی» اسم گذاری کرده بودند. در هر فرعی تعداد۲۰ الی ۳۰نفر را جای داده بودند. در بعضی فرعی‌ها تعدادی را تنبیهی به انفرادی برده بودند که زیر ۲۰نفر بودند. تا جایی‌که امکان داشت لیست شهدای گوهردشت هم آماده شد.
می‌دانستیم که لیست تهیه شده کامل نیست و یکسری افراد بودند که اسامی‌شان را به یاد نداشتیم. اما باید هرچه زودتر لیست آماده می‌شد تا اگر گالیندوپل آمد آماده باشد. برای تکمیل لیست، سراغ خیلی از افراد بدون اینکه متوجه شود رفتیم. هر اسمی که یادش بود را پرسیده و به لیست‌مان اضافه می‌کردیم. هرچند بعضی‌ها زیاد تمایلی نداشتند در مورد آنچه گذشته است زیاد صحبت کنند، اما با صحبت‌های دوستانه

و بعضی یادآوری‌ها، تک‌تک اسامی را که به‌زبان می‌آوردند و خبر شهادت‌شان را می‌دادند، به ذهن سپرده و بعد به لیست اضافه می‌کردیم. می‌دانستیم اسم خیلی‌ها را نیاورده‌ایم و از هر بندی تعدادی اسم جا مانده است. چون حضورشان یادمان بود، اما اسامی را به‌خاطر نمی‌آوردیم. با آماده شدن لیست‌ها سریعا آن‌ها را ریزنویسی کرده و در پاشنه یک دمپایی جاسازی کردم. نمی‌خواستم اگر با آمدن گالیندوپل فرصتی پیش آمد، دستمان خالی باشد.

در همین فاصله‌ای که دنبال تهیه لیست شهدا بودیم، با مهرداد کاووسی صحبت کردم که باید لیستی هم از انواع شکنجه‌ها و موارد نقض حقوق بشر در زندان تهیه کنیم. او هم تایید کرد و شروع به نوشتن محورهای آن کردیم. قرار بود که موارد آن‌را با جزئیات و این‌که چه شکنجه‌هایی روی چه کسانی اعمال شده بیاوریم. اما دیدیم چنین مطلبی به اندازه یک کتاب خواهد شد. سعی کردیم اول محورهای آن را نوشته و داشته باشیم. اگر فرصت ملاقات پیش آمد نمونه‌های آنرا حضوری بگوییم. سرتیتر موضوعات این مطلب را با مهرداد و حسین فارسی آماده کردیم و آن‌ها را هم ریز نویسی کردم. همه مطالب را در پاشنه یک دمپایی جاسازی کردم تا اگر فرصت ملاقات پیش آمد بشود آن‌ها را با خود به بیرون برد و با جستجوی بدنی بدست زندانبان نیفتد.

در حین تهیه لیست‌ها متوجه کلیات فاجعه‌ای که در این فاصله کوتاه اتفاق افتاده بودم شدم زیرا:

ـ از بند خودمان یعنی بند۱ بالا که ۱۷۵نفر بودیم، ۱۵نفر زنده ماندیم. ۷ نفرمان هوادار مجاهدین بودیم. بقیه از گروه‌های مختلف مارکسیستی و خط شریعتی بودند. از ما ۷ نفر، سه نفرمان در زمان اعدام‌ها داخل انفرادی بودیم.

ـ بند۴ بالا حدود ۱۵۰زندانی داشت که ۸ نفرشان زنده ماندند. از این ۸ نفر یکی غیرمجاهد بود.

ـ کل بند۲ از ۲۳۰الی ۲۵۰نفر، حدود ۱۵نفر زنده ماندند.

ـ از بند ۱ پایین (ابدی‌ها)حدود ۱۰نفر زنده ماندند.

ـ در سالن۴ آموزشگاه، حدود ۴۰ زندانی سیاسی بود که ۶ نفرشان زنده ماندند.

ـ سالن ۶ از ۱۰۴نفر، ۴ نفر زنده مانده بودند.

ـ از بندهای خواهران فقط در حدی که از طریق خانواده‌ها توانستیم اطلاعات بدست آوریم فهمیدیم آن‌ها، بیش از ۲۵۰نفر بودند که فقط یک بند ناقص از آن‌ها باقی

مانده است. بیشتر آن‌هایی که زنده ماندند، از زنان مارکسیست بودند.
بعد از تهیه لیست‌ها و جاسازی آن‌ها، در ملاقات‌ها خبرهایی از گورهای جمعی و آدرس آن‌ها نیز می‌رسید که آن‌ها را نیز جداگانه یادداشت کردم تا کم‌کم تکمیل شوند.

گورهای جمعی

برای اولین بار خبر گورجمعی خاوران را با این روایت شنیدیم: «کامیونی پر از اجساد شهدای قتل‌عام، در اتوبان چمران از اوین به سمت جنوب تهران می‌رفت. روی کامیون پارچه یا چادر کشیده شده بود. باد، قسمتی از چادر را کنار می‌زد و اجساد روی هم ریخته از پشت دیده می‌شدند. رانندهٔ خودرویی که پشت کامیون حرکت می‌کرد، ناگهان متوجه وجود انبوه اجساد در کامیون می‌شود و مسیر کامیون را دنبال می‌کند. کامیون به خیابان خاوران و سپس به گورستان ارامنه می‌رود.
خبر قتل‌عام زندانیان سیاسی قبلاً در شهر تهران پیچیده بود و رانندهٔ خودرو هم از این خبر اطلاع داشت. راننده خودرو مشاهداتش از اجساد پشت کامیون و محل خاوران و گورستان ارامنه را به اطلاع بعضی از خانواده‌های زندانیان سیاسی می‌رساند. این خبر بین خانواده‌های زندانیان می‌پیچد. بسیاری از خانواده‌هایی که نتوانسته بودند در مراجعه به زندان، به بچه‌هایشان و یا جسد آن‌ها دسترسی پیدا کنند، راهی گورستان خاوران می‌شوند و گورهای جمعی را کشف می‌کنند».
خبر بعدی از خانواده‌های ساکن کرج رسید. خبر این بود: «در اتوبان تهران ـ کرج شهرکی در خارج محدوده هست که در آن، خانه‌های کوچکی به‌صورت پراکنده دیده می‌شوند. یکی از اهالی متوجه می‌شود در بیابانی کمی دورتر از شهرک، خاک‌برداری جدید شده است. کنجکاو می‌شود که علت چیست. مقداری در اطراف محل پرسه می‌زند. چشمش به طناب‌هایی می‌افتد که از خاک بیرون مانده‌اند. می‌رود سر چند طناب را می‌گیرد و می‌کشد. ادامه می‌دهد و به اجساد روی هم ریخته می‌رسد. خبر در شهرک می‌پیچد و به کرج هم می‌رسد. عده‌یی از مردم به محل می‌روند. سپاه سر می‌رسد و همهٔ حاضران در محل گور جمعی را دستگیر می‌کند. ورود و خروج شهرک تا سه روز ممنوع می‌شود. وزارت اطلاعات با کمک سپاه از بیشتر اهالی بازجویی می‌کند. در پایان هم اهالی را تهدید می‌کنند که اگر کلامی بگویند، خودشان را هم در گور جمعی دیگری کنار آن‌ها دفن می‌کنند»!

روایت یک گور جمعی دیگر در کرج را رحیم تقی‌پور از ملاقات آورد. روایت این بود: «از پشت بقعهٔ امامزاده بی‌بی‌سکینه کرج صدای پارس پیاپی سگ‌ها می‌آمد. پارسِ سگ‌ها و کنار زدن بخشی از خاک زمین توسط سگ‌ها، توجه مردم را جلب می‌کند. چند خانواده به سمت محل حرکت می‌کنند و سپاه هم زودتر از خانواده‌ها به محل می‌رسد. سپاه محل را به کنترل خود درمی‌آورد و به کسی اجازه نزدیک شدن نمی‌دهد».

خبر وجود یک گور جمعی در بهشت زهرا رسید: «در بهشت زهرا تهران در مجاورت قطعه۹۳، یک کانال بلند به‌منظور کاری حفر شد و مدت‌ها بدون استفاده مانده بود. پس از پیچیدن خبرهای قتل‌عام در ایران، خانواده‌ها متوجه می‌شوند این کانال پر شده و خاک روی آن هم تازه است. مشکوک می‌شوند. مادری می‌رود با چنگ و ناخن مشغول کندن می‌شود و به اجساد می‌رسد. خبر به مأمورین بهشت زهرا می‌رسد و فی‌الفور سرمی‌رسند. مادر را تهدید به دستگیری می‌کنند و او را دور می‌کنند».

در یکی از ملاقات‌ها مادرم گفت: «وقتی مادر رحیم (صفت‌بقا) خبر گورهای جمعی خاوران و بهشت‌زهرا رو شنید، رفت یک قبر خرید. پیرهن رحیم را در آن گذاشت و دفن کرد. شمارهٔ قبری رو که زندان به او داده قبول نداره. می‌گه همه رو جمعی دفن کردن. این قبر پسرم نیست. حالا هم هر شب جمعه سر قبری می‌ره که پیرهن رحیم رو در اون دفن کرده».

گورهای جمعی دیگری که خبر و موقعیت‌شان در زندان به ما رسید:

ـ گور جمعی در منطقه جنگلی النگ‌دره گرگان
ـ گور جمعی در جنگل قرق، محلی در مسیر گرگان به گنبد
ـ گور جمعی کنار دریاچه نمک بین جاده شیراز ـ فسا
ـ گور جمعی مسجد سلیمان
ـ گور جمعی دریاچه نمک قم
ـ گور جمعی خروجی شهر رشت
ـ گور جمعی گلستان جاوید در حومه قائمشهر
ـ ریختن اجساد در چند معدن متروکه و انفجار و تخریب دهانه معدن در جاده شاهرود ـ سمنان

با هر خبری که از استان‌های کشور می‌رسید، کم‌کم فهمیدیم که قتل‌عام چقدر برنامه‌ریزی شده و گسترده و شقاوت‌بار و در عین حال با مخفی‌کاری مطلق ـ حتی

در درون رژیم ـ انجام شده است. خمینی بنا بر تصمیمی که زمستان سال۶۶ گرفته بود، به هیچ مجاهدی در هیچ کجای کشور رحم نکرد.

دیدار سوم گالیندوپل

گالیندوپل آذر سال ۷۰ برای بار سوم به اوین آمد. علیرضا صداقت رشتی، وزیر فتحی و امیرانتظام را برای ملاقات با او بردند. از علیرضا بیشتر در مورد وضعیت برادرش که در قتل‌عام شهید شده بود و خواهرش سکینه که زندانی بود پرسیده بودند. وزیر فتحی فرصت پیدا کرد تا اندازه‌یی از قتل‌عام‌ها و آن‌چه را دیده بود به گالیندوپل بگوید. امیرانتظام که در روزها و هفته‌های قتل‌عام در بندهای ما نبود، فقط وقایع آن را از زبان ما شنیده بود. اما با این‌حال در صحبت با هیأت، از قتل‌عام هم گفت. ما دو سه روز قبل از آمدن هیأت، دیده بودیم که امیرانتظام دائم در حال نوشتن است. معلوم بود که می‌خواست اگر فرصت دیدارش با هیأت پیش آمد، نوشته‌ها را به آن‌ها برساند. از ملاقات که برگشت، خوشحال بود که هم توانست حرف‌هایش را بزند و هم دستنویس‌هایش را رد کند.

این دیدار گالیندوپل هم تمام شد و رفت. از او هم برای حقوق بشر ما آبی گرم نشد. به این نتیجه رسیدیم که رفسنجانی و خامنه‌ای فقط برای معامله با اروپایی‌ها حاضر شده‌اند نماینده حقوق بشر را بپذیرند؛ ولی به این نماینده اجازه و فضای شنیدن مشکلات حقوق بشر ایران و پیگیری مسائل آن را نمی‌دهند.

اگر چه فرصت آن پیش نیامد که لیست‌های تهیه شده را به گالیندوپل برسانیم، اما آن‌را هم‌چنان حفظ کردیم تا در اولین فرصت آن‌را خودمان به بیرون زندان منتقل کنیم.

حکم مهرداد کاووسی در اردیبهشت سال ۱۳۷۱ تمام شد و آزاد شد. عملیات بزرگ تهیهٔ لیست قتل‌عام شده‌ها نتیجه داد و مهرداد لیست را با خودش به بیرون از زندان خمینی برد. او دو سند مکتوب را با خودش برد؛ یکی لیست انواع شکنجه‌هایی که تا آن‌زمان دیده و شنیده بودیم، دیگری هم لیست تفکیک شدهٔ شهدای قتل‌عام اوین و گوهردشت. بالاخره سند خون شهیدان قتل‌عام از سد اوین و گوهردشت رد شد و به شهرهای ایران و مطبوعات و رادیوها و تلویزیون‌ها و خبرگزاری‌های جهان رفت...

فهرست بیش از ۲۰ نوع شکنجه، فشار و رفتارهای ضد انسانی رایج در دستگاه قضایی و زندان های رژیم

متن تایپ شده سند لیست انواع شکنجه

فهرست بیش از ۱۷۰ نوع شکنجه، فشار و رفتارهای ضدانسانی رایج در دستگاه قضایی و زندان های رژیم

الف- موارد قبل از دستگیری

۱-شیوه‌های دستگیری و اتهامات وارده
۲-دستگیری‌های خیابانی
۳-دستگیری به بهانه مواد مخدر
۴-دستگیری بدون حکم بازداشت
۵- اخراج از محل کار
۶- عدم اطلاع از محل اختفا و زدن چشم‌بند.

ب- موارد بعداز دستگیری و بازجویی- انواع شکنجه ها

۱-زدن باکابل
۲-قپانی کردن
۳-جوجه کباب کردن
۴-آویزان کردن از سقف
۵-بی‌خوابی دادن به زندانی
۶-آویزان کردن از موی سر(در مورد زنان)
۷-نقص عضو و قطع عضو
۸-ماشین رختشویی
۹-پل‌کردن روی تخت
۱۰-ایجاد خفگی مقطعی
۱۱-اعدام مصنوعی
۱۲-تونل و اتاق فوتبال
۱۳-بی‌هوشی با ضربه
۱۴-تجاوز جنسی(پاسدارها جلوی همسر یا برادر)

۱۵-گروگان گرفتن خانواده یا تهدید به انجام آن
۱۶-انفرادی طویل‌المدت
۱۷-سرپا نگهداشتن
۱۸-عفونی‌کردن زخم‌ها
۱۹-گرفتن مصاحبه برای حکم
۲۰-بردن به‌جوخه برای تیرخلاص زدن به زندانیان
۲۱-بردن به‌گشت خیابانی
۲۲-شوک برقی
۲۳-آب داغ یا سرد
۲۴-آپالو(صندلی)
۲۵-نشان دادن اجساد یا اعدام دیگران
۲۶-تحریک جنسی برای تجاوز به خواهر خود
۲۷- کشیدن پستان‌ها یا سوزاندن آن
۲۸-ادار کردن در دهان
۲۹- تزریق دارو
۳۰-فرو کردن میله در آلت
۳۱-گرسنگی دادن و ندادن دارو ودستشویی
۳۲- انواع سوزاندن(اتو-آب‌جوش-سیگار)
۳۳-مصادره اموال
۳۴-بلاتکلیف نگهداشتن
۳۵-نشاندن پشت دربهای بازجویی و شکنجه
۳۶-گذاشتن ضبط صوت
۳۷-عور نگهداشتن خواهران
۳۸-گرفتن خرخره و بستن راه‌نفس
۳۹-تهدید برای همکاری
۴۰-راه‌بردن با چشم‌بند و زدن به در و دیوار
۴۱-مرگهای زیرشکنجه
۴۲-تخت‌فنری
۴۳-میله سربی

۴۴-اتاق گاز
۴۵-کیسه برسر
۴۶-گاودانی
۴۷-قبر
۴۸-تاریکخانه(برای مدت طولانی)
۴۹-مصاحبه‌های طولانی مدت
۵۰-ندادن امکانات صنفی
۵۱-بلند حرف زدن
۵۲-تماس گرفتن با سایر زندانیان
۵۳- حمام آب سرد.

ج -وضعیت دادگاه‌ها
۱-زمان کم
۲-نبود شاهد
۳-تحمیل پذیرش کیفرخواست(باکابل) توسط قاضی
۴-نبودن وکیل و چشم بسته بودن
۵-عدم احتساب زیربازجویی
۶-گرفتن مصاحبه برای حکم
۷- حکم‌های متفاوت برای جرمهای یکسان
۸-حکم مفسد(دو حکمی بودن)
۹-حکم مرتد مارکسیست‌ها
۱۰-تجاوز قبل از اعدام به خواهران.

د- موارد بعد از گرفتن حکم
۱-وضعیت تراکم جا
۲-تابوت
۳-قفس
۴-بستن به نرده و درخت در زمستان
۵-ایستادن سرپا

۶-تجاوز به خواهران در سلولها(قیامت)
۷-ایجاد نقص عضو و انداختن آن به گردن زندانی و شیوه‌های تهدید برای جا انداختن آن
۸-دستگیری خانواده‌ها در مناسبت‌های مختلف
۹-تجدید دادگاه در شرایط متفاوت سیاسی
۱۰-استفاده از توابین جهت سرکوب
۱۱-اعدام توابین همکاری کرده
۱۲-ویدئو و تفتیش عقاید
۱۳-بیگاری
۱۴-نقل و انتقال‌ها و نابود کردن وسایل
۱۵-بازجویی‌های بعد از حکم و کوکلوسها
۱۶-گفتن اتهام
۱۷-مراسم دعا و نمازجماعت
۱۸-سرود اجباری
۱۹-وضعیت کتاب ومطبوعات
۲۰-وضعیت نامه‌نگاری
۲۱-وضعیت ملاقاتها
۲۲-انجام سخنرانی‌های اجباری و تفتیش عقاید در کلاس‌های اجباری
۲۳-وضعیت کارگاه و تهدید آن
۲۴-زدن سر و سبیل و خوراندن آن
۲۵-ادغام با عادی‌ها
۲۶-تهدیدهای پنهانی
۲۷- نحوه برخورد پاسدارها و به موضع انداختن زندانی
۲۸-خودسوزی‌ها و خودکشی‌ها در اثر شدت عمل و انفرادی‌ها
۲۹-نبردن به بهداری و نرساندن داروهای لازم
۳۰-انداختن در اتاق گاز و تاریکخانه
۳۱-نماز اجباری مارکسیست‌ها
۳۲-ندادن جیره‌ها
۳۳- وضعیت غذایی

۳۴-روانی کردن افراد و برخورد با بیمار روانی
۳۵-وضعیت بهداری، جمع‌آوری دارو، پزشکان غیر متخصص، گم‌کردن پرونده‌ها
۳۶-فروشگاه(لبنیات، میوه، قطع بودن) و فروش جیره‌ها
۳۷-هواخوری
۳۸-فضای سکونت و ندادن امکانات اولیه زندگی
۳۹-وضعیت تهویه وهوای گرم سلول
۴۰-دربسته کردن و استفاده از دبه
۴۱-عدم امکان اجرای شعائر
۴۲-ورزش جمعی
۴۳-مرخصی تحت اجبار و تهدید
۴۴-مصاحبه و انزجارنامه
۴۵-وثیقه سنگین
۴۶-ایجاد تضاد بین زندانی و خانواده و سرکوب آنها
۴۷-ایجاد تضاد بین زندانی‌ها با برخوردهای امکاناتی
۴۸-جمع‌آوری سند برای اعدام‌های۶۷.
۴۹-برگرداندن عفوها.

هـ-موارد بعد از آزادی

۱-مسأله معرفی
۲-محرومیت‌های اجتماعی
۳-نداشتن امنیت جانی و جوخه‌های ترور
۴-ممنوعیت خروج از کشور
۵-کارهای ایذایی و پلیسی وزارت و احتمال دستگیری به هر بهانه و در شرایط آشوب شهری
۶-وضعیت رفتن به بهشت زهرا و شکسته شدن قبرها
۷-اتهام به رفت و آمد خانواده‌ها با هم و تهدیدهای متفاوت
۸-گشت‌های خیابانی علنی و مخفی
۹-شیوه‌های وزارت جهت به همکاری کشاندن افراد غیر زندانی در بیرون
۱۰-وثیقه و ضامن، سربازی ... شرط همکاری اطلاعاتی برای آزادی

و- مسأله بی‌هویت کردن هر جریان سیاسی

از طریق مصاحبه و نمایش‌های تلویزیونی برای فعالیت‌های بعدی، خودکشی‌ها: (علی انصاریون، خلیل رمضانی، صدیقی، قاسم خلدی)، مسأله تشابهات اسمی و استفاده در جهت ضد تبلیغ، سربازان ۶۷ و صدای انفجار، نابود کردن کلیه اسامی زندانیان اعدامی و پرونده‌های پزشکی و اسامی کامپیوتری، تعویض پاسداران سرکوب، مجبور کردن پرسنل در اعدامها و اعدام معترضین آنها، استفاده از عادی‌های زیرحکم جهت ساختن وسایل اعدام و حمل و نقل اجساد (زکی‌پور).

ز- انواع زدن با کابل

۱-زدن به کف پا
۲-به پشت ران و کمر و سر
۳-فروکردن میخ در زخم پا
۴-کشیدن برس به زخم کابل
۵-ریختن مواد تحریک کننده
۶-دیالیز کردن
۷-استینگراف کردن
۸-کردن جوراب در دهان
۹-کابل زدن به آلت
۱۰-کابل زنی چند طبقه
۱۱-کابل‌زنی دوبل توسط همسر یا بستگان
۱۲-زدن در حضور خانواده یا به خانواده

ح- مسأله نحوه تنظیم کیفر خواست‌ها و تحمیل خواست‌های بازجو و پذیرش اتهامات واهی

انواع مصاحبه‌ها:

۱-مصاحبه برای دادن حکم
۲-مصاحبه برای فشار و جوسازی
۳- مصاحبه برای آزادی

محورهای تعیین شده:
۱-اجبار به پذیرش نظام
۲-پذیرفتن گیر جنسی و ضعف نفس
۳- رد کردن جریان
۴-زدن برچسب‌های وابستگی به غرب و شرق
شیوه‌ها:
فردی- جمعی- گرفتن مصاحبه در چند نوبت- پذیرش اتهامات غیر واقعی برای مصاحبه تلویزیونی- اعدام افراد مصاحبه کننده

ط-ملاقاتها
۱-زمان کم
۲-فاصله زیاد
۳-کنترل گوشی‌ها و دوربین و پاسدارها
۴-تفتیش بدنی
۵- نپذیرفتن کودکان
۶-قطع ملاقات به خاطر تنبیه
۷-افراد درجه دو فامیل
۸-دریافت جنس و مواد غذایی

ی-در زیر شکنجه شهید شدند:
مازیار لطفی، امیرهوشنگ هادیخانلو، خدیجه ثوابی، مریم شیردل

این لیست فقط یادداشت انواع شکنجه‌هایی بود که قصد داشتیم اگر فرصت ملاقاتی با گالیندوپل پیش آمد، از روی آن توضیح دهیم. ما موارد آن را می‌دانستیم، ولی این لیست برای هیأت بازدید مفهوم نبود. موارد بسیار مشهور مثل کابل زدن یا نداشتن وکیل و امثال آن برای هیأت قابل فهم بود، اما صرف نوشتن کلمه تابوت و یا قفس، برایشان مفهوم نبود. همین‌طور از کلماتی مثل گاودانی یا ورزش جمعی تصویری نداشتند. باید خودمان توضیح می‌دادیم که گاودانی در کجای قزل‌حصار بود و حاج داوود در این محل چه بلاهایی سر ما آورد. باید توضیح می‌دادیم که بر سر انجام ورزش جمعی چه محدودیت‌های سختی برایمان ایجاد کردند، چه کتک‌ها خوردیم و سر دست‌هایی شکست.

لیست اسامی شهدای قتل‌عام

لیست بعدی شامل اسامی شهدای قتل‌عام در زندان‌های اوین و گوهردشت بود. من نسبت به اسامی بند خودمان اشراف داشتم و لیست آن را کامل نوشتیم.

در بند۱ بالا ۱۷۵نفر بودیم که ۱۵نفر زنده ماندیم. ۷ نفرمان هوادار مجاهدین بودیم و بقیه متعلق به چند گروه مارکسیستی و خط شریعتی بودند. در زمان اعدام‌ها، سه نفر از ما ۷ نفر در انفرادی‌های آسایشگاه بودیم و به دادگاه نرفتیم. اسامی چند تن از مارکسیست‌ها را هم نمی‌دانستیم.

لیست بقیه بندهای اوین و گوهردشت را هم با کمک افراد زنده مانده از قتل‌عام‌های اوین و گوهردشت نوشتیم که با درصد کمی خطا هستند. در اوین اسامی افرادی که در سه بند سالن‌های۲و۴و۶ آموزشگاه بودند را نتوانستیم تفکیک کنیم. تعدادی از افراد هم در انفرادی‌های آسایشگاه بودند. فقط در حدی که از آنها اطلاع داشتیم اسامی‌شان درآمد. وگرنه تعدادی بودند که یا تازه دستگیری بودند و یا از زندان کمیته منتقل شده بودند که ردی از آن‌ها نداشتیم.

در مورد زندانیان قتل‌عام شده گوهردشت نیز مهمترین مشکل این بود که در ماه مرداد که قتل‌عام‌ها شروع شده بود، جابجایی‌های زیادی در بندها انجام شده بود. به همین دلیل، شماره بندها و فرعی‌هایی که در مورد هر یک از اسامی گفته می‌شد، فرق داشت. بعضی از بچه‌ها شماره آخرین بند قبل از جابجایی‌ها را یادشان بود و بعضی شماره آخرین بندی که از آنجا برای دادگاه و اعدام برده شدند. در عین‌حال برای ما مهم این بود که این اسامی با هرشماره بندی که گفته می‌شود، ثبت شوند.

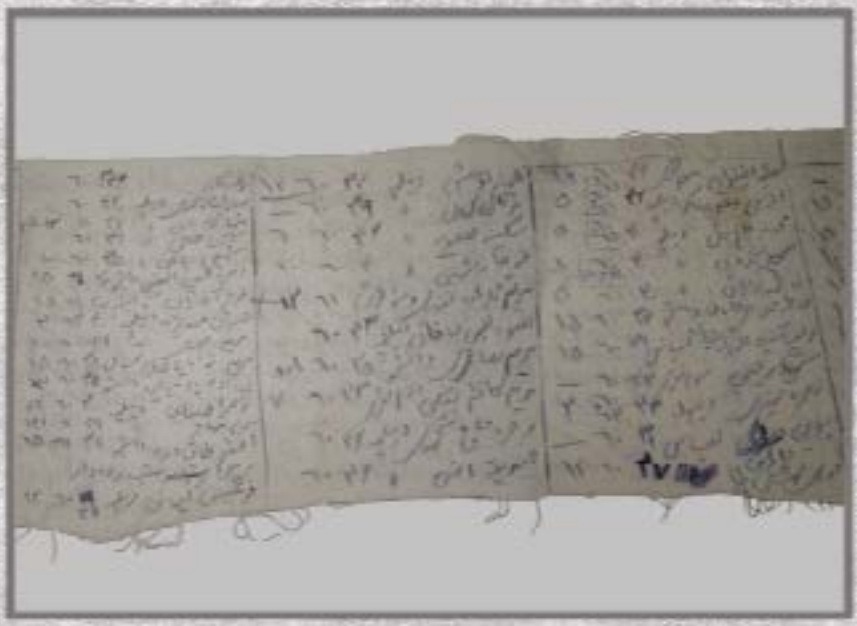

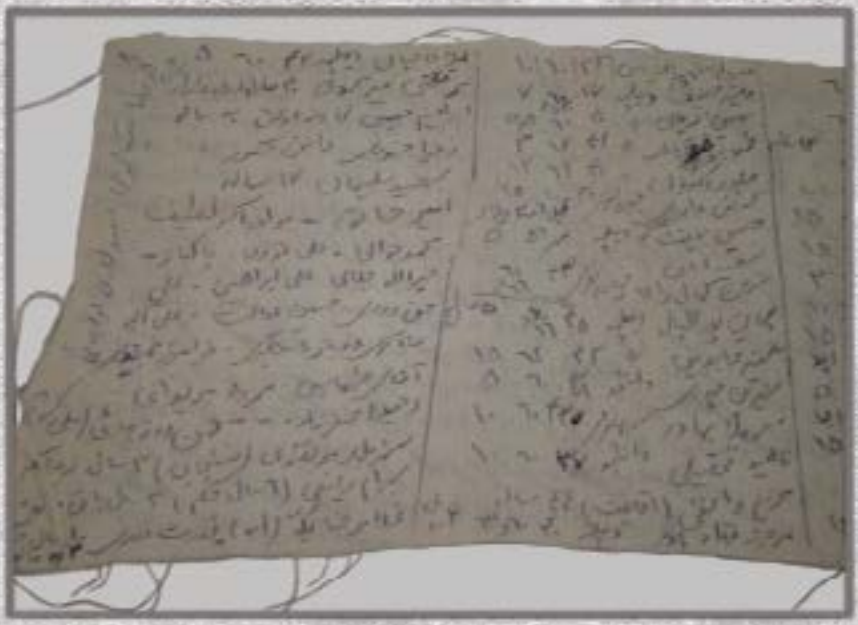

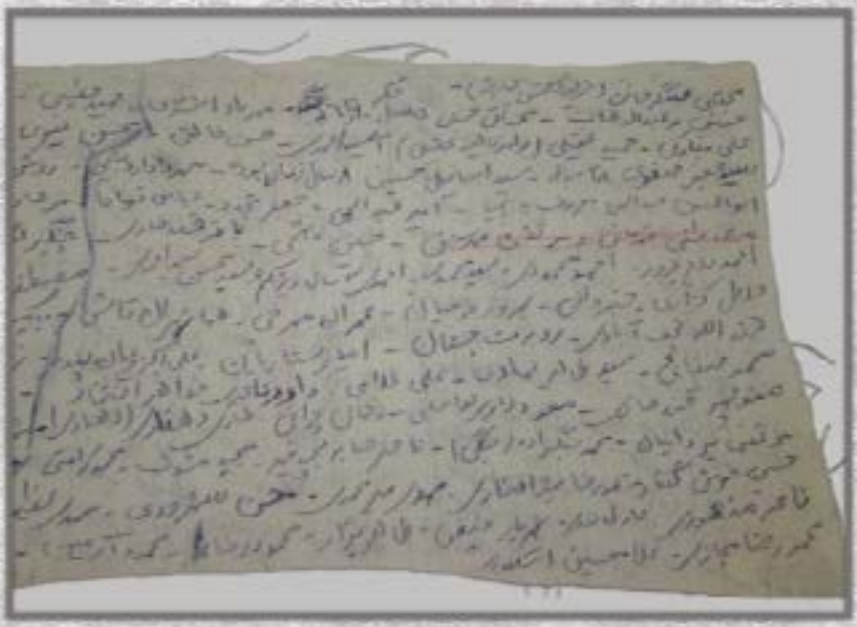

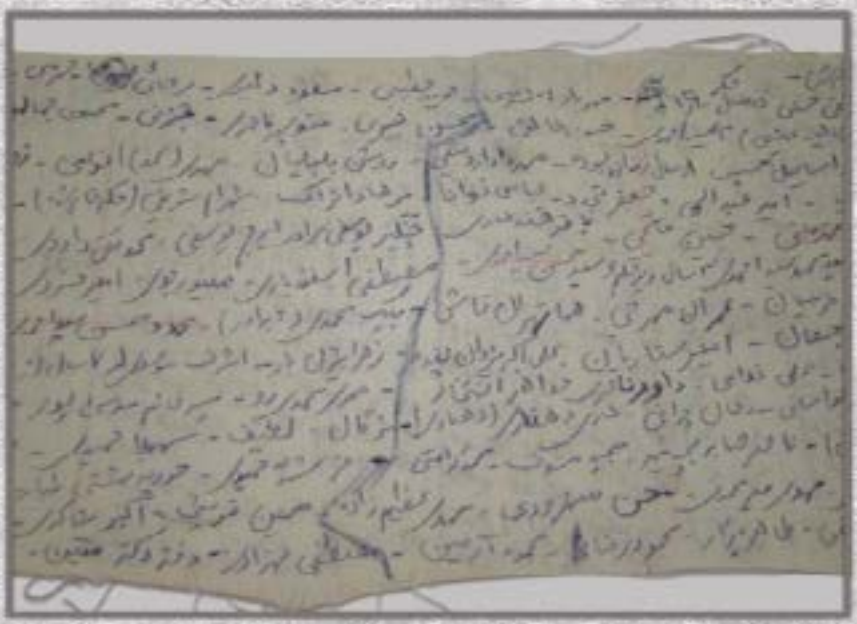

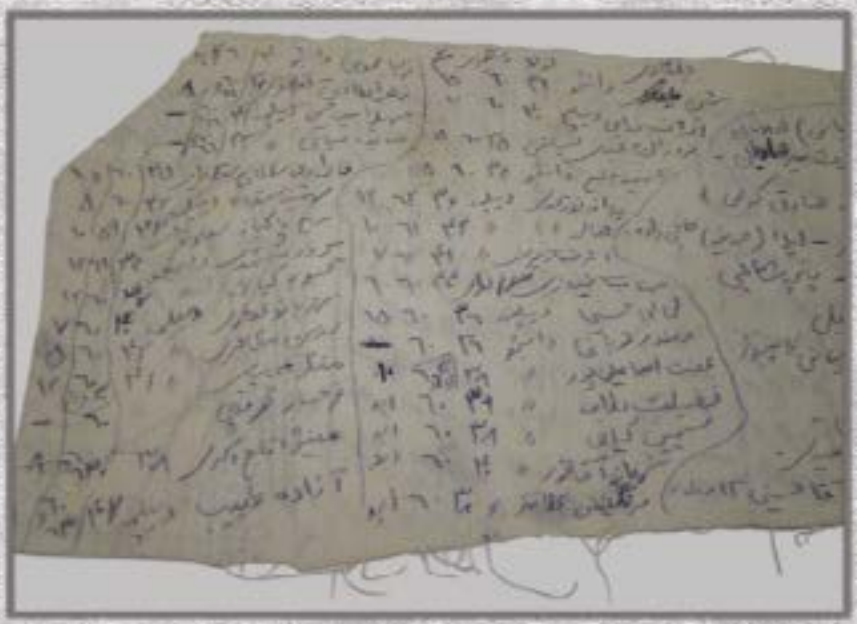

متن تایپ شده سند اسامی زندانیان قتل عام شده اوین و گوهردشت که مجموع این اسامی، نام ۸۷۷ زندانی قتل‌عام شده می باشد

بند ۱ بالا

۱-علی آزموده ۲-قاسم آلوکی ۳-یوسف آیینه ۴-علی ابراهیمی‌سواره ۵-محمود احمدیان ۶-صابر اسماعیل‌زاده ۷-جمشید امین‌پور ۸-امیر انجدانی ۹-مصطفی ایگه‌ای ۱۰-علی ایمانی ۱۱-حسین تراهنی ۱۲-مراد بهادری قشقایی ۱۳-جمشید پسندیده ۱۴-محمد پورحشمت ۱۵-مهدی پورقاضیان ۱۶-آریا پورمیرزا ۱۷-علی توتونچیان ۱۸-محمدحسین توسلیان(فؤاد) ۱۹-علی تیموری ۲۰-ارفع جبرئیلی ۲۱-سعید جبرئیلی ۲۲-مسعود جمشیدی ۲۳-حسن جهان‌آرا ۲۴-محمد حاتمیان ۲۵-نادر حامدحیدردوست ۲۶-مسعود حریریان ۲۷-امیرحسین حسینی ۲۸-حبیب‌الله حسینی ۲۹-علی خادمی ۳۰-محسن خزعلی ۳۱-منصور خسروآبادی ۳۲-اصغر خضری ۳۳-حمید خضری ۳۴-محمدعلی خیراندیش ۳۵-حمید دارابی ۳۶-رضا داوری ۳۷-محمد ذاکر ۳۸-رضا ذکایی ۳۹-شاهرخ راسخی ۴۰-سیاوش قوامی ۴۱-احمد رزاقی ۴۲-محمدرضا رضازاده ۴۳-اصغر رضایی ۴۴-عباس ریحانی ۴۵-کیومرث زواره‌ای ۴۶-اصغر سعیدی ۴۷-عبدالله سعیدی ۴۸-پرویز(محسن) سلیمی ۴۹-جعفر سمسارزاده ۵۰-احمد شاه‌میرزایی ۵۱-ابراهیم شعبانی ۵۲-بابک صالحی ۵۳-سعید صبوری ۵۴-حسین صفایی ۵۵-رحیم صفت‌بقا ۵۶-محمد ضمیری ۵۷-هادی طالبی ۵۸-عسگر طهماسبی ۵۹-رحیم عاقلی ۶۰-جواد عباسی ۶۱-احمد عسگری‌حاتم‌آبادی ۶۲-محمدرضا عسگری‌نژاد ۶۳-مهدی عطایی ۶۴-یوسف عمادزاده ۶۵-علی‌اصغر غلامی ۶۶-حجت غلامی ۶۷-مجتبی غنیمتی ۶۸-رضا فاروقی ۶۹-ابراهیم فاضل ۷۰-عباس فتحی ۷۱-محمد فدوی اصفهانی ۷۲-محمد فرجاد ۷۳-مسعود قاضی طباطبایی ۷۴-منوچهر قبادپور ۷۵-مجتبی قدیانی ۷۶-مسعود قلی‌زاده ۷۷-حسن قنبری ۷۸-سیاوش قوامی ۷۹-احد کاظم‌زاده اردبیلی ۸۰-مهدی کاظمی ۸۱-احمد کاغذکنانی ۸۲-محمدرضا کریمی ۸۳-محمد کریمی ۸۴-اردلان کریمی ۸۵-علی کریمی‌ورامینی ۸۶-جلال کزازی ۸۷-نادر کلانتری ۸۸-محمد کوسچی ۸۹-اصغرکهندانی ۹۰-محمد گرجی ۹۱-علی گلچین ۹۲-سیروس ... ۹۳-عیسی مازنی ۹۴-ایرج مایلی ۹۵-مجتبی

مایلی ۹۶-ایرج محمدی ۹۷- داوود محمودی ۹۸-مجید مرندی ۹۹-افشین معماران کاشانی ۱۰۰-قاسمعلی مقصودی ۱۰۱-مسعود ملاعباس‌اصفهانی ۱۰۲-علی ملایری ۱۰۳-جواد ملکیان ۱۰۴-عباس مولایی ۱۰۵-محسن میراب‌زاده ۱۰۶-حسین میرزایی ۱۰۷-مصطفی میرزایی ۱۰۸-منوچهر نادری ۱۰۹-اسکندر ناظم‌البکا ۱۱۰-یدالله ناظمی ۱۱۱-رامین نریمانی ۱۱۲-علی نشاطی ۱۱۳-محمود نظرعلی ۱۱۴-محمدرضا نعیم ۱۱۵-مسعود نقاش‌زاده ۱۱۶-اسماعیل نورمحمدی ۱۱۷-ناصر نوروزی ۱۱۸-طهمورث نوروزی ۱۱۹-جعفر نیاجلیلی ۱۲۰-ناصر نیری ۱۲۱-علیرضا وفا ۱۲۲-سعید هاشمی ۱۲۳-محمد هدایتی ۱۲۴-محمود آژینی

مارکسیست‌های بند۱ بالا

۱۲۵-جهانبخش یارمحمدی ۱۲۶-حیدر زاغی ۱۲۷-سیدمنصور موسوی ۱۲۸-حسن شهیدی ۱۲۹-منصور نجاتی ۱۳۰-جعفر محمدعلی‌زاده رفیع ۱۳۱-کیومرث منصوری ۱۳۲-رضا محمدی‌دوست ۱۳۳-محمود خوشدل ۱۳۴-جهانگیر یعقوبی ۱۳۵-طاهر قنبری ۱۳۶-احمد والی ۱۳۷-رحمت فتحی ۱۳۸-خسرو ابراهیمی ۱۳۹-مهرداد فرجاد ۱۴۰-علیرضا زمردیان ۱۴۱-مراد فرجزاده‌آبکناری ۱۴۲-کیوان مهشید ۱۴۳-محمود بنده‌علی ۱۴۴-ناصر عطایی ۱۴۵-محمد رحیم‌نژاد ۱۴۶-بهمن نظامی ۱۴۷-پیا

بند ابدیها- اوین

۱-جعفر اردکانی ۲-جابر حبیبی ۳-علیرضا حاج‌صمدی ۴-هادی بیگی ۵-محمد قدرت‌آبادی ۶-جواد گرجی‌نیا ۷- یحیی شهیدی(شهبازی) ۸-سیدمرتضی میرمحمدی ۹-مسعود رشت‌چیان ۱۰-سعید ملکی‌انارکی ۱۱-مجید ملکی انارکی ۱۲- قاسم شکوری ۱۳-احمد روح‌پرور ۱۴- علیرضا سلوکی ۱۵-اکبر کریمی ۱۶-کریم جلالی ۱۷-ناصر رحمان‌زاده ۱۸-مجتبی تقی‌زاده ۱۹-علیرضا کشمیری ۲۰-ابراهیم زویج‌زاده ۲۱- محمدرضا علیرضایی ۲۲-سیدحسن حسینی ۲۳-حسین مضرعی(سعید) ۲۴-حمید قبادیان ۲۵-عبدالرسول سی‌سختی ۲۶-حسین مجدالحسینی ۲۷-حمید کابلی ۲۸- حسن امین‌آبادی ۲۹-مسعود خسروآبادی ۳۰-وحید سعیدی‌نژاد ۳۱-سعید رئیسی ۳۲-محسن عبدالله زاده کاخکی ۳۳-محمود عبادی ۳۴-محمدحسن کوچکی ۳۵-ابراهیم حبیبی ۳۶-حسام الدین امیر شیبانی ۳۷-داریوش بهرامی

۳۸-فرهاد جزه ۳۹-جعفر حریری ۴۰-کوروش رضازاده ۴۱-علی طاهری ۴۲-حبیب بیابانگرد ۴۳-صفر پیروز رام ۴۴-محمد حسین رجبی ۴۵-حسین قاضی ۴۶-بهرام سلاجقه ۴۷-حجت معبودی ۴۸-سیداحمد سعیدی ۴۹-حافظ عباسی ۵۰- منصور راهی ۵۱-همایون آزادی ۵۲-فریدون کریمی ۵۳-حبیب مسکنی ۵۴-حسین فتحی ۵۵-موسی موسی‌خانی ۵۶-عباس پیروزی ۵۷-داوود کریم‌آبادی ۵۸-جابر انصاری ۵۹-صمد فرقانی ۶۰-احمد آملی ۶۱- فرشاد صدیقی ۶۲-رضا ترشیزی ۶۳-ناصر احمدی ۶۴-علی غلامی ۶۵-رحیم پرزحمت ۶۶-عثمان بختیاری ۶۷-عبدالله بختیاری ۶۸-کمال کلاهکی ۶۹-داوود بخشنده ۷۰-محمد ستاری ۷۱-امیر حاتمی ۷۲-مهیار مقدم رشتی ۷۳-مسعود مقبلی ۷۴-فرشید نعمتی ۷۵-علی محمدی ۷۶-امیر عبداللهی ۷۷-غلامرضا کاشانی ۷۸-ابوالحسن (مجید) عبداللهی ۷۹-امیر تعاون ۸۰-حمید ستارنژاد ۸۱-محمد حسین بهرامی ۸۲-غلامرضا یکه ۸۳-سیدمحمد سیداحمدی ۸۴-جواد سگوند ۸۵-ابراهیم بیلغوش ۸۶-اکبر دهقانی۸۷-اسماعیل بیدگلی ۸۸-اسماعیل جلودار ۸۹-حمید ۹۰-قربان ۹۱-ستار کیانی ۹۲-ناصر ایمانی ۹۳-رسول سراج ۹۴-سیف‌الله غیاثوند ۹۵-بهمن قنبری ۹۶-ابوالقاسم افرایی ۹۷-مصطفی صادق ۹۸-علی حسین‌زاده ۹۹-سیدمحمد علی‌بابایی ۱۰۰-رحیم شمس ۱۰۱-داریوش گلی‌پور ۱۰۲-علی صوری ۱۰۳-علی صدرایی ۱۰۴-حسین صدرایی ۱۰۵-کامبیز گل‌چوبیان ۱۰۶- کمال صدرزاده ۱۰۷- محمدسعید حداد مقدم ۱۰۷-حبیب‌الله سایبانی ۱۰۹- جعفر مقامی ۱۱۰-رضا عصمتی ۱۱۱-حمید حیدری ۱۱۲-علیرضا تشید ۱۱۳-منصور جهانگیری ۱۱۴-مجید سیمیاری ۱۱۵- مهدی مهرعلیان ۱۱۶-انوشیروان لطفی ۱۱۷-پرویز رستم‌علی ۱۱۸-منوچهر سرحدزاده ۱۱۹-جهانگیر نورعلی ۱۲۰-تیمور راوندی ۱۲۱-علی خاوندی ۱۲۲-صمد اسلامی ۱۲۳-همایون آزادی ۱۲۴-نظام‌الدین ۱۲۵-سیدعلی فردسعیدی(عموعلی) ۱۲۶-شهریار

بند۴ اوین

۱-احمد میرزایی ۲-مجید قدکساز ۳-حمیدرضا معیری ۴-علیرضا ایزدی ۵-احمد نصرتی ۶-محمود حسنی ۷- داوود جعفرزاده ۸-سیدمحمد میرفاروق ۹-بهرام طرزعلی ۱۰-علی‌اشرف نامدار ۱۱-محمدرضا نعمتی‌عرب ۱۲-محمدرضا صوفی‌آبادی ۱۳-اردلان دارآفرین ۱۴-اردکان دارآفرین ۱۵-مهدی فتحعلی‌آشتیانی

۱۶-جواد غفاری ۱۷-احمد کرمی ۱۸-مصطفی اسفندیاری ۱۹-محمود سمندر ۲۰-مهران حسین‌زاده ۲۱-حمید لاجوردی ۲۲-منوچهر مجیدی ۲۳-حمید شرفی ۲۴-حسین نجاتی کتمجانی ۲۵-حمیدرضا مهاجرآیرملو ۲۶-ایوب قربان‌زاده گیوی ۲۷-محمد وزیریان‌ثانی ۲۸-فرشاد اسفندیاری‌نوری ۲۹-علی زارع ۳۰-نادر قلعه‌ای ۳۱-کامبیز استواری ۳۲-محمدباقر تمدن‌نهاد ۳۳-محسن بهرامیان ۳۴-محمدرضا بیگ‌محمدی ۳۵-سامان محمودی ۳۶-علیرضا فضل‌علی ۳۷-مسعود جاویدیار ۳۸-محسن طریق‌الاسلام ۳۹-محمدعلی حافظی‌نیا ۴۰-صمد چرتابی ۴۱-سیدحسین مرتضوی ۴۲-محسن شیخان ۴۳-محمدعلی درودیان ۴۴-رضا سلیمانی ۴۵-حسن رضایی ۴۶-خسرو کیانی‌فر ۴۷- سیدمرتضی مدنی ۴۸-مهدی همایون‌راد ۴۹-بهزاد رمزی اسماعیلی ۵۰-کامبیز استواری ۵۱-مجید فریفته ۵۲-...رضایی ۵۳-اسفندیار عبدی ۵۴- بهروز مهرپور ۵۵-خسرو امجدی‌طوسی ۵۶-حمیدرضا مشعوفی ۵۷-منوچهر سهیلی ۵۸-شاپورخالق‌پرست ۵۹-احمد محمودی‌فر ۶۰-بهرام رفیعی ۶۱-حمید کرکوتی ۶۲-محمدرضا مجیدی ۶۳-ایرج خدابخش ۶۴-احمدعلی وهاب‌زاده ۶۵- سهیل دانیالی ۶۶-حسن آزاده ۶۷-عبدالحمید صفاییان ۶۸-ناصر منصوری ۶۹-محمد نراقی ۷۰-محمد مهپایه ۷۱-سعید سالمی ۷۲-جمشید دواچی ۷۳-غلامحسین روستایی ۷۴-عبدالرحمن رحمتی ۷۵-داوود عزیزی ۷۶-حسین خور ۷۷-بهروز گنجی‌خانی ۷۸-حمزه شلالوند ۷۹-فرامرز عیوضی علمداری ۸۰-علیرضا عیوضی‌علمداری ۸۱-فرید اصغرزاده ۸۲-حمید بخشی‌طاهر ۸۳-داوود حسنی ۸۴-خسرو نظیری‌خامنه ۸۵-حمید سلطان‌زاده ۸۶-حسین ادب‌آواز ۸۷-جهانبخش امیری ۸۸- احمد طلایی ۸۹-جعفر هوشمند ۹۰-حبیب غلامی ۹۱-شهریار حکیمی ۹۲-محمود یزدجردی ۹۳-مسعود ثابت‌رفتار ۹۴-مجید طالقانی ۹۵-مهرداد مریوانی ۹۶-عبدالرضا بوئینی ۹۷-علیرضا بوئینی ۹۸-منصور کیامرزی ۹۹-ابوالفضل چهره آزاد ۱۰۰-تقی نوروزی ۱۰۱-اسماعیل امیراکرم ۱۰۲-یوسف ارمیا ۱۰۳-اکبر نجف‌قلیان ۱۰۴-محمد نیازی ۱۰۵-حمید صفوی ۱۰۶-خسرو ضابطی ۱۰۷-مرتضی عبدالحسینی ۱۰۸-علی تایکندی ۱۰۹-پرویز تقی‌زاده ۱۱۰-یونس قدرتی ۱۱۱-محمد رود ۱۱۲-خیرالله رحیمی ۱۱۳-رامین طهاسبی ۱۱۴-محمد طبری ۱۱۵-سیدکامبیز عطایی ۱۱۶-محمد کشتکار ۱۱۷-علی نوروزی ۱۱۸-ارسطو محمودی ۱۱۹-جمشید اسدی ۱۲۰-یوسف آزرم ۱۲۱-بیوک باباصحاف ۱۲۲-داریوش سعدالله‌زاده

۱۲۳-سیدعلی وصفی ۱۲۴-حیدر شجاعی ۱۲۵-حمیدرضا وثوق ۱۲۶-حسین جهانبخش

دوباریها- اوین

۱-یعقوب حسنی ۲-قاسم دیانت ۳-رضا فیروزی ۴-مهدی سعدیان ۵-علی جلالی‌خواه ۶-کریم معزی ۷-محمد پورنبی‌جوان ۸-سعید نجارطاهر ۹-حسین آقابزرگی ۱۰-جمشید کیوانفر ۱۱-رضا محمدی‌بهمن‌آبادی ۱۲منصور صباغیان خامنه ۱۳-مصطفی راهی ۱۴-شهریار سخایی‌مرتضایی(علی) ۱۵-خیرالله نیلغاز ۱۶-عبدالعلی شعبانزاده ۱۷-حسین فاطمی ۱۸-محمدتقی صداقت رشتی ۱۹-ایرج دل‌زنده ۲۰-حجت ذوالفقاری ۲۱-کیانوش یاوری ۲۳-عباس فیروزی

آموزشگاه

۱-احمد صالحی ۲- بهزاد سنجابی۳-بهرام فیض آقاباش ۴-اصغر ابوتراب ۵-داوود تمدنی فر ۶-متین شکوفه‌زیباکناری ۷- حجت ذوالفقاری ۸-ناصر حاجی‌عسگری ۹-داوود زرگر ۱۰-محمدعلی عزیزیان ۱۱-محمدرضا سپرغمی ۱۲- حمید چمن‌سرا ۱۳-فریدون بهرامی ۱۴-محمد طالبی ۱۵-مصطفی بهزادی ۱۶-احمد بهنامی ۱۷-مجید شمس‌آبادی ۱۸-محمد توکلی ۱۹-محمد پویی ۲۰-امیر رشیدی ۲۱-محسن رشیدی ۲۲-مرتضی رغبتی ۲۳-رحیم مصطفوی‌خویی ۲۴-علی مبارکی ۲۵-امیر خسروی ۲۶-سعید سلیمانی ۲۷-مسعود طاعتی‌اصل ۲۸-نعمت‌الله بهزادی ۲۹-حجت‌الله نیکخویی ۳۰-داور اسفندیاری ۳۱-محسن محمد باقر ۳۲-بهمن موسی‌پور ۳۳- عبدالرضا اکبری‌منفرد ۳۴-مجید صفایی ۳۵-ناصر ابراهیمی ۳۶-کریم ابراهیمی ۳۷-محمد ایزدی ۳۸-علی شکوهی ۳۹-مرتضی پهلوان‌نشان ۴۰-جعفر کرمی ۴۱-سعید مقیمی ۴۲-محمد پولچی ۴۳-علی‌اکبر علائینی ۴۴-محمدرضا دانشور ۴۵-جواد آهنگر ۴۶-رسول بیات ۴۷-کریم‌الله مقیمی ۴۸- محمد علی‌محمدی ۴۹-فریدون کریم‌زاده ۵۰-محمود ناصریان ۵۱- رضا آقاحسینی ۵۲-اسماعیل شاه‌بخش ۵۳-علی ارباب‌زاده ۵۴-فرامز صوفی ۵۵-جلیل جباری ۵۶-رضا چگنی ۵۷- آرش باجور

آموزشگاه و انفرادی ها

۱-نصرالله بخشایی ۲- احمد شبدیز۳-جلال ماهرالنقش ۴-جمشید امینیان ۵- حسین حضرتی ۶- حمید رضا مهریزی ۷-فریدون حقانی ۸-شهریار رضایی ۹-محمدرضا دانشور۱۰-غلام شادمان ۱۱-پرویز رستم علیپور ۱۲-رحیم محمدزاده ۱۳-حمید چمن‌سرا ۱۴-اسدالله بنی‌هاشمی ۱۵-فرهاد محسن‌پرور ۱۶-محمود کرمی‌نسب ۱۷-محمدرضا کردرستمی ۱۸- احمد راشدمرندی ۱۹- فریبرز لقایی ۲۰-فرید اصغرزاده ۲۱-مهدی مدرسی ۲۲-رحمان چراغعلی‌پور ۲۳-احمدرضا غلامی ۲۴-مهرداد شهمیری ۲۵- حبیب کاستی ۲۶-رسول اسماعیلی ۲۷-پرویز الهی ۲۸-محمدرضا گلپایگانی ۲۹-امید محمدی ۳۰- فریدون بهرامی ۳۱-حسن فارسی ۳۲-امیرهوشنگ هادیخانلو ۳۳-جمشید کیوانفر ۳۴- محمدرضا سرادار ۳۵-رضا قربانعلی ۳۶-محمد حسنی ۳۷-حسن شکراللهی ۳۸-مجید زمانی ۳۹-حسن آزادی ۴۰- محمد طالبی ۴۱-حبیب‌الله مسکین ۴۲-حمید شهرابی ۴۳-کیومرث مطهری ۴۴- حسن مرتضوی ۴۵-محمد پویی ۴۶-سید محمدرضا احمدی ۴۷-اسدالله زمانی ۴۸-مهدی علیزاده‌اقدم ۴۹-شیرزاد ارشادی ۵۰-رضا رنجبر۵۱-مصطفی بهزادی ۵۲-باقر مرادی ۵۳-قاسم چالوسی ۵۴-نادر خضرصفایی‌منش ۵۵-محمد هاشمی ۵۶-فرامرز صوفی ۵۷-جعفر شمشاد ۵۸-رحیم مرتضوی ۵۹-محمدرضا برهمی ۶۰-اسماعیل میرباقری ۶۱- مرتضی قهرمانی ۶۲-اسماعیل بیگلری ۶۳-باقر خوشحال ۶۴-جعفر خوشحال ۶۵-مراد توسلی ۶۶-محمد توکلی ۶۷-مجید تیموری ۶۸- حبیب‌الله مسکین‌بجارسری ۶۹-نصرالله قنواتی ۷۰-کیوان رحیمی

بند۱ گوهردشت

۱-محمد جنگ‌زاده ۲-محمدرضا کشایی ۳-مهدی فریدونی ۴-محمود عباسی ۵-علی بک‌علی ۶-علی حاجی ۷-رحمان چراغی‌بشکه ۸-علی شاکری ۹- غلامحسین عبدالحسینی ۱۰-احمد نعلبندی ۱۱-حسن رحیمی‌مطعم ۱۲-نعمت‌الله اقبالی۱۳-افشین علوی‌تفرشی ۱۴-جعفر تجدد ۱۵-مجید مشرف ۱۶-سید مسیح‌قریشی ۱۷-ناصر صابربچه‌میر ۱۸-اصغر رضاخانی ۱۹-قاسم محب‌علی ۲۰-محمد کرامتی ۲۱-علیرضا رضوانی ۲۲-محمدصادق عزیزی ۲۳-محمودرضا میرزاده ۲۴-حمیدرضا اردستانی ۲۵-ناصر منصوری ۲۶-محمودرضا حجازی ۲۷-نورالله خلیل‌پور گرگری ۲۸-عباس پورساحلی

۲۹-علی الله‌یاری ۳۰-منوچهر رضایی‌جهرمی ۳۱-علیرضا حسینی ۳۲-عطاءالله نیکبخت ۳۳-مصطفی محب موفق ۳۴-حسام‌الدین ترابی ۳۵-رضا فیروزآبادی

بند ۲گوهردشت

۱-سید محمدحسن عسگری ۲-مهرداد اردبیلی ۳-فرهاد اترک ۴-هادی دهناد ۵- روح‌الله هداوندمیرزایی ۶-طاهر بزازحقیقت‌طلب ۷-کیانوش نوروزی(عبادی) ۸-اسدالله ستارنژاد ۹-اصغرمحمدی خبازان ۱۰-سعید رمضانلو ۱۱-رضا زند ۱۲حیدر صادقی‌تیرآبادی ۱۳-منصور قهرمانی ۱۴-محسن شیری ۱۵-رحیم سیاردوست ۱۶-کریم خوش افکار ۱۷-محمدرضا اقوامی‌پناه ۱۸-محمد نوری‌نیک ۱۹-تقی داوودی ۲۰-داوود حسین‌خانی ۲۱-عامل باقری ۲۲-علیرضا سپاسی ۲۳-محمود زکی ۲۴-فرامرز جمشیدی ۲۵-مصطفی مردفر ۲۶-عبدالله بهرنگی ۲۷-مهران صمدزاده ۲۸-فرامرز دلکش ۲۹-مهرداد فنایی ۳۰-منوچهر ناظری ۳۱-محمدعلی الهی ۳۲-عباس افغان ۳۳-هادی عزیزی ۳۴-بهروز بهنام‌زاده ۳۵-مهران هویدا ۳۶-احمد گرجی ۳۷-سیدمرتضی یزدانی ۳۸-غلامحسین مشهدی‌ابراهیم ۳۹-محمدرضا حجازی ۴۰-موسی کریم‌خواه ۴۱-محمد نوروزی ۴۲-محمود رضایی نیکو ۴۳-قنبر نعمتی ۴۴-محمدحسن خالقی‌زاده ۴۵-اصغر مسجدی ۴۶-باقر قندهاری ۴۷-امیر سعیدی ۴۸-ایرج جعفرزاده ۴۹-غلامرضا رضازاده ۵۰-بهزاد فتح زنجانی ۵۱-علی اوسطاوسطی ۵۲- مسعود طاری ۵۳-مهدی میرمحمدی ۵۴-روشن بلبلیان ۵۵-حاج‌مسعود دلیری ۵۶-رشید درودی‌اشکیکی ۵۷-شاهرخ رضایی ۵۸-حسینعلی خطیبی ۵۹-اسدالله طیبی ۶۰-علیرضا مهدیزاده ۶۱-حسین صالحی‌راد ۶۲-حسین عبدالوهاب ۶۳-ناصر برزگر ۶۴-منصور حریری ۶۵-ناصر زرین‌قلم ۶۶-مهرداد اشتری ۶۷-حسین گل‌الله‌پور ۶۸-عادل نوری ۶۹-مجید پوررمضان ۷۰-رامین قاسمی ۷۱-محمدمهدی وثوقیان ۷۲-عباس یگانه ۷۳-حمید طاهری ۷۴-فرامرز فراهانی ۷۵-رحمان رحمتی ۷۶-غلامحسین اسکندری ۷۷-محمد درویش‌نوری ۷۸-محمودرضا آزادمنش ۷۹-جلال اخوان ۸۰-فرهاد سلطانی ۸۱-محمدرضا شهیرافتخار ۸۲-محمود آرمیان ۸۳-حسین فیض‌آبادی ۸۴-بیژن آرین ۸۵-حسین خوش‌گفتار ۸۶-کیومرث میرهادی ۸۷- عباس رضایی ۸۸-حسین روزبهانی ۸۹-هادی جلال‌آبادی‌فراهانی ۹۰-علی حق‌وردی‌ممقانی ۹۱-مسعود کباری ۹۲-محمد نوع‌پرور ۹۳-محمد(مجید) شاه‌حسینی ۹۴-سیدجعفر صفری‌مبرهن ۹۵-علی(کاوه)

مبارکی ۹۶-علیرضا شیخ‌محمدی ۹۷-حسین بحری ۹۸- حسین برهانی(قزوینی) ۹۹-شهریار فیضی ۱۰۰-رضا اعظمی ۱۰۱-قاسم سبحانی ۱۰۲-زین‌العابدین افسری ۱۰۳-حسین سلطانی ۱۰۴-محمد نراقی ۱۰۵- علیرضا

فرعی ۷ گوهردشت

۱-معبود سکوتی ۲-محمود میمنت ۳-علی زاد رمضان ۴-بیژن ترکمن‌نژادتبریزی ۵-محمود ناصری ۶-اکبر مشهدی‌قاسم ۷-صمد رنجبرشوردل ۸-جواد ناظری ۹-صادق کریمی ۱۰-روانبخش شهبازی ۱۱-رضا میرمعصومی ۱۲-اردشیر شیرین‌بخش‌آبکناری ۱۳- علی آذرش‌گرگانی ۱۴-رضا ثابت‌رفتار ۱۵-حسین شریفی ۱۶-مجید مفخم ۱۷-ابراهیم غیوری‌نصیرمحله ۱۸-محمدرضا عباسی- ۱۹-بهمن ابراهیم‌نژادبلوچی ۲۰-محمدرضا دلجوی‌ثابت ۲۱-ایرج لشگری ۲۲-ذکریا(بهمن) کریمی‌مقدم کرانه‌رودی ۲۳-حجت‌الله گودرزی ۲۴-محمود تاجگردون ۲۵-اکبر شاکری ۲۶-علی‌اکبر ملاعبدالحسینی ۲۷-حجت سرکرده ۲۸-اسدالله ۲۹-هدایت

فرعی۱۶

۱-جمشید شریعت ۲-داریوش حنیفه‌پورزیبا ۳-ابراهیم اکبری‌صفت ۴-هادی صابری ۵-شمس امین‌التولیه ۶-محمود مشتاقی ۷-محمدتقی جناب زاده ۸-بیژن کشاورز ۹-صابر کریم‌زاده ۱۰-ابراهیم فدایی

فرعی ۸و۵

۱-جعفر خسروی ۲-هادی محمدنژاد ۳-حسین محمدخواه ۴-بهنام(مصطفی) تابانی ۵-بهروز شاهی‌مغنی ۶-خیرالله جلالی ۷-علیرضا امینیان ۸-سعید عطاریان‌نژاد ۹-مسعود ناصری ۱۰-جعفر مصیب‌پور ۱۱-صالح شیخان ۱۲-پرویز خلیلی ۱۳-قدرت‌الله نوری ۱۴-زیدالله نورمحمدی ۱۵-محمدعلی نیک‌بین ۱۶-ضیاء زاغی ۱۷-مرتضی یزدی ۱۸-فرشید انتصاری ۱۹-حمیدرضا همتی ۲۰-علیرضا غضنفرپورمقدم ۲۱-فرزین نصرتی ۲۲-غلامرضا حسن‌پورکمائی ۲۳-امیر هوشنگ کریمی ۲۴-ابراهیم چوبدار ۲۵-محسن مهدوی‌آبکناری ۲۶-حمید تحصیلی ۲۷-اردشیر کلانتری ۲۸-مجید معروف‌خانی ۲۹-عبدالرحمن درویشی ۳۰-عبدالناصر امجدی ۳۱-محسن کریمی ۳۲-محمد معمولی‌کارگر ۳۳-محسن صادق‌زاده اردبیلی

۳۴-محسن کریم‌نژاد ۳۵-امیرحسین کریمی ۳۶-مسعود علایی خستو ۳۷-کاظم صنعت‌فر ۳۸-عباس پذیرا ۳۹- قنبر دولتی‌نوده ۴۰-مهدی مقیمی ۴۱-حسن روزبهانی۴۲- محمد گل‌پرور ۴۳-حمید دولت‌خواه ۴۴-حسن معارکی

فرعی۱۳

۱-محمدمحسن وزین ۲-ابوالقاسم محمدی ارژنگی ۳-حسین عباسی ۴-مسعود کشاورز ۵-محمدرفیع نقدی ۶-رضا فلانیک ۷-مجتبی عسگرخانی ۸-سیدحسن مرتضوی ۹-عقیل میرمحمدی ۱۰-عطا فروتن ۱۱-طاهر فاتحی سیاه‌اسطلخی۱۲-حسین نیکو ۱۳-سیرنگ درستکار ۱۴-محمد صادقی ۱۵-علی گلیج ۱۶-مهدی مداح ۱۷-حسن محمودی

فرعی۱۴

۱-عبدالمجید مهدوی۲-حسین نیاکان ۳-فرامرز احمدیان ۴-جلال لایقی ۵-منوچهر قندهاری ۶-بهرام بیداریان ۷-علی اصفهانی ۸-منصور طاهری ۹-قاسم اربابعلی تهرانی ۱۰-فرشاد میرجعفری ۱۱-رضا فلاح‌تهیدست ۱۲-رضا مجدآبادی ۱۳-مجتبی ابطحی ۱۴- محمودعلی دوراندیش ۱۵-علی رسولی ۱۶-سیف‌الدین(بهروز) نامور ۱۷-منصور پایدارآرانی ۱۸-محمدرضا کاظمیان ۱۹-علی‌اصغر اردلان

دستگیری های سال۵۹

-سعید ابوتراب ۲-نادر لسانی ۳-حسین (مهشید) رزاقی ۴-حسین(مهرداد) فرزانه ۵-احمد خراط ۶-قاسم جوان‌شجاع ۷-غلامرضا بزرگانفر ۸-علیرضا عسگری ۹-سعید امامی ۱۰-همایون نیک‌پور ۱۱-محمد راشدی ۱۲-حسن طرخورانی ۱۳-محمود فرجی‌اسکندرانی ۱۴-مکابیز(حسن) شفیعی ۱۵-حسین کفاش ۱۶-احمد محمدی ۱۷-حمید بندار ۱۸- حسن افشار ۱۹-سیدمحسن سیداحمدی ۲۰-علی بابایی ۲۱-اسماعیل یوسفیان ۲۲-داوود شاکری ۲۳-مسعود طلوع‌صفت ۲۴- حسن رحمانی ۲۵-جواد طاهری ۲۶-مصطفی درودیان ۲۷-محمود پولچی ۲۸-داوود آذرنگ ۲۹-ناصر رضوانی ۳۰-حسن محبوب ۳۱-علی قربانی ۳۲-جواد سالمی ۳۳-حسن طیاری ۳۴-حمید صفری

ملی کش ها

۱-مرتضی پهلوان‌نژاد ۲-مجید ادهم ۳-محمدرضا(علی) عباسی ۴-مهدی احمدی ۵-سیدحسن خوانساری‌زاده ۶-حسین حقیقت‌جو ۷-همایون صولتی‌دهکردی ۸-خشایار قلیچ ۹-مجتبی شیخی ۱۰-حسین سعادتی ۱۱-حمید بخشنده ۱۲-علی سلطانی ۱۳-ابراهیم فرحان ۱۴- شهرام شه‌بخش ۱۵-محمدعلی پرتوی ۱۶-حبیب‌الله حسینی ۱۷-مجید امجد ۱۸-حمیدرضا امیری ۱۹-محمود محمودیان ۲۰-منصور ارشادی ۲۱-منصور عباسی ۲۲-ناصر صالحی ۲۳-حسن خطیب ۲۴-مسعود روستا ۲۵-سعید گرگانی ۲۶-علی‌نقی حقیقیان ۲۷-محمدعلی رجایی‌فرد ۲۸-قدرت‌الله ارجمندی ۲۹-محسن فغفور مغربی ۳۰- حجت میرزایی ۳۱-رضا دامغانیان ۳۲-ناصر زارع ۳۳-اصغر اعرابی ۳۴-منصور راهی ۳۵-مسعود کشاورز ۳۶-حسین محبوبی

کسی آن‌ها را ندید

پس از ثبت و یادآوری اسامی فوق، باید از زندانیانی یاد کنم که در آن مقطع، تازه دستگیر شده بودند و هنوز زیربازجویی و در انفرادی‌ها بودند. کسانی که نه آن‌ها را دیدیم و نه اسمی از آن‌ها داریم. آن موقع سلول‌های کمیته مشترک هم پر از زندانی‌های جدید بود. همان زمان در انفرادی‌های۲۰۹ و آسایشگاه هم چندین زندانی جدید داشتیم. بعضی‌شان را در دفتر مرکزی و دادیاری دیده بودیم. ولی هیچ‌وقت به بندها نیامدند. آن‌ها در قتل‌عام تابستان۶۷ بی‌نام و نشان مقابل جلادان هیأت مرگ ایستادند و شهید شدند. کسی هم نفهمید آن‌ها که بودند و اسم و نشان و آدرس و تعلق‌شان چه بود. فقط با یک ستاره و شاید هم به‌هیچ اثری در لیست بالابلند صف شهیدان راه آزادی ملت ایران خود را جاودانه کردند. به قطع و یقین در دیگر زندان‌ها و بازداشتگاه‌های سراسر کشور چنین زندانیانی بوده‌اند که هرگز پایشان به بندهای عمومی‌زندان‌ها نرسید. خبرهای بعدی که می‌رسید، گواهی می‌دادند چنین زندانیانی دیگر وجود ندارند.

اسامی دیگری از قتل‌عام شدگان اوین و گوهردشت

بعد از جمع‌آوری اسامی فوق و انتقال آن‌ها به بیرون زندان، با انبوه اسامی دیگری مواجه شدیم که در همان زمان در دیگر بندهای اوین و گوهر دشت بوده‌اند که ما اسامی‌شان را نداشتیم.

هنگام جمع‌آوری اسامی شهدا قتل‌عام، به بند زنان دسترسی نداشتیم و هیچ اسمی از خواهران مجاهد و دیگر زنانی که برعهدشان پایداری کرده و سربدار و جاودانه شده بودند را نداشتیم. اسمی از زندانیان سیاسی زن و بند زنان را ثبت نکرده بودیم. اما بعد از آزادی توانستم تعداد زیادی از این اسامی را بدست آورم. همچنین اسامی تعداد دیگری از برادران قتل‌عام شده در اوین را نیز بدست آوردم.
در ثبت اسامی زندانیان گوهردشت نیز چنین کمبودی وجود داشت. خصوصا در مورد زندانیانی که از کرمانشاه به گوهردشت تبعید شده بودند و همانجا اعدام شدند.
با هر برادری که بعد از آزادی از زندان برخورد کرده و یادی از شهدای قتل‌عام کردیم، اسامی بیشتری بدستم رسید. که سعی نمودم آنها را نیز یادداشت کرده و بعنوان سندی سرجمع داشته باشم.
اعتقادم بر این است که باید شرح هریک از زندان‌های کشور خصوصا در مقطع قتل‌عام سال۶۷ بطور جداگانه نوشته شود و در اختیار هموطنان و تاریخ قرار گیرد. این را وظیفه هریک از شاهدان زنده آن زندان‌ها می‌دانم که دست به قلم برده و شرح آن را ثبت نمایند.
مجموع اسامی که بعد آزادی از زندان توانستم جمع نمایم ۳۰۶نفر است. این لیست اضافه شده نیز، مربوط به دو زندان اوین و گوهردشت است که مطمئن هستم هنوز خیلی کمبود دارد. جمع این اسامی ۱۱۸۳نفر است که حتما در آینده تکمیل‌تر خواهد شد.
برای تمام زندانیان بازمانده از قتل‌عام، روشن است که این لیست شامل همهٔ قتل‌عام شدگان اوین و گوهردشت در تابستان۶۷ نیست. بی‌تردید تا سرنگونی حاکمیت ولایت فقیه، تعداد کل قتل‌عام شدگان تابستان ۶۷ کماکان توسط این رژیم مکتوم باقی خواهد ماند. با این حال لازم دیدم همین میزان را که از آن‌ها اطلاع پیدا کرده‌ایم، در این کتاب ثبت شوند.

اسامی اضافه شده قتل‌عام شدگان در اوین

۱-انوشه آذرکیوان ۲-صفدر آزادمهر ۳-حسن آزاده ۴- بهمن موسی‌پورلفمجانی ۵-سیدعلی حیدری ۶-سعید سالمی ۷-محمدرضا علیرضانیا ۸-محمد مشاط

۹-سعید ملکی‌انارکی ۱۰-مجید ملکی‌انارکی ۱۱-حمیدرضا معیری ۱۲-عبدالاحد محمودی‌فرد ۱۳-محمدرضا(جاوید) مجیدی ۱۴-مسعود فلاح‌روشن‌قلب ۱۵-محمود حسنی ۱۶- هادی بیگی ۱۷-علی قربانی ۱۸-فریدون کریم‌زاده ۱۹- مصطفی محبی ۲۰-جمشید کیوانفر ۲۱-حسن کیوانفر ۲۲- شهباز(عباسعلی) شهبازی ۲۳-علی شهبازی ۲۴-محمدرضا میرزاده ۲۵-محمد ذاکری ۲۶-حسین بخشی ۲۷-عبدالحسین بنانی ۲۸-حسین حضرتی ۲۹-سعید حقیقی ۳۰-یحیی خان‌محمدی ۳۱-ابراهیم ربیع‌زاده ۳۲-محمد طیاری‌آشتیانی ۳۳-احمد طلاچی ۳۴-رامین طهماسبی ۳۵-علی صادقی‌الموتی ۳۶-مهرداد شهمیری ۳۷-اسماعیل شهوردی ۳۸-عقیل حقیقی ۳۹-فریدون خندان ۴۰-احمد برهانی ۴۱- تیمور اسماعیلی

اوین- بند زنان

۱-فخری نسیم ۲-پروین هاشمی ۳-مهناز یوسفی ۴-پروانه نورمحمدی نوری ۵-پریوش هاشمی ۶-قدسیه(حمیده) هواکشیان ۷-مهناز یوسفی لویه ۸-مهناز نوری‌نیک ۹-فریبا نیکو ۱۰-فاطمه‌زهرا نیکواقبال‌تک ۱۱-فرح وفایی‌زاده ۱۲-محبوبه پژمان‌فر ۱۳-شهین پناهی ۱۴-فاطمه تحصیلی ۱۵-لیلا(مریم) تهوری ۱۶-شهین جلغازی ۱۷-ناهید جلیلی ۱۸-فرح آقایان ۱۹-مریم(سارا) پاکباز ۲۰-رقیه اکبری‌منفرد ۲۱-اکرم بهادر ۲۲-رضیه آیت الله‌زاده‌شیرازی ۲۳-صدیقه انسی ۲۴-نازی الفتی ۲۵-زهرا بیژن‌یار ۲۶-آسیه احمدزاده ۲۷-پروین حائری ۲۸-سهیلا حاج‌اکبری ۲۹-زهره حاج‌محمدی ۳۰-اشرف‌السادات احمدی‌علون ۳۱-میترا اسکندری‌تزکیه‌ای ۳۲- حوریه بهشتی‌تبار ۳۳- عفت اسماعیلی‌ایوانکی ۳۴-حوریه اکبرنژاد ۳۵- زهره حاج میراسماعیلی ۳۶-گلی حامدی ۳۷-منیره رجوی ۳۸-زهره حیدری ۳۹-فرح سخایی ۴۰-منظر حقیقی ۴۱-فاطمه حمزه‌ای ۴۲-پری رحیمی ۴۳-شهین حیدری ۴۴- تهمینه ستوده ۴۵-منصوره خسروآبادی ۴۶-فریبا دشتی ۴۷- طیبه خسروآبادی ۴۸-هما رادمنش ۴۹- سهیلا حمیدی ۵۰-اشرف موسوی ۵۱-فرشته حمیدی ۵۲-زهرا حمیدی ۵۳-رقیه حنیفی ۵۴- حکیمه سلمان‌زاده ۵۵-شهلا عسگری ۵۶-زهرا سلیمی ۵۷- اشرف(مریم)عزیزی ۵۸-زهره سلیمی ۵۹-شهره عرفانیان ۶۰-زهرا شب‌زنده‌دار ۶۱-منیره عابدی ۶۲-فرح شکری

۶۳-فرحناز ظرفچی ۶۴-سهیلا شمس ۶۵-آزاده طیب ۶۶-سودابه شهپری ۶۷-سوسن صالحی ۶۸-محبوبه صفایی ۶۹-فریده صدقی ۷۰-طاهره داوودی ۷۱-مهری درخشانی‌نیا ۷۲-پریوش صادق‌بیگی ۷۳-آفاق شیرمحمدی ۷۴-آفاق دکنما ۷۵-سیما شریعتی ۷۶-فاطمه رجایی‌پور ۷۷-افسانه سینا ۷۸-مینا زکی ۷۹-مژگان سربی ۸۰-سیمین خیریه‌صفایی ۸۱-مینا ازکیا ۸۲-رفعت خلدی ۸۳-مهناز اسماعیلی ۸۴-محبوبه حاج‌علی ۸۵-ملیحه اقوامی ۸۶-پروانه جمشیدی ۸۷-مهری اقیانی ۸۸-فهیمه جامع‌کلخوران ۸۹-زهرا بهرامی ۹۰-هما تیمورتاش ۹۱-اعظم طاق‌دره ۹۲-بی‌بی‌همدم عظیمی ۹۳-شهلا کوهستانی ۹۴-مژگان کمالی ۹۵-فریبا عمومی ۹۶-مهری قنات‌آبادی ۹۷-زهره عین‌الیقین ۹۸-سیمین قدسی‌نیا ۹۹-کتایون غزنوی ۱۰۰-شیرین فیض‌شندی ۱۰۱-فرزانه غیومی‌پور ۱۰۲-مهتاب فیروزی ۱۰۳-نیره فتحعلیان ۱۰۴-زهرا فلاحتی‌حاج‌زارع ۱۰۵-آسیه فتحی‌گوهردانه ۱۰۶-زهرا(محبوبه) کیایی ۱۰۷-فرنگیس کیوانی ۱۰۸-اشرف(گوهر) معزی ۱۰۹-مینا لطفی ۱۱۰-فاطمه نجف‌آبادی ۱۱۱-مژگان لطیفی ۱۱۲-سیمین نانکلی ۱۱۳-مینا محبیان ۱۱۴-مریم مهاجر ۱۱۵-سهیلا محمدرحیمی ۱۱۶-مهری(فرنگیس) محمد رحیمی ۱۱۷-سودابه منصوری ۱۱۸-شکر محمدزاده ۱۱۹-لیلا مدائن ۱۲۰-منصوره مصلحی ۱۲۱-مریم محمدی‌بهمن‌آبادی ۱۲۲-مهدخت محمدی‌زاده ۱۲۳-زهرا طریفت ۱۲۴-صنوبر صبوری ۱۲۵-فرنگیس(گلی) کلانتر ۱۲۶-زهرا عسگرشاهی ۱۲۷-زهرا میرزایی ۱۲۸-معصومه(شورانگیز) کریمیان ۱۲۹-مهری(زهرا) کریمیان ۱۳۰-مهری فتحعلی‌آشتیانی ۱۳۱-منصوره نانسا ۱۳۲-مریم(فخری) واحدی ۱۳۳-مهدخت هاشمی ۱۳۴-اشرف موسوی ۱۳۵-مریم گلزاده غفوری ۱۳۶-سهیلا مجاور ۱۳۷-مهری محمدی‌ور ۱۳۸-مهوش ملایری ۱۳۹-خطیبی ۱۴۰-مرضیه ۱۴۱-فرح

اسامی اضافه شده قتل‌عام شدگان در گوهردشت

۱-عبدالجبار شبانی ۲-سید محمد مروج ۳-حمیدرضا طاهریان ۴-علی آرنگ ۵-سعید غفاریان ۶-محمدرضا جوکار ۷-مسعود طاری ۸-حمیدرضا کبریتی ۹-محمدرضا غیاثوند ۱۰-جلالدین احمدیه‌اخوان ۱۱-مجید شاه‌حسینی ۱۲-علیرضا شیخ‌محمدی ۱۳-حشمت‌الله طاهری ۱۴-محمدرضا کازرونی ۱۵-سید فضل‌الله حسینی ۱۶-یزدان

خدابخش ۱۷-سیدسعید حسینی‌برزی ۱۸-محمدحنیف خان‌محمدی ۱۹-مهدی عظیم‌زاده ترک ۲۰-علی صالحی ۲۱-محمدرضا جنت‌رستمی ۲۲-ابوالقاسم حاج‌آقایی ۲۳-محمد حاج‌عبدالعظیم‌نراقی ۲۴-مرتضی تاجیک(مجتبی هاشم‌خانی) ۲۵-یوسف آذین‌پور ۲۶-زین‌العابدین افشون ۲۷-حجت‌الله گودرزی ۲۸-حسین کفاشیان ۲۹-امیرمهران بی‌غم ۳۰-قاسم سیفان‌بابایی ۳۱-محمدرضا مهاجری ۳۲-مصطفی محمدی محب ۳۳-حسین سبحانی ۳۴-غلامرضا اسکندری ۳۵-احمدرضا نورامین ۳۶-منوچهر بزرگ‌بشر ۳۷-سعید امامی ۳۸-مهدی مبینی ۳۹-حسین برهانی ۴۰-حسن فخار ۴۱-سیدعلی وصلی ۴۲-رضا ازلی ۴۳-حسن سلیمانی ۴۴-مصطفی مردانی ۴۵-امیر صفوی ۴۶-مسعود افتخاری ۴۷-سیدمحمد اخلاقی ۴۸-کاوه نصاری ۴۹-ظفر جعفری‌افشار ۵۰-غلامرضا کیاکجوری ۵۱-علیرضا حسینی ۵۲-حسام‌الدین ثوابی ۵۳-نعمت اقبالی‌نمین ۵۴-قربانعلی درویش ۵۵-هادی صابری ۵۶-علی سعیدی ۵۷-جهانبخش امیری ۵۸-محمدرضا صوفی‌آبادی ۵۹-حمید شبهه‌ای ۶۰-رضا ترشیزی ۶۱-احمد نصرتی ۶۲-مهدی فتحعلی‌آشتیانی ۶۳-داوود جعفری ۶۴-عباس خاکسار ۶۵-حسین محمدقران ۶۶-جعفر مسیب‌پور ۶۷-محمد ارشادی ۶۸-محمدعلی الهی ۶۹-حسین بحری ۷۰-حجت جزع‌سرکرده ۷۱-محمدرضا قربانعلی ۷۲-عبدالحسین روزبهانی ۷۳-هادی جلال‌الدین‌فراهانی ۷۴-حسین رحیمی ۷۵-مهدی امشاسبند ۷۶-احمدرضا محمدی‌مطهری ۷۷-مهدی سعیدیان

زندانیان قتل‌عام شده کرمانشاهی، در تبعید به گوهردشت

برادران:

۱-فرهاد خانی ۲-محمدرضا کاشانیان(کاشانی) ۳-اسدالله ملکی ۴-کیومرث امیریان ۵-جواد باقری ۶-رضا بنی‌عامریان ۷-وحید خشنودی ۸-ذبیح‌الله چهری ۹-حسین یوسفی ۱۰-جعفر تام ۱۱-اکبر بیژنی ۱۲-سهراب خدابخشی ۱۳-علی‌اصغر رادمنش ۱۴-بهرام گلبرگ ۱۵-غلام نوری ۱۶-افشین بنی‌عامریان ۱۷-رامین بنی‌عامریان ۱۸-ابراهیم فدایی ۱۹-حامد(شهریار) کلانتری ۲۰-مسعود امینی ۲۱-خسرو امینی ۲۲- منصور صمیمی ۲۳-مرتضی مجد امیری ۲۴-محمود علیزاده ۲۵-مصطفی عمرانی ۲۶-مرتضی سنجابی ۲۷-محمد دولتی ۲۸-جلال نوری ۲۹- سیدنصرالله

حسینی ۳۰- فرهاد دهانی ۳۱-علی‌اصغر مرادی ۳۲-منصور رحیمی ۳۳-حجت عظیمی ۳۴-کوروش بهرامی ۳۵-حمید شریفی ۳۶-رضا امینی

خواهران:

۱-اعظم‌السادات نسبی ۲-میترا جلالی ۳-معصومه امینی ۴-نیر غلامی ۵-نسرین کاکایی ۶-فریده گوهرنیا ۷-پوران نصوری ۸-هاجر نامور ۹-آذر(صدیقه) ۱۰-میترا رحیمی ۱۱-سهیلا رحیمی

چرا خمینی فتوا و فرمان قتل‌عام را صادر کرد؟

خمینی هم‌زمان با پذیرش قطعنامه۵۹۸ در روز ۲۸تیر۶۷، فتوا و فرمان قتل‌عام زندانیان سیاسی را هم صادر کرد. این فرمان روز ۲۸ تیر به آخوند نیری ابلاغ شد. او بلافاصله «کمیسون مرگ» را تشکیل داد. علت این بود که خمینی تصمیم گرفت در ازای خوردن جام زهر آتش‌بس ــ که معنی‌اش شکست در جنگ بود ــ دشمن اصلی‌اش را که مجاهدین و هواداران آن‌ها در داخل ایران بودند، به‌طور کامل نابود کند. خمینی می‌خواست در سایه این قتل‌عام گسترده و درنده‌خویی وحشیانه، آثار شکست در جنگ را هم وسیلهٔ رعب و سرکوب مردم و جامعه کند تا هیچ حرکت اعتراضی پس از پایان جنگ صورت نگیرد.

صورت‌مسألهٔ «زندانی سیاسی»

چنانچه در فصل‌های پیشین شرح دادم، عصر روز ۲۸تیر۶۷، ۱۰نفری را که در یک اتاق دربستهٔ سالن۶ بودیم، به انفرادی منتقل کردند. از همان شب و در ادامه در روزهای بعد، تعداد زیادی از زندانیان را از بندهای آموزشگاه و ۳۲۵ به انفرادی آوردند. مورس زدن‌ها شروع شد. خبرها را رد و بدل کردیم. اول هیچ‌کس نمی‌دانست جریان چیست و خمینی چه خواب شومی برای همه زندانیان سیاسی در زندان‌های کشور دیده است. با گذشت زمان و عبور از جهنم خمینی و «هیأت مرگ» او، کم‌کم دست‌مان آمد که هدف خمینی، پاک کردن همیشگی صورت مسألهٔ «زندانی سیاسی» از تابلو نظامش بود.

نفی یک هویت با جایگزینی امنیت!

خمینی با قتل‌عام۶۷، خواست که خود و نظامش را برای همیشه از فشار داشتن «زندانی سیاسی» خلاص و مبرا کند. پیش از آن هم هیچ‌گاه به‌طور رسمی نپذیرفت که «زندانی سیاسی» دارد. از طرفی اما روی پرونده‌هایمان نام گروه سیاسی‌مان ثبت شده بود. این دلیلی بر وجود زندانیان سیاسی در کشور بود که مانع پیشبرد سیاست مماشات‌طلبانهٔ او با غرب می‌شد. به‌همین دلیل، بعد از جنایت تاریخی تابستان۶۷، هر نیروی سیاسی دیگری را که دستگیر کردند، به او اتهام «فعالیت علیه امنیت نظام» زدند.

آنان که از بلندای «دار»، اسرار را هویدا کردند

روایتی از خانم مریم رجوی در سالگرد قتل‌عام۶۷ به تاریخ ۵مرداد۹۶ تصویری گویا و کامل از دو جبهه و هماوردی آزادی و ضدآزادی از ۳۰خرداد۶۰ تا قتل‌عام۶۷ را بیان می‌کند:

۲۹ سال پیش در همین روزها دژخیم قرن، خمینی جلّاد، قتل عام سی‌هزار زندانی سیاسی مجاهد و مبارز را آغاز کرد. او می‌خواست برای حفظ حکومت خود جنبش مقاومت را ریشه‌کن کند، می‌خواست کاری کند که دیگر هیچ‌کس فکر تغییر و آرزوی آزادی را به‌ذهن خود هم راه ندهد و تمام این هدفها را در نابودی هرچه سریع‌تر مجاهدین و همه کسانی یافته بود که بر سر آرمان آزادی استوار بودند. اما در مقابل این شقاوت بی سابقه، مجاهدین، هزار هزار سر دارها را از خود بلند کردند، در وجدان تاریخی ملت ایران سوگند مجسم وفاداری به‌آزادی شدند، و تاریخ ایران را با اسطوره تسلیم ناپذیری خود روشنایی و امید بخشیدند.

پیام زندانبان به زندانیِ در آستانه آزادی

از سال۷۱ تعدادی را به بندمان اضافه کردند. جرم آن‌ها اقدام به خروج از مرز و پیوستن به سازمان مجاهدین خلق بود. طبق سیاست‌های جدید، چنین کسانی را با ما زندانیان قدیمی قاطی نمی‌کردند. هرچند که ما از این تصمیم راضی بودیم، اما این حرکت، پیامی از طرف زندانبان برای ما داشت که به مرور زمان به آن پی بردیم. پیام این بود: ای کسانی که در شرف آزادی هستید، بدانید که ما در بیرون زندان، به همهٔ

عملکردهای شما اشراف داریم و نباید دست از پا خطا کنید!
از نفرات تازه دستگیر شده ۱۰نفر را به بند ما آوردند. بین آن‌ها فقط محمد سلامی را می‌شناختم. آن‌ها گفتند که تعداد دستگیرشده‌ها حدود ۷۰ تا ۹۰خواهر و برادر است. همگی در فاصلهٔ زمانی آخر سال ۶۸ و در طول سال۶۹ دستگیر شده بودند. وجه مشترک دستگیری همگی‌شان این بود که قاچاقچی‌های آلوده، آن‌ها را به تور وزرات اطلاعات انداختند. رو شدن این موضوع برای ما خیلی مهم بود. باید می‌فهمیدیم وزارت برای ما که در آستانه آزادی هستیم، چه خواب‌هایی دیده است.
در صحبت‌های مفصّلی که با هر کدام آن‌ها داشتیم، سعی کردیم از جزئیات ماجرا باخبر شویم. در نهایت برای‌مان معلوم شد مثل ماجرای «بختک‌ها[۱۲۴]» که دست‌ساز دادستانی در سال ۶۶ بود، این‌بار هم تور اطلاعاتی پیچیده‌تری را به دور زندانی آزاد شده تنیده‌اند.
این تغییر یکی از نشانه‌های همان تغییر شرایطی است که بعد از قتل‌عام ایجاد شده بود و ما باید نسبت به آن هوشیار می‌شدیم و خود را با قانونمندی‌های آن منطبق می‌کردیم. در واقع قانون‌مندی مبارزه پیچیده‌تر می‌شد.

تور جدید وزارت اطلاعات

وزارت اطلاعات برای زندانیان آزاد شده، توری جدید پهن کرد. این تور نسبت به نمونهٔ قبلی که از یک نفوذی استفاده کرد، پیچیده‌تر بود. این‌بار از موقعیت یکی از مادران شهدای قتل‌عام در بین خانواده‌ها استفاده کرد.
سیامک طوبایی و جواد تقوی که در تیر۶۸ به مرخصی کوتاهی رفتند، تلاش کردند با

۱۲۴- ماجرای بختک‌ها را وقتی ما متوجه شدیم که سازمان در دی‌ماه سال۶۶ آن‌را از طریق رادیو مجاهد افشا نمود. موضوع هم این بود که در سال۶۶، وقتی دادستانی و وزارت، با موج خروج زندانیان آزاد شده از کشور مواجه می‌شوند، با مسئولیت فکور سربازجوی قدیمی شعبه۷، یک مناسبات دروغینی در بیرون زندان درست می‌کنند. فکور توسط یک فرد نفوذی، باندی را درست می‌کند. تا با زندانیان تازه آزاد شده برخورد کنند و او را زیرنظر داشته باشند.
فرد نفوذی، توسط کسانی که خبری از ماهیت او نداشتند، با افراد مختلف تماس می‌گرفتند که بفهمند طرف قصد خروج از کشور را دارد یا نه؟ این اطلاعات دست آخر به فکور می‌رسید و همین موضوع، موجب دستگیری مجدد بعضی از زندانیان تازه آزاد شده گردید که قصد خروج از کشور را داشتند. ما زمانی از جزییات ماجرای بختک‌ها اطلاع پیدا کردیم که فرشاد(اسم مستعار است) را در سال۵ به بندمان آوردند. فرشاد سال۶۴ از پیش خودمان آزاد شده بود و بخاطر شوقی که برای پیوستن به سازمان داشت، به تور بختک‌ها افتاده بود.
به غیر از بختک‌ها، وزارت تعدادی از قاچاق‌چیان را به خدمت خود در آورده بود و سعی داشت هر کس که قصد خروج از کشور را دارد به دام بیندازد. هوشنگ محمدرحیمی که از بند۲ قزلحصار او را می‌شناختم به تور قاچاقچی وزارتی افتاده و دستگیر شده بود.

کانالی که یکی از مادران می‌شناخت، فرار کنند و به سازمان بپیوندند. آن‌ها دستگیر شدند و کسی هم علت ضربه را نمی‌دانست. حسن افتخارجو و محمد سلامی هم پس از آزادی در سال۶۸، به همین کانال مراجعه کردند و دستگیر شدند[۱۲۵].

ما تا سال۷۰ از این ترفند وزارت و تور اطلاعاتی‌اش بی‌خبر بودیم تا این‌که به‌طور اتفاقی متوجه ماجرا شدیم. اواسط تابستان۷۰ حکم اکبر صمدی تمام شد و او را برای ابلاغ حکم آزادی صدا زدند. او بعد از خداحافظی، به زیرهشت آموزشگاه رفت. در دفتر آموزشگاه اسمش را یادداشت کردند. اکبر زیرهشت منتظر نشست تا مینی‌بوس بیاید و به دفتر مرکزی برود. در همین فاصله، چندین زندانی را از انفرادی به آموزشگاه آوردند. این زندانیان هم در زیرهشت منتظر بودند تا بین بندها تقسیم‌شان کنند. اکبر بعضی از آن‌ها را مثل غلامرضا. س و احمد. م را می‌شناخت. با آن‌ها تماس می‌گیرد. آن‌ها به اکبر می‌گویند که چطوری و از طریق چه کانالی ضربه خورده و دستگیر شده‌اند.

بعد این تماس، عباس خزایی- پاسبخش آموزشگاه- اکبر را صدا می‌کند: «ماشین اومده. سوار شو برو دفتر مرکزی». اکبر می‌خواست به هر طریقی شده این خبر را به بند برساند. بهانه می‌کند و می‌گوید: «وسایلم را نیاوردم، باید به بند برگردم». عباس خزایی می‌گوید: «نمی‌شه. سوار شو برو! آزادی». اکبر می‌گوید: «تا وسایلم را نیاورم، نمی‌روم».

عباس خزایی کلی با او جر وبحث و دعوا می‌کند. آخر سر به او ۲۰دقیقه وقت می‌دهد که وسایلش را جمع کند و از بند بیاید بیرون.

اکبر همین که وارد بند و اتاق‌شان شد، به یکی از بچه‌ها گفت: «یه ساک پیدا کن و مقداری خرت و پرت بریز توش که ببرم». در این فاصله خودش با بعضی بچه‌ها تماس گرفت و ماجرای دستگیری‌ها و کانال آلوده را به اطلاع ما رساند. با این هشدار بود که ماهیت کانال این مادر و تور وزارت برای‌مان رو شد.

ترفندهای اطلاعاتی

سال۷۱ بعد از آمدن دستگیرشده‌های جدید به بندمان، توانستیم تصویر کامل‌تری از

۱۲۵- مجاهدان خلق سیامک طوبایی، جواد تقوی قهی و حسن افتخارجو به جرم تلاش برای پیوستن مجدد به مجاهدین اعدام گردیدند.

این تور وزارت اطلاعات به‌دست آوریم. محمد سلامی[۱۲۶] به من گفت:
«توی بند که بودم، آدرس مادر نوری[۱۲۷] را قبل از آزاد شدنم گرفتم. اوایل سال۶۹ وقتی به خونهٔ اون‌ها رفتم، گفتم می‌خوام از کشور خارج شم. او هم نفری را به من معرفی کرد تا باهاش تماس بگیرم. تیپ این نفر اصلاً به آدم حزب‌اللهی و اطلاعاتی نمی‌خورد. خیلی شیک و سه تیغه هم بود. دائم هم برام از سازمان و مسعود و مریم حرف می‌زد. می‌گفت اهل تهران نیست و در هتل مستقره. از من خواست با او به هتل بریم و در مورد مسیر و سناریوهای توی راه صحبت کنیم. به او که گفتم هتل جای خوبی نیست، گفت این‌قدر ذهنیت اطلاعاتی نداشته باش. بیرون اون‌طوری که شما زندانی‌ها فکر می‌کنین نیست. خلاصه با او به هتل اوین رفتم. توی هتل برام نوار رژه ارتش آزادی‌بخش و چند نوار دیگهٔ سازمان را گذاشت و دیدم. با خودش چند تا از بروشورها و نشریه مجاهد جیبی هم داشت که داد خوندم. قرار مدارهامون رو گذاشتیم و رفتم ارومیه. اون‌جا دوباره با او چفت شدم و راه افتادیم به طرف مرز. اما توی مسیر، جلوی ماشین‌مون رو گرفتن و پیاده کردن. همون‌جا دیدم طرف داره می‌خنده. من رو گرفتن و بردن به زندان سلماس. بعد هم از اون‌جا آوردن تهران و تحویل زندان کمیته دادن».
محمد خیلی تأسف می‌خورد و خودش را سرزنش می‌کرد که آدرس این کانال را به چند خواهر و برادر در بیرون زندان داده بود.
بقیه بچه‌ها هم با دستگیرشده‌های جدید صحبت کردند. این‌طوری شد که هرکدام‌شان تصویری کامل‌تر را از تلاش‌های وزارت در بیرون زندان به ما نشان دادند. مثلاً:
رحمان شیخی و عباس علیپور هم‌پرونده بودند. آن‌ها هم سال۶۹ به تور یک قاچاقچی آلوده افتادند و در ترمینال غرب تهران دستگیر شدند.

۱۲۶- مجاهد شهید محمد سلامی تک فرزند خانواده‌ای فقیر بود که عشق سرشاری به سازمان و همه هواداران و خانواده مجاهدین داشت. خیلی مهربان و مسؤلیت‌پذیر که در طول زندان هم صحنه‌های فداکاری‌هایش زبانزد بچه‌های زندان بود. بعد از دستگیری مجدد به او حکم اعدام دادند و در تابستان سال۷۲ او را از بند صدا کرده و برای اعدام بردند.

۱۲۷- این فرد مادرمجاهد شهید قدرت نوری بود. قدرت مانند خودم سرباز بود که دستگیر شده بود. بعد از اینکه در سلول۱۴ بند۲ قزلحصار با او هم‌سلول شدم، خیلی زود با هم دوست و نزدیک شدیم. منزلشان در محله خزانه بخارایی تهران، پشت کارخانه روغن‌نباتی قو بود. در سالن ملاقات این مادر را دیده بودم. حاج داوود رحمانی قدرت را با تعدادی دیگر از افراد بندمان، پس از ضرب و جرح به گوهر دشت فرستاده بود که در قتل‌عام سال۶۷ اعدام گردید.در میان خواهران، لیلا مدائن و زهرا نیاکان هم از همین کانال اقدام کردند. این مادر، خودش لیلا را تا زاهدان همراهی کرده و پوش او شده بود تا او را به نزدیک مرز برساند. اما چون کانال آلوده و وصل به وزارت بود، منجر به دستگیری و شهادت این دو خواهر شد.

چهار نفر از بچه‌های اسلام‌آباد و کنگاور را به اسامی مجتبی حسینی، مجید حسینی، حمید خزایی و فرشاد عزیززاده به زندان آوردند. آن‌ها هم به تور قاچاقچی وزارتی افتاده بودند.
بهنام مجدآبادی تازه از پیش‌مان آزاد شده بود. او هم به همراه برادرش ابراهیم، یک خواهر و بیژن رجبی که یک اکیپ ۴نفره می‌شدند، خواستند از مرز خارج شوند، اما به تور قاچاقچی آلوده افتاده و دستگیر شدند. ابراهیم و بیژن را آوردند پیش ما. علی زارعی و نفرات دیگری هم بودند که در صحبت با آن‌ها، تا اندازه‌ای نسبت به فضای خروج ازکشور اشراف پیدا کردیم.

قطع مرخصی‌ها

نیمه اول سال۷۲ هنوز در بند فرعی سالن۱ بودیم. سه اتاق همراه با سرویس بهداشتی آن در آخر سالن۱ قرار داشت که با نئوپانی از دیگر اتاق‌های سالن۱ جدا شده بود. کمتر از۸۰نفر می‌شدیم. حکم‌ها رو به‌تمام شدن بود. به بعضی‌ها که مرخصیِ در آستانهٔ آزادی می‌دادند، دیگر به بند برنمی‌گشتند.
تا آخر شهریور فرستادن به مرخصی هم‌چنان جریان داشت. من هنوز مسؤل بند بودم و آمارها دستم بود. بعد شام که نگهبان برای گرفتن آمار می‌آمد، آمار کل بند و اسامی مرخصی رفته‌ها را به او می‌دادم. اواخر شهریور بود که قاسم کبیری ـ مسئول آموزشگاه ـ از طرف رئیس زندان اعلام کرد مرخصی‌ها متوقف شده است. هر کس هم که در مرخصی بود باید به زندان برمی‌گشت. خودم هم باید تا اسفند ۷۲ صبر می‌کردم که حکمم تمام شود.
نفهمیدیم علت تصمیم قطع مرخصی‌ها چه بود. یک احتمال این بود که حساب و کتاب خیلی مرخصی‌رفته‌ها در کل بندها از دستشان در رفته است. کار خانواده‌ها هم این شده بود که هر کس به مرخصی ۳روزه یا ۵روزه می‌رفت، از همان روز اول یا دوم مرخصی به محل دادیاری در لوناپارک می‌رفتند تا مرخصی زندانی‌شان را تمدید کنند.
در نهایت نفهمیدیم علت چه بود، اما هر دلیلی داشت، مرخصی‌ها تا مدتی لغو شد.

پنج پرسش و پاسخ اعدام‌ساز

یک روز پاییز سال۷۲ مجید صاحب‌جمع را برای تجدید دادگاه صدا زدند. من و مجید

در بند۲ قزلحصار باهم بودیم. مجید از هواداران مجاهدین و دانشجوی رشته فلسفه بود. سال۶۱ دستگیر و به ۱۲سال محکوم شد. در سال۶۴ با دستگیری یک هسته مقاومت، مجید را دوباره برای بازجویی به اوین بردند. بعد از یک بازجویی سنگین و مفصل، دادگاهی شد و به او حکم ۱۲سال دادند که شروعش از همان سال۶۵ بود.
مجید در بهار سال۷۱ به‌دلیل فوت پدرش و شرکت در مراسم ختم او به مرخصی رفت. او در مرخصی با دوستان و آشنایانش در مورد مسائل زندان و شرایط روز صحبت می‌کند و به پرسش‌های اطرافیان هم پاسخ می‌دهد. وحید چیتگری پسرعمه مجید که دانشجوی ریاضیات محض بود، پنج پرسش از مجید می‌پرسد. پنج پرسشی که پاسخ به آن‌ها منجر به باز شدن پرونده‌یی جدید برای مجید می‌شود. وحید پس از این گفت‌وگو و پرسش و پاسخ‌ها، جذب مجاهدین می‌شود و حین فعالیت‌های تبلیغاتی در دانشگاه اصفهان، دستگیرش می‌کنند. به او ۱۵سال حکم می‌دهند.
سال ۷۲ پس از محاکمهٔ وحید، مجید را به جرم صحبت‌هایی که با وحید داشته، به بازجویی و دادگاه بردند و حکم اعدام دادند. حتی آخرین ملاقات مجید با خانواده‌اش هم انجام شد که او را اعدام کنند.
در کیفرخواستی که منجر به حکم اعدام مجید شد، فقط پنج پرسش وحید از مجید آورده شده بود:
۱ـ در مورد ازدواج مسعود و مریم گفته است: این ازدواج بنا به صلاحدید سازمان صورت گرفته.
۲ ـ اعضای مجاهدین بر اساس صلاحیت‌های انقلابی، مسؤلیت‌های بالاتر و بیشتر می‌پذیرند.
۳ ـ در بارهٔ آرمان مجاهدین گفته است آرمان سازمان مجاهدین جامعه بی‌طبقه توحیدی است.
۴ ـ در مورد حضور سازمان در عراق گفته است که از هم‌جواری و نزدیکی به خاک میهن استفاده شده است و از سوی دولت عراق، استقلال در تصمیمات سیاسی و تشکیلاتی برای سازمان تضمین شده است.
۵ ـ در مورد نفراتی که از سازمان جدا می‌شوند، گفته است: مبارزه هم‌چون قطاری است که در هر ایستگاه، عده‌ای پیاده و سوار می‌شوند. اما قطار به راهش ادامه می‌دهد.
مجید تا ۳ سال زیر حکم اعدام ماند؛ تا این‌که با فعالیت‌های خانواده و دوستانش در

بیرون زندان، بار دیگر در سال۷۵ محاکمه شد و به او حکم ابد دادند. در ادامه باز هم به‌دلیل پیگیری‌های بعدی خانواده، در سال۷۷ دادگاهی شد و حکم ابد او به ۲سال تقلیل پیدا کرد.[۱۲۸]

شاید تصور شود این تفاوت احکام از اعدام تا ۲سال، بخاطر تفاوت نظرات قضات است. ممکن است این تصور در موارد استثنا تا حدی درست به‌نظر برسد، اما در دستگاه قضایی خمینی و بازماندگانش که قضات تحت امر ولی فقیه هستند، حکم‌ها بر اساس ضرورت‌های مرحله‌یی و در چهارچوب حفظ نظام تعیین می‌شوند. مثلاً در سال۱۳۷۰ که رژه ارتش آزادی‌بخش در قرارگاه‌های مرزی برگزار شد و فیلم‌های آن در داخل کشور پخش گردید، این قدرت‌نمایی سازمان، رژیم را در لاک دفاعی برد و سرکوب بیشتر هواداران مجاهدین را هدف قرار داد. بازتاب آن در زندان هم صدور حکم‌های سنگین مثل حکم‌های سال‌های۶۰ و ۶۱ بود.

۱۲۸- مجید صاحب‌جمع در سال۱۳۷۸ پس از تحمل ۱۷سال زندان، آزاد شد و در سال۱۳۸۱، در آستانه جنگ آمریکا با عراق، خود را به قرارگاه اشرف در عراق رساند و به سازمان پیوست. نکته جالب توجه در مسیر مبارزاتی مجید اینست که او مسعود رجوی رهبری مجاهدین را فقط در سخنرانی‌های دانشگاه تهران و متینگ امجدیه دیده و پس از ۴۰سال هنوز نتوانسته است که برادر مسعود را از نزدیک ببیند.

۲۴

فصل بیست و چهارم

آزادی از زندان

اوایل اسفند۷۲ اسمم را صدا زدند که به‌دفتر مرکزی زندان بروم. آن‌جا گفتند به مرخصی وصل به آزادی می‌روم؛ اما هر هفته باید خودم را به دفتر پیگیری دادستانی در چهارراه مصدق معرفی کنم. روز دستگیری‌ام ۱۶اسفند۶۰ بود. اگر می‌خواستند طبق قانون خودشان به ازای هر سالی که حکمم را کشیده‌ام، ۱۰روز از آن کم کنند، باید دو سه ماه زودتر آزادم می‌کردند. اما در جمهوری اسلامی آخوندی که قانون سرشان نمی‌شود. قرار شد برای حکم نهایی، سند ملکی و دو ضامن معرفی کنم.
حدود ساعت ۴ بعدازظهر بود که پایم را از درب اوین بیرون گذاشتم و روانهٔ خانه شدم. روبه‌روی لونا پارک سوار یک پیکان مسافرکشی شخصی شدم و از اتوبان چمران به‌طرف جنوب حرکت کردیم. بین راه دو سفارش را مدام مرور می‌کردم؛ یکی حرف علی ابراهیمی سواره که سال۶۶ هنگام خروج از بند گفت: «به‌محض این‌که پات به بیرون رسید، خودت را به منطقه برسون». دیگری هم شعر لطیف اسماعیل نورمحمدی که از دور خطاب به من فریاد زد: «به شکوفه‌ها / به باران / برسان سلام ما را». از طرفی طنین ضرباتی که نفرات آزاد شده قبلی از تورهای وزارت و قاچاقچی‌های آلوده خورده بودند، در ذهنم می‌چرخید و آزار می‌داد. دائم به‌خودم می‌گفتم: وزارت بعد از لو رفتن «بختک‌ها» و خانه «مادر نوری»، این‌بار برای سری جدید آزاد شده‌ها چه کلکی جور کرده؟
شب اول و یکی دو روز بعد، صرف دیدار با اقوام و دوستان قدیمی شد. در فاصله سال‌های مدیدی که پدر و مادرم برای ملاقات به پشت در زندان آمده بودند، با خانواده‌های زیادی آشنایی پیدا کرده و رفت و آمد داشتند. اول با مادرم به دیدار مادر

رحیم صفت‌بقا رفتیم که در محله کناری‌مان بود. شنیده بودم مادر رحیم بعد از اعدام او تعادل روانی‌اش را از دست داده، اما روبه‌رو شدن با او حکایتی دیگر داشت. مادر دل‌سوخته تاب تحمل این را نداشت که من بدون رحیم به خانه‌اش بروم. دیدارمان با اشک و آه و حسرت و داغ فراق تمام شد و به خانه برگشتیم. گاه‌گاهی احساس درماندگی می‌کردم که با چنین روحیه‌یی از مادران، چطور می‌توانم به آن‌ها سر بزنم؟ البته خیلی از پدرها و مادرهایی را که دیدم، این‌طور نبودند. بیشرشان با آغوش گرم و بوسه‌هایی از سر شوق و شُکر، خوشامد می‌گفتند.

دیدار یاران خاموش

به هر خانه‌یی سر می‌زدم و با هر دوست جدید یا قدیمی روبه‌رو می‌شدم، صحبت از شهیدانی بود که یا در خاوران آرمیده بودند یا در بهشت‌زهرا. شنیدم شهدای قتل‌عام را در گورهای جمعی دفن کردند و به بعضی خانواده‌ها هم شماره قبر دادند. حالا باید به دیدار مزار کسانی می‌رفتم که سال‌ها در زندان کنار هم بودیم و آن حماسهٔ بزرگ تابستان ۶۷ را رقم زدند. در پی آزادی از چه گذرگاه‌هایی عبور می‌کنیم و گاه در چه ایستگاه‌هایی به هم می‌رسیم که هرگز تصورش را نداشتیم. من و صدها مثل من باید بار دیگر از یکی از این گذرگاه‌های سخت عبور می‌کردیم.

یک موتور تهیه کردم و رفتم به بهشت زهرا. اول به قطعه۳۳ بر سر مزار بنیانگذاران سازمان رفتم. احساسم به من می‌گفت نباید به قبرها نزدیک شوم. از فاصله‌یی برای‌شان فاتحه خواندم. در بهشت زهرا به دیدار خاطره‌هایم آمده بودم. بالای سر خاطره‌هایم ایستاده بودم و در ضمیرم تلنگر ندایی را احساس می‌کردم که به من می‌گفت: آن بچه‌های نازنین به جای تک‌تک ما که مانده‌ایم شهید شدند. حالا در جلوام در این گورها آرمیده‌اند. با نگاه به گورهای ساکت، انگار رشته‌های پیوندهایشان از ساق پا و کمر و شانه‌ام بالا می‌آمدند و در مغزم متراکم می‌شدند. تراکمی از خاطره‌ها و پیوندها که به‌یادم می‌آورد من وظیفه دارم که ادامه دهندهٔ راه آنان و رسالت بزرگ‌شان برای آزادی خلق اسیرمان باشم. در همین نجواهای درونی، با حنیف کبیر پیمانی بستم که راه را تا پایان ادامه دهم.

سراغ قطعه‌های ۹۴، ۱۰۵، ۱۰۶ و ۱۰۸ رفتم. بیشتر قتل‌عامی‌ها در این قطعات دفن شده بودند. با گام‌های آرام از کنار سنگ قبرها می‌گذشتم تا شاید به اسمی آشنا

بربخورم. مزار تعدادی آشنا را پیدا کردم و در کنارشان ایستادم و با آن‌ها عهد بستم. در آن حال و هوا هنوز گمشده‌یی داشتم که سنگ قبرش را پیدا نکرده بودم.
جست‌وجوکنان رد می‌شدم که مادری و دختری کوچک را در حالت نشسته و نجواکنان بالای قبری دیدم. نخواستم مزاحم‌شان شوم. گفتم از این یکی سنگ قبر بگذرم. اما نگاه دختر کوچک مرا به‌خود می‌خواند. نزدیک شدم تا اسم روی قبر را بخوانم. روی قبر پر از برگ و گل بود و اسم به‌درستی خوانده نمی‌شد. متوجه شدم نام فامیل اسم روی سنگ قبر، چیزی شبیه عبداللهی است. از آن خانم اجازه گرفتم تا روی اسم را کنار بزنم. با مهربانی اجازه داد. ناگهان اسم امیر عبداللهی را دیدم. رو به مادر گفتم: شما مادر امیر و مجید هستید؟ به آرامی سری تکان داد و گفت: بله! پرسید: مگه اون‌ها را می‌شناختی؟ خودم را معرفی کردم و خیلی کوتاه از آشنایی‌ام با امیر و مجید در زندان گفتم. مادر هم شماره تلفن و آدرسش را با شوق داد که به دیدنش بروم.
صبح روز بعد که زنگ در خانه‌شان را زدم و خودم را معرفی کردم، تا خواستم خودم را به طبق دوم آپارتمان برسانم، مادر خودش دوان دوان آمد به‌سویم و در همان راهرو ساختمان در آغوشم کشید و غرق بوسه کرد. چند قدم بعد وارد آپارتمان شدم و با پدر امیر و مجید دیده‌بوسی کردم و نشستیم. دوباره به خودم گفتم راه آزادی آدم را از کجاها به کجاها می‌برد و مدام باید از چهره‌یی به چهره‌یی دیگر برسی و از رازی به رازی دیگر. توصیف آن لحظات دیدار با خانواده‌های قتل‌عام‌شدگان هم سخت است و هم گاهی برایم غیر ممکن. چه می‌توانستم بگویم وقتی آن پدر و مادر داغ‌دیده پس از دیدن من، مدام می‌گفتند: احساس می‌کنیم امیر و مجید دوباره به خانه برگشتن؟ هر خاطره و کلامی از آن دو دلاور می‌گفتم، پهنای صورت مادر و پدر خیس اشک می‌شد. به‌قول شاملو:

«اشک رازی‌ست
لبخند رازی‌ست
عشق رازی‌ست».

و ما بازماندگان آن حماسه، سرشار از این رازها در هزاران نام و چهره‌ایم.

روسری سفیدها

سال۷۳ من و مادرم دعوت به عروسی یکی از بچه‌ها شدیم. رفتیم به باشگاهی

که بیشتر میهمانان، خانواده‌های خودمان بودند. حضور سه‌تا دختر در این جمع بزرگ، خیلی توجهات را جلب کرده بود. هر سه دختر مانتو سرمه‌یی و روسری سفید داشتند. به ما گفتند که آن‌ها هم از زندانیان آزاد شده هستند. من اسم‌شان را نشنیده بودم و چیزی هم در موردشان نمی‌دانستم. همان‌جا فهمیدم که اسم آن‌ها بتول وافری، مریم شهبازی و فرح انامی است. این سه دختر خودشان را به مادران حاضر در مهمانی می‌چسباندند و قربان صدقهٔ آن‌ها می‌رفتند. با بقیه هم از زن و مرد، رابطه گرم و صمیمی برقرار می‌کردند. برایم هم عجیب بود و هم جدید. دقایقی توی خودم رفتم و به خودم شک کردم که آن‌قدر در زندان بودم که نمی‌توانم این‌گونه روابط را درک کنم.

در این میان برخورد مادران هم قابل توجه بود. مثل خیلی از مهمانی‌ها که مادرها دنبال ازدواج فرزندانشان هستند، این سه سوژه هم برای آن‌ها قابل توجه بود؛ چون هم زندانی و از جنس افکار خودمان بودند و هم از نظر جمال و کمال قابل قبول. در دید و بازدیدهایی که با خانواده‌ها و بچه‌های دیگر داشتم، یا صحبت این سه نفر می‌شد، می‌فهمیدم که به بعضی از آن خانه‌ها رفت و آمد دارند. حتی شنیدم به خانه‌هایی که می‌روند، با خودشان نوارهای رژه ارتش آزادیبخش ملی و دیگر نوارهای سازمان مجاهدین را می‌برند و جمعی نگاه می‌کنند. شنیدم که نماز جماعت راه می‌اندازند و در پایان نماز هم نیایش «الهم النصر المجاهدین» را می‌خوانند. شنیدم با بعضی‌ها به کوه می‌روند و سرودخوانی می‌کنند. بی‌آن‌که سند و مدرکی داشته باشم که چیزی را اثبات کنم، ولی حس ششم به من می‌گفت حتماً یک ماری این وسط هست و کاسه‌یی زیر نیم‌کاسه‌یی. به خودم گفتم آن رقص و آن رفتار و منشی که در آن عروسی‌ها از این‌ها دیدیم، با این کارهای‌شان جور درنمی‌آید. با چند نفر هم که دربارهٔ آن‌ها صحبت کردم، نظرشان این بود که دنبال کسی می‌گردند که با او ازدواج کنند. به‌همین خاطر هم این دختران این‌قدر به خانه‌های زندانیان رفت و آمد می‌کنند.

چند ماهی از این موضوع گذشت. سعی می‌کردم هرجا که ردی از این‌ها دیده شده، نروم و مراجعه‌یی نداشته باشم. آن‌ها به بهانهٔ آشنایی برای ازدواج، آن‌قدر روابط‌شان را با سوژه زیاد می‌کردند تا از چندوچون همه‌چیز او مطلع شوند. شنیدم که با نفراتی هم تا آستانه ازدواج رفتند، اما سر بزنگاه، نظرشان را تغییر دادند و رفتند دنبال سوژهٔ بعدی. نمی‌دانم مچ آن‌ها از کجا باز شد که طرح وزارت اطلاعات سوخت. این‌طوری

معلوم شد که تور جدید وزارت اطلاعات، همین «روسری سفیدها» بودند که سر راه ما قرار داده شدند[۱۲۹].

سال ۷۴ سیاووش ورزش‌نما سعی کرد از مرزهای جنوبی کشور خارج شود؛ اما دستگیر شد. حتی خبر را هم به خانواده‌اش ندادند. خبرهای مختلف هم داشتیم که بعضی از بریده‌تواب‌ها را در ایست و بازرسی‌های استان‌های مرزی به‌کار گرفته‌اند. چندین گلوگاه هم شناسایی شد که افراد خائنی مثل ابراهیم ملکی قاضیانی در آن‌جا مستقر هستند و مسافران را شناسایی می‌کنند. اوضاعی که ما برآورد کردیم نشان می‌داد گویا هنوز طلسم نشکسته و راهی برای خروج نیست. حالا من بودم و هجوم تردیدها و تاریکی‌های مسیر. کم‌کم داشتم نا امید می‌شدم که راهی نیست.

تلاش‌های بی فرجام

با همهٔ تجربیات تلخی که از دستگیری‌ها و قاچاقچی‌های آلودهٔ وزارت داشتیم، پیدا کردن راهی برای خروج از کشور سخت شده بود.

عاقبت برای جور کردن مدارک بدل، رفتم به کوچه عرب‌ها در ناصر خسرو. آن‌جا دوستی داشتم و سری به مغازه‌اش زدم. دیدم غیر از مشروب و مواد مخدر که راحت جور می‌شود، برای تهیه مدارک، با افراد مشکوکی سر و کار دارم. قیمت‌های بالایی را طلب کردند. نمی‌شد بی‌گدار به آب زد و با آن‌ها وارد معامله شد. از خیر آن گذشتم.

بعد سراغ خیلی از زندانیان آزاد شده رفتم. دیدم بیشترشان چند کلون تشکیل داده‌اند؛ اگر خبری به یک کلون در شرق تهران می‌رسید، یک‌ساعت بعد کلون‌های غرب و شمال و جنوب تهران هم از آن با خبر می‌شدند. به خانه چند مادر از جمله خانم معمار[۱۳۰] و عزیز[۱۳۱] سر زدم. متوجه شدم مادران هم برای خودشان جمع‌هایی دارند. صلاح را در این دیدم که رفت و آمدم را با آن‌ها کم کنم.

با مجموع مناسباتی که در بیرون زندان شکل گرفته بود، احتمال دادم که هرگونه شکاف امنیتی در آن‌ها وجود دارد. باید بیشتر کنکاش می‌کردم. زندان بزرگ‌تر و

۱۲۹- وزارت اطلاعات بعد از سوختن طرح روسری سفیدها، این سه نفر را خرج ماجرای قتل سه کشیش مسیحی کرد که در جریان قتل‌های زنجیره‌ای توسط وزارت اطلاعات کشته شده بودند و با استفاده از این سه مزدور، این قتل‌ها را به مجاهدین نسبت دادند.

۱۳۰- مادر مجاهدین شهید، رضا و مریم بهمن‌آبادی که هر دو اعدام شده بودند.

۱۳۱- مادر مجاهدین شهید سید محسن و سید محمد سیداحمدی. البته پسر دیگرشان سید رضا هم تازه آزاد شده بود.

روابط آن پیچیده‌تر شده بود. باید از سیم‌های خاردار نامرئی زیادی رد می‌شدیم تا راه عبور از زندان بزرگ ایران را پیدا کنیم.
شنیدم سیاووش. پ که او را از بند۲ قزلحصار می‌شناختم، در اعزام نفرات به قبرس دستی دارد. به خانه‌شان رفتم. ضمن دید و بازدید فهمیدم اولاً: باید پاسپورت داشت؛ که من نداشتم. ثانیاً: نفرات را از طریق فرودگاه می‌فرستد. ثالثاً: برای هر نفر دوونیم میلیون خرج برمی‌دارد. همهٔ زندگی من با پول آن‌زمان، یک و نیم میلیون هم نمی‌شد.
دوستی داشتم به‌نام اکبر. ف اهل نقده. او را هم دنبال کردم تا شاید آشنای مطمئنی در منطقه‌شان داشته باشد. این هم راه به جایی نبرد.
در مشهد فامیل و آشنایانی داشتم که گفتم شاید کمکی کنند. رفتم و دست خالی برگشتم.
به اصفهان و گیلان و مازندران سفر کردم تا شاید دوستی، آشنایی و ردی برای خروج از کشور داشته باشند. همه‌جا بساط کار و زندگی پهن بود و کسی را پیدا نکردم تا ردی بدهد.
محمد. ع اهل بروجرد از هم‌دوره‌های دانشگاهی‌ام بود. می‌دانستم در بندر خمیر کار می‌کند. به بروجرد رفتم و دیدمش. او هم عذر خواست وگفت آشنایی برای این کار ندارد. این سفرها را باید سریع و بین هفته انجام می‌دادم. چون باید خودم را هفتگی به دفتر پیگیری معرفی می‌کردم، شرح فعالیت‌ها و رفت و آمدها و دیدارهای خودم را در فرمی می‌نوشتم. هیچ‌کدام این رفت و آمدها نباید لو می‌رفت.

تغییر ارزش‌ها

اول اشاره کنم که در مناسبات آدم‌ها و در روابط اجتماعی بین آن‌ها، وقتی حرمت مفاهیم و ارزش‌های بزرگ انسانی ریخته می‌شود، دیگر بقیهٔ امور هیچ حرمتی ندارند و از آن پس، مناسبات اجتماعی رو به فساد و تباهی و ابتذال سیر می‌کند.
وقتی خمینی و وارثانش حرمت بزرگ‌ترین ارزش انسانی را که آزادی باشد ریختند، وقتی هزار هزار انسان آزادی‌جو و عدالت‌خواه را اعدام و قتل‌عام کردند، دیگر چه حرمتی در مناسبات این حاکمیت با مردم باقی می‌ماند؟ با استمرار چنین حرمت‌شکنی‌ها زیر لوای دین و مذهب، دیگر چه باوری به اصالت‌ها و ارزش‌های انسانی و اجتماعی در جامعه باقی می‌ماند؟ وقتی سرچشمهٔ حیات انسانی و اجتماعی توسط حکومتی گل‌آلود می‌شود، دیگر چه کسی از این آلودگی مصون و ضدویروس می‌ماند؟ از

آن پس دیگر برای آنانی که نخواهند به این آلودگی مبتلا شوند، عرصهٔ زندگی و مناسبات اجتماعی تنگ و تلخ و سنگین و همراه با رنج و شکنجهٔ روحی و روانی می‌گردد. جامعه‌یی که من پس از آزادی دیدم، چنین ویژگی‌هایی را بروز می‌داد.
در رفت‌وآمدها و دیدوبازدیدها، به دگرگونی‌ها و تغییراتی زیاد در ارزش‌های اجتماعی و اخلاقی پی بردم. جامعهٔ فعلی را که با سال‌های۵۸ تا۶۰ و حتی با قبل از انقلاب ۵۷ مقایسه می‌کردم، می‌دیدم جامعه خیلی پس رفته است و خیلی حرمت‌ها و حد نگه‌داشتن‌ها و ارزش‌ها ریخته‌اند. به‌وضوح مشاهده می‌شد ضدارزش‌هایی که در گذشته نزد همگان مذموم بودند، حالا به عرف اجتماعی درآمده‌اند. فساد اخلاقی، اعتیاد، بی‌اعتمادی، کلاهبرداری و پارتی‌بازی، ارزش‌های جاری شده‌اند. حیرت‌آور این‌که در زمان ما کسی که رشوه‌گیر بود، در نظر مردم آدم خوبی نبود و از او فاصله می‌گرفتند؛ اما حالا کسی که رشوه بگیرد، آدمی محترم است که باید خیلی هم ممنونش بود! به خانه فامیل‌ها و آشناها که می‌رفتم، می‌دیدم بیشتر مواظب پسران‌شان هستند که توسط دخترها خراب نشوند. توی هر کوچه و محله همه رقم مواد مخدر راحت‌تر از خریدن آدامس پیدا می‌شد.
در خودم دوگانگی عجیبی را نسبت به جامعه احساس می‌کردم. طوری بود که گویی تنها محیط‌هایی که می‌شد در آن‌ها نفس کشید، همان خانواده‌های خودمان و هم‌بندان سابق بودند.
هنوز محیط‌های دانشجویی را از نزدیک ندیده بودم. سابقه و تصویر مثبتی را از آن‌ها در ذهن داشتم. با راهنمایی و همراهیِ یکی از نزدیکانم، دو روزی به خوابگاه دانشجویی رفتم. دریغ! این محیط دانشجوییِ با آن محیطی که من آن سال‌ها دیده بودم و در ذهن داشتم، به‌کلی متفاوت بود. در همهٔ خوابگاه‌ها و اتاق‌ها بساط مشروب و مواد مخدر پهن بود. تماشای فیلم‌های آن‌چنانی، امری عادی و از هنرهای ویژه شمرده می‌شد! با وساطت دوستم سعی کردم بهترین دانشجویان و سیاسی‌ها را ببینم. در اولین دیدار، یخ زدم. اصلا باورم نمی‌شد بعد از این همه زندانی و آن همه گروه‌های سیاسی که در این مملکت بوده، جوان‌های امروزمان این‌قدر نسبت به فضای سیاسی جامعه بیگانه و فاصله داشته باشند.
ساسان یک دانشجوی سال سوم بود. دوستم او را سیاسی‌ترین فرد دانشکده‌شان می‌شناخت. به دیدن ساسان رفتیم. به او نگفتم که زندان بودم. در صحبت با ساسان متوجه شدم که گروه سیاسی از نظر او، گروه‌هایی مانند «بلک کت»، «متال»، «زدبای»

و اسامی نامأنوس دیگری هستند که هنر همگی‌شان در زمینه موسیقی است. برای خودشان مناسبات زیرزمینی داشتند و کاست‌هایی را هم رد و بدل می‌کردند. بحث کتاب را که پیش کشیدم، دیدم جاذب‌ترین کتاب‌ها برایش اول اشعار «کارو» و بعد «سهراب سپهری» است.

این جماعت را که با بچه‌های شاخهٔ دانش‌آموزی دوران «فاز سیاسی» مقایسه می‌کردم، جنایت فرهنگی خمینی را که چه بر سر دانشگاه و دانشجو آورده، بیشتر شناختم. جالب این‌که برای خود دانشجوها هم مشخص بود کسانی که مواد مخدر و فیلم‌های ناجور را در دانشگاه‌ها پخش می‌کنند، از مأموران رژیم هستند. ساسان لطف کرد و یک فیلم خیلی مهم و مخفی که فقط آن را به دوستان خاصش می‌داد، به ما داد تا نگاه کنیم. در خانه که فیلم را دیدم، بیشتر به حال و روز جوانان و نظامی که در آن گرفتار شده‌اند، پی بردم.

اسم فیلم«The earth» بود. تلفیقی از تصاویر واقعی و تصاویر پراکنده و متحرک کارتونی از انسان‌هایی درهم شکسته. اوج فیلم، صلیبی خون چکان بود و اسکلتی که از گور بیرون می‌آمد. خیلی مکث کردم که بفهمم پیام آن چیست و بیننده از آن چه انگیزه‌یی می‌گیرد؟ قدری به وضع ایران می‌آمد، اما چندان چیز دندان‌گیری نبود؛ جز بافتن مشتی اوهام در هم و بر هم.

دختر یکی از فامیل‌هایم در دانشگاه آزاد شهرری درس می‌خواند. یک‌بار از او دربارهٔ وضع درس و دانشگاه‌شان پرسیدم. خیلی راحت و با حالت طبیعی و عادی گفت کل دانشجویان دانشگاه‌شان حشیش می‌کشند؛ توزیع کنندهٔ مواد مخدر و فیلم‌های ناجور در دانشگاه هم نفرات رژیم هستند.

قدری حول و حوش این مشاهدات و شنیده‌هایم تأمل کردم و به این جنایات رژیم فکر می‌کردم. عین همان چیزهایی که در زندان از این‌ها دیده بودیم، این‌جا هم در جامعه می‌دیدم همهٔ این اوضاع و احوال گویای این واقعیت هستند که خمینی و اعوان و انصارش از زندانبانی تا جامعه‌گردانی، به هیچ دین و آیینی اعتقاد ندارند و این دین و مذهب و تبلیغات دینی و مذهبی جز برای تخریب روح و روان مردم و تحکیم قدرت‌شان نیست. این جماعت برای تخدیر جوانان کشور، به هر حربه و ترفند کثیفی متوسل می‌شوند تا قدرت حس و انگیزه را در جوانان بکشند تا کسی به فکر این نباشد که پیرامونش و در جامعه‌اش چه می‌گذرد. می‌دیدم وزارت اطلاعات و دستگاه تبلیغات رژیم، میلیون میلیون خرج می‌کنند تا مسیر جوانان را از مسائل اصلی جامعه

و دیدن فیلم‌های مجاهدین و رژه ارتش آزادی‌بخش ملی منحرف کنند مزخرفات تباه‌کننده و اخلاقی را به‌خوردشان بدهند.

بلاتکلیفی و هجوم ظلمت تردیدها

به هر طرف نگاهی می‌انداختم تا کورسوی امیدی را برای خروج از کشور جست‌وجو کنم، کمتر به نتیجه می‌رسیدم. وضعیت اقتصادی خانواده هم خوب نبود. پول توجیبی‌ام را هم، خواهرم از زدن خرج خانه‌اش جور می‌کرد. تصمیم گرفتم تا راهی باز نشده، کاری دست و پا کنم و دستم توی جیب خودم باشد.

با قرض و قوله، یک دستگاه تراش خریدم و کارگاهی راه انداختم. حین رفت و آمد نزد دوستان هم با یکی از خواهران که ۵ سال زندان بود، آشنا شدم و تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم. به مریم خیلی روشن و واضح گفتم که دنبال خروج از کشور و پیوستن به سازمان هستم. او هم قبول کرد که وقتی شرایطش مهیا شد، با هم خارج شویم.

کارم کم‌کم روبه‌راه شد و رو به رشد و رونق بود. در همین ایام حدود اوایل تابستان۷۳ شنیدم موسی حیدرزاده از کشور خارج شده است. خبر را که دنبال کردیم، معلوم شد هنوز به مقصد نرسیده است. نشانه‌هایی هم داشتیم که دستگیر نشده و از مرز پاکستان رد شده است. به‌فاصلهٔ کمی بعد، علیرضا طاهرلو[۱۳۲] هم خارج شد و دو روز بعد خبر خروج موفق و سلامتی‌اش رسید. این دو خبر نور امیدی شد که هنوز راهی هست. می‌دانستم علیرضا با پاسپورت خارج شده، ولی هنوز از موسی خبری نداشتیم. خبرهای عکس هم داشتیم. عباس نوایی در وسط تهران گم شد؛ دادستانی قبول نمی‌کرد که او دستگیر شده است.

سال ۷۴ را با نا امیدی طی می‌کردم. درگیری‌های شغلی‌ام هم زیاد شده بود. از طرفی کارم رونق گرفته بود و با همکاران شغلی‌ام شرکتی تأسیس کردیم؛ «شرکت ایران آرموس، سهامی خاص ــ تولید کننده لوازم آزمایشگاهی». در این میان خدا به ما دختری داد. اسمش را گذاشتیم مونا.

با این‌که شرایط اقتصادی کشور رو به افول بود و کارگاه‌های بزرگ در حال تعطیل شدن، اما برای ما برعکس بود. علت در وارداتی بودن لوازم تولیدی ما بود. واردات تولیدی‌های مشابه ما قطع شده بود و بازار ما رونق گرفت. آن‌قدر کار سرم ریخته بود

۱۳۲- مجاهد شهید علیرضا طاهر لو در روز ۱۹فروردین سال ۱۳۹۰ در حمله‌ای که از جانب وحوش مالکی و مزدوران رژیم به اشرف صورت گرفت شهید شد.

که غیر از حسین فارسی که پیشم کار می‌کرد، محمد سرخیلی، یکی از برادرانم و یک کارگر فنی دیگر را هم در کارگاه به‌کار گرفتم. این‌طوری شد که همهٔ قرض و قوله‌ها را صاف کردم و توانستم موتور و ماشین شخصی هم بخرم.
با وجود شرایط کاری موفقی که روبه‌راه شد، حتی یک روز هم از فکر خارج شدن از کشور غافل نشدم. از روز اول که وارد کار شدم، تهدید آن را به خودم گوشزد کردم. با خودم عهد کردم که خانه و زندگی و سرمایه و شرکت من را با خودش نبرد. همواره آمادگی داشتم همه‌شان را رها کنم و راهی شوم. تا آن موقع هنوز کانالی برای خروج از کشور پیدا نشده بود.

باز شدن راه

اواخر سال۷۴ حسین فارسی، آزادعلی حاجیلویی، سعید بنازاده و ۲نفر دیگر موفق شدند خودشان را به ترکیه برسانند و به سازمان وصل شوند. بعد هم خبر رسید که محمود رؤیایی خارج شده و خودش را به منطقه رسانده است. اکبر صمدی هم در اردیبهشت۷۵ توانست به سلامت عبور کند و خبر سلامتی‌اش رسید.
از همه خوشحال‌کننده‌تر خبر سلامتی و رسیدن موسی حیدرزاده[۱۳۳] بود. معلوم شد که پس از خروج موسی از مرز پاکستان، قاچاقچی نامرد کیف پول و مدارکش را زده و برده و موسی یک سال را به‌سختی در پاکستان سر کرده است.
این خبرهای خوش نشان می‌دادند گشایشی شده است و می‌توان بر شرایطی که بر ما تحمیل شده غلبه کرد. چیزی نگذشت که با گم شدن اصغر بیدی، مهرزاد حاجیان، علا مبشری و مهرداد کمالی دوباره نشانه‌هایی از نگرانی شدت گرفت. پیش خودمان حساب کردیم که شاید راه بسته شده و وزارت توانسته به کانال‌های خروج ضربه بزند. اما این طور نبود و از بد شانسی، در ترمینالی به آن‌ها مشکوک و دستگیر شده بودند.
در آبان۷۵ مسعود ابویی و حسن اشرفیان به همراه ۳ نفر دیگر به قصد خروج از کشور راهی مرز شدند. خبر عبور آن‌ها هنوز در هاله‌یی از ابهام بود. چیزی نگذشت که معلوم شد به‌سلامتی عبور کرده و به ارتش‌آزادی‌بخش پیوسته‌اند.
در این روزها و هفته‌ها تلفن خانه و محل کارم مدام تحت کنترل بود. دوبار هم در مسیر رفتن به خانه متوجه شدم یک موتوری دارد ماشینم را تعقیب می‌کند. مریم

۱۳۳- مجاهد شهید موسی حیدر زاده که ۱۲سال را در زندانها و شکنجه‌گاههای رژیم به‌سر برده بود، در سال۱۳۷۶ در جریان نبردی قهرمانانه با مزدوران رژیم به‌شهادت رسید

هم یک روز که به خانه آمد گفت یکی از دختران بریدهٔ زندان را در اتوبوس دیده که او را زیر نظر داشت و تعقیب می‌کرد. مریم هم زرنگی کرده و در ایستگاهی پیاده شده و آن دختر را جا گذاشته است.

لحظه‌های سخت تصمیم

اوایل دی۷۵ بود که حسین فارسی به محل کارم زنگ زد. پرسید آماده حرکت هستم یا نه؟ کد التماس دعا را گرفت و سازمان پیک را فرستاد. چند روز بعد رضا، جوانی با تیپ دانشجویی آمد سراغم. نشانی‌ها و کدها همه درست بود. رادیو مجاهد هم کد را برایم تکرار کرد. باید راه می‌افتادم.

من تصمیم خودم را گرفته بودم و هر ساعت آمادهٔ حرکت بودم؛ اما باید مریم را هم مطلع می‌کردم. شب سخت و دردناکی حین تصمیم‌گیری گذشت. همان لحظاتی که یک‌باره آوار می‌شوند و همهٔ حساب و کتاب‌های عالم می‌آید سراغت. گذشتن از خانه و کاشانه‌یی که برپا کرده بودیم، موضوع دست‌وپاگیری نبود، ولی مهم‌تر از آن تعیین تکلیف مونای یک‌ساله بود. خبرهای زیادی از سازمان و انقلاب ایدئولوژیک و اخبار منطقه شنیده بودیم، اما هنوز نمی‌دانستم بعد از جنگ خلیج، کودکستان موجود در اشرف را تخلیه کرده و بچه‌های کوچک را به خارج فرستاده‌اند. تصمیم گرفتیم مونا را هم با خودمان ببریم و در قرارگاه اشرف به کودکستان بسپاریم.

موضوع فقط مونا هم نبود، مسیرمان هم بود. مسیرمان عبور از میان چند پست و بازرسی تا جنوب و رد کردن یک گلوگاه مرزی بود. بعد از آن هم زدن به آبگیرهای ساحلی و عبور از اروند رود. دل کندن از زندگی، خانه، کاشانه، شرکت و کار لحظه‌یی هم ذهنم را نگرفت؛ اما به‌خطر انداختن زندگی کودک خردسال و مادرش و دو نفر دیگر هم که آماده رفتن کرده بودم، سخت مشغولم کرده بود و آزارم می‌داد. دائم از خودم می‌پرسیدم: آیا تصمیم درستی گرفتی؟ آیا بهتر نبود خودت یک‌بار مسیر را می‌رفتی و برمی‌گشتی تا از سلامت مسیر مطمئن باشی؟ آیا می‌دانی این مسیر یک‌طرفه است و اگر دستگیر شویم، حکم اعدام ردخور ندارد؟ من بودم و لحظه‌های هجوم تردیدها و تاریکی‌ها.

در محاصرهٔ این افکار، چندبار یک جملهٔ تاریخی برادر مسعود به‌یادم آمد که «انقلاب بدون ریسک و خطر نیست». به خودم گفتم: «درسته که مسعود این جمله را در مورد انقلاب برای جامعه گفته، اما برای من و خانواده کوچکم این حرکت و مهاجرت

به‌سوی مرزهای ناشناخته، یک انقلاب محسوب می‌شه». به خودم نهیب می‌زدم: «به محض این‌که راه بیفتیم، همهٔ قانون‌مندی‌ها عوض می‌شه. این انقلاب کوچک هم بدون ریسک‌پذیری محقّق نخواهد شد. پس باید به هر قیمتی شده به ندای «هل من ناصر» مسعود جواب بدهم».

عصر روز ۹دی۷۵ در یک اکیپ ۴نفره همراه با مونای یک‌ساله از ترمینال جنوب تهران حرکت کردیم. ساعت۸ شب روز ۱۰دی در ساحل اروندرود منتظر عبور از آب بودیم. ماجراهای ۳۰ساعت گذشته، با خطرات و هول و هراس‌های آن از تمام ۱۲سال زندان بیشتر بود. از اشاره به جزئیات آن‌ها که هم طولانی است و هم مشمول نکات امنیتی، درمی‌گذرم.

عبور و آخرین پیام رو به میهن

قایق کوچکی با دو قایقران جوان در حفره‌یی میان نیزارهای ساحل رود پنهان شده بود. به ما گفته شده بود یک برج نگهبانی در ۱۰۰متری سمت راست و برج دیگر در ۲۰۰متری سمت چپ‌مان است. باید در سکوت کامل باشیم. در این میان مسؤلیت سخت ساکت نگه داشتن مونا با مادرش بود. با آن‌که به او شربت خواب‌آور خورانده بودیم، اما در فراری که از دست ماشین‌های گشت مرزی داشتیم، بیدار شد و به گریه افتاد؛ چه گریه‌یی! مادرش با شیوه‌های مادرانه خودش ساکتش کرد. با همین وضعیت از یک مسیر آب‌رو که آب تا بالای سینه‌مان بود، عبور کردیم و مونا به‌طور عجیبی هنوز ساکت بود. به‌آرامی سوار قایق شدیم. منتظر ماندیم ناوچهٔ گشت مرزی از مقابل‌مان رد شود. ناوچهٔ گشت مرزی سپاه تلک تلک‌کنان با دودی که از بالایش به هوا می‌رفت، به‌آرامی نزدیک شد و از مقابل‌مان گذشت. تیربار پشت ناوچه، خدمه نداشت. هنوز پیکره‌اش در تاریکی گم نشده بود که قایقران‌ها پارو کشیدند. روانهٔ ساحل مقابل شدیم.

۱۱نفر سوار قایقی کوچک بودیم. کف قایق سوراخ بود. قایقران کف پایش را روی محل ورود آب گذاشته بود. جلوتر که رفتیم، آب داشت کم‌کم کف قایق را می‌پوشاند. قایق که با ۱۱نفر سنگین شده بود، تا ده‌سانتی لبه‌اش در آب فرو رفته بود. شروع کردم با دست‌هایم آب کف قایق را خالی کنم. یک‌دفعه دستی خورد به پشتم و به عربی گفت: «اوسکُت!». من هم سکوت کردم و ادامه ندادم.

کمی که جلوتر رفتیم، رضا زیر گوشم گفت: «از آب‌های ایران رد شدیم، الآن در

آب‌های عراقیم». کمر راست کردم که این خبر موفقیت‌آمیز را به همراهانم بدهم. تا گفتم «بچه‌ها!»، ضربه دیگری خورد به پشتم و گفت «اوسکُت». باز ساکت شدم. به خود گفتم لابد دلیلی دارد؛ باید گوش به فرمان آن‌ها باشم.
قایق کنار ساحل مقابل به آرامی پهلو گرفت. پیاده شدیم. رضا خنده به‌لب، رو به من کرد: «تموم شد. این‌جا خاک عراقه».
چند قدم از میان نیزارها رد شدیم. توانستم ساحل ایران را ببینم. صحنه شگفتی بود. چراغ‌های پالایشگاه آبادان چون کوه نور بود و شهر چون ستاره‌ها می‌درخشید. به‌راحتی نفسی کشیدم و خواستم رو به میهن شعاری بدهم. تا صدایم را بلند کردم که: «ای ایران عزیز!»، فرمان اوسکت، شعارم را در گلو نگه داشت. با لحن شاکی رو به رضا گفتم: «مگه این‌جا خاک عراق نیست؟ پس چرا نمی‌ذاره حرفی بزنیم؟». رضا با لحن نرمی گفت: «آخه توی این نیزارها همه‌جور آدم هست. بهتره بی سروصدا رد شیم».
از شعارم کوتاه نیامدم. دست همراهان را گرفتم و به‌آرامی گفتم: «ای ایران عزیز، ما برای آزادی تو مجبور شدیم موقتاً تو را ترک کنیم. تو را با ارتش‌آزادی‌بخش، از دست این آخوندهای ضدبشر آزاد خواهیم کرد و به‌سویت باز می‌گردیم».
لحظاتی بعد سوارچند لندکروز بودیم و داشتیم از جادهٔ فاو به سمت بصره می‌رفتیم.

اندک اندک جمع مستان می‌رسند

چند روز در بصره ماندیم. علت هم تعیین تکلیف مونای کوچولو بود که باید به ایران برمی‌گرداندیم. مونا را برای برگرداندن به ایران تحویل دادیم و بقیه بسوی اشرف حرکت کردیم. ادامهٔ مسیر، رفتن به بغداد بود. همراهان‌مان اعضای سازمان بودند. همگی لباس فرم خاکی به تن داشتند. به بغداد که رسیدیم، به ساختمانی چند طبقه رفتیم. من را تحویل دادند. از آن‌ها تشکر کردم. خداحافظی کردیم و رفتند.
برادری خوشرو که داشت به پهنای صورتش می‌خندید، آمد به سویم و در آغوشم کشید. روبوسی کردیم. هنوز کلامی رد و بدل نشده، با همان لبخند باقی مانده روی لبانش گفت: «اندک اندک جمع مستان می‌رسند. حسن خوبی؟».
چند دقیقه بعد بدون آن‌که من هنوز اسمش را بدانم، او داستان آمدن ما را تعریف کرد. مشغول صحبت بودیم که کسی آمد سراغش و گفت برادر شهرام. پیش خودم فکر کردم لابد در این پایگاه کاره‌یی است و کارها و امورات را با او تعیین تکلیف می‌کنند.

تعهد وفای مجاهدی

ورود به قرارگاه اشرف را باید پاسخ به توصیهٔ علی ابراهیمی‌سواره و هزاران علی قتل‌عام شده دانست. گویی مسیری از سالن‌ها و اتاق‌های قتل‌عام تا اشرف کشیده شده و آن «باغ‌ها همه بیدار و بارور شده‌اند».

با شرکت در چند مراسم عمومی، جنگ اراده‌ها با نیروی ضدتاریخی خمینی و وارثانش را دیدم. دیدن انبوه مجاهدان و هم‌بندانی که سال‌ها قبل از زندان آزاد شده بودند، به صفوف ارتش آزادی پیوسته‌اند[۱۳۴]. همان کسانی که خمینی کمر به قتل و نابودی‌شان بسته بود. همان کسانی که لاجوردی جلّاد به آن‌ها می‌گفت: «با شما کاری می‌کنم که سازمان حتی به شما نگاه هم نکند». دیدن هریک از آن‌ها، یادآور روزهای سیاهی بود که در دوران زندان، شرایط دربسته و قفس و قبر را گذرانده بودیم. جای یارانی مثل ابراهیم آبسالان، فرزاد گرانمایه، مجتبی موسوی و بقیه خالی بود که در عملیات‌های ارتش‌آزادی شهید شده بودند. دیدار از مزار مروارید و سپس زیارت امام حسین در کربلا، لحظات تجدید عهد برای مبارزه تا به آخر و ادامه راه‌شان بود.

پوشیدن لباس شرف

در پذیرش ارتش‌آزادی‌بخش، لباس شرف مجاهد خلق بودن را پوشیدم. دوره‌های آموزشی شروع شد. چندین کلاس تئوری وعملی را گذراندیم تا به روز تسلیح رسیدیم. روزی که قرار بود پس از طی دوره‌های نظامی، تشکیلاتی، سیاسی و ایدئولوژیک تسلیح شویم. یک روز مهم و سرفصل برای ادامهٔ مسیر مبارزه برای آزادی خلق و میهن.

به همین منظور در مراسم شامگاهی که چند ساعت زودتر شروع شد، همگی با لباس فرم سبز ارتش آزادی‌بخش ــ که لباس مراسم عمومی بود ــ در زمین صبحگاه

۱۳۴- در فاصله سالهای ۶۳تا۶۴ جمع زیادی آزاد شده بودندکه تعدادی از آن‌ها، خود را به مرز رسانده و به سازمان پیوسته بودند. افرادی ر ا که از بند۲ قزلحصار می‌شناختم: ۱-مهران صبوحی ۲-مسعود امیرپناهی ۳-غلامرضا جلال ۴-احمد زمان خانپور ۵-یوسف پوراصغریان ۶-علیرضا حبیب‌زاده ۷-ابوالفضائل میرمحمدی ۸- حمید اکبریان ۹- علیرضا طالش‌مجیدی ۱۰-مرتضی محمودیان ۱۱-رضا هفت برادران ۱۲-علیرضا مجاهدنیا ۱۳-ابراهیم آبسالان ۱۴-مجتبی غفاری ۱۵-عادل کتبی ۱۶-فرزاد گرانمایه ۱۷-سعید محمدی ۱۸-علیرضا فضلعلی ۱۹-علی غفاری ۲۰-علی سرابی ۲۱-محمود شعبانی

به غیر از این برادران که خودم شخصا آنها را می‌شناختم و با آن‌ها هم‌بند بودم، خبر پیوستن تعداد بیشتری از خواهران و برادران را نیز شنیدیم که از اوین یا قزلحصار آزاد شده و به منطقه نزد سازمان رفته بودند. البته کسان دیگری نیز بودند که بخاطر شرایط سخت مبارزه بریدند، از صفوف ارتش آزادی‌بخش خارج شدند.

به‌خط شدیم. افسر آموزش قرارگاه ــ فرمانده سعید نقاش ــ پشت تریبون قرار گرفت و برنامه را اعلام کرد. با تمام شدن اجرای سرود «فرمان مسعود» و همراهی یگان‌ها، برنامه تسلیح نفرات جدید شروع شد.
فرمانده سعید اسامی را می‌خواند. هر کس با مشت‌های گره کرده بر سینه، با حالت بدورو به سمت خواهر فرمانده قرارگاه می‌رفت و با ادای احترام، مقابلش می‌ایستاد. او که از اعضای شورای رهبری سازمان بود، پس از گفتن جملاتی کوتاه، سلاح را تقدیم رزمنده جدید می‌کرد. نفر تسلیح شده با ادای احترام نظامی، عقب‌گرد می‌کرد و به محل خود در یگانش برمی‌گشت.
تنوع سنّی و قومی و طبقاتیِ کسانی که به صفوف ارتش آزادی‌بخش پیوسته بودند، زیاد بود. نسل جوان میان‌مان بود؛ آن‌ها که به‌شان «میلیشیاهای نسل جدید» می‌گفتیم و زمانی در کودکستان‌های ارتش آزادی‌بخش بودند. در بین این‌ها بودند جوانانی که پدر یا مادرشان را در این مسیر از دست داده بودند. چند جوان سیه‌چردهٔ بلوچ هم بودند که سرکوب و ظلم و ستم خمینی را تاب نیاورده و به ارتش آزادی‌بخش پیوستند. بیشتر این جمعی که آن‌جا به‌هم رسیده بودیم، کسانی بودند که از مرزهای آبی و خاکی، میدان‌های مین و از زیر سیم‌های خاردار عبور کرده و خود را به قرارگاه بی‌قراران رسانده بودند. هر کدام داستانی داشتند. در نظرم هرکدام نمایندهٔ نسل و دیاری بودند.
در فاصله‌یی که اسامی چند نفر خوانده شد و رفتند سلاح گرفتند، با خودم فکر می‌کردم که: خواهر معصومه به آن‌ها چه می‌گوید؟ در این نقطهٔ سرفصلی از حیات مبارزاتی یک فرد، از جانب مسعود و مریم چه سفارش‌هایی می‌کند؟ در این سرفصل تعهد هر مجاهد، با این تنوع سنّی و قومی و طبقاتی از افرادی که نزدش می‌روند، آن پیام مهمی که به آن اشاره می‌کند چیست؟

تعهد مبارزه تا آخرین نفس

غرق همین افکار و شکوه مراسم بودم که صدای فرمانده سعید را از بلندگو شنیدم: «رزمنده مجاهد خلق، حسن ظریف».
با مشت گره کرده بر سینه، با حالت بدورو از صف خارج شدم و جلوی فرمانده قرارگاه ادای احترام کردم. خواهر معصومه عضو شورای رهبری مجاهدین، سلاحی را به طرفم گرفت و بعد از تبریک به مناسبت تسلیح، گفت: «سفارشم به تو این است که انتقام

شهدای قتل‌عام را بگیری».
با دادن تعهد مبارزه تا آخرین نفس و تا آخرین قطرهٔ خون در این راه، سلاح را گرفتم، بوسیدم و به حالت خبردار ایستادم. خواهر معصومه ادامه داد: «حسن! این را هم یادت باشه که بالاترین سلاح تو در این مبارزه، انقلاب خواهر مریمه». رو به او و با نگاهی به تصاویر رهبری که بالای سرمان بود، گفتم: «خواهر معصومه! به شما و به خواهر مریم تعهد می‌دهم که اثبات‌کنندهٔ انقلاب‌شان باشم». به‌دست فنگ، عقب‌گرد کردم و بدو رو در محلم در یگان قرار گرفتم.

سخن آخر

خاطراتم را از سال‌هایی که فکر می‌کنم هوشیارانه‌ترین سال‌های زندگی‌ام هستند، نوشتم. این خاطرات همان ذره‌هایی از وجودم هستند که سال‌ها با من زندگی کردند؛ آمد و رفت لحظاتی بودند که سال‌ها مثل کبوترهایی بر شانه‌هایم نشسته و با من آب و نان می‌خوردند. اما آیا همهٔ ماجرا در همین چند فصل خاطرات به پایان رسیدند؟ نه!

خاطراتم را با خون سربه‌داران تابستان ۶۷ امضا کردم. جوهر امضایی که هرگز نمی‌خشکد.

در خاطراتم جابه‌جا اشاره کردم هر زندانی که در معرض آزادی قرار می‌گرفت، دیگر زندانیان مجاهد به او اصرار و تأکید می‌کردند که بلافاصله پس از آزادی، خودش را به سازمان و به منطقه برساند. این همان زنگ بیداری و هوشیاری در گوش و ضمیر ما زندگان و بازماندگان شد. این همان جوهر استمرار راه و پیام آنان بود که باید در ماندگاری سازمان مجاهدین خلق ایران و قدرت و توان ارتش آزادیبخش ملی ایران متبلور و نمایندگی می‌شد. با چنین رویکردی بود که گویی تک‌تک آن قتل‌عام‌شدگان از بالای چوبه‌های «دار» پریده و در آسمان مقاومت و پایداری پرشکوه برای آزادی، به یک انرژی عظیم در پیکر و ساختار این مقاومت پیوسته‌اند. آنان پیام پیوستن ما به کانون مقاومت برای آزادی را این‌گونه در خاطر و ضمیر و مسؤلیت‌شناسی‌مان یادآور شدند.

من فقط یک نفر از راهیان آن بازماندگان هستم. من فقط یک روایت از قتل‌عام

هستم. من فقط یک رهپو و مسافر به جانب کانون مقاومت هستم.
اکنون که سال‌ها از آن حماسه گذشته و من دارم خاطرات آن‌را می‌نویسم، تحولات بسیاری ناشی از آثار و نتایج فراگیر آن حماسه در جامعهٔ ایران رخ داده است. اکنون پس از سال‌ها باید به ظهور نتیجه و حاصل سیاسی و اجتماعی و تاریخی قتل‌عام تابستان ۶۷ بر جامعه و مردم ایران اشاره کنم. آن باروتی که به آن اشاره کردم، به کورهٔ خاطرات و حافظهٔ عمومی مردم ایران و نسل‌های بعد از ۶۷ رسوخ کرد. این خاطرات در موزه‌ها نقش‌ونگار نیافتند، بلکه به وجدان انسانی و بیداری سیاسی و اجتماعی در جامعهٔ ایران راه یافتند.
قتل‌عام تابستان ۶۷ یک سرفصل بود. ویژگی هر سرفصلی این است که قانونمندی‌ها و شاخص‌های رفتار و مناسبات و فعالیت‌های پیش از آن تغییر می‌کنند و منجر به تغییر شرایط می‌گردند. هنر هر عنصر آگاه و مبارز و پیشتاز این است که خود را با قانونمندی پس از هر سرفصل و تغییر شرایط انطباق دهد. با توضیحاتی که تا این‌جا یادآوری کردم، برای ما بازماندگان از قتل‌عام، این انطباق در پیوستن به سازمان مجاهدین خلق و ارتش آزادیبخش ملی ایران متبلور و متجلّی می‌شد.
با چنین تحلیل و جمعبندی و شناخت از سرفصل قتل‌عام و آثار سیاسی و اجتماعی و تاریخی آن در جامعهٔ ایران بود که ما راهی میدان رزم پاکبازانه و سرشار از پایداری و رنج و خون وصدق و فدای مجاهدین و ارتش آزادیبخش ملی شدیم . یعنی راهی همان قلب تپنده یی که خون سربه داران در آن می جوشد و می خروشد و رسم و راه مسعود را دنبال می کند که سربه داران در لحظه شهادت و زیادت، نام خجسته اش را با فریادهای دوران ساز خود بر فرق خمینی جلّاد و تمامی دژخیمانش می کوبیدند. آن چنان که حتی قائم مقام وقت او منتظری هم تصریح کرد که این مجاهدان سر موضع با کشتن تکثیر می شوند و کشتار آنها ولایت فقیه را منفور مردم ایران کرده است.
آری این همان سرمنزل آزادی محبوب مردم و آرمان شهیدان بود که ما باید سر به پای آن می نهادیم تا به عهد پیمانمان باآنها وفا کرده باشیم.
شاید یک بیت از حافظ که روزی دوستی برایم زمزمه کرد، گویای چنین سفر پر راز و رمزی باشد:

«رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم»

با وجود همهٔ آموزش‌های نظامی و تاکتیک، مباحث فلسفی و علمی، تاریخی، سیاسی و اجتماعی که در دانشکده‌های «دانشگاه فروغ جاویدان» در اشرف آموختم، احساس واقعی‌ام این است که با ورود به انقلاب خواهر مریم، تولدی دوباره داشتم. تولدی ایدئولوژیک.

در این مسیر، با همهٔ تب‌وتاب‌های ۲۴سالی که در اشرف ۱و ۲ و ۳ گذشت و من هم در آن شرکت داشتم، فراز و نشیب‌های سیاسی و نظامی زیادی طی شد که همه را با پایبندی به همان سوگندها و تجدید عهدها با قتل‌عام شدگان و با مردم ایران پشت سر گذاشتیم.

اما در مسیر انقلاب خواهر مریم هرچه بود، رو به فراز بود؛ عبور از قلّه‌یی به قلّه‌یی دیگر در مفاهیم انسانی و خلق ارزش‌های نوین بشری بود. چقدر خوب است که ما انسان‌ها همیشه از قلّه به قلّه برویم؛ همیشه از اوجی به اوجی دیگر پا بگذاریم. این همان مسیری است که نقشهٔ راهش را خواهر مریم با تئوری «دو دستگاه توحید و ضدتوحید» ترسیم نمود. یک تئوری که به‌هر مجاهد این یقین را می‌دهد که «می‌توان و باید». می‌توان در مبارزه‌یی توأمان با «فردیت فروبرنده» و ضد مبارزه و «ایدئولوژی جنسیت»،- که هویت انسانی هر فردی از آحاد بشر را نشانه رفته ــ موفق شد و همیشه از قلّه و اوجی به قلّه و اوجی دیگر بود و چگونه زندگی کردن را با چگونه مبارزه کردن آمیخت و راه را به جانب آینده‌یی شایستهٔ آرزوهای زیبا و مشترک پیمود.

هرچند می‌دانم در ۴۲سال حکومت ایلغار خمینی و خمینی‌صفتان، سرمایه‌های ملی، طبیعی، تاریخی و انسانی ایران‌زمین به تاراج رفته است، اما با ذره ذره وجودم ایمان دارم که در پرتو هدایت برادر مسعود، این رژیم ضدایرانی و ضداسلامی و ضدبشری را سرنگون کرده و میهن اسیر خود را آزاد می‌نماییم. با ورود خواهر مریم و آرمان انسانی او به سرزمین شیر و خورشید، ایران زیباترین وطن خواهد شد.

از آن‌جا که کتاب را با نام و یاد شهیدان قتل‌عام تابستان ۶۷ شروع کردم، آن را با جمله‌یی از رهبر مقاومت ایران برادر مسعود به پایان می‌برم؛ با تعبیری کوتاه

که رمز و راز پایداری و مقاومت بر سر شرافت سیاسی و آرمان بشریت را این‌گونه توصیف کرده‌اند:

« بشریت در شورانگیزترین اسطوره‌ها و حماسه‌هایش راز خود را آشکار می‌کند. راز وجود آگاه و آزاد انسانی را. این راز که در عین حال راز رهائی یعنی راز بقا و تکامل فردی و اجتماعی نوع انسان است در کلمهٔ «فدا» خلاصه می‌شود. از همین جاست که بن‌بست‌ها گشوده می‌شود، بسا جبرهای کور در هم می‌شکند، تقدیر سرکش و وحشی به‌زانو در می‌آید و بالمآل کون و مکان مسخر آدمی می‌شود.»

حسن ظریف ناظریان
مهر ۱۳۹۹

عکسهای یادگاری

قاسم آوکی

محمدرضا سراج و نادر قاله ای

امیر و مجید عبداللهی

نسرالله بخشایی

مصطفی اینگه ای و اسیر هوشنگ هادیخانلو

حسین نجاتی

اسدالله نبی هاشمی

علیرضا طاهرلو

محمد سعید نمیری

فاطمه و نجتی غنیمی

علی نونونچیان

زهرا و حسین نیاکان

پرویز (محسن) سلیمی

حسین میرزایی و سیف الله رجبی